چاپ دوم

یادگار یک شب

جلد دوم تهران مخوف

بقلم:

مرتضی مشفق کاظمی

با تجدید نظر نویسنده

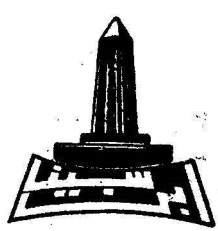

بسرمایه کتاب خانه ابن سینا
ناشر آثار پر ارزش و فروشنده کتابهای تازه و قدیم
تهران ـ میدان مخبرالدوله
۱۳۴۰

یادگار یکشب، دنبالهٔ تهران مخوف است و جلد اول آن در سال یکهزار و سیصد و سه در برلن و جلد دوم آن در سال یکهزار و سیصد و پنج در تهران چاپ شده است .

حق طبع های بعدی محفوظ است

چاپ اتحاد

فصل اول

شب هولناك

ساعت شمس‌العماره زنگ پنج بعدازظهر را زد .

باد سردی‌میوزید، در کف خیابان های تهران اثرکمی از گل ولای دیده‌میشد، بیشتر مغازه‌های خیابان‌لاله‌زار بسته‌بود دیوارهای‌خیابان‌رااعلانهای نمایشهای گوناگون پوشانده بود وعنوان هرکدام ازجمله « اصلی‌وکرم و ارشین‌مال‌آلان» جلب توجه میکرد اما آنکه تازگی‌داشت « انکشاف جدید یا عمورجب بچه شده » بودکه نظر مردم سرخوردهٔ تهران را بیشتر بخود مشغول داشته بود . باوجود سردی هوا جمع نسبتا زیادی ازمردم به گردش روزانه میپرداختند ودر دوطرف خیابان پائین وبالا میرفتند، درین‌میان‌یکی ازآنان ازرفیق خود پرسید :

ـ فرداشب به نمایش خواهی‌آمد وبه یتیمان ادارهٔ تحدید تریاك کمك خواهی‌کرد !

رفیقش درپاسخ گفت :

ـ معلوم میشود عقل توهم‌کم شده‌است، آقاجان شب وروز زندگی‌من وتوتئاتراست دیگرتماشای نمایش میخواهیم چه‌کنیم، وانگهی‌پول گزاف هم دادی وبلیط خریدی از کجا معلومست به مصرف خودش برسد بعلاوه تاکی باید رقص‌مردی‌را درلباس زنانه دید !

درجلو درگراند هتل مهمانخانهٔ معروف تهران نزدیك غروب‌آنروز دوم ماه حوت ۱۲۹۹ چند نفری گردهم ایستاده وسرگرم گفتگو باهم‌بودند ویکی‌ازآنان که اندام بلندی داشت وته ریش برای عوام فریبی ویابمنظور دیگر گذارده بودبه‌دیگری که‌ازجهت‌هیکل‌تااندازه‌ای‌ازقواره خارج‌وتنومند بود میگفت :

ـ خوب نفرمودید امشب پولهارا چه خواهیدکرد ؟

رفیق‌تنومندش درحالیکه میخواست نگرانی خود را باخندهٔ مصنوعی پنهان دارد درپاسخ گفت :

چه خواهم‌کرد؟ همان‌کاریکه اعیان واشراف وشاهزاده ها و دوله‌ها و سلطنه‌ها خواهندکرد، بعلاوه من‌چه دارم‌که ازآمدن قزاقها بترسم اگر بلشویکی هم میشود بشود واین‌چندر قازراکه بزحمت زیاد باکرایه دادن اسباب جمع‌آوری کرده‌ام ببرند !

بشنیدن پاسخ مردتنومند صاحب منصب جوانی باروی سفیدوچشمانی میشی رنگ‌که قسمتی‌اززلفش را تاب داده واز گوشهٔ کلاه بیرون گذارده بود وسیدی‌که عمامه‌اش رابی‌ترتیب برسرپیچیده بودوچشمان سرخ‌رنگ و خمارش‌میفهماندکه‌شب گذشته ازنوشیدن‌کونیاك وعرق‌بمیزان زیادی‌بهره‌مند شده‌است بخنده‌افتادند، صاحبمنصب‌جوان‌که هرگزدرآن ساعت بمغزش‌خطور نمیکرد که سال‌دیگرهمانموقع هنگامیکه معلمین‌مدارس ازبی‌پولی‌ودریافت نداشتن چندین‌ماه حقوق‌حقهٔ خودبمساجد پناه‌خواهندبرد اوریاست اداره... نظام‌راخواهدداشت‌وباپولهای‌بیحسابی‌که‌دراختیارخواهدگرفت‌نه‌تنها پارکی درشمال‌غربی‌تهران خواهدساخت واثاثیهٔ مجلل‌وقیمتی‌برای‌آن خواهدخرید بلکه‌کالسکه واتومبیلی‌هم نگاه خواهد داشت وهرجمعه درباغهای دلگشای اطراف شهروشمیران بساط عیش ونوش‌را بازیبارویان خواهدگسترد وسررا بانوشابه‌های‌گران قیمت اروپائی گرم‌خواهدکرد. درپایان خنده‌اش‌بااندوه فراوانی اضافه نمود:

ـ ماکه هفت ماه است‌حقوق‌نگرفته‌ایم‌بگذارهفت‌ماه دیگرهم‌نگیریم!

درین هنگام سیدبالهجهٔ نیمه زنجانی‌ونیمه‌تهرانی دهان گشودوبرای دلداری حاضرین گفت :

ـ شمابی‌جهت‌آنقدرمیترسید هرچه می‌شودبشود خدا مراازشما نگیرد خودم پول همهٔ شمارا میدهم،آخر اگر اینجا هم بلشویکی بشود زنجان که نخواهد شد.

بیچاره‌آن سیدنادان وازهمه‌جا بی‌خبرآن اندازه فهم‌نداشت‌که‌بداند هنگام پیش‌آمد انقلاب دیگرراهی‌برای فرارنمی‌ماند وبعلاوه زنجانی که‌او ایمن میدانست نیزبهمان سرنوشت تهران دچارخواهدشد.

اما ازهمه مهمترآن‌بودکه اوهم‌بفکرش درآن لحظه نمیرسیدکه سال دیگربه‌توصیهٔ همان صاحبمنصب دربلدیه وارد شده وشغل‌مهمی‌خواهدگرفت

وحتی برای تأمین محل‌حقوق اوچند نفر باسواد را از آن دستگاه بیرون خواهند افکند.

تعداد گردش کنندگان هرلحظه کمتر میشد وهر کس بنحوی دربارهٔ وضع نامعلومی که درپیش‌بود میاندیشید وبا ناراحتی بجانب خانهٔ‌خود میرفت یکی‌از بابت‌جواهراتش نگران‌بود که‌چگونه‌ازدست‌بردشورشیان‌ایمن‌نگاهدارد ودیگری‌درفکربود که‌چگونه‌شخص خودرا‌ازچنگال‌رفتار قزاقها‌محفوظ‌بدارد. کم کم‌سکوت تهران‌را‌فرامیگرفت چون‌چراغی‌درخیابانها نبودو بیشترمغازه‌ها بسته شده وبقیه باسرعت درهارا پائین میکشیدند وباصطلاح دکانهارا تخته میکردند، درآنشب زمستانی‌تاریکی سختی درشهرحکمفرما شده بود وتنها قرص ماه بودکه گاهگاه از زیرلکه‌های ابردر صحنهٔ آسمان خودنمائی میکرد اماچون محبوبهٔ‌جفاکاریکه‌بخواهددل دلداده‌اش رابیشتر بیازاردلحظهٔ بعدزیرلکهٔ‌دیگری‌ازابرمیرفت‌وازپیش‌چشم‌ناپدیدمیشد.

هواتاریك میشد،جریان‌آب رودخانه‌صدای‌یکنواختی‌داشت، ابرها در آسمان پراکنده شده وهرتکه‌بجانبی‌رفته‌بود،طبیعت چون‌پدریکه بردلدادهٔ دخترزیبای خود ترحم‌میکند حجاب را ازرخ‌ماه برگرفته بود.

صداهای گوناگون‌جمعی‌بگوش‌میرسید،یکی‌رفیق‌خودرامیخواندودیگری بپدراسب خودلعنت میفرستاد وسومی‌متمولین تهران رابباد‌ناسزا گرفته بود دربن‌میان‌دو نفرروی‌تپهٔ‌بلندی درمغرب‌پل‌رودخانهٔ عریضی نشسته‌بودند،صلیبی که کج شده ودرحال‌افتادن بودمنظرهٔ محزونی‌پیش چشمان ایجادکرده بود دراین نیمه تاریکی‌بخوبی‌تشخیص داده‌میشدکه‌آن هردوجوانند ولباس‌رنگ وروی رفتهٔ صاحب‌منصبان‌قزاق رابرتن‌دارند. یکی ازآندوکه چشمان میشی رنگ وگودرفته داشت‌وبسیارخسته وگرفته‌مینمودوچنان‌برمی‌آمدکه‌مشقات وصدماتی‌دردوران عمرخودکشیده است هربارچشمانش راباآسمان‌میدوخت‌و بااندوه زیادودرهمانحال خشم‌فراوانی‌میگفت :

ـ فردا، فردا...

ناگهان رفیقش که چهرهٔ تیره‌رنگ وابروان‌پرپشت سیاهی‌داشت‌مانند کسیکه دیگرحوصله‌اش تمام‌شده باشدباتعرض گفت:

راستی که تومراکشتی! چراآخرنمیخواهی‌بگوئی‌فردا چه‌خواهی‌کرد مگرفردا باامروزچه فرقی‌دارد تنها تفاوت‌آن برای‌من وتواینست‌که فردا درتهران خواهیم‌بود والان‌درکرج میباشیم !

اما همقطارش به‌پرخاش او چندان اعتنائی نکرد و باآرامی تمام جواب داد :

ـ توقول‌مراداری،روزبعد ازورود بتهران شرح زندگی‌خودرابرایت خواهم گفت حالابگذارسرگرم افکارخودباشم.

دیگرصاحبمنصب سیه چرده اصراری نکرد وسربسرهمکارش نگذارد بخصوص که اورادرحالی‌نزدیك جنون‌میدید، رفیق‌جوانش‌هم‌اینك سررا بزیر انداخته ودردریای هم‌وغم فرورفته بود وفقط گاهگاه لبانش بهم‌نزدیك میشد وکلمه‌ای ازآن‌بیرون می‌آمدکه‌بزحمت‌شنیده‌میشدودرپی‌آن تبسم‌کوتاهی‌در گوشهٔ لبهایش پدیدارمیگردید ولی‌هماندم کلمهٔ دیگریکه‌آنهم نامفهوم بود روی زبانش می‌آمد واین‌بارمشت‌راگره‌کرده وباخشم‌فراوان بجانب‌آسمان حواله مینمود. ربع‌ساعتی‌رابدین منوال گذراندآنگاه یکمرتبه‌آستین تنگ وبستهٔ خودراعقب‌برد وبساعتی که روی‌مچ داشت‌نگریست وباخودگفت:

ـ شش، بزودی ازاینجاخواهیم رفت پس‌بایستی‌هرچه زودتربروم.

سپس ازجای برخاست باسراز رفیقش که همچنان بی‌خیال‌وآرام‌بسیر طبیعت میپرداخت خداحافظی‌کرد وپشت بجهت‌تهران نمود وبجانب قزوین براه افتاد وپس‌ازچنددقیقه وارد قصبهٔ‌کرج میشد. مردمان قصبه ساعتهای ناراحتی‌رابانگرانی گذرانده بودند، چه‌ازآن‌بیم‌داشتند که‌هرلحظه‌دستخوش غارت قزاقان لخت وگرسنه شوندکه ظهربآنجا رسیده بودند اماچنین‌امری رخ نداد بلکه‌برخلاف‌آنچه‌انتظارمیکشیدند رفتارقزاقان باآنان‌باملایمت‌و خوش سلوکی‌تمام میگذشت .

صاحبمنصب همچنان ازمیان افراد قزاقان که دردوطرف جاده بدون ترتیب ایستاده وبلندبلند بایکدیگرگفتگو میکردند میگذشت وبسلامهای نظامی‌آنان جواب میدادعاقبت نزدیك‌کاروانسرائی درطرف چپ‌جاده رسید. دراطراف‌کاروانسرا دیگر سروصدائی‌نبود ودرکنار درقزاق محافظی بحال حاضرباش ایستاده بود صاحبمنصب جوان نزدیك اوشد وپیش ازآنکه قزاق محافظ‌باو سلام‌داده وبگوید فرمانده قواکسی‌را نمیپذیرد باوآمرانه گفت:

ـ بایستی‌برای‌کارمهمی‌بامیرپنج ملاقات‌کنم .

باردیگرقزاق محافظ سلام داد وباملایمت توضیح‌داد:

ـ فرموده‌اندچون تاربع ساعت‌دیگرازاینجا میرویم وقت دیدار کسی را ندارند.

اماصاحبمنصب نومیدنشد وباوگفت:

ـ میدانم ولی کارخیلی مهمی است وارتباط برفتن ما بشهر دارد وبایستی میرپنج را ببینم .

قزاق محافظ که ازاهالی شمال بود وسوادی نداشت چون از کلمات ارتباط ومهم چیزی درست سردر نمیآورد ودرعین حال در برابر صاحبمنصبی بود این بار حال تضرع بخود گرفت و با لهجهٔ خاص خود جویده جویده پوزش می‌خواست :

ـ قربان بنده تقصیری ندارم چه کنم امر فرموده‌اند نمیشود خدمتشان رسید. همین هنگام که صاحبمنصب حوصله‌اش تنگ شده بود ودر اندیشه بود چگونه قزاق را قانع سازد در اطاق کوچکی که در دالان ورودی کاروانسرا بود باز شد وهیکل بلند افسر عالی رتبه که سر وسیمایش را گرد وخاك گرفته بود در آستانهٔ در پدیدار شد وآنگاه باصدای ملایمی ازچگونگی گفتگو پرسید:

صاحبمنصب جوان هم بحال خبردار ایستاد و سلام داد ودر پایان شمرده گفت :

حضرت اجل، خبری نیست، بنده میخواستم اگر اجازه بفرمائید در بارهٔ امر مهمی چند دقیقه عرایضی بکنم.

آن شب همه چیز مهم بود هر کس دست بچنین کاری میزند بی‌شك از نگرانی دور نیست کوچکترین مطلب وکمترین نشانه درچنین مواقع مهم وقابل توجه است. چرا صاحبمنصبی دراین هنگام میخواهد اورا ملاقات کند بی‌دلیل نباید باشد. شاید مرکز مطلع شده ودرصدد جلوگیری بر آمده‌اند باید همه چیزرا درنظر گرفت وهمه نکات را سنجید، اینها افکاری بود که مانند برق در مغز فرمانده میگذشت پس اشاره به قزاق محافظ کرد وصاحبمنصب جوان را بدرون اطاق کوچك خواند، اطاق ساده‌ای بود وباگچ ناصاف ورنگ وروی رفته سفید شده بود تنها یك میز بیرنگ کوچك وپشت آن یك چهارپایه ازچوب سفید اثاثیه داشت یك چراغ حلبی نفتی هم با لولهٔ شکسته‌ای میسوخت وباشعلهٔ لرزانش که بوی نفتی هم پراکنده میساخت آن فضای کوچك را کمی روشن کرده بود. هوا سرد میشد وبا اینکه دراطاق که به صحن کاروانسرا بازمیگردید درآن هنگام بسته بود اما چون بادسختی که وزیدن آغاز کرده وپی‌درپی لنگه‌های آنرا تکان میداد صدای ناراحت کننده بگوش میرساند.

فرمانده متفکر بنظر میآمد، پیش ازاینکه بافسر جوان اجازهٔ صحبت دهد چند بار دراطاق کوچك قدم زد آنگاه یکمرتبه روبروی اوایستاد وبا دستش بسختی روی شانه‌اش زد وپرسید :

ـ درجزوچه قسمتی؟

صاحبمنصب جوان دوباره پاهارا بهم نزدیك ساخت وسلامی داده گفت:

ـ دو رت پنجم ازفوج تهرانم.

ـ اسمت چیست؟

ـ حالامرا محمدرضاخان مینامند.

هرچند فرمانده ازاین پاسخ متحیرشد ولی دیگر توضیحی نخواست و آمرانه گفت:

ـ خوب چون وقت زیادی نداریم هرچه داری زودبگو.

فصل دوم

ساعت انتقام

هواسردمیشد ونیمه‌شب رسیده بود بیشترمردم تهران بانگرانی بخواب رفته‌بودند فقط عده‌ای از سربازان بریگاد تهران دیده میشدندکه درمیدان توپخانه باینطرف وآنطرف میرفتند وباوضع بی ترتیب وبی نظمی خود رابرای مقابله وایستادگی دربرابرمهاجمین آماده میساختند. وضع مضحك ودرهمان حال خطرناکی درپیش بودجمعی قزاق لخت وگرسنه که‌چندین‌ماه حقوق‌درستی نگرفته‌ونان سیری نخورده بودند بدون داشتن‌سلاح‌ومهمات قابلی‌روبپایتخت آورده وتهران را تهدید میکردند ولی آیا برای مردم تن‌پرور وسرخورده و نومید از هر جای تهران ورود پانصد نفر قزاق زیاد نبود و امر مهمی بشمار نمیرفت.

درچنین‌شبی‌دراطاق‌خوش‌قطعی که‌دیوارهایش‌باتصاویرزیباوقالیچه‌های گرانبها تزئین شده بود، دررختخواب مجللی که لحافش بهترین ترمه‌هارا چون رویه‌ولطیف‌ترین اطلس‌پشت گلی‌رنگی‌را چون‌حاشیه داشت روی‌تشکی که ازپرقوی پرشده مردی آرمیده بود. موهای جوو گندمیش‌اوراپنجاه وپنج یاشصت ساله می‌نمودواوبخواب‌نرفته بودبنظرناراحت میآمدوبتفکرمیگذراند امّا چه میاندیشید؟

درآنساعت چراغ کوچك نفتی‌درجای چراغی میسوخت‌که دردل‌دیوار تعبیه شده بود ونورضعیف خودرابرسیمای اومیافکند. پیرمردچهرهٔ بیماری راداشت چشمانش درگودی فرورفته بود دوچین‌بزرگ روی دو گونهٔ لاغرش

خودنمائی میکرد، قوسهای ابروانش بنظرشکسته میآمد وسراسرپیشانیش را هم‌سه‌چین بزرگ گرفته بود ومیان سرش ازموی بی‌بهره بود، وهرچند قیافهٔ موحشی‌داشت اما درهمانحال آرام وافتاده بود گاهگاه چشمانش بسته میشدو چنین بنظرمی‌آمدکه عاقبت بخواب رفته‌است اما لحظهٔ بعد چون کسیکه‌شبحی درپیش‌چشمش آمده ازجای نیمه خیزبرمی‌خاست ودستهای لرزانش رابجانب آن شیٔ موهوم‌میبرد وآنگاه آهی‌میکشید ودوباره روی تختخواب می‌افتاد وسررا بربالش‌میگذاردلحظه‌ای بسقف‌اطاق مینگریست ودرهمانحال‌چشمانش به‌گردش درمی‌آمد وقطرات اشك ازگوشه‌های‌آن روی پوست چین خوردهٔ صورتش میریخت سپس آرامش نسبی پیدامیکرد ودوباره چنددقیقه غرق در فکرواندیشه‌های خود میگردید. این‌روش هرچندبارتکرارمیشد اوبه‌بیماری شباهت داشت که‌هردم‌بطرفی‌میخوابدوراحتی‌جستجومیکند اما پس‌ازچنددقیقه متوجه بیهودگی‌فکرخود می‌شود وبطرف اول‌برمیگردد. درواقع‌آن پیرمرد هم بیماربود وبیماری جزپشیمانی نداشت.

قیافه‌اش میفهماندکه خواب وآرامش روحی‌مدتهاست بااوترك دوستی کرده است گاهگاه دستش را نزدیك شیشهٔ‌کوچکی میبرد و آنرا بدهان نزدیك میساخت وقطراتی ازمایع درون‌آنرا مینوشید ودرپی‌آن چند دقیقه چشمانش رویهم رفته فروبسته می‌شد ظاهراً بخواب میرفت ولی‌پس ازربع ساعتی‌تکان سختی‌میخورد وچون کسیکه خواسته وآرزویش رادرخواب‌کوتاه دیده زمزمه میکرد:

ـ آه دخترم امشب میآئی، بیابیا!

آنگاه تحت‌تأثیرهمین رؤیالبخندی کنارگوشهٔ لب‌می‌آورد ودرپی‌آن اشك خوشحالی‌ازگوشهٔ چشمان فرورفته‌اش سرازیرمیشد.

عقربهٔ ساعت پیش‌میرفت‌امادروضع‌روحی‌وجسمی‌پیرمرد تغییری‌پدیدار نمی‌شدتنهاگاهگاه درعوض دخترنام زنش رامیبرد وآنگاه باخودمی‌گفت:

ـ بیائید بیائید، هردونزدم بیائید، چه شب خوشی‌است وچه‌مجلس باشکوهیست، زنم،دخترم، یگانه‌دخترم،دخترعزیزم همه‌امشب‌اینجا خواهند آمد همه‌می‌خواهند به‌قلب شکستهٔ من‌مرهم‌بگذارندهمه می‌خواهند مراازین زندگی پرمرارت ومشقت رهائی دهند همه میخواهندازمن ناتوان وبیمار نگاهداری وپرستاری‌کنند!

چند بار این‌گفته‌ها را تکرارکرد، معلوم نبود، او هرچندی خسته می‌شد وسررا روی بالش مینهاد و بانگاه ثابتی بسقف اطاق می‌نگریست و

در همان حال قطرات درشت اشك آرام آرام روی گونه‌های چین‌خورده‌اش سرازیرمی‌شد .

دربیرون سردی هوافزونترشده بودبادهم‌میوزید وشیشه‌های‌پنجره‌های اطاق رابلرزش درمی‌آوردوپی‌درپی‌صدای‌زننده‌ای‌بگوش میرساند،درآنساعت شب‌درآن عمارت‌بزرگ‌که چندین‌اطاق وسرسرائی‌داشت‌سکوت‌کاملی‌حکمفرما بود وجزآه ونالهٔ پیرمرد صدائی‌برنمی‌خاست. ساعت‌نزدیك دوبعدازنیمه شب رسیده‌بود، ناگهان پیرمرد دررختخواب تکانی‌خورد این‌بارگوئی‌صدائی‌غیر عادی بگوشش رسیده بودچه بااینکه اززیادی گریستن خسته وواماندهٔ شده بود بزحمت بدنش رابلندکردودروسط رختخواب نشست وبادقت تمام گوش بصدا فراداد وابتدا تحت‌تأثیرتصورات ازخود می‌پرسید:

ـ چه خبراست‌آیا براستی‌آمدند !

آنگاه همچنان‌که دستخوش خیالات وتوهمات خود بود دستان بی‌نیرو وجانش را ازخوشحالی بهم‌زده می‌گفت :

ـ من‌خوشبختم‌من‌زن‌باوفاودخترزیبا دارم‌آندومرا فراموش‌نکرده‌اند وبسروقتم‌آمده‌اند !

براستی‌هم درآن ساعت دیرشب،درآن‌سکوت صدائی‌ازجانب درعمارت برخاسته‌بود وچنین احساس میشد شخصی‌آهسته‌آهسته وبااحتیاط تمام پیش می‌آید وچون صدای پا هر لحظه روشنترمیشد این‌باردیگر پیرمرد گوئی از عالم‌خیال وتصوریکباره رهائی‌یافت وبخودآمد ودرحالیکه درچهره‌اش‌آثار وحشت زیادی پدیدارشده بود صدای لرزانش رابلند ساخت وهـراندازه‌که میتوانست فریاد برداشت :

ـ کیست ، کیست ؟

صدای پا همچنان‌نزدیکترمیشدوهرلحظه برمیزان‌ترس پیرمردافزوده می‌گردید قلبش‌بشدت می‌تپید وگوئی میخواست جان تهی‌کند، همین‌هنگام صدای صندلی برخاست‌که روی‌زمین افتاد. دیگر برایش مسلم شدکه شخصی بسروقتش‌آمده ودرتاریکی‌تنه‌اش بصندلی یامیزی خورده است. چندثانیه‌بعد دراطاق‌بآرامی‌بازشدآنگاه پیرمردبانورضعیف‌دیدگان‌خوددرآن‌نیمه‌روشنائی درآستانهٔ درهیکل جوان خوش قدوقامتی‌را دیدکه‌لباس صاحبمنصب‌قزاق را برتن دارد وگرد وخاك فراوانی روی‌کلاه پوستی وموهایش راگرفته است چشمان‌صاحبمنصب درآن‌لحظه‌بسیارسرخ رنگ‌بودوچهرهٔ‌برافروخته‌ای‌داشت وگوئی‌دواحساس متفاوت یعنی غضب وشعف هردودردیدگانش خوانده میشد

اما بدیدن پیرمرد خشم برخوشحالی غلبه یافت چه باصدائی گرفته که درشت ولرزان بود باخشونت تمام گفت:

ـ آیا میخواهید لحظه‌ای بمن گوش دهید؟

چند ثانیه گذشت، پیرمرد همچنان مات ومبهوت باچشمانی از حدقه بیرون آمده او را می‌نگریست و پاسخی به‌پرسش صاحب منصب نمیداد، پس ناچار آرام آرام نزدیك رختخواب شد ودرحالیکه گوئی نمی‌خواست دست خود را به‌بدن پیر مرد بزند با کراهتی شانهٔ او را تکان داده بار دیگر تکرار کرد:

ـ نمیخواهید لحظه‌ای بمن گوش بدهید؟

پیر مرد باردیگر پاسخی نگفت وتنهاسرش را بایأس تکان‌میداد ودر همانحال چشمان فرورفته‌اش راباترس زیادی بدیدگان صاحب منصب جوان دوخته‌بود وبانگاه عمیقی‌اورامینگریست. چه درآن ثانیه درمغزاومیگذشت بیانش آسان نیست همین‌قدرپس‌از لحظه‌ای‌شنیده‌شد که باصدای‌بسیارضعیف‌خود کلمه‌ای راروی‌لب می‌آورد.

همان‌موقع صدای انفجارچند گلولهٔ توپ‌برخاست، بشنیدن‌آن‌باوجود ضعف تمام پیرمردجستنی درجای خودکرد وآنگاه سراسیمه وبانگرانی‌تمام ازصاحب‌منصب پرسید:

ـ چه‌خبر است، چه‌شده، چه میکنند؟

صاحب‌منصب جوان هم‌باخشکی پاسخ داد:

ـ خبری نیست فقط‌خائنین را بجزایشان میرسانند!

صدای غرش توپها چندبار دیگر بگوش‌رسید وپیر مرد همچنان با چشمان‌بازوبی‌حرکت‌به‌چهرهٔ صاحب‌منصب چشم‌دوخته‌بودعاقبت‌پس‌از لحظه‌ای که صدای شلیك خاموش‌شدجوان روی رابه‌پیرمردکرده پرسید:

ـ مراشناختید؟

این‌بارپیرمرد باصدائیکه ازته گلوبیرون میآمدبزحمت کلمه‌ای‌را روی لب آورد:

آنگاه صاحب‌منصب جوان ازاوپرسید؟

ـ حدس‌هم میزنید برای‌چه منظوری آمده‌ام؟

پیرمرد سرراپائین‌آوردوباکوشش‌فراوانی‌که نمودفقط توانست‌بگوید:

ـ یقین جز...

ودیگرازترس یاضعف نتوانست گفتهٔ خودرابپایان‌برساند.

اماجوان بکمکش برخاست چه باسختی تمام گفت:

ـ فعلاجزدستگیریت کاری ندارم ولی امیدوارم در آیندهٔ نزدیکی درپای میزمحکمهٔ عدالت شمارا به بینم .

آنگاه تأملی کرده وباصدای ملایمتری اضافه کرد :

ـ ولی میخواهم بدانم بادخترت چه رفتاری نمودی؟

بشنیدن اسم دختر گوئی قطعهٔ آتشی برقلب پیرمرد افتادچه تکان سختی خورد وبیم وهراسش یکباره جای خود راباندوه بزرگی واگذارد وقطرات بزرگ اشك روی سیمای لاغروچین خورده اش سرازیرشد ودراین میان هذیان وار تکرار می کرد:

ـ دخترم، ازدخترم میپرسی... دخترم امشب میآید، بلی امشب زنم هم خواهدآمد !

سپس بخودآمده گفت:

ـ نه، نه، صحیح نیست اشتباه کردم شایدامشب من نزدشان بروم زیرا آندو که دیگر نمی توانند نزد من بیایند .

بشنیدن «نمی توانند» نوبت صاحب منصب جوان بودکه تکان سخت بخورد پس بی اختیاردست لاغرپیرمرد راگرفت ودرحالیکه باشدت آنرا میفشرد با عصبانیت تمام میپرسید:

ـ چطور، چطور، مگرچه شده که دیگر نخواهندآمد ؟

پیرمرد پاسخی نمیداد وهمچنان میگریست، زانوهای جوان هم سست میشد، احساس میکرد دیگر پاهایش توانائی تحمل بدنش راندارد ناچارکنار رختخواب پیرمردنشست وسررامیان دودست گرفت. اینك پیرمرد درهمانحال زاری وگریه باکلمات بریده زیرلب میگفت :

ـ آری، آری، دختر وزنم هردورا ازدست دادم، اول دخترعزیزم مرا گذاشته ورفت وبعدزن مهربان وباوفایم باوپیوست وهردومرا به فراق ابدیشان مبتلی ساختند.

قلب جوان بشدت میزدبدنش میلرزید زبانش بسته شده بود توانائی ادای کلمه ای راانداشت. پیرمردهمچنان باشدت تمام میگریست، چنددقیقهٔ دیگر بهمین حال گذشت. درپیشانی سوختهٔ جوان صاحب منصب گوئی چینهای تازه ای پدیدارمیشد همهٔ آرزوهای خودرابرباد رفته میدید اودیگر وجود نداشت با خود اندیشیده بودکه شاید دیگرآزاد نباشد واورادربند شوهری به بیندکه عاقبت پدرومادرش باوتحمیل کرده اندامااینکه، درآن عنفوان جوانی چشم ازدنیا

بسته باشدهیچگاه درخاطرش خطور نکرده بود. باازبین رفتن او تمام نقشه‌هایش بهم میخورد، جوان صاحب‌منصب بفکردیدار او وهمچنین گرفتن انتقام ازپدر قهارش خودرا بتهران رسانیده بود واینك درعوض همه‌چیز فقط یك وجود بیمار ومرد رنجور وپشیمان از کرده رادرپیش خودمیدید، احساس عجیبی باودست داده بود در دایـرهٔ چشمانش برق خشم وانتقـامجوئی جای خود را به‌حزن و اندوه بزرگی واگذارده بـود میخواست گریه را سردهد و اشك خـونین جاری سازد اما آیا دقایق وساعتها درآه وناله گذراندن دیگر اورا برایش زنده میساخت...

باردیگردر آن سکوت شب صدای پای اسبان و گلوله‌های تفنگ برخاست. دقایق پی‌درپی میگذشت جوان همچنان سررا میان دودست داشت وهرلحظه با فشارتمام دوطرف پیشانی خود رامیفشرد وچنان مینمود که میخواهدعلت این میزان بی‌رحمی طبیعت‌را نسبت بخود بفهمد. درین هنگام صدائی برخاست وشنیده شد کسی ضرباتی به‌شیشهٔ در ورود سرسرا میزند این‌بار جـوان بخودآمد و بی‌اختیار به‌صفحهٔ ساعتی که درمچ دست داشت نگریست وباتعجب گفت:

ـ آه یك‌ساعت است که اودربیرون منتظراست!

با زحمت از زمین بـرخاست ودوان دوان بجانب درسرسرا دویـد و به‌صاحب‌منصب قزاق که درپشت درایستاده بود گفت:

ـ خیلی به‌بخشید دیوانـه شده‌ام درعوض ده دقیقه شما رایك ساعت معطل کرده‌ام!

آن صاحب‌منصب هم باملایمت گفت:

ـ راستش اینست که دراین هواو بادسرددیگر بیشترازین تحمل نتوانستم واگرحرفی نداری کارخودمان راشروع کنیم.

صاحب‌منصب جوان بانومیدی شانه‌ها رابالاانداخت. همقطارش هم‌دیگر تأمل نکرد وبه‌دوقزاقیکه دورتر درکنارعمارت ایستاده بودندباصدای بلند فرمان داد:

ـ بیائید.

باردیگرازصاحب‌منصب جوان پرسید:

ـ حالامیتوانیم حکم را اجراکنیم؟

صاحب‌منصب جوان‌هم باصدای گرفته واندوهناکی گفت:

ـ چه‌فایده دارد؟

آنگاه گوئی خاطرهٔ شوم ودردناکی پیش‌چشمش آمد چه باحزن‌فراوان اضافه کرد:

ـ بلی، بلی شروع کنید.

صدای گفتگو وپای قزاقها که حالا باقدمهای نظامی بدرون سرسرای عمارت واردشده بودند ساکنین خانه راازخواب بیدارساخته بودوهمه سراسیمه ازاینکه بلشویکها به تهران سرازیرشده وبخانهٔ آنها ریخته‌انـد در همان رختخوابهای خودنشسته و گوش تیز کرده بودند. درآن عمارت اندرونی بجز پیرمرد صاحبخانه سه نفرزن دیگرمنزل داشتند وچون ازآنان کاری برنمیآمد هریك با وضع مضحك خود لرزان لرزان خودرا تاکناردراطاق رسانده که به سرسرا بازمیشد و گوشهارا بدرچسبانیده بودند وهمین که درآن تاریکی ازلای درکلاه‌های پوستی قزاقهاوسینه‌های پوشیده ازقطارفشنگ‌شانرا دیدند باترس ولرزبجای خودبرگشته وزیرلحاف خزیدند وخود را بخواب زدند. صاحب‌منصب قزاق هم بادوقزاق درعقب سرش براهنمائی دوست جوانش که با قدمهای سست ولرزان درکنارش میآمد باطاق خواب پیرمرد داخل شد. پیرمرد اینك به‌پشت‌دررختخواب افتاده وموهای معدودش‌دراطراف سرطاسش‌پریشان ودرهم‌ترشده بود وچنان مینمودکـه صدای پای واردین رانشنیده است پس صاحب‌منصب دومی‌بدون اینکه بحال زاراواعتنائی کند نزدیك شد ودستش‌را روی شانه‌اش گذارده تکانی‌به‌بدنش داده باتندی گفت :

ـ آقا برای‌کارلازمی‌بایستی‌همین‌ساعت به‌قزاقخانه بیایند.

بشنیدن صدای‌خشن او وتکان سختی که ببدنش‌داده بودپیرمردجنبشی کردوسررا ازروی بالش برداشت وبجانب گویندهٔ این‌جمله‌برگرداند وچون آن سه‌نفررا باجوان صاحب‌منصب دیدبروحشت وهراسش‌افزوده شد وباصدای لرزان پرسید :

ـ از من چه میخواهید؟ این وقت شب این همه قزاق در منزل من چراآمده است ؟

صاحب‌منصب دومی تبسمی‌نمود واین‌بارباملایمت گفت :

ـ حضرت‌آقا بایستی‌مارا به‌بخشیدخودتان بهترمیدانیدکه مأمورمعذور است برای‌امرمهمی‌لازمست همین ساعت باما بیائید.

پیرمرد که حالا بهتر بخودآمده خواست باردیگر چیزی بگوید ولی صاحب‌منصب باوفرصت نداد:

ـ زاری‌وتضرع‌والتماس‌نتیجه‌نداردحکم‌است‌وبایستی‌اجراشودوناچاریم همین امشب شمارابه‌قزاقخانه ببریم .

آنگاه بهردوقزاق اشاره‌کرد وآندوپیش‌آمده زیربازوی پیرمرد را

گرفته وازرمین بلندش ساختند وبلافلاصله لباسهایش راپوشانده واورا در میان‌خود گرفته بجانب درحرکت‌دادند. صاحب‌منصب جوان درتمام آینمدت همچنان بدیواراطاق تکیه‌داده بود وبا نگاه بیحرکت‌خود مات ومبهوت این منظره‌رامینگریست. اشکهای‌پیرمرد پی‌درپی‌روی چهره‌اش‌میریخت وبیچاره وناتوان دربرابرچندنفرقزاق که‌به‌اطاق خوابش آمده‌ودرآنساعت‌اورا آنچنان ازرختخوابش دورکرده باخودمیبردند واین‌توهینی که باوشده سخت خودرا میخورد. اما آیاکسانی نظیراوحق داشتند احترامات وتوجهی‌را انتظارداشته باشند. نزدیك درعمارت پیرمردکه باحال‌ضعف وناتوان‌به کمك دوقزاق پیش میرفت روی را برگرانـد وبه‌صاحب‌منصب جوان که چند قدم دورتر آرام میآمد گفت :

– پس پسرت رامحافظت‌کن !

بشنیدن این‌ندا جوان تکان‌سختی‌خورد گوئی‌این گفته جرقه‌ای بودکه آتش نهفتهٔ درونیش راشعله‌ورساخت وساعت خوشی راکه بااوگذرانده بود پیش چشمش می‌آورد آنگاه تبسم‌واشك هردودرچهره‌اش پدیدارشدمیخواست بخندد زیرامژدهٔ داشتن پسری رامیشنید ودرهمانحال گریه‌اورا رهانمیکرد زیرا پسری‌بی‌مادرداشت وغم‌واندوه ازبین رفتن‌آنچنان مادری سخت اورا متأثرساخته‌بود، چند دقیقه جوان چون مجسمهٔ بیحرکت درجای‌خود ماند آنگاه گوئی‌تصمیم خودرا گرفت پس‌باشتاب درعقب سرپیرمرد وقزاقهادوید وبدربزرگ‌باغ رسید همان‌موقع درشکه که‌برای بردن پیرمردآورده بودند براه افتاده بود وفریادجوان بهدررفت :

–صبرکنید، صبرکنید. میخواهم دربارهٔ‌پسرم‌بپرسم‌وجای‌اورا بدانم.

امادرشکه‌همچنان‌باسرعت‌میرفت ورفیقش که‌شایدصدائی‌بگوشش‌رسیده بودسررا بیرون‌آورده‌باو گفت:

– برومنزل من‌هم صبح‌خواهم آمد.

آنگاه جوان‌پانومیدی‌تمام‌دوباره‌بجانب عمارت‌برگشت ودررابسختی بهم‌زده فریادکرد:

– پسرم‌کجاست، پسرم رابدهید!

ودرپی‌این گفته همانجا ازحال رفته‌بزمین افتاد. ساکنین عمارت بار دیگروحشت‌زده ازجای برخاستند این‌بارپیرزنی موی‌سفید جرأت کرده واز اطاق بیرون‌آمدوبدوکلفت‌دیگر که‌ازگوشه‌ای‌سرکشیده‌بودندامرروشن‌کردن چراغی راداد سپس‌درسایهٔ‌نورآن‌چراغ هرسه‌نفرآرام‌آرام درسرسرای عمارت

پیش آمدند و نزدیك در ورودی چشمشان بجوان افتاد که نیم رخ نقش زمین شده بود پیرزن لحظه‌ای بادقت تمام بچهرهٔ او نگریست و آنگاه آهسته نامی را روی لب آورد و باخود زمزمه کرد:

ـ پس خوابم درست بود!

سپس درکنار جوان نشست و سر اورا اززمین برداشته دردامان خود گذارد و بیکی از کلفت‌ها دستور آوردن آب سرد و گاه گلی را داد. چند لحظه بعد با پرستاری‌های پیرزن جوان بخود آمده بود اینك او هم خیره خیره به پیرزن مینگریست وچون اوراشناخت باا ندوه تمام پرسید:

ـ براستی او مرده است ؟

پیرزن که توانائی پاسخ نداشت سیل اشك ازدیدگان فروریخت و پس از دقیقه‌ای دست جوان را گرفته اززمین بلندش ساخته آهسته آهسته باخود تا نزدیك اطاقی برد و آنگاه دررا باز کرد وجوان را بورود آن دعوت نمود. صدای نفس کشیدن آرام کودکی بگوش میرسید خواب طفل باوجود تمام آن سروصداهای غیرعادی آنشب بهم نخورده بود . جوان نزدیك او شد و لبان خود را بر پیشانی کوچك کودك چسبانید و بوسهٔ گرمی از آن گرفت. همانموقع چشمان طفل بازشد وهرچند مرد ناشناسی را بالای سرخود میدید نترسید و گریه سر نداد بلکه تبسم شیرینی هم در گوشهٔ لبهایش پدیدار شد. جوان لحظه‌ای مستغرق تماشای خطوط ظریف چهرهٔ طفل ماند و گوئی ازمیان آن سیمای مادرش را پیش چشم خود می‌آورد آنگاه یکمرتبه روی را بجانب پیرزن بر گردانده بالحنی که تصمیم از آن برمیخاست گفت :

ـ بایستی همین ساعت اورا باخود ببرم!

پیرزن ازجای جست و تضرع کنان گفت:

ـ این وقت شب بردن بچه خوب نیست خدای ناخواسته ممکن است سرما بخورد وصدمه ببیند و بعلاوه من هم بایستی با او بیایم زیرا بعد از مرگ مادرش تنها چیزیکه مرا در این خانه نگاهداشته علاقه باین طفل است و بهتر است شما هم امشب اینجا بمانید فردا همگی باهم میرویم.

اما جوان پیشنهاد اورا نپذیرفت و باا ندوه زیاد و لحنی که تصمیم راسخش از آن برمی‌آمد گفت:

ـ این خانه برای من شوم است و لحظه‌ای نمی‌خواهم دراین جا بمانم همین الان اورا همراه می‌برم و به شما هم فردا خبر خواهم داد که کجا نزد ما بیائید.

سپس سررا باردیگر نزدیك صورت کودك برد وازاوپرسش نمود:
ـ بامن خواهی آمد؟
کودك سرخودرا پائین آورد، پیرزن هرچند درسیمای جوان تصمیم قطعی اورا می‌خواند مأیوس نشد وباردیگر باتضرع درخواست کرد که ازبردن پسر درآن ساعت شب صرف نظر کند ولی صاحب منصب قزاق زیربارنرفت. ناچار لباس طفل را پوشاندند آنگاه اورا دربغل خود گرفت وازاطاق بیرون آمد درسرسرای عمارت یاپونچی خودرا که هنگام ورود کناری گذاشته بود برداشته روی دوش انداخت وکودك را زیرآن پوشاند وسپس باشتاب هرچه تمام‌تر ازباغ گذشته وازدربیرون رفت ودرآن تاریکی شب کم کم ازنظر ناپدید گردید.

فصل سوم

بارقهٔ امید

هواکم کم روشن میشد نسیم سرد شب همچنان میوزید، درشهر تهران خاموشی وغوغا توأماً حکمفرما بود باین معنی که دراطراف شهر آرامش وسکوت همچنان ادامه داشت امادر وسط شهر بخصوص درمیدانهای توپخانه ومشق هیجان ورفت وآمدخاصی بچشم می‌خورد. درمحله‌های تهران آنروزصبح در کنارهرفرد آژان قزاقی دیده میشد. عابرین هم بدون اینکه ازچگونگی پیش آمد شب گذشته درست سردربیاورند باترس ونگرانی به قزاقها نگریسته وآنگاه آهسته راه خودرا پیش می‌گرفتند ودورمی‌شدند وتنهاهرزمان که چندنفری باهم بودند یکی زیرگوش دیگری می‌گفت:
ـ قزاقها شهر را گرفتند!
درمیدان توپخانه چنانکه گفتیم هیجان وسروصدای بیشتربود وجمع کثیری مانند روزعیدقربان درصحن آن گردآمده بودند بااین تفاوت که شاید درروزعید کسانی ازمیدان گذشته وبخیابانهای دیگرمیرفتند ولی درآنروز تقریباً همه ازدروازه‌ها واردمیدان میشدند وبه‌جمع می‌پیوستند. بیشتردکانهای شهرهنوزبسته مانده بودوصاحبانشان درانتظارروشن شدن وضع بوسط شهرروی آورده بودند. اشراف‌زاده، تاجرزاده، بناوعمله درهم درمیدان توپخانه باینطرف وآنطرف میرفتند وهریك بالحنی دربارهٔ پیش آمدشب قبل اظهار نظروعقیده می‌نمودند. درایوان عمارت نظمیه همان دستگاهی که جوادبیچاره

را عضو بیمار و ناتوانی برای جامعه ساخت و همان اداره‌ایکه درعوض برقراری امنیت درشهر وسیله‌ای برای ترساندن و بوحشت انداختن جوانان وطن‌دوست و آزادیخواه شده بود چند نفر قزاق کشیك می‌کشیدند و باین سو و آنسو با قدمهای نظامی میرفتند.

یکی‌ازمیان جمع‌مردم‌میگفت: دیشب شاهزاده... را گرفتندودیگری بااطمینان تمام خبرمیدادکه... السلطنه‌راازپشت منزل اوبردند، همین‌موقع درشکه‌ای ازطرف‌خیابان لاله‌زاروارد میدان شدوبجانب میدان مشق‌وعمارت قزاقخانه میرفت درکناررانندهٔ آن قزاقی‌نشسته‌بود ودرداخل‌آن دوقزاق‌مرد اعیان تنومندی را میان خود گرفته بودند. جوان سفیدروی‌کوتاه قدی که ازوضع جدید بسیارعصبانی‌بنظرمی‌آمد بدیدن آندرشکه وآن شخص تنومند ناله‌ای از تأثر سر داد:

ـ آه حضرت‌آقای... الدوله رامیبرند.

وبلافاصله بانگرانی‌تمام اضافه‌کرد:

ـ پدرم را نگرفته باشند؟

همین موقع درشکهٔ دیگری بصورت پیشین پدیدارشد واین‌بار جوان بی‌اختیار فریادکرد:

ـ آقا جانم راهم بردند!

درشکه‌هاوکالسکه‌ها پی‌درپی‌می‌آمدندوهمه گونه‌رجال وسیاستمداران راازتنومند ولاغربا انواع کلاههای بلند و کوتاه وپالتویالباده هائی‌باآسترخز وسمور به‌قزاقخانه میبردند. قلب مردم تهران ازخوشی‌آکنده شده‌بود و خنده‌های بلندآنان نشان میدادچه اندازه ازاین‌رجال بیکاره وبیعلاقه بوطن بیزارندوچگونه حبس‌وگرفتاری‌حتی‌نیستی‌آنانراآرزومینمایند، امادرمیان جمع‌اشخاصی‌هم بودند که بدیدن‌آن درشکه‌ها وکالسکه‌ها لرزشی بربدنشان میافتاد ورنگ‌صورتشان میپرید وآنگاه‌درحالیکه درزیرلب کلماتی‌میگفتند خودرادرمیان جمعیت انداخته ودزدکی‌ازمیدان توپخانه بیرون‌میرفتنداینان مردمانی بودندکه‌کاسه لیسی‌رجال وزمامداران راکرده وبادریافت دستمزد ناچیزی برای‌آنان سروسینه زده‌بودند واینك‌چون اربابان خودراگرفتار و حتی‌مواجه‌باخطررسیدگی‌باعمالشان‌درپشت میزمحکمهٔ عدالت‌میدیدندآیندهٔ خویش‌رابنظرآورده‌وبی‌اختیارازترس‌برخودمیلرزیدند. اینان‌سیاست‌مدارهای بازاری، پلوخورهای‌درسرهرسفره، خرازی‌فروشها، ساعت‌پاك‌کن‌ها، روزنامه‌نویسهای‌هتاك، افرادپرحرف احزاب، کارچاق‌کنها وبالاخره مردمان بی‌مایه

ازعلم وهنر بودند که میخواستند بدون آنکه زحمت فکروکاری بخود بدهند زندگی خوش وبی دردسری را بگذرانند. برای ملتی که بیش ازصدسال ازفشار این طبقه بجان آمده وسوء زمامداری چنین رجال و نتایج شوم آن را با بردباری تحمل کرده وبیچاره و ناتوان نتوانسته بود بهیچ صورتی خود را ازچنگال آنان رهائی دهد آیا ورود قزاقان بتهران ودست زدن بچنین کار بجا و تاریخی نمیبایستی در آن روز خوشحالی بیاورد؟ بهمین جهت بیشتر مردمیکه درمیدان گردآمده بودند از ابراز مسرت خودداری نداشتند وهر کدام بنحوی تنفر وانزجار خودرا نسبت باین زمامداران خوشگذران و بی علاقه بسرنوشت مردم نشان میدادند چنانکه یکی بدیدن درشکه‌ها دست میزد و دیگری بمشاهدهٔ سبیل‌های آویزان دستگیرشدگان خنده سرمیداد ودراین میان شخصی که بیصبر بنظرمیآمد با امیدواری تمام میگفت :

ـ یقین تاعصرهمین امروز بالای چوبهٔدار خواهیمشان دید!

آنگاه بی‌اختیار همچون کسیکه براستی دارها واجساد آویزان شده‌ای رادرپیش چشم می‌بیند به نقطه‌ای ثابت مینگریست ومیخندید ودستهارا از خوشحالی بهم میزد.

تنها لکهٔ ابری که درافق خوشی ومسرت آن مردم وجود داشت همانا گفته‌هائی بود که دربارهٔ ایستادگی چند نفرازمأمورین پلیس دربرابرقزاقان دهان بدهان میگشت که جان خودرا درراه این کار گذاشته بودند. همه ازاین خبرمتأثر بودند وباحرارت میگفتند که اگر قزاقان روزپیش قصدخود را به کنار گذاردن زمامداران پیشین اعلام داشته بودند نه تنها آژانها بلکه تمام مردم به‌پیشواز آنان میرفتند وبرای اینکارخیر تبریك وتهنیتشان میگفتند و تشویق وترغیبشان مینمودند. درین میان یکی ازمردم پاکدل تهران باحال عصبانی واندوه فراوان میگفت:

ـ آخر بیچاره آژان محلهٔ قاجاریه چرا باید فدای این رجال بشود وچرا باید جان خودرا درراه دفاع این اشخاص ازدست بدهد آیا یك چنین مردمی هیچگاه قدروارزش امثال اورادانسته بودند!

درمیان جمعیت زیادمردم که درمیدان توپخانه گردآمده بودافرادبیخبر ازهمه جاهم وجود داشت وکسانیکه اززندگانی فقط کار روزانه را فهمیده و بردن منی نان وچندسیر گوشت رابخانه وظیفهٔ خودمیدانند بچشم میخوردایشان که ازسیاست بکلی دورند بدون اینکه بچگونگی پیش آمدپی ببرند کار خودرا رهاکرده وباکنجکاوی درجلوی درنظمیه جمع شده بودندوهربار که درشکه

یاکالسکه‌ای میگذشت هوهومینمودند، درردیف اول این کلاه نمدیهای نجیب و درمیان این مردم غیور که بیشترشان سرداریهائی در تن داشتند که درپشت چین زیادی داشت ودر بین این طبقه که صداقت وراستی درچهره‌شان هویدا بودجوانی درحدود بیست وپنجسال ایستاده بوداو کلاه نمدی سیاه و کوتاهی برسرداشت سرداریش ازپارچهٔ خاکستری رنگی بود و کفش‌هائی باتخت ضخیم درپای کرده بود. چشمان جوان رویهم خمیده بود و آثارضعفی دردیدگانش هویدا بود اواز دیدن سوراخهائیکه گلوله‌های توپ وتفنگ درشب گذشته بدرودیوار نظمیه جای گذارده بود بیش ازدیگران ابرازخوشحالی میکرد ودرحالیکه خندهٔ بلندی سرداده بودمیگفت :

ـ چه‌وقت این بنا زیرو روی‌شده وچه‌موقع بیچارگان که درزندانهای تاریك بسرمیبرند آزاد خواهند شد!

آنوقت کلاه نمدی دیگریکه درکنارش ایستاده بود برای تسکین خاطر او گفت :

ـ الحمدلله دیگر کسی اینجا نمانده‌است!

جوان که گوئی خاطره های بس دردناکی ازآن بنای شوم داشت چشمان خستهٔ خود را باخوشحالی تمام بجانب رفیقش برگرداند وباخندهٔ بلندی گفت:

ـ راست میگوئی؟

ولی همان لحظه که رفیقش میخواست باوجواب بدهد ومژدهٔ آزادی همهٔ زندانیان بیچاره راتأیید کند ناگهان ازپشت سردراثرفشاربطرفی رانده‌شد وچون خواست چگونگی رابفهمد دونفرآژان رادیدکه مردسی ساله‌ای‌را با لباسهای ژنده ومندرسی درمیان گرفته وبجانب درنظمیه میبردندچند ثانیه بعد جمعیت که دراثرعبورآژانها ازهم‌شکافته شده بودبحال اول برگشت ودوباره آن دورفیق درکنارهم آمده بودندآنگاه کلاه نمدی دومی باتأثروپشیمانی که، از خوش‌بینی خود پیداکرده بودناچارشد بگوید:

ـ می بینی این بیچاره دیشب خودراخلاص کرده بودولی بدبخت دوباره بچنگال این بی‌دینها افتاد!

جوان چشم‌خسته اینك به‌سکوت فرورفته بود و گوئی یك‌سلسله‌حوادث تلخ ودردناکی‌را ازپیش‌چشم میگذراند وپس‌ازچند ثانیه نامی برزبان‌آورد وازخودپرسید :

ـ اوچه شد، آیامرد ویاهنوز درقید زندگی‌میباشد؟

نزدیك ظهر هوا کمی گرم شده بود اما جمعیت متفرق نمیگردید وهمه بدون اینکه بفهمند چه پیش آمده وچه باید بکنند همچنان درمیدان قدم میزدند کارمندان دولت هم که وضع رادر آنروز آشفته دیده بودند کارخودرا رها کرده وبه مجتمعین میدان پیوسته بودند. درین هنگام صاحب منصب قزاقی سوار در حالیکه چند نفر قزاق سوار در عقبش میآمدند از خیابان باب همایون وارد میدان توپخانه شد همگی روی بخیابان علاءالدوله میرفتند طبعاً تماشاچیان به کنار رفته بودند تاراهی برای عبور قزاقان سوار باز کنند. جوان کلاه نمدی هم که درصف اول ایستاده بود با کنجکاوی تمام چشمان خسته را بصاحب منصب قزاق دوخته بود وپس از لحظه‌ای بی اختیار فریادی از شعف کشیده وباشتاب تمام بجلوی اسب او دوید. صاحب منصب مزبور که متعجب ودرعین حال بیمناك ازاین رفتار شده بود خواست باشلاق دستی خوداورا به کناری بزند وراه خودرا پیش گیرد، اما گوئی اوهم کلاه نمدی راشناخت چه دهانهٔ اسبش را کشید ونگاه دقیقی بسرا پای جوان انداخت آنگاه درچهرهٔ گرفته‌اش که حکایت ازاندوه وغم فراوانی مینمود تبسمی پدیدارشد ونامی را روی لب آورد:

ـ جواد !

قزاقان بتقلید صاحب منصب اینك اسبان را نگاه داشته بودند، صاحبمنصب جوان هم بایکدنیا حزن واندوه بکلاه نمدی میگفت:

ـ اما خوب مرا زود شناختی ، پس معلوم میشود چندان تغییری نکرده‌ام !

درپاسخ جواد گفت :

ـ قربان تغییر که البته زیاد کرده‌اید ولی من سیمای ارباب چندروزهٔ خودرا ازیاد نبرده‌ام. طبعاً گفتگوی آندو دریك چنین روز ویك چنین مکانی کنجکاوی مردمی را که نزدیك بودند برانگیخته بود، صاحب منصب که متوجه وضع بود بااینکه ازقیافه‌اش برمیآمد که ازکوتاه کردن صحبت خود متأسف است بجواد گفت :

ـ من درمنزل یکی ازدوستان درمحلهٔ قاجاریه کوچه... منزل دارم اگر کاری نداشتی غروب آنجا بیا تورا بیشتر ببینم .

آنگاه رکاب باسب زده وباشتاب بسوی خیابان علاءالدوله راند. قزاقها هم پشت سرش براه افتادند. جوادهم بمیان جمعیت برگشته ودرحالیکه همه اورا بچشم دیگری وحتی باابیم وترس مینگریستند زیرا درچنین روزی با صاحب منصب قزاقی گفتگو کرده بود بجانب منزل تازهٔ خودروان شد که در

کوچه‌ای در پشت خیابان جلیل آباد بود.

جواد که بنا بر توصیه و فشار ف... السلطنه سه ماه در زندان گذرانده و آش کشک و نان جوین خورده و عاقبت هم بحکم آن محکمهٔ دور از عدالت در میدان توپخانه با آن طرز وحشیانه مجازات شلاق دیده بود چنانکه در پیش گفتیم بسیار خوش قلب و جوانمرد بود. او همواره ارباب جوان چندروزهٔ خود را بیاد میآورد در دوران غیبت طولانی فرخ بیشتر وقتها با او میاندیشید و هرچند در خدمت فرخ زیاد نمانده و بصفات برجسته و مزایای اخلاقی فرخ چنانکه باید پی نبرده بود اما همان صدای گرم و با محبت ارباب در آنروز اول دیدار کار خود را کرده و جواد را سخت مجذوب فرخ ساخته بود، او در تمام دوران زندانیش لحظه‌ای هم فرخ را گناهکار و مقصر ندانسته و او را مسبب بدبختی و گرفتاری خود نه پنداشته بود و گوئی از همان دقیقهٔ اول همهٔ وقایع برایش روشن بود و بالاخره همان اشکهائیکه فرخ روزیکه بعیادتش آمده فروریخته بود و از خیانت و شئامت بعضی از افراد پست بشری ناله سرداده بود دیگر جواد را شیفته و فریفتهٔ او ساخته بود البته با داشتن این احساسات اینک که ناگهان پس از سالهای دراز چشمش بفرخ افتاده و او را در قید حیات آنهم در لباس صاحب منصبی قزاق دیده بود سخت از خود بیخود شده و با شوق و هیجان زیادی بجانب خانه میرفت و در سراسر راه با خود حرف میزد و گاهگاه خندهٔ بلندی هم از خوشحالی سر میداد، جواد حالا دیگر متکفل زندگانی خواهر و دو خواهرزادهٔ کوچکش نبود زیرا روزهائیکه گذشته بود وقایع بزرگی را پیش آورده و جواد را از سرپرستی آنان بطرز آبرومندی آزاد ساخته بود جواد اینک بزندگی باچشم دیگری مینگریست و آن را بس شیرین مییافت و ادامهٔ روزگار را برای لذت بردن از خوشبختی خود آرزو میکرد ؟

فصل چهارم

چگونه اشك خونین زن بدبختی به شادی مبدل شد

در خیابان عباسی در شمال غربی تهران سکوت عادی همچنان برقرار بود زیرا در آن محله معمولا جز صدای چرخ درشکه‌ها و کالسکه‌ها و اتومبیلهای متمولین چیز دیگری بگوش نمیرسید، آنجا مسکن طبقهٔ سوم نبود و از رفت و آمد زیاد و داد و فریاد این چنین مردمی اثری دیده نمی‌شد ولی آیا در آن محلهٔ ساکت با

خانه‌های بزرگ و باغهای دلگشا که درظاهرمنزل مردمان خوشبخت ومرفه بودبراستی‌هم خوشبختی وشادکامی‌وجود داشت؟ بهرحال اگردربعضی ازآن خانه‌ها وباغ‌وباغچه‌های مصفامردمانی‌ظاهرا باخوشبختی وخرمی روزگار میگذراندند درعمارتیکه ماباخوانندگان میرویم اثری ازخوشی وشادی بچشم نمیخورد اینجا دریك‌اطاق بسیار زیبادرکنار بخاری چدنی که بازغال سنگ‌میسوخت وحرارت‌مطبوعی‌بهوای اطاق میداد زن‌جوانیکه شایدبیست و پنجسال‌ازعمرش‌میگذشت روی صندلی‌راحتی‌نشسته وسرگرم خواندن‌کتابی بود،چنان مستغرق‌آن بودکه بهیچ چیزدیگر توجه‌نداشت ودرحقیقت محیط اشعهٔ دیدگان درشتش ازسطرهای‌کتاب‌تجاوزنمیکرد اوخیلی‌تند میخواند و گاهگاه درچهرهٔ غمزده‌اش‌آثار اندوه زیادتری نمایان میگردید اوپیراهن سیاهی برتن‌داشت وموهایش را بطرز اروپائی پشت سرجمع‌کرده بودکفش ظریفی ازجیرسیاه درپای داشت وروسری‌مشکی‌هم برسرانداخته بودبااینکه خانه وزندگیش مجلل‌بنظرمیآمد هیچگونه جواهری روی‌خودنداشت وحتی حلقهٔ انگشتری ساده هم‌دردستش‌دیده نمیشد، ناگهان کتاب رابطرفی‌پرتاب کرد وبادلتنگی‌تمام گفت:

ـ بازهم‌که صحبت از مردن‌است، یك‌کتاب خوب ویك سرگذشت با سرانجام‌خوش بدستم نمیرسدآخرچه اندازه ناکامی‌ومرگ!

آنگاه صدایش سوزناکتر ودلخراشترشده درحالیکه‌آهی می‌کشید با تضرع میگفت :

ـ خدایا آیا کتابی بدستم خواهد رسیدکه حکایتش مرا کمی امیدوار سازد ؟

ازجای برخاست ونزدیك‌گنجهٔ شیشه‌داری رفت وبین کتابهائیکه در طبقات قفسه‌چیده شده بودچنددقیقه بجستجوپرداخت وعاقبت‌کتاب جلدسبزی را برداشته وزمزمه‌کرد:

ـ شاید دراین دیگرصحبتی ازمرگ وناکامی نباشد!

چنان‌برمیآمد که‌زن‌جوان‌باخواندن‌کتاب‌تنهاسرگرمی نمیخواست‌بلکه برای‌خاطرپریشان خودیکنوع راحتی وآسایش جستجومیکرد اماچون‌بیشتر آنهاکه آئینه‌ای‌اززندگی‌بشری‌بودطبعاً حکایت‌ازپیش‌آمدهای‌ناگواری‌مینمود خاطرپریشانش راپریشانترمیساخت، حقیقت‌آن بودکه‌آن‌زن دست بگریبان اندیشه‌های‌دردناکی‌بود وساعت بلکه دقیقه‌ای نمیتوانست ازآن‌افکارخودرا دورنگاهدارد اوانتظاروآرزوی بزرگی‌از روزگار نداشت وبتصورخودبچیز

کوچکی خویشتن رادلخوش ساخته بود ولی از آنهم محروم شده بود وبا اینکه اگرمحبوبش هم نزد اومیآمد امیدی به برخورداری ازمهرش رانداشت اما توانائی آنراهم درخود نمیدیدکه قلبش را یکباره ازبستگی بااوبرهاند تنها آرزویش رسیدن مژدهٔ زنده بودن او بود وچنانچه بدیدارش میرسیدحتی حاضر بود راه وصال اورا بارقیب نیز هموارسازد وبراستی هم دراین زمینه فداکاری خودرا نشان داده بود. البته باچنین روحیه و گذشتی اگروضعی پیش آیدکه بدیدارسادهٔ اوهم نرسدآیاحق نداشت سخت افسرده ودلتنگ باشد. چهارسال بودکه این زن جوان ازحال یك چنین محبوبی بیخبرمانده بود وازدیدارهای هفتگی وکوتاه بااونیزمحروم شده وهرچه جستجوکرده بود اثری ازحال و احوال جوان موردنظرش بدست نیاورده بود. عفت چهارسال بودکه باغم واندوه فراوان وبی خبری ازفرخ روزگار بسیار تلخی میگذراند دراین فاصله پدر پیرش هم درگذشته بودولی غم فقدان پدردردبیخبری ازفرخ را ازقلب اونبرده بودعفت دست ردبسینهٔ عدهٔ زیادی ازخواستگاران خود وثروتش گذارده بود زیرادر قلب خود جز سیمای فرخ نمیدید همان جوان نیك سیرتی کـه اوراآنسان جوانمردانه ازآن محل زشت نجات داده بود. چنانکه میدانیم در آخرین دیداریکه بافرخ داشت قلب بیچاره زن حوادث شومی رااحساس کرده بود ولی چطورمیتوانست چگونگی آنراحدس بزند وبچه حق میتوانست مانع رفتن فرخ شود، این اضطراب ونگرانی عفت پس ازرفتن فرخ فزونی گرفته بود وشب آنروز را باناراحتی تمام گذرانده وخواب بچشمانش نیامده بود روزبعد هم که از حال جوان خبری بدست آوردن امکان نداشت زیراچنانکه خود گفته بود بشمیران رفته وقصدماندن یکی دوشب رادرآنجا داشت اماوقتی سه روزی گذشت واز فرخ خبری نرسیددیگرنگرانی عفت ازاندازه بیرون شد اوبهرحال حق داشت مشوش وناراحت باشد زیرا اگـردر نظر میگرفت که فرخ درآغوش معشوقه لحظاتی بخوشی میگذراند دلش میطپیدواگربفکرش میرسیدکه بجوان صدمه ای وارد شده قلبش بیشتر فشرده میشد. چهارمین روزدیگرخودداری نتوانست و کلفت خودرا برای تحصیل خبری بخانهٔ فرخ فرستاد اماچه اندازه نگران و ناراحت شدهنگامیکه کلفت مزبور برگشت وخبردادکه پدرفرخ ودایه اش هم درتشویش میگذرانند زیرا جوان بااینکه وعده داده بوده که آنانرا ازمحل اقامت خوددرشمیران آگاه سازد تاکنون خبری ازخودنداده است. بشنیدن این خبر بی اختیار تشویش واضطراب عفت جای خودرا باندوه بزرگی واگذارد در دایرهٔ چشمان درشت ومسحورکننده اش اشکها حلقه زد اونه دقیقه ها بلکه ساعتها گریست قلب لطیف وحساسش باومیگفت که ناجی اش نبایستی درحال

خوشی باشد و به‌تصور رنج و تعبی برای او دیگر دلش آتش میگرفت ولی بیش از این چه میتوانست بکند و آیا اشکهای خونین او مثمر ثمری بود، عاقبت از پدرش اجازهٔ رفتن شمیران خواست و درصدد بر آمد خود بجستجوی فرخ بپردازد. فردای آنروز صبح عفت بهمراهی کلفت و نوکر پیری به‌شمیران رفت و در نزدیکی باغ ییلاقی ف... السلطنه در باغچه‌ای منزل گرفت. فصل پائیز بود و مردم شهر-نشین در شمیران نمانده بودند عفت کلفت خود را مأمور ساخت به‌هر بهانه‌ای باشد بدرون باغ ف... السلطنه راه یابد و اگر بتواند از بودن فرخ در آنجا اطلاعی بدست آورد، کلفت عفت که شوکت نام داشت دقیقه‌ای فکر کرد و آنگاه چادر سیاه و چاقچور خود را کمی با گرد و خاك آلوده و بدر باغ ف... السلطنه رفت و چند مشتی زد دقیقه‌ای بعد در باز شد و پیرمردیکه باغبان بنظر میآمد از او خواسته‌اش را پرسید او هم باصدای گرفته و نگرانی زیاد پاسخ داد:

ـ باباجان من اهل تهران نیستم شمیران را هم خوب نمی‌شناسم در خدمت خانمی در آمده‌ام بطوریکه میگفت امروز در یکی از باغهای شمیران که مال قوم و خویشهایش میباشد به آش رشته دعوت داشت ما تا تجریش با درشکه آمدیم چون اسبها شرور بودند درشکه تا پائین پل بیشتر نیامد و قرار شد سربالائی را پیاده بیائیم اما این صاحب‌مرده چاقچور باندازه‌ای بپایم می‌پیچید و مرا خسته کرد که آن پائین در وسط راه روی سنگی نشستم و با خود میگفتم همینکه نفسم تازه شد پشت سر خانم خواهم رفت ولی پس از چند دقیقه که براه افتادم هرچه عقبشان رفتم پیدایشان نکردم و حالا خیلی خسته و مانده شده‌ام و چون اینجاها را بلد نیستم نمیدانم چه برسرم خواهد آمد از تشنگی هم دارم میمیرم!

پیرمرد باغبان که مرد ساده‌ای بود و سر رشتهٔ زیادی از روحیهٔ زنان نداشت گفتهٔ او را باور کرد و بدرون باغ دعوتش نمود. شوکت هم در پشت سر باغبان براه افتاد. خیابانی از باغ را طی نمودند و آنگاه باغبان بطرف چپ پیچ خورد و ساختمان بزرگی نمایان گردید شوکت هم از دور زن جوان سفید روئی را دید که روی رختخوابی نزدیك در اطاق که بایوان باز میشد با گیسوان پریشان و چشمان بیحرکت آرمیده است و بالای سرش هم زن مسنی نشسته و برایش حرف میزند پس نزدیکتر رفت و باادب سلامی کرد زن جوان بیمار هم سر را به‌آرامی بجانب او برگرداند و با تبسمی پاسخ سلامش را داد در اینموقع زن مسن از شوکت کارش را پرسید، شوکت میخواست دهان باز کند و جوابی بدهد که همانموقع پیرمرد باغبان توی حرفش دویده گفت:

ـ خانم وقتیکه در زدند بخیال آنکه شاید آقا آمده دویدم و در را باز

کردم اما این باجی را دیدم که خانمش را گم کرده و سرگردان وحیران مانده ویقین چون صدای بچه‌های مراشنیده وخیال کرده است دراین باغ کسی منزل دارد درزده و کمك میخواهد.

از گفتهٔ باغبان که بجای آن آقا این باجی را دیده بودچهرهٔ زن بیمار بیشتردرهم فرورفت امازود بخودآمد وباسیمای بازوتبسم کوچکی در گوشهٔ لب بامهربانی تمام ازشوکت پرسید :

ـ کجا میخواستی بروی ؟

شوکت که از گفتهٔ باغبان تااندازه‌ای مطلب برایش روشن شده وفهمیده بودکه خودآنان هم انتظار کسی رامیکشند باخود اندیشید شایدبدنباشد اگر سرحرف راباز کنم وخوب بفهمم که آیا انتظار آمدن روزانهٔ او را میکشند ویاهنوزنیامده واورا ندیده‌اند بنابراین بازبان چرب ونرمی گفت :

ـ خانم من درخیابان عباسی منزل دارد ومن اصلاقزوینی هستم واولین باراست که بتهران آمده‌ام عمهٔ خانم امروزازعده‌ای ازقوم وخویشها درشمیران بآش رشته دعوت کرده بودندخانم مراهمراه آورد ولی آنطوریکه به باغبان گفتم خانم راوسط راه گم کردم.

مهین باردیگر تبسمی کرد وباودلداری داد :

ـ ننه‌جان غصه مخوراگرخانمت‌را پیدا نکنی خودم تورا همین امروز شهرمیفرستم.

دراین هنگام زن مسن ازجای برخاست وبدرون اطاق رفت شوکت هم فرصت‌راغنیمت شمرده ازآن زن جوان بیمارپرسید چرادرآن فصل درشمیران مانده وچرا اینسان به تنهائی میگذراند؟ مهین هم پاسخ داد: بیماراست وپزشکان گفته‌اندکه بایددورازشهرباشد ولی پدرومادرش بیشترروزهابدیدنش میآیند شوکت هم خودرا بسادگی زده پرسید :

ـ پس یقین امروزهم منتظرآنان بودید ؟

این بار رنگ دختر کمی سرخ شد وبالکنت جواب داد:

ـ خیرچندروزیست انتظاریکی ازخویشاوندان رامیکشیم که قرار بود بیاید اماتاحال نیامده است .

شوکت دیگرآنچه بایدبداند دانسته وشکی نداشت که فرخ بآنجا نیامده بود، چنددقیقه بعدزن مسن قلیانی با کوزهٔ بلوری آورد وپیش شوکت گذارد اوهم چند پوکی بدان زد. دراینموقع درباغ راکوبیدند باردیگر پیرمرد باغبان شتابان بجانب دردوید ودرهمان لحظه برق امیدی هم درچشمان مهین

پدیدارشد اما پس‌ازدقیقه‌ای باغبان آرام آرام و نومید پیش آمد ورویرا بشوکت کرده گفت :

ـ عقب شما آمده‌اند .

شوکت سیمای خوشحالی بخود گرفت ودر حالیکه با بیان ساده‌اش سپاسگزاری مینمود خدا حافظی کرد و بجانب در رفت . بیرون در عفت ایستاده بود. نقاب خود را بالازده وچهرهٔ سفید رنگ پریدهٔ خود را نمایان ساخته بود. همینکه شوکت رادید بانگرانی تمام باصدائی لرزانی پرسید:

ـ چطورشد؟ چیزی فهمیدی؟ آیا او اینجا آمده است؟

گرچه هر پاسخی برای عفت سخت بود ولی البته جواب مثبت راکه حکایت ازسلامتی فرخ میکرد بیشتر آرزومینمود اما طبیعت چنان نمیخواست و بیعدالتی خودرا باردیگر نشان میداد واورا ازاین خبر خوش هرچند برای او فایدهٔ مثبتی هم نداشت برخوردار نساخت پاسخ منفی شوکت قلب اورا بیشتر شکست عفت دیگر توانائی سرپا ایستادن درخود نمیدید پاهایش میلرزید سر را بدیوار گلی باغ تکیه دادواشك خونین چون سیل ازدیدگان جاری ساخت لحظهٔ بعد شوکت زیربازوی خانم جوان خودرا گرفت وبهرزحمت بود اورا بباغچه‌ای که منزل داشتند رسانید آنگاه باهرزبانی که میدانست بدلداری عفت برخاست وپی درپی میگفت :

ـ چرا این اندازه نا امید هستید؟ هنوز که چیزی معلوم نشده شاید برای فرخ کارغیرمترقبه‌ای پیش آمده وناچار شده‌است بیخبرسفری بکند.

عفت آرام نمیشد وهمچنان میگریست ودر همانحال میخواست بداند شوکت دراینمدت چه‌دیده وچه گفتگوئی کرده وچگونه به‌نیامدن فرخ بآنجا یقین کرده است، شوکت هم آنچه گذشته بود برای خانمش نقل کرد و درپایان گفت آنطوریکه فهمیدم زن بیماری هم که دراین باغ است باعلاقهٔ تمام انتظار آمدن اورا میکشد. ساعتی بعد بشهربرگشتند عفت بمحض رسیدن بخانه در رختخواب خودافتاد وبه‌تب سختی دچارشد. اینك پدر ومادرش بالای سراو نشسته بودند وبانگرانی تمام بحال زاراومینگریستند، آنان به‌علاقهٔ دخترشان به‌فرخ پی‌برده بودند وچون فرخ را جوان شایسته‌ای شناخته بودند ازاین بابت ایرادی بدخترشان نداشتند، این حال تب وبیماری عفت که نتیجهٔ صدمهٔ روحی بود چند هفته‌ای طول کشید، اودرآن ناتوانی همواره چشمان درشتش را بدراطاق میدوخت وهرلحظه انتظارمیکشید که سروانداام فرخ پدیدارشود وبروح وجسم خستهٔ اوجانی بخشد اماافسوس که این آرزویش برآورده نمیشد

کم کم بکوشش پزشکان تبش قطع شد ولی ضعف و ناتوانیش همچنان ادامه داشت بغذا بی‌میل بود و کمتر حرف میزد و بیشتر وقت خودرا به‌تنهائی میگذراند غالباً دراطاق زیبائی که داشت و درهایش روی به‌نارنجستانی باز میشد در صندلی راحتی می‌آرامید وساعتها دراندیشهٔ دور ودرازی فرو میرفت گاهگاه دایهٔ فرخ هم بدیدنش میآمد ودربارهٔ بیخبری ازفرخ وازبین رفتن شگفت‌انگیز او باهم میگفتند ومیگریستند. شادی دیگر برای عفت معنی نداشت پدرومادرش هم ازاینکه بتوانند اورا وادار بشوهر کردن کنند نومید شده بودند اودست همهٔ خواستارانش را رد کرده و بدرخواستهای عاجزانهٔ پدر ومادرش گوش نمیداد و آندو خوب میدانستند چنانچه دراین‌باره اصراری بورزند به‌تب و ناراحتی بیشتر دخترشان خواهد گرائید، تنهاسر گرمی عفت خواندن ونوشتن بود که‌ازهنگام بازگشت بخانهٔ پدر آغاز کرده بودواینك هم باتمام بی‌حوصلگی خود رابدان مشغول میداشت وپیشرفتهای خوبی کرده بود عفت باعلاقهٔ زیادی میخواست بداند مهین‌ازدوری فرخ چه‌میکند وآیا اونیزازمحل فرخ بیخبر است اما تحقیقاتش دراین‌باره بجائی نمیرسید همینقدر اطلاع داشت که‌مهین هنوز درشمیران است وظاهراً دوران نقاهت رامیگذراند ازحال پدرفرخ هم مرتباً جویامی‌شد وپس ازچندی باتأسف ازدهان دایهٔ فرخ شنیدکه پدرفرخ که ازاندوه غیبت ناگهانی پسر بیمارشده بودبدرود زندگانی گفته است چند ماه بعدخبرمرگ مهین هم بگوشش رسیدوپس ازچندی آگاه شدکه‌ف... السلطنه نوهٔ کوچکی درخانه دارد. عفت حدس زدکه طفل بایستی‌ازآن فرخ باشد. این پیش‌آمدها به‌اندوه وغم اوافزوده بود وبیشترشبها درخواب سیمای فرخ رامیدیدکه چگونه ازمرگ مهین گریان ونالان میباشدواوچگونه‌بدلداریش برخاسته است عفت قلب رئوفی‌داشت وازدرگذشت مهین هرچندرقیبش بود سخت‌متأثرشده وبرای جوانی اواشك فراوانی‌میریخت، حالااندیشهٔ تازه‌ای پیداکرده ومیخواست هرطورباشد از نزدیك یادگار فرخ عزیزرا به‌بیند تا شاید تسلی خاطری بیابد امابچه وسیله میتوانست‌باین‌منظوربرسد، خانوادهٔ عفت رابطه‌ای باخانوادهٔ ف... السلطنه نداشتند. مدتی دراین‌باره اندیشید آنگاه بخاطرآورد که در روزختم پدرفرخ باملك تاج خانم آشنا شده بود و اینك که مهین چشم از دنیابسته بی‌مناسب نخواهد بود که دیدنی از همسر ف... السلطنه بکند، پس‌روزی باشوکت سواردرشکه‌شدوبه‌منزل ف... السلطنه رفت ملکتاج خانم باتمام غم وغصه وحزن واندوهی که از مرگ یگانه دختر داشت بامهربانی‌تمام‌ازاوپذیرائی کرد عفت چند کلمه‌ای تسلیت گفت وچون حال آن مادرجاهل وبدبخت راکه دخترعزیزش راازدست داده بود بسیار

پریشان وآشفته میدید دیگردربارهٔ چگونگی پیش‌آمد پرسش نکرد. چهرهٔ جاذب عفت و رفتار گرم وبامهرش درقلب ملکتاج خانم‌نشست وساعتی بعد که برخاست برود ملکتاج خانم‌که مصاحبت یك چنین زن با محبتی رادر آنحال زاربرای خود میخواست چندبار به‌عفت تأکیدمیکرد اورا فراموش ننماید وهر وقت‌که فرصت‌کند سری باو بزند عفت هم باخوشروئی وشفقت خواستهٔ اورا پذیرفت ووعدهٔ انجام‌آنرا داد. هفتهٔ بعد باردیگرعفت بخانهٔ ف... السلطنه رفت و مدتی بامادر نادم وپشیمان گفتگوکرد واو را سرگرم نمودوازاین‌رهگذربرای‌خودنیزمشغولیاتی‌بدست‌آورده‌بودکم کم‌رشتهٔ‌صمیمیت بین‌آن دومحکمترشد تاآنجاکه روزی ملکتاج خانم خودخواست برای‌عفت شرح بدبختی‌هاوجریان درگذشت‌دخترش رانقل‌کند. البته‌برای‌حفظ‌آبروی خود تحریفی‌کرده گفت :

شوهر دخترم درهمان ماههای اول عروسی بجنگ اکراد رفت ودر آنجا متأسفانه‌کشته شد و دخترم از او آبستن بود غصهٔ زیادی خورد و عاقبت هنگام زائیدن درگذشت اما پسری از خود باقی گذارده که نزد ماست .

عفت‌که حقیقت را بهترمیدانست چیزی نمیگفت وبا علاقهٔ تمام درد دلهای مادربدبخت را می‌شنیدآنگاه بدیدن‌کودك ابراز میل نمود ملکتاج خانم‌هم‌فیروزه راصدا کرد ودستورآوردن طفل راداد دقیقهٔ‌بعد فیروزه‌کودك رادربغل‌خودآورده ودر دامان ملکتاج خانم گذاشت. باشوقیکه زنان جوان بداشتن اولاد دارند عفت نتوانست خودداری‌کند وپس‌ازلحظه‌ای طفل را از دامان مادربزرگ گرفته بسینهٔ خود چسباند درآن لحظه قلبش بشدت میزد وبیادسیمای فرخ که همواره درپیش چشم‌داشت بی‌اختیاربوسهٔ طولانی‌برلبان طفل زد، ازآنروز این مجلس سه‌نفری بین عفت وملکتاج‌خانم وکودك هر چندی‌تشکیل‌میشد وعفت تاآنجاکه میتوانست وزبانش یارائی‌میکردباوجود ناراحتی که‌خودداشت درآسایش‌فکری آن مادربیچاره میکوشید دراین‌فاصله عفت هم شرح حال‌خود رابرای ملکتاج‌خانم با تحریفی‌نقل‌کرده وگفته‌بود که اوهم درزندگی‌خوشبخت نبوده ودچارشوهر ناباب وبی‌عاطفه‌ای شده تا آنجاکه درآن جوانی ناچاراز اوطلاق گرفته بوده است واینك‌درخانهٔ پدر زندگی میکند. با وجود همه محبتهای گرم عفت و دلداریهائیکه بهرزبان میدانست به‌ملکتاج خانم می‌داد قلب‌آن مادر داغدیده‌آرام نمی‌گرفت واز درگذشت یگانه دخترش آنهم دختری چون مهین بهیچوجه تسلی نمی‌یافت

ساعت بساعت وشاید دقیقه بدقیقه شکسته‌ترمیشد وبااینکه هنوز بیش‌ازچهل‌و پنج سال ازعمرش نگذشته بود چینهای صورتش با ازآن زن شصت ساله‌ای برابری‌می‌نمود کم‌کم بیمارهم‌شدو بیك‌نوع‌تب‌دائمی‌مبتلا گردید. ف... السلطنه هم هرچند ازمرگ ناگهانی‌دختربی‌اندازه متأثر ودلتنگ شده بود اماچون اندیشهٔ رسیدن به‌کرسی‌وکالت را همچنان‌درسرداشت پس‌ازچند روزاقدامات سابق را دنبال‌کرد وهرروز بخانهٔ این وآن می‌رفت و ازملاها وملاکین و بازاریها وروزنامه نویسها استمداد می‌خواست وگاهگاه هم بساط پلو و بوقلمون‌را درباغ خود برپا میکرد وعده‌ای راهم با هدایائی چون‌طاقه‌شال ترمه وعبا می‌فریفت ودرعین‌حال این‌تکاپورا برای خود سرگرمی‌هم‌میدانست تافکرش ازاندوه مرگ دخترش دوربماند وچنان درانجام طرح خویش‌که ظاهراًمنظوری جزخدمت به‌ملت ومملکت ازآن نداشت مستغرق بودکه‌بحال زن بیمارش هم توجهی نمیکرد.

نزدیك سال‌درگذشت‌مهین عاقبت ف... السلطنه توفیق انتخاب شدن را پیداکرد وجراید خبرآنرا منتشرساخته وازجمله یکی ازآنان‌که دستمزد خود رابخوبی دریافت داشته‌بود روزی‌سرمقالهٔ روزنامه رازیرعنوان‌نمایندهٔ شجاع ورشید ملت منتشر ساخت وطی‌آن او را مثال‌آورد واسمش راچندین باربا حروف درشت درمیان سطور مقاله بچاپ رسانیده بود و اهالی سایر ایالات و ولایات را به سرمشق گرفتن از رأی دهندگان حوزهٔ انتخابی ف... السلطنه تشویق‌کرده وفرستادن چنین مردمانی را به‌مجلس شورایملی توصیه می‌نمود. شب‌آنروزیکه خبرپایان‌قرائت‌آراء وانتخاب قطعی‌اورسیده بود درباغ ف... السلطنه محشری برپای بود وجمع‌زیادی ازمعممین سفید و سیاه وکلاهی وجوان وریش‌سفید پی‌درپی‌می‌آمدند وهرکدام بزبانی تبریك میگفتند وبعد ساعتی درصحن باغچه می‌نشستندکه باچراغهای طوری‌بزرگ روشن شده بود وازچای وقهوه وشربت وقلیانهای‌کوچك برخوردار میشدند نمایندهٔ مجلس‌هم‌که اینك باد دردماغ‌انداخته‌بود بافروتنی‌مصنوعی‌بتبریکات آنان پاسخ میدادوپی‌درپی دعای خیر هم‌وطنان رابرای‌توفیق‌خود درخدمت ملت درخواست میکرد . البته در چنین شبی که مست ومغرور پیروزی خود ازانجام منظور دیرینه ورسیدن بوکالت بود بخصوص که جمعی‌متملق‌گردش آمده وآنچنان‌خصائلی‌راکه بهیچوجه بهره نداشت ستوده‌بودند مرگ دختر و بیماری زن را فراموش‌کرده بود اما همینکه چند ساعتی از شب رفت و مجتمعین مأیوس ازخوردن پلوئی درآنشب یك‌یك از جای برخاسته میرفتند

روانهٔ عمارت اندرون شد وزن خود را نالان وناتوان در رختخواب بیماری دید ناگهان مردن مهین‌در پیش چشمش آمدو گوئی آخرین گفته‌های دختر در گوشش‌صدا میکرد وبی‌اختیار آهی کشیده وبا تأثر زیاد باخوداندیشید:

ـ برای یك‌چنین شب ویك چنین مجلس ویك چنین متملقین او را از دست دادم!

آنگاه چون جنایتکاری که دربرابرمحکمهٔ عدالت ایستاده باشدلرزش سختی‌اندامش را گرفت وازبیم‌اینکه برزمین نیفتد بالای سررختخواب زنش روی زانونشست وبا نـدیشهٔ دور ودرازی فرورفت. حال ملکتاج خانم روز بروزسخت‌ترمیشد عفت بااینکه‌خودضعیف بودهروقت میتوانست‌آنجا می‌آمد ومدتی‌بابیمارمیماند، پسرفرخ راهم گاهگاه می‌آوردند وهردو ازدیدار آن کودك روحی تازه میگرفتند وهرچندی هم‌طفل رابا پرستارش به‌خانهٔ عفت میفرستادند شش ماه گذشت درست یکسال ونیم پس ازمرگ‌مهین دریکی از شبهای پائیزملکتاج خانم‌بایکدنیا پشیمانی‌وافسوس ازآنچه نسبت به‌یگانه دخترش روا داشته بود بجهان دیگررفت. ازآنروز دیگرحال ف... السلطنه بکلی دگرگون شدگوئی سودای نشستن برکرسی وکالت که‌گشایش دورهٔ آنهم هرروزبعناوینی بعقب میافتاد بکلی‌ازمغزش بیرون رفته بود ودرعوض شب وروزخود را دست بگریبان با افکارموحشی میگذراندآنی راحت نبود وتنها بادیدارنوهٔ‌کوچك تااندازه‌ای تسلی‌وتسکین مییافت ولی دیدارطفل‌هم چندان برایش گوارا نمیآمـد چه وقتیکه بصورت او مینگریست شبه زن و دخترش را درسیمای طفل‌میدید وبیشتردستخوش افکارپریشان ودردناك خود میگردید کم کم در محافل هم‌کمترحاضر میشد ومعاشرت خود را روزبروز محدودترمینمودوبیشترساعت روزوشب را درخانه می‌ماند وبفکرمیگذراند.

مرگ ملکتاج‌خانم براندوه بیچاره عفت افزوده بود این‌سرگرمی‌هم برایش‌ازبین رفته‌بود وچون نه‌میتوانست فرخ رافراموش‌کند ونه‌حاضربود دست یکی‌ازخواستگاران بیشمارخودرا بپذیرد وبعلاوه هیچگونه خبری هم ازسرنوشت فرخ بدست نمیآورد وبالاخره نمیدانست که اوهنوززنده است و یامانند محبوبهٔ جوانمرگش چشم از دنیا بسته است شب وروزش بااندوه و گریستن میگذشت تنهادلخوشی‌اوهنگامی‌بودکه دایهٔ‌مهین پسرفرخ‌رانزدش می‌آورد. هربارکودك را روی زانوی خود میگرفت ودستان رادرگیسوان خرمائی اومیبرد وسرورروی طفل‌را بوسیده ومی‌بوئید وبدون‌آنکه خودداری بتواند اشکهائی‌روی چهرهٔ زیبایش جاری میشد، آنروز صبح هم‌عفت انتظار

آمدن پسر فرخ رامیکشید وبابیصبری تمام خودرا بخواندن کتابهای حکایتی مشغول میداشت کم کم موعدی که روزهای دیگر معمولا طفل را می آوردند گذشت عفت نگران شد وازآن میترسید که کودك بیمار شده یا دربین راه پیش آمدی رخ داده باشد پس برخاست ونزدیك تلفن دیواری رفت تا از چگونگی جویاشود همین موقع دربازشد ودایهٔ مهین بدرون اطاق آمد ودر حالیکه روی بندش راکنارمیزدچهرهٔ خندان وخوشحالی نشان دادعفت که طفل راباا و نمیدید بانگرانی تمام پرسید:

ـ پس بچه چه شد؟

پیرزن هم باسیمای خندان خودبآرامی پاسخ داد:

ـ اوامروزمکانی بهترازاینجابرای رفتن داشت!

این پاسخ برتعجب عفت بیشترافزود وبااضطراب تمام بار دیگرپرسید:

ـ چرا جواب مرا درست نمی‌دهی چراکودك را امروز همراه خود نیاورده‌ای؟

دایهٔ مهین همچنان بآرامی گفت:

ـ آخراوامروز بدیدارپدرش رفته است!

این جمله درگوش عفت پیچیدچشمانش بازشد وچنانکه گوئی ازحدقه بیرون می‌آمد و بی‌اختیار چادر پرستارکودك راگرفته و در حالیکه با عصبانیت تمام تکان میداد توضیح بیشتری می‌خواست آنگاه پرستارهم درحالی که عفت باچشمان درشت وباز خود مات ومبهوت اورا مینگریست دو باره تأکیدکرد:

ـ آری پدرش دیشب آمد واورا برداشته همراه خود برد!

فصل پنجم

آیا خواننده نمیخواهد آشنایان دیرین را ببیند

همانروزیکه شب پیش آن قزاقان بپایتخت تاخته وبتصور خودتهران را مسخر کرده بودند وهمانطوری که رجال و زمامداران گذشته چه بدست حق وچه باشارهٔ بیگانه میرفتند ملتی‌را ازدست خود رهائی بخشند وهمان روزی که مردم نادان وبیخبر ازهمه‌جای تهران فهمیده بودنددست گذاردن روی شانهٔ اعیان واشراف هم امکان‌دارد وبآسانی میتوان آخوندرا هم چنانچه

خیانتکارباشند بدون اینکه آسمان بزمین آید بزندان فرستاد وطعم غذایی را که بدروغ همواره خویشتن‌را ازآن بیمناك نشان‌میدهند وازاین‌راه عده‌ای ساده‌لوح‌را میفریبند بخودشان‌چشاند، در همانروزی که عزیزان بیجهت و زمامداران نالایق وخودپرست وسیاستمداران ازسیاست و همه‌چیز بی‌اطلاع یك‌یك بدست قزاقان روانهٔ زندان میشدند درمحلهٔ دروازه قزوین در گذر معروف بوزیردفتر درخانه‌ای حوادثی میگذشت، در آبی رنگ آن‌خانه و سردر ساده‌اش نشانهٔ مسکن‌مردمان متوسطی‌بود هرچند دقیقه‌بدقیقه درخانهٔ مزبورباز میشد ویکی‌دونفر وارد آن میشدند واین‌جریان از دوساعت بعداز ظهر آغازشده وتا هنگامیکه ماخوانندگان را آنجا میبریم همچنان ادامه داشت، درمیان واردین بآن‌خانه همه‌قسم مردم از طبقهٔ متوسط شهر بچشم میخورد بیشتر آنان جوانان شیك‌پوش تهران بودند وازاعضای دوائر دولتی بنظرمیآمدند ولی ازطبقهٔ تجار باعمامه‌های شیرشکری ویاکسانیکه‌باصطلاح گردنشان اریقهٔ‌سرداریشان باریکتربود نیزبین‌آنان دیده‌میشدوبهمین‌جهت هربیننده‌ای‌که آن‌جمع‌را مینگریست ذهنش مشوب میشد زیرا نمیتوانست بفهمد بین‌این گروه‌گوناگون چه رابطه‌ای وجود داردو درمحفل آنان‌چه می‌گذرد .

براستی‌هم اینان چه‌میکردند ؟

اگرعقب‌سر یکی ازواردین میرفتیم معلوم میگردید همینکه درخانه را میکوبند نوکرسفیدروی جوانی باموهای بور وچشمان‌زاغ در را باز میکرد وپس‌ازسلام بلندبالائی‌که به‌تازه واردمینمود آهسته میگفت:

ـ راست تشریف‌ببرید بآن‌حیاط آنوقت دست چپ!

دراین‌میان بعضی از واردین‌که گوئی بانوکر جوان‌آشنائی بیشتری داشتند دستی‌هم بزیرچانهٔ اومیزدند وبا خندهٔ معنی‌داری میگفتند:

ـ حالت‌چطوراست احمد؟ رفقاهمه جمع شده‌اند؟

آنوقت احمدهم تبسمی‌کرده‌بایك حرکتی‌که بیشترزنانه بنظر میآمد پاسخ میداد :

ـ بلی‌آقا همه‌تشریف‌آورده‌اند.

درسمت شمال‌حیاط دوم‌ارسی بزرگی‌وجود داشت که چون زمستان و هوا سردبود پنجره‌های‌بزرگ شیشه‌ای‌آنرا پائین‌کشیده بودند وهرچند دود غلیظی فضای طالار راگرفته بود معهذا از بیرون تشخیص داده میشد که عده‌ای درآن اطاق‌مجتمع شده‌اند.

درحقیقت درآن طالار پراز دود دو دسته هرکدام دایره وار دورهم نشسته بودند وبه‌قماربازی سرگرم بودند، هرچندی جعبهٔ چوبی روی سفرهٔ سفید برابریکی ازحاضرین متوقف‌میشد وآنگاه صدای شخصی که جعبه در جلویش بود برمیخاست:

- این‌هم پنج‌قران، خالی‌پنج‌قران کم!

گاهگاه که گفتگوئی بین‌بازیکنان میشد و صدای بلندی برمیخاست صاحب خانه که لباس صاحب‌منصبان قدیم را دربرداشت و مردی بلندقد و چهارشانه بودباملایمت یادآوری میکرد:

- آقاجان اگرمیخواهی قمارکنی واین‌مجلس دوستانه بهم نخورد آرامتربفرما ،آخرمیدانیدکه دوره مدتیست قدغن‌است وامروزهم با وجود حکومت‌نظامی بیشترخطرناك شده بنده اگرحاضر شدم‌رفقارا بپذیرم دیگر نمیخواهم خانه وآبروی خودم‌را بباددهم!

بازیکنان بحمایت صاحب‌خانه برخاستند ودرآن میان‌یکی‌میگفت :

- شاهزاده‌جان، داش‌حسین‌حق‌دارد اگرقمارمیکنی آرام بکن وسرو صدا راه نیانداز!

هریك ازاین دودسته درطرفی ازطالار نشسته بودند وگرد هر سفره هشت نفربازی مشغول بودند وچون‌بازی تازه شروع شده وباصطلاح هنوز چنانکه باید گرم‌نشده بود سرووضع آنان مرتب‌بنظر میآمد درمیان دستهٔ اول دونفرمعمم وجودداشت‌که یکی‌سیدی باریش‌سیاه و کوتاهی بود ودومی شیخی‌بودکه ریش‌توپی‌حنائی‌رنگ‌داشت، مردی‌تنومند وحریفی لاغروباریك اندام ویك‌جوان فکلی‌که انگشتری های الماس و فیروزه در دست‌کرده و شخصی‌کوتاه‌قد باچهرهٔ تیره‌که‌کمی آثارآبله هم‌داشت وکلاه پوستی برسر گذارده بود وهمچنین تاجری ازبازار باعمامهٔ شیرشکری جمع‌بازی‌کنان‌را تکمیل کرده‌بود، بازی‌که ساعتی‌پیش شروع شده‌بودکم‌کم گرم میگردید و اسکناسها بتدریج ازجیب حرفابیرون میآمد ودرجلوی هریك دردرون‌کلاه ویاعمامه‌شان گذارده‌میشد حالانوبت‌بازی‌آقاشیخ رسیده‌بود پس‌جعبه‌را بطرف خود کشیده وباملایمت ومهربانی گفت:

- بانك من‌است‌این‌هم خالی‌پنجقران!

سیاه‌چردهٔ کلاه‌پوستی که‌چهارزانو نشسته‌بود وتسبیحی‌دردست‌میگرداند همچون عقابی‌که بطرف‌شکار حمله‌میکند خم‌شد ودست‌را روی‌جعبهٔ ورق‌برد اماهماندم یکی ازحاشیه‌نشینان که روی‌صندلی نشسته بود ضربهٔ‌کوچکی به

پشت شیخ‌زد اوهم روی‌را برگردانید درحالی که اشاره میکرد منظورش را فهمیده‌است بحریف گفت :

- راستش این‌است که حضرت والا من‌دوست دارم عروسی کنم .

سیاه‌چردهٔ کلاه پوستی که حضرت والانامیده میشد خود را به‌کنایهٔ او آشنا نکرده باصدائی که ازبینی‌اش درآمد گفت:

- چرا معطلی، چرا ورق نمیکشی؟

باردیگر نوك انگشتهای حاشیه‌نشین به‌پشت آقاشیخ آشناشد این‌بار شیخ‌بجانب حاشیه‌نشین برگشته باتعرض وبلند گفت:

- آقاجان چرا پشتم‌را له‌میکنی من که ازکسی ملاحظه ورودرواسی ندارم .

آنگاه روی‌را بجانب‌حضرت والاکرد باخنده گفت:

- جانم گرچه باشخص من‌بدحسابی نکرده‌ای اما بهتر اینست که‌پولها را رویهم بگذاریم وعروسی‌کنیم .

براثر این گفته شیخ مزبورکه ح... الشریعه لقب داشت ازجیب خود کیفی‌را درآورد وازدرون آن‌که بتصور مؤمنین‌میبایستی فقط مهر وتسبیح وتربت باشد یك‌عدد اسکناس بیست وپنج تومانی بیرون‌آورد ومیان سفره انداخت، شاهزاده درحالیکه معلوم‌بود باوبرخورده استغرغر کنان گفت:

- آقاجان این‌حرفها چیست میزنی من ازشما چنین‌توقعی نداشتم.

سپس بابی‌اعتنائی تمام ازجیب‌خود یك‌اسکناس پنجاه تومانی بیرون آورد وروی بیست‌وپنج تومانی‌آقاشیخ انداخت چشم‌حاضرین برق‌زد وهمه نگاه ها بآن اسکناس بزرگ دوخته‌شد ورق‌را کشیدند شاهزاده ورق دیگر خواست‌آقا شیخ‌هم یك‌تك‌خال سیاه بادست خودش‌که باگلاب شسته‌شده بود پیش‌شاهزاده انداخت وبلافاصله پیشنهاد کرد:

- جانم‌میخواهی، عوض‌کنی ؟

شاهزاده باخونسردی پاسخ داد:

- بشرط چی؟

آقا شیخ هفت‌را پیشنهادکرد ولی شاهزاده نپذیرفت و شانه‌ای بالا انداخت واورا بگرفتن ورق برای‌خودش تحریص‌نمود دقیقهٔ بعدآقاشیخ‌که باطرزخنده‌آوری برگ سوم خودرا مدتی بین‌دو ورق گذارده وازسر وکنار آنرا میخواند ورقهایش‌را بازکرد و هردو مساوی بودند و دوداشتند، بار دیگر ورقها کشیده شد ایندفعه شاهزاده نه داشت که ازیك برگ شش و یك

برگ سه‌ترکیب شده بود وآنراجلوی آقا شیخ انداخت، بدیدن ورقها رنگ آقاشیخ سخت پرید وچنان بنظرمیرسید چهارتومان‌و پنجقرانی راکه باخته بود ازدرآمدی میآمدکه ازراه روضه‌خوانی بدست‌آورده بود .

بازی ساعتهاادامه داشت شاهزاده گاهی‌میبرد وزمانی میباخت نزدیك ساعت چهارازشب رفته باردیگربانك بدست‌آقاشیخ افتاد شاهزاده هم‌حریف اوشده سه‌بارپی‌درپی مبالغی بابت باختهای خود که تصاعدی بالا میرفت پرداخته بود سپس برای چهارمین‌بارهم باصطلاح بانك‌آقاشیخ را پی‌کرد و این‌دفعه هم‌بخت بااویاری نکرد وآنچه درجیب داشت درآورده دین خودرا پرداخت‌آنگاه برای پنجمین‌باربا حرص تمامی دستش رابجانب جعبهٔ ورق برد ولی این‌دفعه‌آقاشیخ پیش‌ازآنکه دیگرحاشیه‌نشین باوضربتی بزندخود با دلسوزی تمام باندرزبشاهزاده پرداخت :

ـ شاهزاده جان می‌بینی‌که شانس نداری چرا نمیگذاری دیگران روی بانك بیایند ؟

و چون شاهزاده دست از روی جعبه برنمیداشت آقاشیخ با وقاحت تمام گفت :

شاهزاده جان پس دیگره‌ماریاژ» .

رنگ شاهزاده سرخ‌شد دست‌بجیبش برد ومانندکسیکه‌براستی‌نمیداند پول ندارد واینك دراثرجستجو متوجه تهی‌شدن کیسه‌اش میشود با صدای گرفته‌ای گفت :

ـ درجیبم دیگرپول ندارم امابکش میفرستم بروند بیاورند !

اماآقاشیخ‌که معلوم‌بود علاقهٔ مفرطی به‌پول‌نقد دارد به‌گفتهٔ‌شاهزاده قانع نشد واظهارداشت :

ـ شاهزاده جون پول نداری دست‌بردار بگذارهمانطوریکه گفتم یکی دیگربیاید .

شاهزاده ازاین گفتهٔ‌آقاشیخ دیگرسخت برآشفت وپرخاش‌کنان گفت:

ـ چرا بمن توهین میکنی مگرتاحال به‌کسی بدهکارمانده‌ام ؟

هماندم عمامه شکری لب بازکرد :

ـ شاهزاده جون این فرمایش را دیگرنفرمائیدکه درست نیست!

رنگ زرد شاهزاده‌کمی سرخ شد و با دلتنگی سررا برگردانده از پیشخدمتی‌که پشت سرشان ایستاده بود گیلاسی ازعرق خواست وآنرا یکجا سرکشیدآنگاه دوباره روی رابه‌آقاشیخ کرد وباتلخی پرسید :

ـ نمیکشی که نمیکشی ؟
آقاشیخ هم باسرعت پولهائی را که برده بود درجیب گذارده گفت :
ـ شاهزاده‌چون چه‌اصراری داری که بیخود ببازی حالاکه‌اینطوراست برای اینکه اوقاتت تلخ نشود مااصلا پاس میدهیم.
شاهزاده هم جعبه رابطرف خودکشیده وباصدای گرفته‌ای اعلان کرد:
ـ بانك پنجتومان است .
ولی‌هیچیك ازحرفاداوطلب‌بازی بااونشد وهمه‌همدیگررامینگریستند آنگاه شاهزاده روی به‌صاحب‌خانه‌کردکه بتماشای‌آنان میپرداخت و ازاو خواست‌که پنجتومان برایش بگذارد تاچشم حرفاپول به‌بیند. اماصاحب‌خانه سری تکان داده وباتأثرمصنوعی گفت :
ـ شاهزاده چون خودت که شاهدی امشب ازاول بازی تاحال چیزی درنیامده اگرپولی داشتم البته بامنت تقدیم میکردم !
این‌بار شاهزاده با عصبانیت از جای برخاست و با دلتنگی و تلخی غرغرکنان میگفت :
ـ خیلی‌خوب حالاکه بخت ازما برگشته خودتان بازی‌کنیدمارفتیم.
آنگاه بطرف منقل تریاك رفت‌که درگوشهٔ اطاق جاگذارده شده‌بود وهمان موقع احمد پیشخدمت برای مردیکه ریش جوو گندمی داشت بستی را میچسباند. شاهزاده درکنار آندونشست وازاحمد خواست وقتی کارآن مهمان تمام شد بستی‌هم برای اوبچسباند احمد باسروعده داد وآنگاه دستهٔ وافوررا دردهان مرد ریش جوو گندمی گذارد و درهمانحال‌که اوبا قدرت تمام نفس‌رابالامیکشید احمد هم مانند زنان محلهٔ شهرنوسر بسرش میگذارد و نازوغمزه میآمد شاهزاده هم بدون اینکه بفهمد با آمدن خودکنارمنقل عیش یکی ازحرفارا بهم‌زده است همچنان درانتظاربست خود نیم‌پهلو دراز کشیده ودست را زیرسرگذارده وازدوربازیکنان را تماشا میکرد عاقبت نوبت اورسیدآنگاه باهرپکی‌که به‌وافورمیزدگوئی مقداری ازغم‌وغصهٔ‌خود راازدل بیرون میآورد وچون بارفیق پیشین هم‌سلیقه نبود وباطواراحمد هم توجهی نداشت درمیان هرپك باصدائیکه حالا بیشتراز بینی‌اش خارج میشد پی‌درپی ازاومیپرسید :
ـ احمد درمحلهٔ شماخانمهای خوشگل بلندقد وموی بوروباریك‌اندام چقدرپیدا میشود !
احمدکه قلبش برای یك‌سکهٔ پنجهزاری سفید لك‌زده بودبرای‌اینکه

بی گدار به آب نزده و برخلاف سلیقه ومیل شاهزاده چیزی نگفته باشد با حرارت تمام پاسخ داد :

ـ آقا ازمحلهٔ ما دیگر نپرسید که اینجا بهشت است همه‌چیزدر آن پیدا میشود شما هرسلیقه‌ای داشته باشید ویاهرچه فکر کنید دراین‌جا هست .

آنگاه برای گواهی ادعای خود اضافه نمود:

ـ چندروزپیش همین‌موضوع بابقال‌سر گذرصحبت بود اومیگفت اساساً آب این محله خاصیت غریبی دارد وهرکه آنرا میخورد خوشگل میشود .

شاهزاده که کم کم تحت تأثیر کیف تریاك درمیآمد دیگرچندان‌بآنچه احمد میگفت گوش نمیداد ومثل این میماندکه هیکل شخص دیگری را در پیش چشم دارد .

دراین هنگام‌درطالار باز گردیدودو نفروارد شدند، بدیدن آندوحاضرین دسته جمع ابرازخوشحالی کردند وحاشیه‌نشینان هم بآنان پیوسته گفتند :

ـ الحمدلله آقایان علی رضاخان وعلی‌اشرف خان آمدند پابرای‌بازی درست شد !

ودرپی آن به پیشخدمت دستور آوردن چای گرم برای تازه واردین و خودشان میدادند لحظهٔ بعد یکی ازحضارازواردین پرسید :

ـ خبرتازه چیست ؟

علی‌رضاخان هم پاسخ داد :

ـ خبری جزآنکه‌پی‌درپی میگیرند ومیبرند نیست همین‌الان‌شاهزاده ك ... را دیدیم که‌میبردند .

بشنیدن اسم شاهزاده ك ... شاهزادهٔ جوان که سخت سر گرم کشیدن تریاك بود ومرتباً باتمام قوت پك میزد ازجای پرید ودستهٔ‌وافوررا بزمین گذارده بانگرانی تمام پرسید :

ـ راست میگوئید ؟ پدرم را بردند ؟

این‌بار تازه واردین متوجه اوشده هردوباهم باتعجب گفتند :

ـ آه سیاوش میرزا، شما اینجا تشریف دارید؟

درین‌هنگام‌صاحب‌خانه که‌ازمیزان آشنائی‌علی‌رضاخان وعلی‌اشرف‌خان باشاهزاده اطلاع نداشت وارد صحبت شد ودرمقام معرفی بهتری از سیاوش میرزا برآمد :

ـ حضرت والاپای بزرگ ومحکمی‌هستند. دردورهٔ ماتشریف‌نداشتند من مخصوصاً ازایشان دعوت کردم.

علی‌اشرف خان که حالا نزدیك شاهزاده شده بود دستی روی شانهٔ سیاوش گذارده گفت :

ـ چه میکنی آخر عروسی کردی ؟

وچون خوداهل دودبود خودداری نتوانست درکنار منقل تریاك نشست.

شاهزاده که معلوم بود نگرانی‌اش از گرفتاری پدرچندان عمقی نداشت اینك در حالیکه دوباره پکهائی بوافور میزد با کنجکاوی ازعلی‌اشرف‌خان می پرسید :

ـ اول شما بگوئید به بینم حقیقتاً بچشم خودتان دیدید که پدرم را بردند ؟

علی اشرف‌خان هم درپاسخ گفت :

ـ بدبختانه خودم پدرشمارا نمی‌شناسم ولی درراه که میآمدم‌درخیابان دروازه قزوین کالسکه‌ای رد شد ودونفر قزاق شخصی رادرمیان گرفته‌بودند ازیکی ازعابرین پرسیدیم چه‌کسی‌را میبرند؟ اوبما گفت‌شاهزاده ك... است.

شاهزاده برای اطمینان بیشترخود دوباره پرسید :

ـ سروشکل شخصی که دردرشکه بود چطوربود ؟

ـ مرد تنومندی بود سبیل سفید و صورتی تراشیده و کلاه بلندی برسرداشت .

این‌بار دیگر شاهزاده یقین کرد پدرش را دستگیرکرده‌اند پس آهی کشیده وبانگرانی مصنوعی گفت :

ـ اینها که نشانی پدرم است خوب بعقیدهٔ شما حالا من چه‌باید بکنم؟

درین هنگام صاحب‌خانه بدلداریش برخاست :

ـ چه میخواهید بکنید، باقزاقان که الان‌همه‌کارهٔ شهرهستند که نمیشود طرف شد بعلاوه چه‌کاری میتوانند باامثال پدرشما بکنند مطمئن باشیدهمین فردا صحیح وسالم بخانه برخواهد گشت .

خبر دستگیر شدن شاهزاده ك . . . وضع شاهزادهٔ جوان را درنظر صاحبخانه تغییرداده بود اوباین تصور که سیاوش دیگررئیس خانواده شده واگرازاوقبض دردست داشته باشد نه‌تنهاشاهزاده خواهد توانست‌دین‌خودرا بپردازد بلکه منفعتی‌هم باوخواهد داد سرش‌را نزدیك گوش‌جوان کرده گفت:

ـ شاهزاده جون اگرآنوقت روی شما را زمین انداختم بایستی‌خیلی به بخشید براستی پول نداشتم اما حالاکه بازی گرم شده وکمی «تسی» هم

جمع گردیده میتوانم مبلغی به‌شما بدهم والبته شما هم یك یادداشت کوچکی قلمی خواهید فرمود .

شاهزاده بسیارخوشحال شد چنانکه غم بازداشت پدررا بکلی فراموش کرد وبا حرص وولع تمام گفت :

ـ البته البته هرچه میخواهید مینویسم .

آنگاه باهم باطاق کوچکی متصل به طالار رفتند شاهزاده قلم دردست گرفت وهمینکه به‌میزان دین‌رسید نگاهی به‌صاحبخانه انداخته‌پرسیدچه‌قدر بنویسم؟ صاحبخانه هم باقیافهٔ بیگناهی که بخود گرفته بودبا نرمی گفت:

ـ بیست وپنجتومان حاضردارم دیگربسته بمیل خودتان است !

شاهزاده درقبض دین‌خودرا سی تومان نوشت آنگاه بیست‌وپنج تومان را گرفته و با شتاب تمام مست و مخمور بدایرهٔ بازی کنان نزدیك شد و بلند گفت :

ـ من هم سالوهستم خواهش میکنم برای من هم ورق بکشید !

باین ترتیب دوباره شاهزادهٔ جوان وارد بازی شد وباپولی که داشت باصطلاح مدتی زدوخورد میکرد، مجلس‌همچنان ادامه‌داشت، علی‌اشرف‌خان گاهی‌درکنارمنقل وافوربودوزمانی‌ببازی‌کنان‌میگروید برادرش‌علیرضاخان هم‌پای قرص ومحکمی شده وسخت سرگرم بازی بود اما درهمانحال‌هروقت بیادش میافتاد که رجال و زمامداران گذشته را بازداشت کرده‌اند لرزش کوچکی بربدنش میافتاد عاقبت نزدیك سحربازی بهم خورد زیراچندنفراز مهمانان از جمله شاهزادهٔ جوان خودمان سیاوش میرزا از پا در آمده بودند، شاهزاده پیش‌از عزیمت‌یکبار دیگرنزدیك منقل وافوررفت وباکمك علی‌اشرف خان بست‌دیگری‌تریاك‌کشیدآنگاه چون‌ساعت بگیروببندحکومت نظامی در شب هم پایان یافته بود هرسه نفر با هم از درخانه خارج شدند علیرضاخان درآنشب‌برنده بود ولی‌چون‌کهنه قماربازبود ونمیخواست‌حقیقت رابگوید قسمهای غلاظ وشداد میخورد که مبلغی‌هم باخته‌است اماقماربازان که یکدیگررا خوب می‌شناسند بخوبی میدانستند که دروغ میگوید واواز جمله‌کسانیست‌که اسکناس پنجاه تومانی خودرا نه‌تنهابده بلکه به‌سی‌وچهل اسکناس پنجتومانی تبدیل ساخته است .

دربیرون درازهم جدا شدند وهر کدام بجانب خانهٔ خودبراه افتادند علی‌اشرف‌خان‌که منزلش دوربود آرام‌آرام درکناردیوار درآنساعت میرفت هوا هنوز سرد بود وکاملا روشن نشده بود درشهر سکوت کاملی حکمفرمائی

میکرد هرچه نگاه کرد درشکه‌ای نرسید وچنان برمیامد که درشکه‌چی‌هاهم ازبیم‌بازداشت اسب بدرشکه‌های خود نبسته بودند ناچار به‌پیاده‌روی ادامه داده پس‌ازسه ربع ساعتی خسته ومانده بمنزلش رسید چهره‌اش اورابیخیال نشان میداد وامیدش این بودکه بمحض رسیدن منزل بساط تریاك وغیره را بچیند و رفع کوفتگی پاهایش را بنماید اما ناگهان چشمش در آنساعت اول صبح که هنوز آفتاب نزده بود به قزاقی افتادکه درجلوی درمنزل او قدم میزد .

برای علی‌اشرف‌خان هرچند شنیده بود اعیان واشراف و زمامداران گذشته بزندان میروند دیگر با آن ابتلائاتی که داشت هرگز این اندیشه برایش نیامده بودکه‌بزیردستان وریزه‌خواران خوان‌آنان‌کاری داشته‌باشند پس با آرامی تمام وباین امید که قزاق سهواً جلوی درخانهٔ اوراه میرود و احتمالا مأموریست که در آن محله میگردد بجانب در منزل خود رفت اما همینکه به چند قدمی دررسید قزاق مزبورپیش‌آمده گفت :

ـ آقا بفرمائید زودتر وارد خانه شوید جناب نایب مدتیست انتظار شما را میکشند !

علی‌اشرف خان درجای جستنی کرد وبا تعجب وتعرض پرسید :

ـ نایب کیست با من چه‌کاری دارد حال چه وقت ملاقات است ؟

آنگاه چون درخانه را هم بازمیدید و فراررا دربرابر تفنگ قزاق عملی نمیدانست با نگرانی تمام وارد خانه شد در اطاق عمارت بیرونی‌اش چراغی میسوخت با شتاب تمام بجانب اطاق رفت درها را بسختی بهم زده میخواست باحال تعرض چگونگی رابپرسدکه چشمش به صاحب منصب‌قزاقی افتادکه متفکردرطول اطاق قدم میزد، صاحب‌منصب هم همینکه صدای‌پای علی‌اشرف‌خان راشنید بخودآمده‌سررابطرف اوبرگرداند نگاه‌تحقیرآمیزی بسراپای علی‌اشرف‌خان انداخت ودرهمین لحظه علی‌اشرف خان هم که با کنجکاوی چشمان مخمورخودرا برچهرهٔ سوختهٔ صاحب منصب جوان دوخته بود تکانی خورد وگوئی یك سلسله حوادث وخاطراتی درمغزش گذشت‌عاقبت بخود جرأت داده وباصدای لرزانیکه بیم وترس زیاد ازآن برمیخاست فقط توانست بگوید :

ـ شما...

جوان صاحب منصب هم باخشونت نظامی اظهارداشت :

ـ آری من !

فصل ششم

آیا دربرابرعشق کسی میتواند ایستادگی کند؟

شاهزاده‌سیاوش میرزا را هنگامی‌ترك نمودیم که پس‌ازباخت هفتاد و پنج‌تومان باتفاق علی اشرف خان وعلیرضاخان ازمجلس دوره خارج شده بجانب منزل‌میرفت پنجاه تومان ازهفتاد وپنج تومان مزبوررا عصرآنروز محمد تقی پیشخدمتش از رزاز سرخیابان برایش قرض گرفته بود وچنانکه دیدیم بیست وپنج‌تومان بقیه‌راهم دربرابرقبض‌سی‌تومان که‌سپردازصاحبخانه دریافت داشته بودسیاوش میرزاپس‌ازچهارسالی که گذشته بود دیگرشاهزادهٔ سابق نبود ودرطول‌این‌مدت تغییرزیادی کرده وبخصوص‌پیش‌آمدیکه یکسال قبل برایش روی‌داده افکارش رابکلی‌عوض کرده بود شاهزاده دیگربخیابان شنی وغیابان مختارالسلطنه نمیرفت وگردزنان هرزه نمیگردید حالاچون دستخوش‌اندیشهٔخاصی‌شده بودگاهگاه باکشیدن بستی‌تریاك‌برای‌خودآرامش جستجومیکردزیرا یك‌نیروی بزرگ ویك قدرتی‌که عمه‌افراد بشر دربرابر آن تسلیم میشوند اوراهم بزانوافکنده بود سرگرمی اودرسال اخیربقمار و تریاك منحصرشده بود چه آن خوشی و تفریحی‌که او اکنون برای خود آرزومی‌کرد طبیعت‌دست یابی بآنرا برایش دشوار ساخته‌بود وبآسانی بدان توفیق نمی‌یافت .

ثروت شاهزاده‌ك... هم‌روزبروزتحلیل میرفت بعلاوه پسرش ازاینکه بحکومت ایالت وحتی‌ولایتی‌هم‌منصوب شود نومیدبود زیراروزنامه‌های ملی امثال اوراشراف پوسیده میخواندند ودولت‌های وقت را ازانتخاب چنین حکامی‌برحذرداشته وحتی‌تهدید مینمودند واین روزنامه‌نویسان اینك بیشتر پای‌علم‌رجال تازه‌بدوران رسیده سینه میزدندکه یاازراه حزب‌بازی ویاعلم طبابت خود رادرزمرهٔ وزراء درآورده بودند. البته برای شاهزاده‌ك... که درمیان حریروابریشم‌بزرگ شده‌بود وبه‌هوای‌لطیف‌شمیران وپارك وسیع‌در زمستان عادت‌کرده بود این‌تغییر اجباری زندگی بسیارمشکل مینمود وتمام امیداو بوصلت پسرش‌بامهین‌بود ودرپیش‌خود طرحهائی‌برای استفاده ازثروت ف...السلطنه ریخته بود اماچنانکه میدانیم مرگ‌ناگهانی‌مهین این‌امیدها را بباد داد وهرچه دراطراف هم‌نگریست ثروتی‌مانند ازآن پدرمهین برای پسر ودرنتیجه برای‌خودش نمیدید ووصلت با عمزادگان وآوردن عروسی از این قبیل درخانه راهم نمیخواست زیراجز زیاد شدن مخارج ثمردیگری

نداشت. امامرگ‌مهین‌درسیاوش‌میرزادرآنروزهاکه سرگرم خوشگذرانیهای مطابق سلیقهٔ خودبود ابتدا آنچنان مؤثر واقع نشد ولی‌همینکه چندی بعد پدرومادرش بگوشه وکنایه باوفهماندندکه دیگرتحمل خرجهای بیهودهٔ او راندارند وپسرشان میبایستی روش زندگی خود را عوض‌کرده وراه بهتری راپیش‌گیردکم کم سیاوش میرزامتوجه شدکه مرگ‌مهین چه‌لطمهٔ بزرگی‌باو زده است وهرچند زودهم‌بحرفهای پدرومادرقانع نشد وباصطلاح ازمیدان درنرفت‌وتاتوانست‌آندوراسخت زیرفشارگذاردوآنچه‌راکه‌میبایستی‌به‌برادر کوچك وخواهرش‌برسد برای خود میگرفت اماپس از چندی بخوبی پی‌برد که حقیقتاً پدرش دست تنگ شده و باصطلاح‌کفگیربه ته دیگ خورده است نتیجه‌آن‌شدکه خواهی‌نخواهی‌بواسطهٔ‌نداشتن پول‌کافی روش زندگیش‌تغییر یابداودیگرساعت سه ازشب رفته هوس رفتن خانهٔ... سیاه رانمیکرد ونیم شب عرق فروش بیرون دروازه دولت را برای‌خرید بطری شراب بهرقیمتی بود از خواب بیدار نمی‌ساخت و هرشب جمعه به‌شمیران نمیرفت وبرای خانمهائیکه می‌شناخت تحفه‌های گران قیمت از مغازه‌های خیابان لاله‌زار نمیخرید رفقای سابقش هم دیگرکمتر بدیدارش می‌آمدند حالادیگربزنان طبقهٔ پست میپرداخت و با آنان وقت میگذراند و البته معلوم است که در اثر این نوع خوشیهاچه ساعتهای دردناکی‌رانیزبرای خود فراهم‌میساخت.

قریب دوسال بعدازمرگ مهین روزبیست وهشتم ماه صفرشاهزاده با چند نفراز رفقا به‌قصد تماشای نخل بخیابان ناصریه رفته ودرزیرعمارت شمس‌العماره‌کنارهم ایستاده‌بودندالبته‌تماشای نخل‌که قراربودازطرف‌بازار بخیابان بیاید برای‌آنهابهانه بود ودرحقیقت شکار دخترهای نادان بیچاره رادرنظرداشتند ویابدام‌زنان‌هرزه افتادن رامیخواستند، بموجب‌دستورادارهٔ نظمیه زنان درطرف دیگرخیابان ایستاده بودند وتعدادشان به‌اندازه‌ای‌زیاد بودکه سراسر خیابان رااز نزدیك دهانهٔ بازارکنارخندق تامیدان توپخانه باچادرسیاه خود تیره ساخته بودندوعده‌ای ازآنان‌چون‌آمدن دستهٔ نخل‌دیر شده بود روی زمین نشسته نان وگوشت‌کوبیده راکه‌شب گذشته تهیه کرده وهمراه‌آورده بودند بالذت تمام میخوردنددرین‌میان بعضی‌ازبانوان متجدد هم مردان راطرف حمله‌قرارداده وازاینکه برای‌آن زنان بیچاره ومحروم از آزادی بجای تفریح شایسته و آموزنده‌ای این بساطها را چیده بودند به‌مسئولین امرنفرین میکردند وحق‌هم‌باآنان‌بود زیراجزآنکه چندساعتی درکنارخیابان‌بایستند وهردم کلمات‌رکیکی‌رابشنوندکه مردان وزنان‌هرزه

بدون هیچگونه ملاحظه بهم‌میگفتند درواقع‌سرگرمی‌دیگری برایشان نبود بین این زنان‌عده‌ای‌چادرهای اطلسی برسرداشتندکه‌بعضی‌نو وبرخی‌رنگ و رو رفته بود اینان یك ریزبا صدای بلند باهمدیگر حرف میزدند وکلمات زشت بودکه از دهانشان بیرون می‌آمد و بین صحبت‌هایشان از جمله شنیده میشد :

ـ عزیز،حسن‌رامی‌بینی‌ا. فخری، خان نایب را دیدی‌که امروزچطور پز می‌داد !

صاحب منصب یلیس جوانی هم در وسط خیابان مرتباً بالا و پائین می‌رفت وبه‌آژانها دستورهائی میداد ناگهان چون ازمقابل یکی از زنان گذشت آن زن بدون‌ملاحظه ازآژانیکه درجلوی صف ایستاده بود باصدای بلندبصاحب‌منصب گفت :

ـ حسن جان فرداشب میآئی‌یاخیر؟

صاحب‌منصب‌هم‌که تابن‌گوشش سرخ شده بودآهسته‌پاسخ داد:

ـ مارا رسوانکن !

البته این گفتگوی‌کوتاه ازچشم خرده‌بینان دورنماندوموضوعی‌برای انتقاد ازصاحب‌منصب نظمیه بدستشان افتاد.

سیاوش میرزا درکنارر‌فقا همچنان درآنطرف‌خیابان‌ایستاده بود وبا دقت تمام بتماشای زنان‌میپرداخت بهرکدام باچشمانی‌پرازشهوت‌مینگریست ناگهان دیدگانش بدخترجوانی افتادکه نقاب خودراکاملا بالازده وچهرهٔ زیبا ودلفریبش رانشان میداد دختر بسیار شاداب وجوان بود ودر حدود هفده‌یاهیجده سال بنظرمی‌آمد، شاهزاده‌ابتدا درمیان‌آن مجمع زنان اورا جزبچشم‌دختروجیهی‌ننگریست وبهمین جهت برفیقی‌که درکنارش بودبادست دختررانشان داده گفت:

ـ نگاه‌کن‌دختره بدچیزی نیست !

اماگوئی زودپشیمان شد چه‌بلافاصله توجه رفیقش رابجانب یکی‌از زنان جلف برگرداندکه پیراهن‌لیموئی‌رنگ خود را اززیرچادرنشان‌میداد وگوئی برای پی‌گم کردن اوگفت :

ـ ببین‌گویا عزیز است‌که میخواستی بدانی از خانهٔ ... سیاه کجا رفته است !

رفیقش چشم بآن‌زن دوخت وپس‌ازلحظه‌ای گفت :

ـ بنظرم راست میگوئی‌خودش است باید هرطورباشد بفهمم حالاکجا

منزل دارد، شاهزاده این بار با خیال راحت چشمان را بجانب دختر جوان دوخت و هرچه بیشتر اورا مینگریست دختر را زیادتر زیبا می‌یافت تا آنجا که اگر میسر بود میخواست بطرف دختر دویده وچشمان درشت وسیاهش را ببوسد ولی آیا چنین کاری با وجود آن همه آژان و صاحب منصبان پلیس امکان داشت، بخصوص که درجای پای زنان قدم گذاردن منهیات شمرده شده و ممنوع بود .

درواقع آن دختر بسیار وجیهه وزیبا بود، چشمان درشت و گیرنده داشت ابروانش کشیده وسیاه بودو بینی قلمی و لبان سرخش دل میبرد وباریکی اندام متناسب وساق پاهای ظریفش نظر هر بیننده را جلب میکرد، چهره ودستانش برنگ گندمی بود وحسن شرقی را بحد کمال داشت پیراهنش که گاهگاه براثر پس رفتن چادر دیده میشد ازپارچهٔ نازك مشکی بود که خالهای ریز وسفیدی داشت کفش چرمی سیاه روی بازکار بازار تهران درپای کرده بود وجورابش برنگ خاکستری و بافت وطن بنظر می آمد .

شاهزاده سیاوش بدون اینکه خود دلیل آنرا بفهمد بی اختیار خود را دلبستهٔ دختر میدید وجزاو بدیگری توجه نداشت اماچشمان دختر جزیکبار با چشمان شاهزاده برخورد نکرده وچنین معلوم بود که سیاوش میرزا را جز یکنفر جوان عادی میان آنهمه مردان بچیز دیگری نگرفته است. اینك دوساعت بود که درزیر اشعهٔ سوزان آفتاب جمعیت زیادی اززن ومرد درانتظار عبور نخل ایستاده بود که بقرار معلوم ازچاله میدان وبازار میآمد عاقبت نزدیك ساعت سه بعدازظهر صدای شیپوری برخاست ودقیقهٔ بعد سردسته ازبازار کنار خندق بیرون آمد ابتدا اسب سواران که هر کدام اسب دیگری رابدون داشتن سواری یدك می کشیدند باتأنی گذشتند وبخوبی معلوم بود که آنها راازسر طویله‌های اشراف ومتمولین قرض گرفته‌اند تا مؤمنین ازتماشای آن منظره بهرهٔ شایانی ببرند که بااشتیاق تمام برای دیدنش آمده بودند. سیاوش میرزا که تاهنگام رسیدن دسته چشم ازرخسار دختر برنداشته بود ازرژهٔ اسبان که مانعی بین او ودختر شده بودند سخت برآشفته وبزمین وزمان ناسزا می گفت اماچاره نبود وبایستی صبروتحمل می کرد. قسمتهای گوناگون دسته یکی بعدازدیگری می گذشت حالا نوبت به نقاره‌چیان رسیده بود که برشترهائی سوار بودند وسپس اسرا وعربهای نیزه‌دار باتأنی تمام می گذشتند وبا ریختن کاه بسرخود شور بیشتری می‌افکندند ومنصدیان که همه این مخارج رابرعهده گرفته پی‌درپی باینطرف وآنطرف میرفتندو کوشش داشتند هرچه بشود بیشتر مردم راسر گرم

بدارند وحسن‌خدمت خودرا درعزاداری نشان دهند تابعد بتوانندازمقامات عالیه که مشوق آنان درین‌کارها بودند اجرخود راگرفته شال ترمه وعبائی نصیبشان بشود .

شاهزاده ازشدت دلتنگی‌مرتباً پایش رابرزمین می‌کوفت ولی ازبیم آنکه متعصبین سرش بریزند جرأت اظهاری نداشت وچون ازسرووضع‌دختر حدس زده بود که بایستی از طبقهٔ سوم باشد با خود می اندیشیدکه بآسانی خواهد توانست او را بدست‌آورد بخصوص که باوجود وضع بدمالی پدرش دیگرآنقدرتوانائی درخود میدیدکه ولوبه‌قرض‌هم شده باشدآرزوهای‌دختر فقیری را برآورد وبهمین لحاظ خود را ازانجام منظور نومید نمی‌دید اما آنچه بنظرش غریب می‌آمدآن بودکه احساس می‌کرد وصال آن دختر را بهرراهی‌که باشد نمی‌خواهد وقلبش‌که تاآن‌موقع دربرابرهیچ زنی نه‌تپیده این بار به‌تپش افتاده‌بود، باعلاقهٔ تمام میخواست هرچه زودتر بداند منزل دختر کجاست، اما چگونه‌میتوانست باین‌منظورخود برسدزیرا اگر بطرف زنان‌میرفت بدون شك بخشونت‌آژانهای مسلح بتفنگ «باتون» برمیخورد وهمچنین بلعن وشتم‌مردم متعصب وپای بند بخرافات مواجه میشدکه‌نه‌تنها اورالامذهب می‌خواندند بلکه ممکن بود بسرش هم بریزند وحسابش راهم برسند والبته آژانها هم ازبردن او بکمیساریا و توقیفش اباء نداشتند وتا پدرش مطلع می‌شد وبرای‌آزادیش اقداماتی‌می کرد بازمدتی میبایستی‌پشت میزاستنطاق صاحب‌منصب‌کشیك بنشیند و چندی هم درتوقیف بگذراند. واز همه بالاتر این بودکه اگرخودرا برای همه‌این گرفتاریها نیزآماده‌میساخت تازه اطمینان نداشت که دختربپرسش اوپاسخ مساعدی بدهد . تصادفاً در این هنگام براثراختلافیکه بین مشهدی قناد وحاج حسن رزاز پیش آمده بودکه هردو از بانیان اساسی‌آن دسته بودند وهریك میخواستند علامت محله‌شان یعنی چاله میدان وراسته بازارپیش بیفتد ودرنتیجه‌کار بگفتگو و مشاجره‌کشیده بود یکمرتبه عبوردسته قطع گردید و عده‌ای‌که خسته شده بودند ومیخواستند هرچه زودتر بخانه رفته وغذائی بخورند بوسط خیابان هجوم آوردند شاهزاده هم فرصت را غنیمت شمرده خود را به صف زنان و نزدیك دختر رساند و همان موقع شنید دختره به‌پیر زنی که درکنارش بود می گوید :

ـ شاه‌باجی، دیگر پس گشتن‌را باواگن برویم پاهایم خیلی‌خسته شده ازاینجا تاگذر تقی‌خان همراه زیاد است .

شاهزاده میخواست گوش کشیده پاسخ پیره‌زن را هم بشنود و اطلاع بیشتری پیدا کند که یکمرتبه فریاد آژانی اورا بخود آورد:

ـ آقا برودست راست !

ناچار شاهزاده بجای خود برگشت و با بی‌حوصلگی دنبالهٔ دسته و گذشتن نخل را هم تماشا کرد و چون مجلهٔ منزل دختر را فهمیده بسیار خوشحال بود اینك آخرین قسمت دسته می‌گذشت و داش علی که حجله سنگینی روی سرداشت و باچراغهای الوان آنرا تزیین کرده بود چندبار درمیدان شمس‌العماره روی سرخود حجله رامیگرداند و باتبسمی که از غرور میکرد چنین می‌فهماند که حجله نظر کرده است و چنانچه بچراغهایش دخیل ببندند آرزو و مرادشان قطعاً برآورده خواهد شد !

مردم دیگر متفرق میشدند رفقای شاهزاده هم میخواستند بروند اما سیاوش میرزا ازهمراهی با آنان عذر خواست و باشتاب تمام خداحافظی کرد وچون دیگر صف آژانها شکسته بود بطرف مخصوص زنان رفت اما هرچه چشم انداخت دختررا نمیدید، تعداد چادرسیاه باپیچه وروی بند باندازه‌ای زیاد بودکه شاهزاده سردرگم شده بود دلش بشدت جوش میزد وبادلتنگی چند مرتبه بالا وپائین رفت اما هرچه گشت اثری ازدختر نیافت پس اندوه زیادی سراپای وجودش راگرفت وچون شنیده بودکه دختر به مادرش رفتن با واگن را پیشنهاد میکرد هرچند واگنی که میگذشت بواسطهٔ تعداد زیاد مسافرین که حتی روی پلکانها هم ایستاده بودند قادر بحرکت نبودواسبان بزحمت آنرا میکشیدند بهرشکل بود خودرا درگوشه‌ای ازپلهٔ واگن جای داد ونیم‌ساعت بعد درسر گذرتقی‌خان ازواگن پائین جست ودر گوشهٔ خیابان ایستاد امادربین‌مسافرین‌دختررا ندید پس‌مدتی‌هم بدقت بزنان‌مینگریست که دسته دسته ازطرف میدان توپخانه میآمدند واحتمالا پس‌ازتماشای عبور نخل برمیگشتند وبخود امید میدادکه بالاخره دختر بامادرش خواهند رسید شاهزاده حال خودرا نمیفهمید وبااینکه ازروزیکه با زنان آشنائی‌پیداکرده باتعداد زیادی برخورد داشته ودرمیان آنان بانوان خوشگل وزیبا هم‌بودند که شاهزاده باولع خاصی آنانرا خواسته بوداما هیچگاه این‌چنین علاقه را در خود نسبت به کسی احساس نکرده بود وبهمین جهت نه‌بمیزان وقت‌ونه بچگونگی وضع‌خود توجه‌داشت کم‌کم عابرین خیابان بصورت عادی‌برگشته بود ولی شاهزاده باوجود اینکه یکساعت ونیم درآنجا پی‌درپی‌قدم زده بود مأیوس نشده ویادرحقیقت نمیخواست خودرا نومیدکند عاقبت متوجه شدکه

هوا تاریك میشود پس بفکرش رسید درکوچه‌های پرپیچ وخم آن محله چندی بگردد تاشاید نشانی ازخانهٔ دختر بدست آورد اما هرچه در آن کوچه‌ها بالا وپائین رفت اثری نیافت ناچار با نومیدی تمام راه خانهٔ خودرا پیش گرفت در طول این چند ساعت سیاوش میرزا تغییر بزرگی کرده بود گوئی شاهزاده دیگر آن جوان پیش ازظهر نبود درطول راه سر بزیر انداخته متفکر وآهسته بخانه میرفت دیگر خنده وقهقههٔ بعضی اززنان که عبورمیکردنداورا بخود نمی‌آورد ومانند گذشته توجهش فوراً بآنان جلب نمیشد وفقط صدای خبردار خبردارهای درشکه‌چی‌ها که گوشش رامیخراشاند اورا متوجه میساخت که بوسط خیابان آمده وبایستی بکنار رود اوایل شب بمنزل رسید هرچند آنروز ناهاری نخورده بود اماچون درخوداشتهائی نمیدید یکسر باطاقش درعمارت بیرونی رفت و در روی صندلی راحتی افتاد وسیگاری آتش زد ودر دریای فکرفرو رفت. شاهزاده هرچه میاندیشید بجائی نمیرسید ودرهمانحال سیمای زیبای دختر هم ازپیش چشمش دور نمیشد، درخود احساس تازه‌ای می‌دید که بنظرش بسیار غریب می‌آمد زیرا دختر را مانند همنوعانش تنها برای اطفاء شهوت خود نمیخواست، آنقدر که دستگیرش میشد وجود دختررا درکنارخود برای آرامش خاطرش لازم می‌دانست ولی چگونه وازچه راه میتوانست باین منظورخود برسد او که نه اسم دختر ونه نشانی خانه‌اش را میدانست و درآنحال مشوشی که داشت اعتمادفکریش نیزسلب شده ودچارشك وتردیدهم گردیده بودوهرچندی باخود میگفت :

ـ شاید عوضی شنیده‌ام وگذرتقی‌خان منزل ندارند!

چون پدرومادرش کاری نمیتوانستند وتنها محمدتقی ممکن بودکمکی کند پس دست رابزنگ برد پیشخدمت جوانی وارد اطاق شد شاهزاده ازاو خواست هروقت محمدتقی خانه بیاید فوراً نزدش بفرستد نیم ساعت بعد محمد تقی باهمان قیافهٔ محیل باطاق شاهزاده آمد وتعظیم بلند بالائی کرد ودرانتظاراوامرارباب ایستاد. آنگاه سیاوش میرزا دهان بازکرد وبااندوه فراوانی گفت :

ـ محمد تقی چه بگویم نمیدانی امروز بر من چه گذشته وحالا هم چه می گذرد ؟

محمد تقی متعجب شد و با چاپلوسی تمام خود را نگران نشان داده پرسید :

ـ منظور حضرت والارا نمی‌فهمم خدای نخواسته مگرچه شده است ؟

سیاوش میرزا پیش‌آمد برخورد خود را با دختر بتفصیل نقل‌کرد و آنگاه ازمحمد تقی‌خواست‌که بهروسیله ممکن‌باشدکوشش کند نشانی دختر را بدست‌آورد .

محمدتقی که نفع‌پرستیش‌را میدانیم درابتدا بااین‌اندیشه که‌چون‌دختر آنطوریکه شاهزاده گفته ازطبقهٔ سوم وبی‌بهره ازثروت وتمول است وبعلاوه خود شاهزاده هم با وضع بد مالی دیگر توانائی‌آنرا ندارد در ازاء انجام این خدمت انعام شایانی‌باوبدهد مصنوعاً قیافهٔ متأثر ومتأسفی بخود گرفت و گفت :

ـ حضرت والاخیال‌میکنم این‌فکروخیال‌وناراحتی‌شمافقط برای‌امشب باشد اگرجسارت نباشد هرچه زودتر استراحت بفرمائید فکراین دختر که معلوم نیست‌کیست وچه‌کاره است ازسرتان خواهد رفت .

شاهزاده گفتهٔ اوراقطع نموده با تشدد گفت:

ـ نه اینطورنیست فکراوباین آسانی مرارها نخواهدکرد ویقین‌دارم تا اورا نه‌بینم‌آرام نخواهم گرفت!

این بارمحمدتقی‌خندهٔ بلندی سرداد ودرآن میان میگفت:

ـ خواهیم‌دید همین‌فردا وقتی‌درخدمتتان بآنجارفتیم‌که بتازگی‌پیدا کرده‌ام وخوش وخوشحال ازآنجا بیرون‌آمدیدآنوقت خواهیم دیدبازهم از خوشگلی‌دخترهٔ گذرتقی‌خان صحبت میفرمائید یاخیر؟

سیاوش میرزا از اهانتی‌که محمدتقی بدلدار او میکرد برآشفته ودر همانحال باتأثرتمام‌افزود:

ـ محمدتقی‌دیگرازآنجاها حرف نزن اگرمیخواهی‌کاری برایم‌بکنی درجستجوی‌این دختر‌باش که قلب وروح مرا باخود برده است.

محمدتقی سری تکان‌داد وبایأس تمام گفت :

ـ بنده که حتی‌خانهٔ دختررا نمیدانم چگونه میتوانم وعده به‌اربابم بدهم، سیاوش‌میرزاکه بیش‌ازاین گفتگورابامحمد تقی‌نمی‌خواست بااشاره‌ای اورا مرخص ساخت وهمینکه تنها ماند باردیگربفکرفرورفت، اندیشهٔ‌دختر لحظه‌ای اورا آرام نمیگذاشت، سیمایش را همچنان ثابت درپیش چشم خود میدید، دراین میان بی‌اختیار غباری دیدگانش راگرفت برای اولین بار اشکهائی‌سرازیرساخت همان اشکهائیکه دیگران‌بارها فروریخته وتاآنروز آنرا بچیزی‌نگرفته بود!

فصل هفتم

آیا خداوند عشق همیشه در ابنیهٔ مجلل و با شکوه فرود میآید؟

همانروز قتل نزدیك غروب در گذرتقی‌خان در آن محله که مسکن صاحبان وکارکنان دکانهای خیابانهای مریضخانه وحسن‌آباد ودروازه قزوین میباشد وبعلاوه عده‌ای ازافراد قزاق منزل داشتنددر کوچهٔ باریکی که ابتداو انتهای آن حدود یك ذرع تفاوت سطح داشت درخانهٔ کوچك وپاکیزه‌ای ودریك اطاق شسته و رفته‌ای دختر جوانی نشسته بود، اودر حالیکه زمزمه مینمود سرگرم بافتن جوراب بود اثاثیهٔ آن اطاق عبارت ازچند گلیم نوویکی دودست رختخواب بود که درچادرشبهائی پیچیده شده وبدیوارتکیه داده شده بود دو چراغ بلوری با پایه‌های آبی رنگ وچهارپنج عددکاسه وبشقاب مرغی روی طاقچه‌ها بچشم میخورد دختر پیراهن سیاه رنگ ونازکی برتن داشت چنانکه سینهٔ ظریفش اززیرآن نمایان بود، چهارقدی ازپارچهٔ لطیفی هم برسرداشت درچشمان درشت سیاهش برقی ازخوشحالی خوانده میشد وبدون آنکه توجه داشته باشد که آنروز روزقتل است وبنابررسم وعادت نباید آوازه‌خوانی کند آهسته آهسته یك تصنیف خیلی قدیمی راباصدای ظریفی زمزمه میکرد:

ـ دیشب که باران آمد یارم لب بام آمد

ظاهردختر اوراخوشبخت نشان میداد که البته این روحیهٔ خوب اوبرای کسانیکه درپارکهای بزرگ واطاقهای مزین زیسته وباهمه گونه اثاث ومستخدمین بازخود را راضی نمی‌بینند وبیشترمیخواهند، باورکردنی نمی‌آمد وبرایشان دشواربود بپذیرند که آنچنان دختر زیبائی ازآن مسکن محقرخود دلتنگ نباشد وآرزوی زندگی بهتری‌را درسرنپروراند، حالاکدام یك ازاین دودسته دراشتباه هستند مشکل است قضاوت کرد زیرا طبیعت آنچنانکه بشررا ساخته همه گونه طبع وسلیقه هم داده است بهرحال آندختراززندگانی خود درهمان اطاق کوچك وآن خانهٔ محقر درآن کوچهٔ باریك محلهٔ پرجمعیت وپرصدای گذرتقی‌خان راضی بود، خود راخوشبخت میدانست زیرا درهمان حیاط در اطاق دیگری نزدیك اووجود دیگری میزیست که وجودش برای دخترهزاران مرتبه بر اثاثیه قشنگ و ابنیه زیبا برتری داشت ، در این هنگام هم که نیم‌ساعتی بود بامادرپیرش پس‌ازتماشای دستهٔ نخل‌بخانه برگشته بود انتظار همانشخص‌را می‌کشید وچون یقین داشت که بزودی خواهد آمد وچندی باهم

بگفتگو خواهند پرداخت وازمصاحبت یکدیگر محظوظ خواهندشد بفکرهمین خوشی که درپیش بودخودرا خوشحال میداشت، اوهمان‌دختری بودکه آنروز نظروتوجه شاهزاده رابخود جلب نموده‌ونه‌تنهاسیاوش میرزارا مفتون زیبائی خود ساخته بود بلکه حال اوراچنان پریشان‌کرده بودکه حتی اشکهائی از چشمانش سرازیرشده‌بود، درآن‌خانهٔ‌کوچك جز اومادرش پیرزن دیگری‌با پسرجوانش‌میزیستندمرد جوان دکان کوچك سیگارفروشی درخیابان‌دروازه قزوین داشت. مادردختر پیرزنی‌شصت ساله‌وبسیارخوش اخلاق وشیرین گفتار بود بدبختانه دید چشمانش‌کم شده چنانکه اشخاص واشیاء رابه‌آسانی تمیز نمیداد شوهرزن‌یعنی پدردخترسالهاپیش درگذشته بود اومدتها دردربارشاه شهید بشغل‌فراشی اشتغال داشت وچون قلق‌های شایانی ازمردم هنگام‌چوب زدنشان گرفته وپولهائی ازاین‌راه اندوخته بود باصطلاح نان زن ودخترش را بعد ازخود تأمین ساخته بودوبااینکه روزبروز قیمتها بالامیرفت ودرسال قحطی‌ناچارشده بودند نانرا براثربی‌انصافی مالکین حتی بقیمت هرمن یك تومان و دوازده قران بخرند باز توانائی گذران زندگانی کوچکی را داشتند ولی‌دخترهم‌بیکارنمانده وبدوختن‌پنجهٔ جورابهامی‌پرداخت‌وازاینراه روزی دوقران‌بدست می‌آورد ، آن خانه هم‌که جمعاً چهاراطاق ساده داشت متعلق بآن پیرزن ودخترش بودکه البته تا هنگامی‌که فراش زنده بود همهٔ آنرا برای خودداشتند ولی بعدکه زندگی سخت شده بود چون هم‌اطاقهارا بیش ازنیازمندی خود میدیدند وهم ازکرایه دادن دو اطاق ودریافت دویا سه تومان ماهیانه گشایشی‌درزندگی‌شان فراهم میشد بفکراجاره دادن‌افتاده بودند ودرهمان سال اول سه مرتبه اجاره نشین‌ها عوض شده‌بودند باین‌معنی که ابتداآخوندی داوطلب‌کرایهٔ آندو اطاق شده بود اما چون بیشتر شبها زنی رابعنوان صیغه بآنجامی‌آورد واین روش‌او بارفتارنجیب مادر ودختر سازگارنبود عذرآخوند مؤمن راخواسته‌بودندودرحالیکه‌برای او و امثالش که باتظاهربدین‌داری برمردم‌سوارشده‌اند وچنین رفتارهای زشت‌رامیکنند مرگ عاجل میخواستند بهر زبان بود جوابش داده‌بودند، اطاقها چندی خالی‌ماندوپس‌ازمدتی‌اجاره نشین‌دیگری‌پیداشد این‌آقا ازاهالی‌آذربایجان بود و فارسی را با لهجهٔ شیرین ونمکین‌حرف میزد همانروزهای اول‌که در بارهٔ میزان‌کرایهٔ اطاق گفتگومیکردند پی‌درپی به‌پیرزن ودخترش باحرارت تمام اطمینان میداد:

ـ تصورنکنید من اهل وعیال ندارم وباین‌علت اطاقها را بمن اجاره ندهید، خیرمن‌اول‌دفعه درعهداستبدادصغیرزن گرفتم وهمیشه درسفرهاعیال

همراه میآوردم اما این‌مرتبه چون شلوغ و نا امن بود و شاهسونها تا نزدیك میانه آمده بودند قرارشد اول خودم تنها بیایم وزنم از عقب برسد حالاهم همین دیروز بمسجد شاه رفتم ودادم کاغذی برای اوبنویسندکه بیاید!

پیرزن ودخترجوانش که ازایرانیان قدیم هنوزخونی‌درعروق داشتندو چون خودشان دروغ نمیگفتند طبعاً دیگران راهم دروغگو تصورنمینمودند برای اینکه مرد آذربایجانی‌که در استبداد صغیر زن گرفته بود در سرمای زمستان بی‌خانه نماند همسایگی اش راپذیرفتند ولی‌دختر که مانندمادرش بیشتردرمنزل میگذراند ورفت وآمد مردم رابخانه میدید ازاینکه‌مهمانان آذربایجانی همه تفاوت سن زیادی بااجاره نشین داشتند وبیشترشانزده تا هیجده ساله بنظرمی‌آمدند متعجب شده بودچه هروقت که ازمیان دروپشت شیشه چشمش‌بمهمانان همسایه افتاده بود همه را در زمرهٔ جوانان باصطلاح بدون‌ریش دیده بود که قسمتی‌ازموهارا هم اززیر کلاه‌بیرون گذارده بودند باتمام اینها چون صدائی از اطاق بر نمیخاست و گفتگوی آذربایجانی با مهمانان جوانش‌همیشه‌آرام وبیصدا انجام میگرفت وجزصدای سلوات‌اجاره نشین صبحها درکنار حوض چیز دیگری بگوششان نرسیده بود پیره زن و دخترش باسادگی وخوش‌باوری تحمل‌اوراکرده وضمناًهرروز انتظاررسیدن اهل وعیالش را میکشیدند اماشبی سروصدای غیر عادی از اطاق مستأجر بلند شد و دختر جوان که تازه چراغ را خاموش کرده بود و میخواست برختخوابش برود شنیدیکی‌میگوید :

ـ تو دوازده قران وعده داده بوی بدهی این نمیشود باید همان دوازده قران را بدهی!

آنگاه دخترصدای‌آذربایجانی راشناخت‌که باوجواب میدهد:

ـ آرام‌آرام، جلوی رستوران مقدم مخصوصاً بتو گفتم یکتومان‌بیشتر نمیدهم وآنراهم همانجا دادم.

این‌بارصدای مهمان بلندترشد وباتشدد گفت :

ـ این دفعه دیگرآندفعه نیست بایددوازده قران راحتماً بدهی والا رسوایت میکنم !

براثراین حرف صدای یك توگوشی بزرگی‌بلند شد وبلافاصله فریاد مهمان‌برخاست که‌مردآذربایجانی راببباد فحش گرفته بود،حالامادر دخترکه زودتربخواب رفته‌سراسیمه ازجای‌برخاسته وازدخترش چگونگی‌رامیپرسید وچون‌کاری‌نمیتوانستند هردوبدقت گوش‌فراداده بودند. دراطاق‌آذربایجانی

داد وفریاد هرلحظه بیشترمیشد مهمان ومیزبان بهم‌افتاده وکلمات زشت و رکیك بودکه بالهجهٔ آذربایجانی وتهرانی مبادله میکردند، عاقبت پیر زن خودداری نتوانست‌چادری برسرانداخت‌وهرطوربود خودرا بدراطاق‌اجاره نشین رساند وفریادکرد:

ـ قباحت ندارد،چه‌میکنید، چرانمیگذارید این‌وقت‌شب‌بخوابیم،سایر همسایه‌ها چه خواهندگفت !

دخترهم‌عقب مادررفته وبااوهم آوازشده‌بود، اما آذربایجانی که‌غیرتش بجوش‌آمده بود مهمان جوان خودرا رهانمیکرد وپی‌درپی بادستهای درشت خود برسروصورت‌اومیکوفت، مهمان هم‌تاآنجاکه میتوانست مقابله میکرد، عاقبت چون‌فریادهای پیرزن‌ودخترش‌هرلحظه‌بلندترمیشد گوئی‌بخودآمدند وازبیم‌آنکه‌کاربجاهای بالاتربرسددست ازهم کشیدند، امامهمان همچنان با صدای گرفته‌ای میگفت :

ـ فردا خواهم دید !

آذربایجانی هم جواب میداد :

ـ فردا کدام‌است، تاحساب پول مراندهی‌ازاینجانخواهی رفت!

این بار دیگر پیرزن تحمل نکرد وباسختی دراطاق را بازنمود و توبیخ کنان گفت:

ـ این‌چه اوضاعیست، چه‌خبرشده، مگراینوقت‌شب موقع‌دعوا ومرافعه است، من‌چنین اجاره نشین‌رالازم‌ندارم بروح‌شوهرم‌قسم اگرمستبدنبودی و دراستبدادصغیرزن نگرفته بودی همین امشب ازخانه بیرونت میکردم ولی ازبس ازاین‌مشروطه طلبهای بیدین بدم‌میآید ویساول‌باشی هم‌تاحیات داشت همیشه بآنها لعنت میفرستاد بکوری چشمشان امشب وفردا اجازهٔ‌ماندن بتو میدهم ولی‌فرداشب بایدحتماً بروی که‌دخترم طاقت‌شنیدن این‌دادوفریادهای تومهمانهایت راندارد، مرده‌شور دوتومان اجاره خانه‌ات‌راهم‌ببرد!

پیرزن‌که بشدت برآشفته بودچون مشروطه طلبان رادوست نداشت و ازگفتهٔ آذربایجانی مبنی‌براینکه دردوران استبداد صغیر زن گرفته چنین فهمیده بود که اومستبد است دیگرنمی‌خواست بیشتر باوبتازد. آذربایجانی ومهمانش‌هم‌که باپیراهن وزیرشلواری بودند همینکه پیرزن دراطاق را باز کردازخجالت درگوشه‌ای خزیده میخواستند ازنظراو خودرا پنهان سازند فردا صبح زودآذربایجانی ومهمانش ازخانه بیرون رفتند وغروب آنروز اجاره نشین‌خجل‌وشرمسارآمدوحساب کرایهٔ اطاقهارا تسویه‌کرد واسبابهای

مختصر خودرا جمع نموده رفت .

همسایه‌ها که صداهای غیرعادی آنشب را شنیده بودند صبح نزد پیرزن آمده و تفصیل را میپرسیدند اوهم باسادگی وقایع را نقل مینمود ودراین میان یکی ازهمسایه‌ها گفت :

ـ ننه‌جان ازاین قبیل اشخاص بپرهیزید چه‌ممکن است همه قسم بلا به‌سر آدم بیاورند !

دیگر پیرزن باخود عهد کرد ازآذربایجانی بخصوص اگردر استبداد صغیر عیال گرفته باشد بپرهیزد و بهمین علت دست ردبسینهٔ چندین داوطلب اجارهٔ اطاقها گذارد که آذربایجانی بودند، قریب یکماه اطاقها خالی ماند آنگاه روزی پیرزن خوش سیمائی با چهرهٔ سرخ وسفید بسروقت‌شان آمد . دراین هنگام دختر که جلالت نام داشت درحیاط کنار حوض نشسته بود ودستان لطیفش را شست وشوی میداد همینکه چشمش بچهرهٔ پیرزن تازه وارد افتاد بی‌اختیار علاقهٔ خاصی در خودنسبت بـاو احساس کرد پس باسیمای باز وخندان سلامی کرده ازو پرسید:

ـ ننه جان کاری داشتید؟

پیر زن هم بدیدن چهرهٔ زیبا و خندان دختر تبسمی کـرد وبا صدای گرمی گفت :

ـ بلی دخترجان آیاراست است که شمادواطاق خالی دارید؟

جلالت باشتاب تمام جواب مثبت داد وسپس ازکنارحوض برخاست و اطاقها رابه‌پیرزن نشان داد وچون فهمید که موردپسندش شده ازاودعوت کرد نزد مادرش بیاید وقلیانی هم بکشند، مادرجلالت هم کـه بیشتروقت دراطاق میگذراند پیر زن را با مهربانی پـذیرفت وپس ازلحظه‌ای داوطلب اجارهٔ اطاقها گفت :

ـ من وپسرم درانتهای بازاربزرگ درکوچه‌ای منزل داریم وچون پسرم محل دکانش راعوض کرده وبخیابان دروازه قزوین آمده برای اینکه صبح زود بتواند سرکارش برود میخواهم خانه‌ای در نزدیکی‌های دکانش داشته باشیم اطاقهای شمارا دیدم برای ماخیلی خوب وباندازه است اگراجاره‌اش زیاد نباشد طالب هستیم .

مادرجلالت درپاسخ گفت :

ـ میزان اجاره چندان اهمیت ندارد آنچه من میخواهم بدانم آنست که شماما نند دواجاره نشین پیشین نباشید!

درهمین لحظه جلالت باقلیانیکه چاق کرده بود وارداطاق شد وآنرا پیش مهمان گذاشت وچون حرف مادرش راشنید بلافاصله گفت :

ـ ننه‌جان، همهٔ مردم که یك‌جور نیستند ؟

مادرجلالت که ازشش فرزندیکه ازشوهر مرحومش آورده تنهاجلالت برایش مانده بود وبقیه باآبله وسرخك ومخملك وحصبه وحتی خفه شدن در حوض ازدست رفته بودندچون طبعاً علاقهٔ زیادی به‌دختر داشت دیگرحرفی نزد وبه‌پیرزن اطلاع دادکه نرخ اجارهٔ آندواطاق ماهیانه دوتومان است. همان روزعصراجاره نشینها آئینه وقرآن آوردندوروزبعد اثاثیهٔ خودرا بدانجاحمل وپیرزن باپسرجوانش در دواطاق منزل گرفتند. جوان جزشبهاو روزهای تعطیل درخانه نمیگذراند ومانند مردان سربزیر بیشتر روزها نزدیك غروب بادستمال بسته‌ای حاوی نان وچیزهای دیگر بخانه میآمد ودرحدود دویاسه ساعت ازشب رفته شام خودراخورده ومیخوابیدند، مادرودختر ازاجاره نشینهای خود راضی بودند واجاره نشینهاهم بدون اینکه توقعات زیادی ازصاحب‌خانه داشته باشندساکت وآرام درهمسایگی آنها میگذراندند ولی گویا آرامش قرار نبود برای جوان دوران طولانی داشته باشد. روزی صبح‌هنگامیکه‌میخواست بطرف درحیاط برود برحسب اتفاق سررابلندکرده وبجانب دراطاق جلالت نظرانداخت آنگاه باحیرت تمام‌متوجه‌شد که‌دخترچهرهٔ زیبایش راباز کرده و پشت‌شیشه‌چسبانده‌است وبادوچشمان آتش‌بار اورامینگرد، حیاواخلاقیکه‌بدرست یانادرست مادرش ومحیط باوآموخته بودطبعاً اورا واداشت که چشمان را از سیمای‌دختربر گرداند وحتی‌طلب استغفاری هم‌بکندولی گوئی‌نیروی‌دیگری درکارآمد چه بدون آنکه‌بفهمدچه میکند وازآن بیم‌داشته باشد که گرفتاری برایش پیداشود نه‌تنها چشمان را ازروی دختربرنداشت بلکه بامیل‌وعلاقهٔ زیادی‌نگاه خودراهمچنان‌بخطوط زیبای چهرهٔ‌دختردوخت تاآنجا که‌جلالت تبسمی‌نمود وخندهٔ ظریف دختر‌جوان‌را هم‌خندان‌ساخت. دقیقهٔ‌بعدجوان در حالیکه‌پایش نمیخواست پیش‌برود ناچارازخانه بیرون‌رفت امااودیگرآنروز نمیتوانست کارکندوشاگردکوچکی‌که زیردست داشت احساس مینموداستادش استاد همه روزی نیست ودستخوش‌افکارمشوشی‌شده است. حقیقت هم‌همین‌بود چه‌آنصورت زیبا وآن‌چشمان فتان وگیرنده همچنان دربرابر جوان بود. عصرآنروزبااینکه هنوزهوا تاریك نشده بودشاگرد رامرخص‌کرد ودکان‌را بست وبا شتاب زیادی بجانب خانه‌آمد درراه میاندیشید چه خواهد کرد و بچه قسم‌دیدن‌دختردوباره برایش میسرخواهد شدچه‌نه‌تنهاجرأت رفتن‌باطاق دختررا ازبیم‌برخورد احتمالاناگوارخوداو نداشت بلکه ازمادردختر ومادر

خودش هم ملاحظه میکرد اماهمینکه درراکوبید درعوض اینکه مانندمعمول مادرش برای بازکردن دربیاید جلالت را دیدکه چادرنمازی بسرکرده بود ودرحالیکه نیمی‌ازرخ زیبایش را باونشان میداد باتبسمی‌درگوشهٔ لب سلام میکند. رنگ چهرهٔجوان تاگوشش‌سرخ شد،عروق‌دوطرف پیشانیش برجسته گردید قلبش گوئی یکمرتبه‌ازکارافتاده بود، زبانش‌برای جواب سلام‌دختر توانائی‌نداشت پس‌دیوانه‌واربجانب اطاق‌دوید وتنگ‌آبی‌را برداشت و نزدیك دهان برد !

جلالت ازحال‌اومتعجب ومتحیرشده بود وچون‌نمیتوانست بخوبی‌بعلت آشفتگی‌جوان پی‌ببرد بااین‌تصورکه‌بادیوانه‌ای سروکار پیداکرده سرخورده ودلتنگ‌باطاق خودرفت، حق‌هم‌همان بودکه جوان رادیوانه پنداردزیرا از تأثیراشعهٔ جانسوزچشمان‌خود درقلب‌جوان‌بیخبربود و نمیدانست که‌اورا به‌چه دردی دچارکرده‌است، دخترساده لوح بچگونگی برخورد عشاق بایکدیگر آشنائی‌نداشت وبنابراین چطور میتوانست بفهمدکه این‌ضربه‌های صاعقه در قلب طرف چه‌اثری رامیگذارد!

حجب وحیای‌جوان‌هم‌پیروزشده‌بود ودرعوض‌اینکه دستورخدای‌عشق‌را پیروی کند ودریك چنین موردی بی‌پروا بطرف محبوبه رود واوراسخت در آغوش بگیرد وبابوسیدن لبانش شعلهٔ درونی رافرونشاند راه اطاق راپیش گرفته واینك متفکر وپریشان درگوشهٔ اطاق‌نشسته وبحال عجیبی که‌درخود میدید میاندیشید، محزون نبود زیرادلیل وسببی‌برای اندوه نداشت ودختر دست رد بسینه‌اش نگذارده بود اماآرام هم‌نمیتوانست بماندزیرا برای این پیش‌آمدکه‌حالش رادگرگون ساخته بود مخرجی‌بآسانی‌دربرابرخود نمیدید هرطوربودچندکلمه‌ای‌بامادرش گفتگوکردوغذای‌مختصری‌خوردوبرختخواب خودرفت، برای جوان‌زندگی‌نامعلومی‌آغازمیشد،مدتی‌بفکرگذراندوشنیده میشدگاهگاه ازخودمیپرسید:

ـ ببینم دیگرخدا برای ماچه خواسته است،آیابایستی‌دوباره‌بچنگال نظیمه افتاد وشلاق خورد یااین‌باراندام‌ظریف وبدن‌لطیف دختررا درآغوش خواهم گرفت ؟

عاقبت‌بخواب رفت، هنگامیکه‌صبح‌رهسپاردکان‌بود دختررامیان حیاط ایستاده‌دیداین‌بارجوان‌بخودجرأت داده خواست چندکلمه‌ای روی‌لب بیاورد اماهرچه فکرکرد مطلب جالبی‌بنظرش نرسید عاقبت فقط توانست بگوید :

ـ همیشه بی‌زحمت‌دررا ببندید، این‌روزها ازبرکت‌نظمیه‌دزد درشهر خیلی‌زیاد شده است !

بتصورخودجوان جملهٔ‌معناداری گفته ودرهمانحال‌صحبتی‌بادختر داشته بود اما باتعجب شنیدکه دختربشنیدن‌کلمهٔ همیشره آهی‌کشیده وبا دلتنگی تمام میگوید:

ـ چه اهمیتی دارد، بگذار دزدها بیایند، ماکه چیزی نداریم ببرند اگربنا باشد مرا هم ببرندکه خیلی‌خوب وبجاست اقلا دیگر این حرفها را نمی‌شنوم !

جوان بسیار ناراحت شده‌بود، نمیدانست چه بگوید و نمیفهمید چرا دختر آنچنان ازگفتهٔ سادهٔ او رنجیده خاطرشده‌است، پس بفکرش رسیدباو بگوید اینطورنفرمائید خدانکند چنین‌چیزی بشود، اگرشمارا ببرندمن‌را هم بایدببرند، ولی‌خودداری‌کرده سرراپائین انداخته ودیوانه‌وار ازدرخانه بیرون رفت .

جلالت مدتی ایستاد وبحال جوان میاندیشید که بنظرش بسیارغریب آمده بود وهرچه‌بیشترکلمهٔ همشیره راکه جوان بکاربرده بودبخاطرمیآورد گوئی قلبش فشرده‌ترمیشد وبدون اینکه بفهمد قانون‌ورسم مملکت باوچنین اجازه‌ای را نمیدهدکه بایك جوان نامحرم اینطورصحبت‌کند عقلش سرجای نمی‌آمد وخشم ودلتنگی‌اش فرونمی‌نشست .

درحقیقت دوروزبعدازآمدن اجاره‌نشینان جدیدبآنخانه، دخترمتوجه آراستگی‌جوان شده بود وهمینکه چشمانش‌بصورت‌اوافتاده بودبی‌اختیارسرخ وبرافروخته شده و ضربان شدیدی درقلبش احساس‌کرده بود وچون دختر بیگناهی بود ونمیدانست این‌احساس عجیب‌راچه‌بنامد درآن‌باراول‌باسادگی تمام بخودگفته بود شاید ترس ازمرگ اوراگرفته و عزرائیل ازپهلویش گذشته است وچون تصادفاً چندروزپیش هم که روضه رفته بود روضه‌خوان درسرمنبرمدتی دربارهٔ عزرائیل ومیکائیل وسرازیری قبرصحبت کرده بود ودرپایان‌روضه‌مطلب‌رابه‌نجابت‌وفطانت‌ولیاقت‌رئیس‌الوزراء وقت‌برگردانده وداد سخن داده بود دیگربرای جلالت مسلم شده بودکه عزرائیل ازپهلویش گذشته است اما چون قریب دوهفته میگذشت وهربارهنگام‌آمدن یا رفتن جوان همان احساسات را در قلب خود میدید بیشترمتعجب ونگران شده وبا ساده‌لوحی ازخود میپرسید:

ـ چرا عزرائیل درعوض اینهمه مردم تنها بسراغ من آمده و دائماً ازپهلوی من میگذرد ؟

درعین حال دختر میدید که در عوض اینکه با گذشتن عزرائیل از کنارش بیم وترسش فزونتر شود هربارعلاقه‌اش بدیدار زودتر و طولانی‌تر باجوان افزوده میشود وهرچند دیدن او ازدوربرایش سهل بود اما ازته‌دل میخواست که نزدیکتربا هم باشند تاجوان تبسم‌های اورا با تبسمهای خود پاسخ‌بدهد، اما جلالت جرئت‌پیش گذاردن قدمی رادراین راه درخودنمیدید پس بیشترروزها صبح و عصر هنگام رفت وآمد جوان درپشت شیشهٔ اطاقش میایستاد وبا علاقهٔ تمام به‌اندام او مینگریست و ازآن متأثربود که جوان بیشتر اوقات سربزیر میگذرد و به‌نگاههای او توجه ندارد، عاقبت چنانکه میدانیم چشمان جوان روزی بچهرهٔاوافتاد، جلالت درآن‌لحظه‌هرچه‌خواست بنابرحجب طبیعی صورتش را از شیشه بردارد توفیقی‌نیافت، گوئی نیروئی چهره‌اش را به‌شیشهٔ درچسبانیده بود وبالاخره‌تاجوان ازنظردورنشدنتوانست صورتش‌راازپشت دربردارد، آنروزرا جلالت باناراحتی گذراند وبیشتروقت درصحن حیاط ایستاده بود وگوئی هرلحظه انتظاربرگشت جوان‌رامیکشید عاقبت نزدیك غروب که صدای دربلند شد باشتاب پیش‌رفت ودیگرمیدانیم چه‌بین‌آندو گذشت وچگونه فردای‌آنروزجوان سادگی وناپختگی‌خودرادر فن عشق‌بازی بحدکمال نشان داد . جوان آنروز را هم با کمال ناراحتی گذراند وتمام حواسش دراطراف صحبت کوتاهی دوره‌یزدکه بادختر‌داشت، نزدیك دوساعت بغروب دیگرتحمل‌نتوانست ودکان رابشاگردش واگذاشت وبدون اینکه بداند چه‌میخواهد مدتی سرگردان و پریشان در خیابانهای تهران براه افتاده‌بود، درحوالی‌غروب بخانه‌آمد وازآن بیم‌داشت‌که دختر باردیگرنزدیك دربیاید واونتواند چیزی بگوید و همینطورهم شد و دختر دوباره درراروی اوباز کرداماجوان جزسلام ازدهانش‌چیزی‌درنیامد، جلالت هم جواب سلام اورادادو آنگاه درحالیکه چادرخودرا روی سرمرتب‌میکرد وسعی داشت بیشترصورت خودرا بپوشاند پرسید :

ـ درشهر چه خبر بود ؟

جوان فکری کرده درپاسخ گفت:

ـ الحمدلله به‌همت‌آقامان مرتضی‌علی همهٔ مردم خوش وخرمند .

هردواحساس میکردندکه ازاینگونه سؤال وجوابها طرفی نمی‌بندند

ولی هیچکدام نه‌جرئت آنرا داشتند که ازعوامل دیگرزندگی صحبت کنند ونه‌معلوماتشان اجازه میدادکه احساسات قلبی رابرای یکدیگرچنانکه‌باید تشریح نمایند، آندوکه‌جزکتابهای چهل‌طوطی واسکندرنامه برایشان‌خوانده نشده بود وگاهگاه هم‌که گرد معرکهٔ دراویش درمیدان جلوی شمس‌العماره رفته غیرازاین قصه‌ها ونقل‌ها چیزی بگوششان نرسیده بودکه آنهم بیشتر به‌جن‌وپری وعادلشاه جنی‌میپرداخت وبآدمیان درسی نمی‌آموخت. بنابراین ازچگونگی نکات‌شیرین زندگی‌که درعین‌حال سختی‌ها ومرارت‌هائی‌راهم در بردارد کمترین اطلاعی نداشتند واینکه هرمرد وزنی‌چطورمیتواند باگرمی احساسات خود دقایق بلکه ساعتهای خوشی را جهت طرف دیگرفراهم‌سازد برایشان روشن نبود.

مادرجوان درخانه نبود وبه‌مجلس‌روضه‌ای‌رفته بودکه درمحلهٔ‌سنگلج ازطرف یکی ازحکام سابق ایالات شمالی برپای شده‌بود تابادعای اهل منبر وآمین مردم گناهانش شسته‌شود وزمینهٔ حکومت‌آینده‌اش فراهم گردد،مادر جلالت هم دراطاق نشسته وچون دوربود گفتگوی آندورا نمی‌شنید. تابستان بود وتصادفاً ماه باقرص‌تمام درآسمان‌خودنمائی میکرد، دخترکه‌نمیدانست چه‌بگوید ناگهان چشمش رابجانب ماه دوخته گفت:

ـ راستی راستی ماه خیلی قشنگ است!

جوان هم بدون اینکه بداند چه‌میگوید بی‌اختیارروی زبانش آورد:

ـ بلی ماه خیلی قشنگ است وخیلی هم زیباست ولی من‌ازاوقشنگتر وخوشگلترهم اینجا میبینم!

رنگ چهرهٔ دختردرآن نیمه‌تاریکی‌سرخ شد وباصدای‌لرزان‌پرسید:

ـ چه‌فرمودید، من که ازماه قشنگترچیزی اینجا نمی‌بینم؟

جوان‌که باندازهٔ کافی پیش‌رفته بود و آنچه سابقاً جرئت نداشت بگوید گفته بودچون دختررا آرام‌دید وازین رهگذرکه بمادرش چیزی‌ازین مقوله بگوید وعذراوومادرش راازخانه بخواهند خیالش راحت شداین‌بارباً اعتماد بیشتری افزود:

ـ بلی همانطوریکه گفتم خیلی قشنگتر وخوشگلتراز ماه را درجلوی خود می‌بینم!

دراین فاصله نیم رخسارجلالت هم‌که ازجوان پنهان داشته‌بازشده‌بود واینک‌جلالت بااومانندکسانیکه چندین‌سال است‌همدیگررا میشناسند گفتگو میکرد وهرچند دختربمنظورجوان پی‌برده بود اما همانطوریکه شیوهٔ زنان

دلفریب است خودرا بسادگی زده واصرارداشت ازدهان جوان بشنودکه از ماه خوشگلتر کیست .

عاقبت جوان که اصرار اورامیدید وازصحبت بادخترهر لحظه بیشتر لذت میبرد وخویشتن را درعالم دیگری احساس میکرد یکباره بخود جرأت داده وبی‌اختیاردست دختررا دردست گرفته فشرد و گفت:

ـ ازماه خوشگلتروقشنگترتوهستی ... تو...

جلالت میخواست مانند هردختر نجیبی دست خودرا بکشد و بجوان پرخاش کند اما زبانش یارائی نکرد ودرحالیکه قلبش بشدت میطپید دستش راآرام ازدست جوان بیرون‌آورد و باقدمهای‌آهسته بطرف اطاقش رفت .

جوان که اگرخواننده شناخته باشد همان‌جواد بود مدتی‌مات‌ومبهوت زیبائی خیره‌کنندهٔ جلالت ماندکه درآنشب ماهتابی بهتربدان پی‌برده بود وپس‌ازلحظه‌ای بخود گفت:

ـ اوباید ازآن من باشد !

فصل هشتم

چرا اشکهائیکه نباید بریزد فرومیریزد ؟

جلالت وجواد ازآنروزدیگربچگونگی احساسات درونی‌خود پی‌برده بودند و هرکدام میدانست که درقلب آندیگری چه آتشی برافروخته است کم‌روئی وحجب دخترهم‌بتدریج‌ازبین میرفت وبهمان‌نسبت به‌جرئت‌وجسارت جواد افزوده‌میشد، جلالت دیگر روی زیبای خودرا ازاوپنهان نمیساخت و دل دلدادهٔ خودرا باکرشمه ونازهای ظالمانهٔ محبوبه‌های سنگدل و جفاکار نمی‌آزرد. ساعتهای خوشی‌بین‌آندومیگذشت دیگرجواد سروقت رفقانمیرفت و همینکه دکان را می‌بست باشتاب بخانه میآمد ودرراه آنچه مقدورش بود بتناسب فصل مانند میوه یاآبنبات و شکرپنیربرای جلالت عزیزش میخرید وآنگاه وقتی‌آنرا پیش مادرش میگذاشت میگفت:

ـ ننه‌جان، حدیث است‌که اگرانسان ازآنچه میخورد به همسایه‌اش ندهد گناه‌کرده است !

سپس یابوسیلهٔ مادرش میفرستاد ویا خود مستقیماً آنرا برای جلالت میبرد. مادرجواد هم‌که درسرپیری امید وآرزوئی جزخوشبختی پسرنداشت

وغیرازرضایت او چیزی نمیخواست ایرادی‌نمیگرفت، جواد دیگر روزهای سختی‌راکه درزندان تاریك نظمیه گذرانده‌ازخاطربرده بودوچنان‌ازآشنائی وصحبت باجلالت خودرا خوشبخت میدیدکه باورنمیکرد روزهائی هم‌طبیعت زندگی ترسناکی رانصیبش‌کرده‌بود، برای جواد ازآنروزیکه فرخ‌رابرای آخرین‌باردیده بودپیش‌آمدهائی رخ داده که وضع زندگی‌اش‌رابکلی عوض ساخته بود هرچند مدت سه‌ماهی که جواد درزندان تاریك نظمیه گذرانده و شلاقهائیکه‌بدون‌ارتکاب گناهی‌دروسط‌میدان توپخانه خورده بودبه‌سلامتی‌اش صدمهٔ بزرگی زده بود چنانکه هرکس‌اورا درآنحال زارمیدیدتصورمیکرد که دیگر نخواهد توانست عضو تندرستی برای جامعه بشود اما خوشبختانه اینطورنشد، مادر جواد بامبلغ سی‌تومانی‌که فرخ درآخرین دیداری که با مستخدمش‌داشت روی طاقچهٔ‌اطاقشان گذارده بود توانست بمعالجه پسر کمر ببندد وبادواهائیکه‌طبیب‌محله‌تجویزکرده‌وهرروزباومیدادبخصوص که‌ازقدیم به‌آن‌دکترعقیده‌داشت‌ومیدانست که‌شهرت اثرنسخه‌های فلوش‌برای‌مبتلایان بیماری حصبه حتی تا سفارتخانه‌های خارجی هم رسیده بود و همچنین با روغن‌مالی‌هائی‌که برای التیام جراحات بدن جواد مرتباً مینمود وغذاهای مقوی که بجای آش‌کشك زندان مرطوب نظمیه باو میخوراند بالاخره حال پسررا بجاآورد ودراین میان عامل مهم‌تر یعنی نیروی جوانی‌هم کارخودرا کرد وجواد بهبودی‌کاملی یافت چشمانش هم که ازتاریکی زندان صدمه‌دیده بود تامیزان زیادی نیروی سابق خودرا بازیافت ولی درست همانموقع‌پولی که فرخ داده بود باتمام‌میرسید ودوباره‌آن خانواده بازندگی سختی‌روبرو میشد. درهمین روزهایك عصری جواد برای اولین‌بارازمنزل بیرون میآمد ودر کوچه وخیابان دراین اندیشه بود که چگونه راهی برای بدست‌آوردن شغلی بجوید تانان‌آن جمع راکه‌کفالتشان را برعهده داشت تأمین‌کند، با وجود نگرانی باطنی وافسردگی اینك که سلامتی خودرا بدست آورده بود باتکای خداوند واعتماد بنفس‌ظاهربی‌خیال وخندانی بخودگرفته‌بودناگهان بفکرافتاد چون فرخ با وجود وعده‌هائیکه داده دیگربسروقتش نیامده بود بهتراست بخانهٔ اوبرود وازحال ارباب جویا شود اماهمان‌لحظه دچارتردید شد وباخود میگفت :

ـ شاید چون دیگر نیامده میل دیدن مراهم نداشته ومراجعهٔ من‌اورا بزحمت بیاندازد وتصور کند انتظارکارویاکمك‌پولی دارم .

چندی درین زمینه اندیشید عاقبت بخود گفت :

ـ میروم اما بمحض دیدن باوخواهم فهماندکه برای درخواست کارو کمکی نیامده‌ام و منظورم همانا خبر گرفتن از حال او و سپاسگزاری از مهربانی‌اش بوده است وبس .

پس بجانب خانهٔ فرخ براه افتاد ونیم‌ساعت بعد بدانجا رسید ودررا کوبید، پیرمردریش‌سفیدی‌نزدیك درآمد وباچهرهٔ پرازاندوه وبی‌حوصله‌ای ازاوپرسید :

ـ فرمایشی داشتید ؟

جواد باادب تمام پاسخ داد :

ـ باباجان، آقا مرا میشناسدبایشان عرض‌کنید جوادآمده‌ومیخواهد چنددقیقه خدمت برسد .

پیرمرد بادلتنگی پرسید :

ـ کدام‌آقا ؟

جواد ابتدا متعجب شد وتصورکرد که شاید عوضی‌آمده پس‌چندقدمی عقب رفت وسردرخانه را دوباره نگاه‌کرد وچون‌اطمینان پیداکردکه‌اشتباه ننموده برگشت وبه‌پیرمرد منظورش را توضیح داد :

ـ میخواستم خدمت‌آقای فرخ برسم !

پیرمرد طاقت نیاورد بشنیدن اسم فرخ اشك ازدیدگانش‌جاری‌ساخت وهق‌هق‌کنان بجواد میگفت :

ـ ماازآقای فرخ‌مدتی‌است‌خبرنداریم ونمیدانیم‌چه‌بسرشان‌آمده‌است!

جواد مبهوت ومتحیرمانده بود،دراین‌میان پیرمردکه‌همچنان‌باچشمان اشك‌آلود اورا مینگریست‌گوئی چیزی بیادش‌آمد چه ازجواد پرسید :

ـ توهمان نیستی که باآقا بقم‌رفتی ؟

چون جواد سررا بعلامت تصدیق پائین‌آورد پیرمرد اورا بدرون‌خانه دعوت‌کرد وآنگاه‌دایهٔ فرخ‌راهم صدازد بعدمانندکسیکه میخواهددرددلهای خودرا برای تسکین خاطرش بیرون بریزد باتأثرتمام شرح غیبت ناگهانی وباورنکردنی فرخ ومرگ پدرش راکه دراثرآن پیش‌آمده بودبرای‌جواد بیان‌کرد جواد هم ازتأثرخودداری نتوانست ودرگریستن باآن پیرمرد و پیرزن همگام شد. نزدیك غروب برخاست تابخانه‌رود همین‌هنگام درخانه راسخت‌کوفتند باباحیدربارديگربایکدنیا امید وآرزوو باشتاب تمام‌بجانب دررفت اما بازهم خبری از فرخ نبود بلکه دوست صمیمی‌اش احمد علیخان آمده وباقیافهٔ محزون وغمگین ازباباميپرسید :

ـ امروزهم ازاوخبری نرسید ؟

چون پیرمرد سررا نومیدانه بالابرد احمدعلیخان گفت :

ـ نمیدانم پس تعبیراین‌خوابهای موحش من‌چیست، بیشترشبها فرخ را درحال رنج وتعب درخواب می‌بینم که ازمن کمك میخواهد وچون نزدیك او میروم تاکمکی کنم میگوید فردا بدیدارت خواهم آمد وجریان را برایت خواهم گفت، ولی نمی‌آید وهیچگونه خبری هم ازاو نمیرسد !

دراین موقع‌دایهٔ فرخ گریان گفت :

ـ خدارا چه‌دیدی شایدآخر بیاید ومارااز‌دردفراق‌خودنجات دهد !

احمدعلیخان هم‌آهی‌کشید وضمن تأیید امید وآرزوی پیرزن ازجای برخاست تابرودکه گوئی مطلبی بیادش‌آمد چه ازبابا پرسید :

ـ حاجی‌آقا چه میکند بازهرروزمزاحم میشود ؟

پیرمرد هم درپاسخ گفت :

ـ آقا نمیدانم چه‌بگویم ماکه ازدست این حاجی‌آقا ذلیل شدیم وشب وروزنداریم ودراین حال ناراحتی و بدبختی‌که داریم زندگی را برایمان زهرمارکرده است‌هرروزصبح زود موقع نمازاینجاست معلوم میشودناملامتی نمازهم نمیخواند و وقتی ازاو میپرسم چه میخواهی و چرا دست از سرما برنمیداری میگوید :

ـ دراین معامله شك کرده‌ام ومیترسم حرام باشد و همه اموالم آتش بگیرد یاپولم را بدهید ویا سه‌دانگ خانه را درتصرفم بگذارید تا خیالم راحت شود !

وهرچه میگویم حاجی‌آقا ما را راحت بگذارآخر حالا که موقع‌پول تونرسیده، گوش نمیکند وتانزدیك ظهرازدراین خانه نمیرود .

احمدعلیخان سری تکان‌داد وباتمسخر گفت :

ـ زیادبحرفهایش اهمیت‌نده یقین گرمای سفرعربستان مغزحاجی‌آقا رامعیوب‌کرده ایندفعه که درزد زوددر راروبش ببند ،

آنگاه آهی‌کشید وآهسته روی لب‌آورد :

او بـرای خلاصی‌نوکرش خانهٔ‌خودرا درچنین مخاطره‌ای انداخت.

جوادکه این جمله راشنیدودانست صحبت از اوست آه بلندی‌کشید، این‌بار احمدعلیخان‌که تاآنزمان باوتوجه نکرده‌بود چشمش‌را بدودوخت‌و چون‌جوادراشناخت پرسید :

ـ چه‌میکنی، حالت‌خوب شده‌است؟

جواد پاسخ‌داد :

ـ الحمدلله زیرسایهٔ آقایان درد چشم وپاهایم رفع‌شده است .

احمد علیخان ازکار اوپرسید جوادهم باخجالت بیکاری خود رابیان داشت،دوست‌فرخ فکری‌کردآنگاه ازجوادپرسیدسواد دارد یاخیروچون‌جواد سررا بعلامت نفی بالابرد احمدعلیخان گفت :

ـ اگرسواد داشتی‌کار بهتری‌برایت پیدامیکردم ولی‌حالا هم‌میتوانی پیشخدمت اداره‌باشی، همین‌فردا سروقت‌من بیاببینم چه‌میشودکرد .

جوادبی‌اندازه خوشحال‌شد وسپاسگزاری‌نمود . درراه بازگشت‌بخانه درمیان دواحساس متضاد قرارگرفته‌بود ازطرفی خبرغیبت ناگهانی فرخ او را سخت متأثر ساخته ودست ف . . . السلطنه رادر این‌کار میدید واما چون‌امید بدست آوردن‌کاری پیداکرده ودر نتیجه مادر وخواهر وبچه‌های کوچك‌را در معرض گرسنگی نمیدید آرامش خاطری یافته بود . در خانه چگونگی غیبت‌فرخ رابرای مادروخواهر بیان کرد همگی ازاین پیش‌آمد عجیب‌متأسف ومتأثرشدند وبجوانی‌فرخ افسوس‌خوردند ،آنگاه جوادبه‌آنان مژده‌دادکه دوست‌فرخ وعدهٔشغلی‌را باوداده وقراراست روزبعد باداره رود وبکار مشغول‌شود بااینکه مادرش ازدوائر دولتی بیم‌داشت وبنا واساس آنها را بربیدینی میدانست‌اما چون‌پسرش برای‌تهیهٔ نان‌آن جمع‌میبایستی بکاری مشغول‌میشد ودستمزدی میگرفت ایرادی‌نکرد ودرهمانحال مژدهٔ دیگری‌را هم‌بجواد داد . پسر بسیارکنجکاو شد ومیخواست هرچه زودتر خبر خوش دیگر رابشنود، دراین هنگام‌خواهرش برخاسته ازاطاق بیرون رفت‌مادرش هم گفت :

ـ مشهدی‌محمدحسین آجیل فروش‌که از قدیم باپدرت آشنائی داشت امروز خواهرخودرا اینجا فرستاده بود وازمن میخواست که دست خواهرت رادر دست‌او بگذارم من‌هم حقیقت راگفتم که خواهرت چیزی‌ندارد ولی‌او اظهارکرد برادرش چشم‌داشت بمال‌دنیا ندارد میخواهدزن نجیب‌سر بزیر و خانه‌دار و مطیعی داشته‌باشد وچون‌خواهرت هم رضایت داشت قرارشد باتو صحبت‌کنیم تا اگر حرفی نداشته باشی همین چند روزه خواهرت را عقد کنند وببرند .

برای جواد بجزاز ناحیهٔ فرخ مژده‌های خوشی‌میرسید آنشب‌را آن خانوادهٔ تهی‌دست باامیدفراوان بآینده‌بسرآوردند وهریك برای‌سلامتی‌فرخ هرجاباشد دعاکردند روزبعد صبح‌جواد باداره‌رفت وهمینکه احمد علیخان

آمد به‌پیشخدمتی یکی‌از اطاقها گمارده‌شد، هفتهٔ‌بعد عقدخواهرش هم انجام گرفت‌ویکی‌دوروز بعدبادوطفل خودبخانهٔ شوهرش‌رفت‌تصادفاً مشهدی‌محمد حسین هم‌از زن اولیه‌اش‌که درگذشته بود دو طفل‌همسن بابچه‌های خواهر جواد داشت وچهارکودك سرگرم بازی باهم‌شدند وهر روزکه میگذشت هر کدام‌به‌پدریامادردوم‌خود بیشترعلاقمندمیگردیدند. جوادهم مرتباًسرکارخود میرفت وچون مانند پیشخدمتهای تنبل وتریاکی نبود و وظایف خود را با جدیت ودقت‌انجام میداد موردتقدیر وتحسین هم‌شده‌بود ودرمدت دوسال‌دو مرتبه اضافه حقوق گرفته‌بود وبا مادرش زندگی آرامی را میگذراند ولی همیشه احساس میکردکه شغل‌نوکری طبق دلخواهش نیست و بالاخره باید کارآزادی چون‌کسب پیش‌گیرد . درسر دو سال احمد علیخان ترفیع مقام یافت‌وبه‌یکی ازشهرهای شمالی مأمورشده‌بود جوادهم چون‌قریب چهل‌تومان ازحقوق‌خود پس‌اندازکرده وترقی‌خودرا درآن اداره‌نیزمحدودمیدیداندیشهٔ دیرین را عملی‌ساخت وازاداره استعفا داد وباسرمایهٔ چهل‌تومان خود دکان کوچك سیگارفروشی بازکرد ومدتی دکانی درانتهای بازاربزرگ داشت‌اما چون یکی‌ازرفقا باوگفته بودکه اگر درخیابان دروازه قزوین دکانی‌داشته باشد بیشتر مشتری خواهد داشت و کسب وکارش بهتررونق خواهد گرفت بالاخره بازحمت زیاد جواد دکانی درآن خیابان بدست‌آورد ومنزل خودرا بخانهٔ گذرتقی‌خان انتقال دادوچنانکه میدانیم بدام عشق جلالت‌افتاد، کم‌کم قصهٔ عشقشان‌ازآندوتجاوزکرده ومادرانشان بدان‌پی‌برده‌بودند، مادرجلالت میدید دخترش که درگذشته بیشتروقت باآونشسته وضمن بافتن‌جوراب باآو صحبت میداشت حالا ازغروب تادوساعتی ازشب رفته درصحن حیاط میماند وسرگرم گفتگوباجواداست وهروقت هم که‌اورابرای‌کاری میخواست‌باتعرض جواب میدهد :

ـ ماشاءالله ننه چقدرآدم راصدا میکنید خوب میآیم دیگر !

پس‌ازمدتی‌هم‌که میآمدپیش‌ازآنکه‌مادرش بتواند ایرادی‌کندمیگفت:

ـ خاك بسرم ننه‌جان نمیدانی چه‌چیزهای عجیب وغریب دراین شهر میگذرد وجوادآقا چه‌حرفهائی میزند !

مادرش هم‌باین امیدکه‌شاید فرنگیها دوائی‌برای جوان‌شدن‌پیره زنان کشف‌کرده‌اند واوهم خواهد توانست‌اگرلازم باشد خانه واسبابهارافروخته وازآن دوای‌جوانی‌خریده وبکاربرد دیگرموضوع دیرآمدن دختررافراموش میکرد وباعلاقه چگونگی را میپرسیدآنگاه جلالت باحال‌بزآشفته ودلتنگ پاسخ میداد :

ـ جواد آقا میگوید وزیر الوزراء حکم کرده که امسال شب چهارشنبه سوری دیگر نگذارند زنان ودختران دم بخت اززیر توپ مروارید رد شوند اما مطلب مهمتر این است که گویا بلشویکها تارشت هم آمده اند !

هرچند جواب دختر برای مادرش چون آب سردی بود که بر آتش درونیش میریخت اما بشنیدن اسم بلشویکها کنجکاو شده وچگونگی راازدختر پرسید جلالت هم درحالیکه رنگش کمی سرخ شده بود باخجالت تمام توضیح داد:

ـ مقصود آنهائیست که میگویند همه چیز باید مال همه باشد وحتی زنان مردم هم مال همهٔ مردم باید باشند!

مادرجلالت لبان خودرا گزیده باایمان تمام گفت :

ـ دخترجان ، آخرالزمان دیگر نزدیك است از امروز به بعد هروقت ناخنهایت را گرفتی کنار در بریز تاخار سبز بشود ووقتی خردجال میآید نگذارد مارا بگیرد وعقب سرخودش بجهنم ببرد !

این قبیل حرفها بین جلالت ومادرش بیشتر روزها پیش میآمد وموضوع اصلی ازبین میرفت، مادر جواد همحس کرده بود که پسرش دردام گیسوان سیاه جلالت اسیرشده اما چون دخترا براستی زیبا و شایسته میدید بسلیقهٔ پسر ایرادی نداشت ودرنتیجه آندوعاشق ومعشوق چون ازجانب مادرانشان نگرانی نداشتند ودرآنخانه هم جزآنان کسی نبود بیشترعصر واوائل شب باهمان زبانهائیکه میدانستند بعشق بازی سادهٔ خود سرگرم بودند اماکم کم یکی دوساعت با هم ماندن برایشان کافی بنظرنمیآمد بخصوص که زمستان سرمیرسید وهوا روز بروز سردتر میشد ودرنتیجه ایستادن دوساعت درحیاط آنهم اول شب مشکل میگردید .

جواد بسیارعلاقه داشت که دست دخترا هرچه زودترازمادرش بخواهد وآتش درونیش راکه بابوسه‌های دزدکی که ازجلالت گرفته شعله‌ورشده بود فرونشاند ولی باپیش آمدهائیکه درزندگی برایش رخداده بودحاضر نمیشد بی گدار بآب بزند، حوادث روزگاراورا مرد اهل حسابی کرده بود ووضع مالی خودرا درآنروزها هنوز مناسب برای زن گرفتن وتعهد هزینهٔ بیشتر نمیدید ومیدانست هرقدرهم پایهٔ کارعروسی راکوچك بگیرد بازبایدمبلغی خرج کندکه قطعاً بسرمایهٔ مختصردکانش لطمهٔ بزرگی خواهدزد وبهمین جهت باتمام علاقه ایکه بجلالت داشت شتابی برای ازدواج نشان نمیداد وچون هرروز بیشتر مجذوب ودل بستهٔ دختر میشد دربارهٔ برطرف ساختن این مانع بزرگ بااندوه زیادتری میاندیشید. جلالت هم که باسادگی ومحدود بودن فکرش نمیتوانست

باین‌علت خودداری جواد پی‌ببرد دردل بسیار ناراحت بود وهمیشه ازخود میپرسید که چرا دست اورا ازمادرش نمیخواهد و کم‌کم درمغزش این‌اندیشه آمده وقوت گرفته بود که‌جواد براستی‌اورا دوست ندارد وقسمهائیکه گاهگاه دراین‌باره برایش به‌پیروپیغمبرمیخورد مثل قسمهای سایرمردم‌است، باهمهٔ اینها خودرا نومید هم‌نمیدید بخصوص که هربارباجوادصحبت میکرد روحش درعالم دیگری سیرمینمود آنروز بیست‌وهشتم صفرهم که پس‌ازتماشای دسته و نخل با مادرش بخانه آمده بود بجواد میاندیشیدکه هنوزنیامده بود، در همانحالیکه سرجورابهارا میبافت آهسته آهسته آوازی میخواند تا خودرا از یك‌اندیشهٔ ترسناکی دورسازد، درحقیقت جلالت بدون‌آنکه علت‌آنرا بفهمد آنروزیکی دوباربخود لرزیده بود زیرا چشمان فتانش با چشمان شرربار مردی برخوردکرده وجلالت‌باوجود سادگی‌بی‌اختیارازدیدن قیافهٔ‌آن شخص ناراحت شده بود واحساس میکردکه اودرزندگی‌اش نقش شومی را خواهد داشت. بعدازآنکه عبوردسته تمام شده بود هرچند ازمادرش‌خواسته بود با واگن بروند ولی‌چون مادرش‌کیسهٔ کوچك پول خودرا فراموش کرده بود همراه بیاورد ناچارشده بودند ازراه‌خیابانهای‌ارگ وجلیل‌آباد و کوچه‌های پشت قورخانه پیاده میان‌برکنند وبخانه‌برسند وبهمین‌جهت شاهزاده‌آندورا ندیده، در راه جلالت ترس ولرزیراکه ازدیدن شاهزاده باو دست داده‌بود برای مادرش نقل‌کرد و باسادگی سبب‌آنرا ازمادرپرسیده بود ومادرش هم که چیزی درست ازاین موضوع سردر نمی‌آورد برای اطمینان خاطر دختر گفته بود :

ـ دخترجان چیزی نیست یقین‌موقع عبوردسته‌دردلت شك‌آوردی‌اگر اینطوراست دیگرازاین‌کارها نکن تاهم‌خودت ناراحت نشوی وهم مادرت را به‌آتش جهنم نیاندازی‌که طاقت‌آنرا ندارم!

همینکه بمنزل رسیدند مادرجلالت چادررا ازسربرداشت وزود سماور کوچك‌راآتش‌کرد ودر کنارش نشست وپی‌درپی استکانهائی ازچای‌مینوشید ورفع خستگی میکرد جلالت هم دراطاق مخصوص‌خود نشسته انتظار جوادرا میکشید عاقبت نزدیك ساعت یك‌ازشب‌رفته دررازدند دخترهم باشتاب‌دوید وهمینکه چشمش بروی جواد افتادآرامشی یافت. جوادهم بدون‌اینکه‌اهمیت بدهد روزقتل است ومعصیت دوبرابرحساب میشود درهمان آستانهٔ دردختررا سخت درآغوش گرفته و بوسهٔ طولانی روی گونه‌های برافروخته‌اش گذارد وآنگاه بدعوت جلالت باطاق دختررفتندومدتی روبروی‌هم‌نشستندوباصدای

ملایمی ازهردرمیگفتند، جواد ازعظمت و شکوه دسته‌هائیکه آنروزدیده‌بود تعریف وتمجید میکرد وبرای دخترمیگفت :

ـ حقیقتاً امسال دیگر معرکه شد همه در عزاداری غیرت و همت نشان دادند !

دخترابتدا مدتی سرورو‌ی جوادرا نگریست وچون اطمینان پیداکرد دلداده رادرپیش‌خود می‌بیند آرامشی پیداکرد وگاهگاه تبسم‌های شیرینی هم درگوشهٔ لب میآورد ولی یکمرتبه ناله‌ای‌کرده گفت :

ـ میترسم میترسم، خیلی بدنگاه میکرد !

جوان نگران شد و ازگفتهٔ دختروحال وحشت‌زده‌ایکه بخود گرفته بود چیزی نمیفهمید پس ازاوپرسید :

ـ کی بدنگاه میکرد؟ از کی ترسیدی ؟

اما دخترکه گوئی درپیش‌چشم هیکل ترسناکی را میدید پاسخ‌روشنی باونمیداد وپی‌درپی تکرارمیکرد :

ـ خیلی بدقیافه بود،خیلی بدبمن نگاه‌میکرد، ازچشمانش ترسیدم.

چنددقیقه‌بعد جلالت‌آرامشی‌یافت وگوئی‌منظرهٔ هولناك‌ازپیش‌چشمش دورشده‌بود، آنگاه بریده بریده برای جواد حکایت شاهزاده را نقل‌کرد که روبرویش تمام مدت درآنطرف خیابان ایستاده وچشمانش را عقاب‌وار باو دوخته بود، جواد باو میخندید وموضوع را مهم نمیدانست ودست دختررادر دست‌گرفته سرش را نزدیك صورت اوبرده ودلداریش میداد :

ـ برای این میترسیدی؟ الحق‌که هنوزبچه‌هستی،کاشکی مردبودی و گاهگاه باخودمیبردمت‌به‌زورخانه‌میدیدی‌مردم‌چه‌هیکلهاوچه‌چشمهائی‌دارند؟

وسپس افزود :

ـ بعلاوه لازم نبود راست جلوی او بایستی مگر نمیشد جایتان را عوض کنید ؟

جلالت زیادی جمعیت را مانع اینکار خواند، او حالا دراثرگفته‌های پرمهرومحبت جواد کم‌کم چشمان‌شاهزاده ونگاه ترسناکش را فراموش‌کرده وباردیگرخندان شده‌بود، جواد هم خوشحال گردیده و بی‌اختیار باردیگر سررا نزدیك سردختربرده بوسهٔ گرمی ازگوشهٔ لبانش برداشت . جلالت هم بدیدن علاقهٔ جواد نسبت بخود جرئت‌کرده یکمرتبه سررا روی سینهٔ جواد تکیه داد وباصدای شیرینی گفت :

ـ اگرراست میگوئی، وآنقدرمرادوست‌داری چرابمادرم‌حرفی‌نمیزنی

میترسی او به‌عروسی مارضایت ندهد، خیالت راحت باشد رضایت خواهد داد !

رنگ جوان در آن اطاق که با پرتوی چراغ بلورین کوچکی روشن شده بود بشدت سرخ شد، عروسی باجلالت منتهای آرزویش بود ولی چه میتوانست بکند وضمناً نمیخواست اشکال کاررا هم که همان نداشتن پول مخارج عروسی بود به‌محبوبه بگوید و آبروی خودرا بریزد بخصوص که میدانست تنگدستی مردان نزد غالب دختران گناه بزرگی شمرده میشود وهرکه ثروت داشته باشد در نظرشان همه‌چیزدارد و حتی درردیف عقلا ومقدسین هم بشمارمیآید. عاقبت جواد باصدای گرفته گفت :

ـ خواهیم دید !

سپس ازجای برخاست ودرحالیکه دخترراباپاسخ مبهم خودمتحیرساخته بود بحیاط رفت، جلالت مدتی همچنان مات ومبهوت ماند، پاسخ جواد آب سردی بودکه برسرش ریخته شده بود وهرچه درمغز کوچك خود میاندیشید معنی آن را نمی‌فهمید کم کم افکار گوناگونی بسرش افتاد ونسبت بعلاقهٔ جواد بخودش سخت مشکوك شد وباتأثربا خود زمزمه کرد :

ـ معلوم میشود میخواهد مرا مثل زنان فاحشه مترس خودش داشته باشد، بدخیال کرده، نمیداند که از آن دخترها نیستم هرچه گول اورا خورده‌ام بس است!

جلالت سخت برآشفته ودرهمانحال اندوهناك شده بود عاقبت غصهٔ و دلتنگی برخشمش پیروزشد و بی‌اختیار اشکهای گرمی بر رخسار زیبایش فروریخت وتانیم شب همچنان به‌آه وزاری گذراند .

جواد هم با شتاب تمام باطاق رفته درحالیکه حواس خودرا نمی‌فهمید لقمهٔ نانی درسرسفره بامادرخورد وآنگاه چون نمیخواست مادرش چیزی از گفتگوی اووجلالت بفهمد وبداندچه دردبزرگی دردل داردیکسر برختخواب خود رفت وچندی دربارهٔ رفع اشکال وصال با جلالت میاندیشید و بالاخره درآنساعت اوهم جز گریستن راهی برای تسکین خاطرآشفتهٔ خود ندید !

فصل نهم

باردیگر پول جدائی عشاق را فراهم ساخت ؟

تابستان روی بپایان بود، باد پائیزی درتهران برخاسته وفضای کوچه و خیابانها راگردوخاك زیادی فراگرفته بود ولی آنروزها دیگرمردم تهران

به‌کثافت شهرزیاد توجه نداشتند وهرروزدرروزنامه‌ها بدستگاه بلدیه حمله نمیکردند زیرا ناراحتی فکری دیگری گریبانگیرشان شده وآن وحشتی‌بود که ازپیش‌آمدهای ناگواری داشتند، آنروزها درمناطق‌شمال ایران‌جمعی بر غلیه حکومت مرکزی قیام‌کرده وعده‌ای بیگانه نیزبآنان‌پیوسته‌بودندواینك پایتخت را تهدید میکردند بهمین‌جهت مشاجرهٔ روزنامه‌ها و فحاشی آنسان بیکدیگر موقتاً کنار گذارده شده بود و همه یك زبان ازخطرهجوم یاغیان به‌تهران دم میزدند ودولت ضعیف مرکزی رابفرستادن قشونی ازهرجاباشد برای جلوگیری‌آنان تشویق وترغیب مینمودند، لحن نوشته‌های جرایدتغییر کرده‌بود وهمان‌روزنامه‌هائیکه‌سه‌ماه قبل‌ستونهای بازدراختیارمردم گذارده وهرروزفواید ومحاسن قراردادی راکه بایك‌دولت بیگانه منعقدشده بچشم مردم میکشیدند اینك زمامدار عامل قرارداد را بباد حمله وانتقاد گرفته بودند وهمه‌جا صحبت ازخطریاغیان میشدکه متجاسرین لقب گرفته بودند جمعی ازبیم از دست رفتن هستی وثروتشان متوحش‌شده وعده‌ای ساده‌لوح و خوش‌باورهم‌ازاشترا کی‌شدن‌همسرانشان‌ترسیده‌بودند، درمجالس‌روضه‌خوانی سرها بودکه هرروزچندی بی‌کلاه وعمامه میماند ودرحالیکه مؤمنین بادست به‌پیشانیهای خود میکوفتند واشك خونین جاری میساختند برای‌متجاسرین مرگ مفاجات میخواستند زیراازجانب‌حکومت‌مرکزی امیدی نبودکه‌بتواند دربرابرآنان بایستدودستگاه دولت‌قدرت‌ونیروئی‌جزبرای‌آزارآزادیخواهان وبزندان افکندن ملیون‌نداشت، روزنامهٔ‌نیم‌رسمی‌هم هرروززیرعنوان‌ابلاغیه وزارت جنگ خبرپیشرفت مشتی قشون را میدادکه دولت باخون جگرتهیه کرده وبشمال فرستاده بود تاازنگرانی بیحدوحصرمردم تااندازه‌ای بکاهد دریکی ازاین روزها که روزنامه فروش فریاد میکرد «ورود متجاسرین به مازندران» سیاوش میرزا با روحیه بس‌آشفته‌ای ازخانه بیرون آمده بود و آهسته‌آهسته ازطرف خیابان ناصریه بجانب‌بازارمیرفت، شاهزاده‌بسیارلاغر شده وچشمانش بگودی فرورفته ورنگش پریده بود هرکس که اورا میدید کسالت باطنیش را حدس میزد، اودیگررزنگی وچابکی گذشته‌را که‌هنگام رفتن بخانه‌های مشکوك نشان‌میداد ازدست داده‌بود، بعصای‌سیاه رنگی‌تکیه کرده وبآرامی قدم برمیداشت چنانکه پس‌ازنیم‌ساعتی به‌سبزه میدان رسید وبدون اینکه بداند چه‌قصد ونیتی‌دارد بجانب بازارمیرفت اماهمینکه جلوی دکان عطاری بزرگ رسید ناگهان صدائی اورا بخودآورد وچون‌دقت‌کرد جوان تاجرزاده‌ای رادیدکه‌بیك‌مردی که‌ردنگت مشکی‌دربرداشت وکراواتی

باگل درشت روی یقهٔ سفید آهاری بلندبسته بود توبیخ کنان میگوید :

ـ آقای فکلی چرا دست توی جیب مردم میبری؟ حقیقتاً تواز همان فکلی‌هائی‌هستی که میگویند!. مردکراواتی‌سرخ‌شد وباخونسردی‌تمام‌شمرده شمرده درجوابش گفت :

ـ آقا چرا بی نزاکتی میکنی، خواهش میکنم مؤدب‌باش و بمردم توهین نکن .

این‌بارتاجرزاده سخت برآشفت :

ـ مؤدب باشم! تومیخواهی‌دزدی‌کنی ومرابی‌نزاکت میخوانی!شنیدی که شهرمیخواهد بلشویکی بشود توازحالا میخواهی بلشویکی بکنی و مال مردم‌را ببری، حالا که اینطوراست همین‌الان‌آقای‌آژان راصدا میزنم !

وآنگاه فریاد برآورد :

ـ آقای آژان ،آقای آژان !

کراواتی که سرجای خود ایستاده بود این‌بار باحال عصبانی به تاجرزاده تاخت :

ـ مردکه احمق بی‌تمدن، اگرمن‌تورا بمحکمه جلب‌نکنم برای هیچ چیز خوب‌نیستم !

تاجرزاده این‌بار فریادرا بلندترکرد :

ـ ایهاالناس شنیدید این‌فکلی لامذهب‌چه میگوید، حالازبان‌درازی‌هم میکند ومیخواهد آبروی مراکه مچش راگرفته‌ام ببرد .

براثر این‌دادوفریاد عده‌ای‌ازمردوزن جمع‌شده‌بودند،سیاوش میرزاهم جلورفته باکنجکاوی میخواست ببیند چه‌خبراست برحسب اتفاق پشت‌سرزنی ایستاده بود وچون هر لحظه جمعیت بیشتر میشد ومردم بیکار از پشت فشار میاوردند تابهتر چگونگی‌پیش‌آمد رابفهمند طبعاًهرلحظه شاهزاده بآن‌زن نزدیك‌ترمیشد تا آنجاکه ناگهان زن‌مزبور سررا برگرداند ودر حالیکه نقابش‌پس رفته‌بود باحال‌عصبانی بشاهزاده گفت :

ـ آقاجان آنقدرخودت رابزن نامحرم نچسبان !

همینکه شاهزاده چشمانش به‌نیم‌رخ آنزن‌افتاد مات‌ومبهوت ماندوبهر زحمتی‌بود عقب‌عقب خودرا تاستون‌ساباط سبزه میدان رسانیده باخودگفت:

ـ خودش‌است، خودش‌است !

قریب‌ده‌ماه ازروزیکه سیاوش‌میرزا برای‌اولین‌بارجلالت‌رادیده گذشته بودهمانطوریکه گفتیم اوشب آنروزوقتی ازهمراهی وکمك‌محمدتقی مأیوس

گردید برای اولین بار گریسته بود، فردای آنروز شاهزاده باردیگر که به گذر تقی‌خان آمد چندساعتی در کوچه‌های پرپیچ وخم و باریك آن‌محله قدم‌زده وبدرون حیاطهای هرخانه‌ایکه درش نیمه‌باز بود سرکشیده بود واگردختری رادر جلوی‌دکان بقالی‌یاعطاری سرگرم خریددیده با کنجکاوی نزدیك شده تااندازه‌ایکه توانسته‌بود سرورویش راوارسی کرده بودتا شاید منظورش را بیابد امانتیجه نگرفته ونتوانسته بود کوچکترین اثری‌ازدختر بدست‌آورد پس‌نومید بخانه‌برگشته وچند روز دیگرهم چون‌کار ومشغله‌ای نداشت این رویه‌را ادامه‌داده‌بود وچون‌کوششها وجستجوهایش‌بجائی‌نرسیده‌کم‌کم‌معتقد شده‌بود که اساساً دختر درآن محله منزل‌نداشته واگرهم اودر آنروز قتل درست شنیده بوده شایدتنها همانروز باین محله میرفته‌اند . شاهزاده که درموارد دیگرزن رابرای‌شهوترانی میخواست وبآنچه بعداً برای آنان‌پیش میآمداعتنائی‌نداشت حتی‌اگر براثر دست‌بردیکه به‌عفتشان زده‌بود بزندگی زشت وناگواری واداشته میشدند این‌بار درآتش عشق دختر میسوخت واز حال‌خود پی‌میبردکه این شعلهٔ درونی جزبدیدن و وصال آندختر بهرقیمت‌و بهرصورت‌که باشدفرو نخواهدنشست، امابچه‌راه وچگونه‌بدو دست‌یابدوبچه وسیله‌باو بفهماند که برای‌وصالش حاضراست جان‌ومال خودرا فداکند. هر چنددر ابتدابخود دلداری‌داده بودکه‌شایدبامرور زمان‌اورا فراموش‌خواهد کرد بخصوص‌که‌با سعی فراوانی که برای پیداکردن او بکاربرده نتیجه‌ای نگرفته بوداما هرچه میگذشت ازبند اندیشهٔ دخترهائی نمی‌یافت ودرمدت ده‌ماه گذشته شاهزاده آرامشی درخودندیده وزندگی بسیارتلخی‌رامیگذراند خوابش‌کم شده بود وباکمك مشروبهای قوی‌که مینوشید استراحت‌کوتاهی مصنوعاً بدست‌میاورد. هیکل‌دختر باهمان پیراهن‌ساده وچهارقدآفتابنوهمواره پیش‌چشمش میگذشت‌وآتش‌عشق اودر دل‌سیاوش هرلحظه شعله‌ورتر میگردید چندباری هم که باغواواصرار محمدتقی بخانه‌های معروف سرزده‌بود تاشاید دمی سرگرم‌شود وازاین غم‌واندوه ساعتی‌انصراف حاصل‌کند زودفهمیده بود که‌دیگرآن‌کیفیت ولذت دیرین درمیان‌نیست. پس باکسالت وسرخوردگی باشتاب‌تمام خودرا ازآن‌محیط‌بیرون انداخته‌بود. محمدتقی هم که به تغییر حال‌ارباب جوانش‌پی‌برده وبعلاوه وضع‌مالی‌شاهزاده ك... راهم‌خراب‌میدید اینك‌که سیاوش میرزا درنظرش بی‌ذوق شده‌بود بفکرترك خدمت‌از آنخانه افتاده‌بود . درحقیقت سیاوش گرفتار همان چیزهائی‌شده بود که تاآنزمان بدان‌اعتقاد نداشت‌وهرکس‌درگذشته بدان‌اشاره کرده بودبا تمسخرنگریسته

بود چه‌طبق حساب‌اوتا آنروز همه‌کارها باپول انجام گرفتنی بود ! شاهزاده عاشق‌شده وسخت‌دلبستهٔ دختر گردیده بود ولی‌اگر دیگران معشوقهٔ خودرا میشناختند وبجهاتی خود را ازرسیدن‌باو نومید میدیدند معبودش در حقیقت برای‌او جزخواب وخیالی بیش‌نبود وبعلاوه نمیدانست چنانچه روزی هم او رابیابد چگونه‌جوابی به درخواستش خواهدشنید وبرخورد دختر در برابر تمنیاتش چه‌خواهدبود !

ساعتهاوروزها فکرشاهزاده به‌نتیجه‌ای‌نرسیدوبالاخره برای‌پیدا کردن دختر آنهم‌درشهریکه همه‌زنان درچادرسیاه پیچیده‌شده بودندوهر کدام‌برای دفاع ازعصمت خـود ملتی راپشت سروحامی‌داشتند راهی پیش پایش نیامد رفقاهم‌که بوضع روحی‌اوپی‌برده بودندقمارالبته رقیق‌آنرابرای‌سر گرمیش تجویز کرده ودرین‌میان‌یکی‌از آنان که‌معتادبود گاهگاه کشیدن بست‌تریاکی راهم‌مفیددانسته‌بود، شاهزاده که اصولاهم‌سبك مغزوبی‌اراده بوداینك درنتیجهٔ علاقه بدخترونومیدی ازدست رسی‌باودیگربکلی‌موجودضعیفی‌شده‌بود وبدون تأمل هرچه‌رفقا میگفتند می‌پذیرفت وآنچه راتجویز وتوصیه‌میکردندبکار میبردودرابتداهمانطوریکه‌رسم‌ورق‌است‌ازبازی«ورتوشك» رقیق « شمن‌دفر » سریع چندباری‌چهل پنجاه تومانی‌بردنصیبش شد اما بزودی بخت‌از اوروی برگرداند وبارهاآنچه داشت باخت‌وبکناری رفت‌وباکشیدن بستی‌تریاك‌خود راسر گرم ساخت وهربار که تحت‌تأثیرتریاك‌قرارمی گرفت چون مانندهمه تریاکی‌ها بتصور خودعالم‌دیگری‌راسیرمی‌نموددوباره اندام وچشمان گیرندهٔ دختر پیش چشمش‌می‌آمد آه های‌سردی میکشید وحتی‌اشکهائی دردیدگانش حلقه‌میزد، سیاوش درآتش‌عشق جلالت میسوخت وبیادنمی‌آوردچگونه‌طبیعت خنده‌های تمسخرآمیزیراکه اوهنگام خواندن نامهٔ فرخ سرداده بود اینك بخودش بازمیگرداند اماهمین‌نومیدی ازوصال دخترظاهری‌آرام باوداده و درکوچه وخیابان مرد متفکری بنظرمی‌آمد، درحالیکه‌آتش‌درونی هرروز بیشترجسم وجانش رامیسوزاند بیشتراوقات پیاده‌براه می‌افتاد، آنروزهم‌که بخیابان‌ناصریه میرفت بسیارافسرده بود وبهیچوجه بفکروتصورش نمی‌آمد که ممکن است بدختر برخوردکند وهنگامیکه اورا دید هرچند ازچشمان فتانش دختررا‌شناخت ولی‌باخود پنداشت که شاید اشتباه‌کرده وزن دیگری شبیه دختر را دیده است ولی‌چون آنزن هم پس ازگفتن‌آن جمله وهمینکه چشمانش بچشمان‌شاهزاده برخوردلرزشی‌کرده بودوآن ازنظرسیاوش پنهان نمانده بودپس‌شاهزاده باخودمی گفت:

ـ خود اوست! خود اوست، اوهم مراشناخت!

براستی‌هم‌جلالت‌ازدیدارجوان ترسیده ولرزیده‌بود،دخترآنروزباجازهٔ مادرش‌برای خریددوابسبزه میدان‌آمده‌بود البته تنهاچیزیکه‌بفکرش‌نرسیده همان برخورد باسیاوش بودکه نگاههای تیزش درآنروزقتل اورا ناراحت ساخته وترسانیده‌بود، اماآنچه نمی‌اندیشید ونمیخواست پیش‌آمده‌بود، اینك دختراحساس میکردکه جوان باین‌برخوردکوتاه اکتفا نخواهدکرد وقطعاً مانند بیشترجوانان ولگرد تهران باسماجت اورا دنبال خواهدنمود، پس‌از فکرکوچك خود کمك خواست‌که چگونه ازدست او فرارکند وخانهٔخود را به‌شاهزاده‌نشان ندهد،وچون درهمان‌لحظهٔ سیاوش‌راسر بزیرومتفکردرکنار ستون ایستاده میدید باخودااندیشید بهتراست هرچه زودتر خودرا درمیان جمعیت انداختهٔ وازنظراوپنهان بدارد اماهمینکه چادرش راجمع‌کرده‌براه افتاد یکی‌ازشاگردان عطاری بلندگفت :

ـ باجی‌جان‌کجا میروی، دوائی که خریدی‌چرا نمی‌بری؟

باین‌صداسیاوش که مات ومبهوت ازاین‌پیش‌آمد باندیشهٔ دور ودرازی فرورفته‌بودسررابلندکرد وچون دختررادیدکه ازشاگرد سپاسگزاری‌میکند وخداشما راعمربدهد میگویدپس‌همینکه جلالت براه افتاددنبالش راگرفت جلالت تند وچابك وارد بازارگلوبندك شد وبخیال خود میخواست از راه خیابان‌جلیل‌آبادباسرعت تمام هرچه زودترخودرا بخانه‌برساند اماناگهان دروسط راه بازارچه صدائی‌برای باردوم اوراپریشان ساخت وشنید شخصی درگوشش میگوید:

ـ خانم‌جان چراآنقدرتند وتیزتشریف میبرید میترسم‌پاهای‌قشنگتان درد بگیرد!

این جملات‌برای‌جلالت‌تازگی‌داشت زیرا او کمترازخانه‌بیرون‌میرفت وهروقت هم‌برای‌کاری‌بکوچه وخیابان‌آمده مادرش همراهش‌بوده وآنروزهم چون‌مادرش‌کسالتی‌داشت‌تنهاازخانه‌پای‌بیرون گذارده‌بود. باسادگی که‌دختر داشت نمی‌توانست جواب دندان‌شکنی به‌مرد متعرض بدهد وباضافه بفکرش نمیرسیدکه دریك‌چنین مواقع میتواند ازپلیس ومردم‌کمك بخواهد، پس‌در حالیکه ازترس‌میلرزیدقدمهارا تندترکرد اماهنوزمسافتی‌طی‌نکرده بودکه دوباره شنید همان‌صدا درگوشش میگوید:

ـ عجب، عجب، خانم‌اگربخودتان رحم‌نمیکنید بدل من‌بیچاره رحم کنیدمن‌طاقت ندارم‌ببینم‌شما اینطور تند تندبروید واعتنائی‌نکنید، ده ماه

وری ومفارقت بس نیست ؟

این بارجلالت برآشفت وبازبانی که میدانست با عصبانیت گفت :

ـ عموجان چرا دست ازسر مردم برنمیداری، من‌ازاین حرفهاچیزی سردرنمی‌آورم، بروپی‌کارت بگذاربروم خانه مادرم چشم براه است.

سیاوش که هردوبارباکمال مهارت گفته‌هایش رابگوش دختررسانیده بمعلوم بودکه دراین فن بسیار آزموده است چنانکه آژان پست گلوبندك که برغیرت وعصمت‌پرستی‌بنام بود وگراراً هفت مرتبه قسم‌یاد نموده بودکه تا صدجوان بیعاررا که عقب زنان‌مردم می‌افتند بکمیسرنبرد ودچارپنج تومان جریمه نکندآژان نبوده و نماز و روزه‌اش درست نیست بهیچوجه ازکار و حرفهایش درگوش جلالت بوئی‌نبرده بود. جلالت که همچنان میلرزید هر چه باخود می‌اندیشید چگونه ازدست جوان فرارکند عقلش‌بجائی نمیرسید همینکه جلوی‌تیمچهٔ وزیرنظام رسید فکری بسرش‌آمد باخودگفت باواکن می‌روم، پس‌باشتاب تمام ازپله‌ها بالارفته وخودرا بواکن رساندکه تصادفاً همانموقع میخواست حرکت‌کند وبه‌قسمت زنانه‌رفت اما سیاوش میرزا دست ازتعقیبش برنداشت چه اوهم‌باچابکی تمام‌روی پلهٔواکن پرید. درمحل‌زنانهٔ واکن‌مانند معمول‌همه‌گونه بانوان ازقدیمی‌ومتجدد نشسته‌بودند وهمه‌نوع صحبت، آنهم‌باصدای بلند، بین‌آنان میشد ازجمله‌یکی دونفریابرای تحریك بیشترمردان وباچون روی‌گرفتن رادلیل نجابت میدانستند پیچه‌ها راسخت پائین کشیده وکمترحرف میزدند جلالت هم باین دسته پیوسته بود امادوسه نفر پیرزن‌که‌چون دیگر خطر تعرضی‌را برای خود نمیدیدند روی‌ها راباز کرده وپوست‌های چین‌دار و بی‌گوشت صورت خود و دهانهای بی‌دندانشان را نشان داده وبلند بلندحرف میزدند اینان ازگرمی‌روضهٔ‌آخوند ملاحیدر وشور منبرآقاشیخ جعفرمیگفتند وازحکم اخیررئیس‌الوزراءکه برای حفظ شرافت ملی‌وپنهان‌داشتن عصمت وناموس مملکت ازچشم خارجیان صادرشده صحبت میداشتندکه چاقچورپوشیدن زنان راطی‌اعلامیهٔ بالابلندی ازواجبات شمرده‌بود، دربن‌میان یکی‌ازآنان باحرارت تمام میگفت:

ـ حقیقتاً اگراین‌چندنفرباغیرت هم‌ازدنیا بروندکاروبازاین مملکت دیگر زار است ودرجهنم بروی همه بازا

درکنارآن پیره‌زنان ساده لوح‌که دراین دنیا برای خود وظائفی‌جز گریستن ندانسته وشیفتهٔ مجالس پرشور روضه خوانان پرگوی بودند یکی دونفر اززنان سبك‌هم درواکن نشسته بودند، اینان سیگار میکشیدند وپی

در پی‌خنده سرمیدادند واز رفقای خود دم میزدند از جمله یکی بدیگری می گفت :

ـ اقدس‌توهنوزخانهٔ... شیرازی‌هستی؟ باقرخان‌صاحب‌منصب خوشگله هنوزخاطرخواه تومیباشد؟

رفیقش بااعتماد وغرورزیادی پاسخ میداد:

ـ مگرمیخواهی‌نباشد باقرقسم‌خورده‌که بدون من‌ساعتی‌زندگی‌نکند ومن میدانم‌که راست‌میگوید !

آنوقت اولی بسادگی‌اوخندهٔ بلندی سردادهٔ گفت :

ـ حالااگربگویم که‌دیشب خانهٔ‌ما بودوباافسرسیگارکشید چه‌میگوئی؟

سیمای زن مخاطبش‌برافروخته شدآنگاه سری نومیدانه تکان‌داد:

ـ اگرراست بگوئی‌واینطور باشد دیگرنبایدهیچ بحرف این مردان باور کرد !

حالاواگن به‌دوراهی جلوی شمس‌العماره رسیده بود وسقابامشك‌آب بالاآمده وظرف برنجی‌راپیش‌آورده‌آب یخ سبیل به‌مسافرین پیشنهادمیکرد پیره زنان واین دوزن هریك جرعه‌ای نوشیدند درهمین هنگام بلیط‌فروشی بدراطاق زنانه‌آمد وپرسید:

ـ باجی‌هاکدام یك‌ازشمامرد همراه دارید ؟

چون‌تصادفاً هیچیك ازآنان مردی همراه نداشتند بنابراین هرکدام درانتظارجواب دیگری ساکت ماند، پس‌بار دیگر بلیط فروش تکرارکرد :

ـ باجی‌هامگرنشنیدیدپرسیدم‌کدام یك ازشماها مرددارید؟

وچون این‌بارهم جواب نشنید بااوقات تلخی‌بقسمت مردانه برگشت‌و به‌سیاوش‌میرزاکه پول‌بلیط جلالت راداده بود گفت:

ـ آقاجان‌کسی دراطاق‌زنانه بلیط راقبول نمیکند.

شاهزاده برای اینکه پیش چشم سایر مسافرین دروغگو در نیاید با تعجب گفت :

ـ چطور همچو چیزی میشود، نشانی‌آنست کـه چادرش حاشیهٔ آبی رنگ داردا

ناچار بلیط فروش باردیگر به محل زنانه برگشت وچون تنهاچادر حاشیه‌آبی‌رنگ درمیان زنان یکی‌آنهم‌جلالت بودنزدیك اوشده ودرحالیکه ازترس گناه ومعصیت حتی‌نمیخواست چادراورا لمس‌کند بادست بلیطراپیش آورده گفت :

ـ خواهر جان، بلیط مال شما است، خدای نخواسته مگر گوشت سنگین است !

جلالت که سخت روی راپوشانیده بود درهمان زیرنقاب رنگش سرخ شد وبالرزش مختصری درصدا پاسخ داد:

ـ من کسی رانمی‌شناسم وخودم بلیط خواهم خرید.

وسپس سه‌عدد یکصددیناری را که دردست حاضرداشت در دست بلیط فروش گذاشت، سایرزنان که هرکدام درسرفکروگرفتاری داشتند توجهی باین گفتگو ننمودند بلیط فروش هم درحالیکه غرغرکنان باخودمیگفت «دعوایشان را برای ماآورده‌اند» برگشت واین بار با سختی بلیط رادر دست سیاوش گذارده گفت :

ـ آقاجان چرا مردم راآزارمیدهی، کسی بلیط شمارا نمیخواهد!

واگن باسرعت معروف خودمیرفت. درمیدان توپخانه جلالت باعجله خودرابواگن دروازه قزوین‌رساند همین‌که بدوراهی‌مریضخانه نزدیك گذر تقی‌خان رسیدند جلالت خواست زرنگی‌نشان‌داده وتایك دوراه دیگربرودتا شاید سیاوش اشتباه‌کند وعقب زنانی‌رود که ازواگن‌پیاده شده‌اند ولی زود متوجه شد که‌اینکارفایده نداردزیراشاهزاده ازواگن‌پائین‌آمده وجلوقسمت زنانه‌ایستاده وبیك‌یك‌آنان که پیاده‌میشدند بادقت‌تمام‌مینگریست ومعلوم‌بود چنانچه‌جلالت‌آنجاپیاده نشوداوهم‌دوباره سوارواگن خواهد شد ناچاردختر پائین‌آمد وکنارکوچه راگرفت و باشتاب تمام روانهٔ خانه شد سیاوش هم که‌کوچه را خالی‌میدید دیگربدون بیم وهراسی اورادنبال مینمود وپی در پی‌میگفت :

ـ الحمدلله آخرمیفهمم‌خانه‌ات کجاست، تومال‌من‌خواهی بوداگربدانی من‌کیستم وچه‌خیال‌خوشی‌برایت دارم‌بامن‌اینطوررفتارنخواهی‌کرد من‌مانند سایرمردان جوان خیال بدی برایت ندارم !

شاهزاده این‌قسمت را راست میگفت زیرا ازهمان لحظهٔ‌اول‌که اسیر عشق دخترشده بود اورابچشم‌دیگری مینگریست ونمیخواست وحتی‌درفکرش نمی‌آمد بااوهمانرفتاریرا بنمایدکه بادیگران کرده‌بود. اماجلالت‌هیچگونه پاسخی‌باونمیداد وبا سرعت راه خود را پیش گرفته میرفت وعاقبت همینکه بدرخانه رسید باسختی‌تمام چندبار درراکوبید تصادفاً مادرجوادخانه‌نبودو مادرش هم‌که دربستراستراحت‌کرده بودتاخودراجمع‌وجورکرده وبدررساند چند دقیقه طول‌کشید دراین‌فاصله قلب‌دختربشدت می‌طپید وازترس شاهزاده

که‌اورا رهانمیکردسراپای بدنش‌میلرزید، سیاوش هم‌درآنطرف کوچهٔ باریك ایستاده وپی‌درپی گفته‌های خودرا تکرارمیکرد:

ـ چرا ازمن‌اینقدرمیترسی‌من تورا دوست دارم خیلی‌هم‌دوست دارم‌تو ازمن‌خواهی‌بود وبایستی‌مال من‌بشوی!

بمحض بازشدن درجلالت سراسیمه خودرابمیان حیاط انداخت وبا صدای لرزان میگفت :

ـ ننه جان میترسم ، میترسم، اگر بدانی امروز چه بسرم آمده و چه‌کشیدم ؟

آنگاه باصدای نیمه‌گرفته ولکنت افزود :

ـ ننه جان امروز آن جوان پارسالی‌که روزقتل دیده بودیم دوباره جلوی دکان‌عطاری سبزه‌میدان به‌من‌برخورد وتااینجا دنبالم‌آمد ومتصل هم حرفهای بی‌حیائی‌میزدا

مادرجلالت بدیدن رنگ وروی دختر سخت برآشفت وباحال ناتوان بجانب دربرگشته آنراباز کرد وهمینکه‌چشمش به‌شاهزاده‌افتاد که درآنطرف کوچه روبروی درخانه مات ومبهوت ایستاده بودبا صدای ضعیفی‌که داشت بتوبیخ وسرزنش اوپرداخت :

ـ مرد، خیال میکنی‌شهرصاحب نداردکه‌عقب دخترمردم میافتی، همهٔ زنان‌که خودرا برای‌شما حاضرنکرده‌اند اگر دفعهٔ دیگراینجا بیائی‌خودم قلم‌پاهایت راخردمیکنم، چرابدخترمن این‌حرفها رازدی، حیف صدحیف‌که غیرت ازاین‌مملکت رفته‌زمان‌شاه‌شهیدکی‌جرأت این‌کارهارا داشت‌اگرشوهرم زنده بودکه همین الان حسابت رارسیده بود ووظیفهٔ فراشی‌ناصرالدین‌شاه‌را درباره‌ات انجام داده بود!

سیاوش درهمانحال که‌ازعشق دختربیتاب شده وازاندیشهٔ نرسیدن‌باو افسرده بوداز گفته‌های پیرزن بخنده افتاد وچون دید سربسر گذاشتن بااو جز رسوائی‌نتیجه‌ای نداردانیك‌که نشانی‌خانهٔ‌دختررا بدست‌آورده بودسرش رابزیرانداخته ورفت .

نزدیك غروب‌آن روزجوادآمد وچون ازدهان جلالت ازاین‌پیش‌آمد آگاه شد به‌دلداری دخترپرداخت‌که هنوزدربیم وهراس میگذراند:

ـ جانم چراآنقدرناراحتی این‌چیزها اهمیتی‌ندارد امثال این‌جوانان هرزه وولگرد در تهران زیاد است انسان باید خودش بی‌عیب و نقص‌باشد.

جواد وجلالت‌بعدازآنروزی که‌هردو به‌سبب اشکال‌عروسی گریسته‌بودند

چندی باهم سرسنگین رفتارمیکردند اماهمانطوریکه بین عشاق معمول‌است این دلخوریها بزودی بملاقهٔ بیشترتبدیل شد وتلافی اشکها رابا بوسه‌های آبدارنمودند، دراین میان جوادهم‌که بدل بستگی دختربخود بیشترپی‌برده واطمینان زیادتری پیدا کرده بود دیگرخجالت نکشیده وحقیقت مطلب را بجلالت گفته بود:

ـ عزیزم من تـرا میخواهم وجزتـوکسی را دوست ندارم و عروسی هم خواهیم کرد اما چندی باید تأمل کـرد با روشی‌که پیش گـرفته‌ام و صرفه جوئی‌هائیکه میکنم انشاءالله بهار وسائل فراهم میشود واین‌کار خیر صورت خواهدگرفت .

دخترهم که بچگونگی اشکال‌جواد پی‌بردخودرا راضی‌ساخت وبا روز شماری انتظاررسیدن بهاررامیکشید ودراثرهمین‌اطمینان‌بآیندهٔ خوش‌کم‌کم اثرنگاه سیاوش راهم ازپیش‌چشم برده بود امااینك که پس‌ازدوماه دوباره‌با اوبرخورد کرده وحرفهای اودر گوشش صدامیکرد بسیارنگران شده و در تشریح حالی‌که براثر این برخورد و گفته‌های شاهزاده پیداکرده‌باحرارت بجواد میگفت :

ـ تصورنکن دروغ میگویم وبیخودترسیده‌ام توهم اگرحالت‌چشمان اورا موقعیکه به‌من‌نگاه میکرد میدیدی‌حتماً میترسیدی، مثل‌آن بودکه از چشمانش اشعهٔ‌آتشین بیرون‌می‌آمد وبقلبم‌می‌نشست، خیلی‌ترسیدم وهنوزهم میترسم‌که شایدبلائی‌سرما بیاورد، دیگرازخانه‌بیرون‌نخواهم‌رفت واگرخیلی لازم باشدفقط تاسر گذرمیروم.

جوادآنشب بیش ازحدمعمول بادختر نشست‌وازهرجابرایش میگفت تا بیم وترسی‌که سراپای‌جلالت راگرفته ازمیان ببرد، روزبعدصبح هنگامیکه جواد ازخانه بیرون میرفت جوان شیك‌پوشی‌را دیدباچشمانیکه ازبیخوابی بگودی فرورفته بود درکوچه قدم میزند، جواد ابتدا اعتنائی‌باونکردولی چون جوان شیك‌پوش‌بدیدن جوادسررا بجانب درخانه برگرداند وسراپای جواد را برانداز‌کرد جواد حدس زدکه باید رقیبش باشد اما بدون اینکه تعصب بیجائی‌نشان‌دهد بابی‌اعتنائی‌راه خودراگرفته بدکان‌خودرفت.

حدس جواد درست‌بود وآن‌شخص سیاوش میرزابودکه صبح‌زود بدون اینکه ناشتائی‌بخورد دیوانه‌وار باندیشهٔ‌دیداردختربآنجاآمده بود،شاهزاده شب پیش‌هم چندین ساعت درآن اطراف گذرانده وعاقبت درشکه‌ای گرفته‌و رهسپارخانه شده بود. به‌محض ورود محمدتقی‌راکه خوشبختانه هنوزبخانهٔ

خود نرفته احضار کرده بود. محمدتقی‌هم بادلخوری دستی‌بدست مالیده بسر وقت ارباب جوانش آمده بود. آنگاه سیاوش باخوشحالی‌که توأم باهیجانی هم بود به‌پیشخدمت گفت:

ـ بیا محمد تقی‌امشب دیگرخوشحالم بالاخره اورا پیداکردم!

محمدتقی که هنوز امید استفاده های‌کوچکی از آن درخانه راداشت قیافهٔ‌خوش وخندانی بخود گرفته پرسید :

ـ خوب فرمودید اورا پیداکردید انشاءالله به‌مقصودتان هم رسیدیدو راحت شدید؟

اماشاهزاده‌که خاطرهٔ رفتارسرد جلالت را درپیش چشم داشت باتأثر پاسخ داد:

ـ خیلی‌تند میروی، دیگربااین زودی درتهران هرزنی راکه نمی‌شود بدست‌آورد فعلاخوشحالم‌که برحسب‌اتفاق امروزباو برخوردم.

محمدتقی‌اینك‌کنجکاوشده ومیخواست‌هرچه‌زودترهویت دختررا بفهمد ومشکلاتی‌که‌درراه رسیدن باووجود دارد بداند، شاهزاده هم‌که سراپاشوق وشعف بود میل داشت همه چیزرابگوید پس‌آنچه درآنروز گذشته بود برای نوکرش نقل‌کرد محمدتقی‌باعلاقهٔ تمام‌جریان راشنید ودردل بسادگی‌دختر خندید سپس بسیاوش گفت :

ـ بااین ترتیب که میفرمائید ازیك‌چنین دخترساده. لوح ونادانی‌چه انتظاری دارید؟

سیاوش میرزاکه دراین‌لحظه درچشمانش میل‌وشهوت بشدت هویدابود مشتی روی میززده گفت:

ـ چه‌میخواهم، برای‌من‌چه فرق داردکه ساده وچشم وگوش بسته‌یابا تجربه‌باشد، من‌اورا میخواهم وبایدباوبرسم ومیخواهم بدانم‌بااین وصف تو چه کمکی‌میتوانی‌بمن‌بکنی؟

محمد تقی‌که حرارت وتصمیم شاهزاده رادید فکری‌کرده آرام گفت:

ـ باید قبلا اطلاعات بیشتری دربارهٔ زندگی دختربدست‌آورد!

بعدازآنکه قریب دوهفته شاهزاده بیشتروقت خودرا درگذرتقی‌خان بامیددیداردخترمیگذراند وتوفیقی‌بدیدن جلالت نیافته بودیکمرتبه روزی اینکاررا ترك‌کرد وچنان‌برمی‌آمدکه شایدنومید شده ویاازافکارشیطانی‌دست برداشته ومیخواهد جلالت ساده‌دل‌راباجواد عزیزش‌آسوده بگذارد، جوادهم

که چندین بار باو در کوچه برخورده بود اینك که دیگر سر و کلهٔ اورا نمیدید بااعتقاد تمام بجلالت گفت:

ـ دیدی هرچه میگفتم درست بود و خودش خسته شد، اگر من با او دعوا و مرافعه میکردم جز رسوائی پیش چشم اهل محله نتیجه‌ای نداشت و اگر هم کار بالا میکشید و به محکمه میرفتیم چون در این محکمه‌ها بیشتر قاضی‌ها فکلی هستند و او هم فکلی است حتماً از او حمایت میکردند پس بهتر همان شد که خودش فهمید فایده ندارد و صرف نظر کرد!

جلالت هرچند در ظاهر گفتهٔ جواد را درست میدید ولی احساس میکرد که در دل آرام نیست و هر بار که قیافهٔ شاهزاده پیش چشمش می‌آید ناراحت و مشوش میشود.

قریب دو ماه بعد روزی پیره زنی با سیمای باز و خندانی در خانهٔ آنها را کوفت.

جلالت که وسط حیاط ایستاده بود نزدیك در رفت، پیره‌زن با مهربانی تمام ازو پرسید:

ـ شما صاحب‌خانه هستید؟

در پاسخ جلالت گفت:

ـ خانه مال مادرم است فرمایشی داشتید!

پیره زن دوباره با زبان چرب و نرمی گفت:

ـ بلی میخواستم با مادرشما صحبت کنم.

جلالت هم بدون اینکه تأملی بکند اطاق مادرش را باو نشان داد پیره‌زن هم باطاق مادر جلالت رفته باو که در گوشهٔ اطاق نشسته بود سلام گرمی کرد و پس از لحظه‌ای گفت:

ـ باجی‌جان من میدانم شما دو اطاق برای اجاره دارید و خبر هم دارم که اجاره نشینهای خوب و آرامی هم نصیبتان شده و از آنان کمال رضایت هم دارید ولی چون برای ما لازم شده که در این محله منزل کنیم و حاضریم هرچه لازم باشد یعنی خیلی زیادتر از آنچه سایرین کرایه میدهند بدهیم خواستم ببینم میشود مارا به اجاره نشینی قبول کنید؟

مادر جلالت میخواست بگوید که این صحبت بی‌نتیجه است زیرا همانطوریکه خودش گفته و میداند اجاره نشینان خوب و ساکت و آرامی داشته و بهیچوجه خیال جواب دادن آنها را ندارد اما پیره زن باو فرصت نداد چه فوراً گفت:

ـ تمام آنچه راکه‌میخواهید بگوئید من‌میدانم‌اماچون‌پسرم‌پیشخدمت یك صاحب انگلیسی‌شده وماهیانه بیست‌وپنج‌تومان ازاوحقوق میگیرد واین صاحب مرده انگلیسی نزدیك معلم‌خانهٔ امریکائی بیرون دروازهٔ بهجت‌آباد منزل دارد وپسرم بایستی‌هرروزصبح زود سرکارش باشد ماناچاریم ازمحلهٔ عربهاحتماً اینجاها بیائیم‌دوماه‌است پی‌خانهٔ‌دربست میگردیم وازبس گشته‌ایم ازپای افتاده‌ایم حتی‌حاضرشدیم‌برای دواطاق ده تومان هم‌کرایه بدهیم ولی پیدا نشد .

بشنیدن ده تومان مادر جلالت درجای خود تکانی‌خورد ودر حالیکه چشمانش زیاد بازمیشد تکرارکرد:

ـ ده تومان برای دواطاق !

پیره زن هم‌که متوجه حال او و اثر مبلغ ده تومان شده بود با ملایمت گفت :

ـ بلی چه مانعی‌دارد وقتی‌پسرم میترسد که اگرنتواند هرروزبموقع سرخدمتش حاضرباشد ممکن‌است صاحب‌یکنفردیگرراپیداکندچرا بایدبرای خاطرده تومان پنجاه تومان را ازدست بدهد.

آنگاه دردنبالهٔ گفته‌اش قیافهٔ مظلومانه‌ای گرفت وافزود:

حالا میخواستم بدانم‌آیا بااین‌ترتیب شمامایلید بماکمکی‌کنید که‌هم برای خودتان نفعی داشته باشد وهم مارادعاگونمائید .

این‌بارمادرجلالت که‌کلمهٔ ده‌تومان‌بسیاربگوشش‌خوش‌آمده بودخواست بی‌اختیار رضایت دهد ولی علاقهٔ دخترش بجواد درپیش‌چشمش‌آمده گفت :

ـ راستش اینست‌که امروزنمیتوانم بشما جواب دهم فرداصبح‌تشریف بیاورید یك‌قلیانی باهم میکشیم وجواب قطعی را خواهم داد .

آنگاه پیره زن برخاست ودرحالیکه تأکید میکرد :

نقلی ندارد پسرم چندشب دیگرهم میتواند خوابش راحرام کند ولی خیال میکنم اگرقبول‌کنید معاملهٔ خوبی برای هردوطرف باشد !

پس‌ازرفتن پیره‌زن مادرجلالت دخترش راصدا کرد وموضوع رابرای اوشرح داد جلالت بسیار ناراحت شد وهرچه فکرمیکرد نمیتوانست خودرا راضی‌کندکه جواد ازآنجا برود اماچون مادرش پی‌درپی‌مبلغ ده‌تومان را پیش میکشید وبدخترمیگفت‌که این پیش‌آمد بامرغروسی‌او کمك‌میکندزیرا اگرپنج وشش‌ماه‌آنجابمانند بامبلغ‌کرایه‌ای که خواهند داد مخارج‌جهیزیهٔ جلالت تا اندازه‌ای فراهم میشود دیگر دخترچیزی نگفت وقرارشد خود او

حقیقت رابجواد بگوید.

شب آنروز وقتی جواد بخانه آمد جلالت بااومطلب رادرمیان گذارد و درهمانموقع مادرجلالت هم بمادرجواد میگفت :

ـ خواهرجان خودت میدانی که پسرت ودخترم همدیگررادوست دارند ومابایدسرپیری دامادی وعروسی آندوراهرچه زودتر ببینیم وهمانطورمیدانی که فقط نداشتن پول مانع اینکارخیرشده است !

مادرجواد بامید سروسامان یافتن پسرقانع شد اماجواد هرچندانجام عروسی راباعلاقهٔ تمام میخواست ازاین پیش آمد بسیارمتأثر گردیدبفکراینکه ازآن خانه و کنارمحبوبه دورشود قلبش فشرده گردید ولی عاقبت چون محبوبه اش پیش آمدرابرای تسریع امرعروسی استقبال کرده واوهم جزرضایت جلالت چیزی نمیخواست چاره جزآن ندید که تن دردهد وقرارشد که از فردای آنروزدرصدد تهیهٔ اطاق درهمان نزدیکیها برآید، روزبعدکه پیره زن آمد مادرجلالت ضمن جواب موافق خود باو گفت :

ـ اما تا اجاره نشینان قدیمی جای ومحلی پیدا نکنند اینکار انجام گرفتنی نیست !

تضادفاً سه روزبعد جواد درهمان نزدیکی هایعنی پشت خیابان جلیل آباد دواطاق پیداکرد وباماادرش بدانجامنتقل شد فردای آنروزهم کرایه نشینهای جدید یعنی پیره زن وپسرنسبتاً مسن اوبآن خانه آمدند .

فصل دهم

بازهم کنکاش

هواکاملا تاریک بود، بیم وهراس هنوزمردم تهران بلکه خود شهررارها نساخته بود چون شش ساعت ازظهرمیگذشت وزمستان وبرج حوت بود بیشتر مردم وکسانیکه درآنروزازجانب قزاقها صدمه ای ندیده بودند باین معنی که پدربزرگواریا برادرنامداریا همسروفادارشان دستگیرنشده وراه زندان را پیش نگرفته بود بجانب مجلس شورایملی روان بودند ،آنشب شب جشن مشروطیت بود وچون مردم ازمیان سطوربیانیه ایکه فرمانده قوا روزپیش منتشر ساخته چنین فهمیده بودند که قزاقان تنبیه ومجازات خیانتکاران را درنظر دارند واین مسئله منتهای آرزوی آنان بود وعلاقهٔ مفرط خودرا به پیش آمد

یك چنین امری بارها بگوش زمامداران ایران وحتی عالمیان رسانده بودند پس ملت حقیقی وزحمت‌کش که‌ازنگرانی رهائی‌یافته بود ازابرازخوشحالی خودداری نداشت. درمیان‌آن جمع کثیرچندنفری ازرؤسای دوائر دولتی هم دیده میشدندکه ازبیم ازدست دادن مشاغلشان کـه ازراه توصیهٔ‌بازاریها و آخوندها بدست‌آورده بودند قیافهٔ‌گرفته و مغمومی داشتند. آنشب دیگر کالسکه‌هاواتومبیلهائیکه باخون ملت‌خریده شده ومرکب رجال وزمامداران گذشته بود دراطراف درمجلس‌ایستاده نبود وتودهٔ مردم که‌میخواستنددراین جشن تاریخی سهمی داشته وشرکت‌کنند دیگرمورد حمله‌آژانها واقع نشده وازدرمجلس رانده نمیگردیدند زیرا خوشبختانه‌آنشب زمامداران‌بی‌لیاقت گردهم‌آمده ودرقزاقخانه میگذراندند وملت رهائی از جوروظلم آنان را برای همیشه بخود نوید میداد. موسیقی نظامی درصحن مجلس مترنم‌بود و جوان‌وپیردرباغ‌مجلس‌ومیدان‌جلوی‌آن سرگرم گفتگووخنده‌بودندهمانموقع ورقهٔ سفیدی هم دست‌بدست میگردید وهمه با دقت وعلاقهٔ تمام میخواستند به‌مندرجات‌آن پی‌ببرند آن ورقه حکایت ازدستخطی میکردکه صادرشده و رونوشت‌آن بوسیلهٔ تلگراف باطلاع‌مردم ایالات وولایات رسیده‌بود، آن‌ورقه دستخط ریاست وزرائی مرد جوانی بودکه از القاب الدوله والسلطنه بهره نداشت، روح‌جوانان بخواندن‌آن به‌هیجان‌برآمده وقلبشان ازخوشی‌میطپید زیرا درآن ورقه شخص اول مملکت خود بی‌لیاقتی وعدم‌کفایت زمامداران گذشته را خاطرنشان ساخته ومردم رابه‌آیندهٔ خوش و سعادتمندی امیدوار ساخته بود، مندرجات همان ورقه بمردم میگفت که رئیس مملکت عـاقبت به‌موانع ترقی وپیشرفت پی‌برده و زمامداران گذشته را که جزبرای تأمین راحتی وآسایش‌خود وخویشاوندان قدمی‌برنداشته وبغیرازگردآوردن‌ثروت چیزدیگری را نخواسته بودندکنارگذارده است ووعده میدادکه ازآن پس مردم‌رازیرفشاراین‌طبقهٔ بیدادگرنخواهدگذاشت،مردم‌بیچارهٔ‌ایران امیدوار شده بودندکه دیگرراه ترقی وپیشرفت برای‌آنان بازشده وازآن ساعت‌است که باقدمهای بلند وسریع درجادهٔ تمدن‌جدیدپای خواهندگذارد، ولی آیا طبیعت میخواست‌که روزی آن مردم خوش‌باور بحقیقت زندگی پی‌ببرند و خودراتنها خلق‌شده برای گریستن وبسرآوردن زندگی‌سخت‌وکثیف‌ندانند!

هرچنددربارهٔ سوابق‌زمامدارجوان هم که‌برسرکارآمده‌بودزمزمه‌هائی میشد اما چون دیگرتحمل بارزمامداران گذشته سخت دشواروحتی‌غیرممکن میآمد ملت خود را بهمین‌اولین تغییری که پیش آمده بود دلخوش میداشت و

آنرا مقدمهٔ تحولات بزرگ دیگری میدانست !

درمیان مردم تماشاچی که درصحن میدان جلوی درمجلس جمع بودند دو نفر در کناری ایستاده ودرحالیکه یکی از آنان بدرختی تکیه داده با آندیگری آهسته آهسته گفتگومیکرد . سرووضع آندوکاملا متفاوت بود یکی پالتوی سیاه رنگی دربرداشت و کلاه کوتاهی بر سر گذارده و کراوات بنفش رنگی بر گردن بسته بود در چهرهٔ تیره رنگش ریشی باندازهٔ یك بند گونی برای استحباب دیده میشد، آندیگری آخوندی بود که عمامهٔ بزرگی برسرداشت که بیش ازاندازهٔ معمول بود و تنظیف آنرا بدون ترتیب رویهم پیچیده بود قطر ریشش ازرفیقش بیشتربود اولباده‌ای خاکستری رنگ دربر کرده وجورابی ازپشم قرمز باساقهٔ کوتاه درپای داشت چنانکه قسمتی ازپای مبارکش عریان بچشم میخورد آقاشیخ نعلین زردرنگی هم درپای میکشید وتسبیحی هم دردست داشت وپی درپی دانه‌های آنرا با انگشتان میگرداند . رفیق کراواتی اش سیگاری گوشهٔ لب گذارده بود وهرچند پکی بدان میزد ودرآن میان شنیده میشد باصدای ملایمی بآقاشیخ میگوید :

ـ کاربنده که خراب شد، زحمات عالی که بهدررفت، تازه وزیرراحاضر کرده بودید حکم ریاست عدلیه .... مرا امضاکند، بایدناگهان این بساط فراهم شود وسید بیاید ویقین وزیرجدید دیگری خواهد شد وازنوبایدزمینه فراهم ساخت .

آقاشیخ سررا باتأسف پائین آورده گفت :

ـ استغفرالله، چه عرض کنم، حق باشماست معلوم میشودخداوندنمیخواست دراین تابستان آب خنکی نصیب اهل وعیال من بشود میترسم بااین پیش آمدها دیگرشما نروید ومقرری بنده را مرحمت نفرمایند ومن واهل خانه آرزوی آب خنك راامسال بگوربریم .

رفیقش بدلداری آقاشیخ پرداخت :

ـ زیاد هم نباید ناامید شد اول باید دید وزیرجدید کیست والبته اگر ازهمین قماش رئیس الوزراء باشد دیگرنمیشود باوامیدوار بود وبایستی ازراه دیگروارد شویم !

آقاشیخ باتعجب پرسید :

ـ منظورعالی رادرست نمی فهمم، در این روزهای خطرناك که میگویند تعداد مفتشین ومأمورین سری نظمیه چندین برابرشده دیگرازدست ماچه کاری برمیآید، مگرملاحظه نمیفرمائید مردم را چطوردسته دسته بجرم دخالت در

سیاست میگیرند ومیبرند!

آنگاه گوئی آقاشیخ مطلبی بیادش آمد چه گفت :

ـ راستی برای استخلاص اخوی چه فکری کرده‌اید ؟

مخاطبش متعجب شد وباکنجکاوی پرسید :

ـ اخوی، مگراخوی بنده چه شده، مادوشب‌پیش تاصبح باهم بودیم !

آقاشیخ خندهٔ تلخی تحویل داد :

ـ معلوم میشود ازهمهٔجریانات بی‌اطلاعید، دوروزاست اخوی شمادر زندان است وتازه سرکارمیپرسید چه شده ؟

مرد فکلی‌که همان علیرضاخان بود این‌بار ازجای جست وبا نگرانی تمام گفت :

ـ هیچ‌خبرنداشتم، میفرمائیدبرادرم دوروزاست‌درحبس‌است، پس‌یقین مراهم بعوض ریاست عدلیه... خواهندگرفت وبزندان خواهند انداخت .

آقاشیخ باخونسردی سری تکان داد :

ـ استبعادی هم ندارد زیرا نه ازشما میترسند ونه شما از برادرتان عزیزترید.

علیرضا خان لحظه‌ای بفکر فرو رفت و چون تجربهٔ زیاد از اوضاع مملکت داشت هرچند هم‌مسلکانش همه سخت دست‌وپای خودرا گم‌کرده‌بودند ولی اوخودرا نباخته بود پس‌درگوش‌آقاشیخ زمزمه‌کرد :

ـ با وجود همه این پیش آمدها همانطوریکه عرض کردم فرصت را نباید ازدست داد، باید دست‌بکارشد و درهمین گیرودارا‌ست که بهتر میشود نتیجه گرفت !

آقاشیخ باردیگرازترس استغفار کرد وباصدای لرزان گفت :

ـ چه‌خیال‌میفرمائید، مگر کسی دیگرمیتواند دورهم جمع‌شودمثل‌این است‌که جنابعالی حکم نظامی پریروزرا نخوانده‌اید ونمیدانیدکه‌اجتماعات شدیداً منع شده است .

علیرضاخان سررا پائین‌آورد وبا بی‌عقیدگی گفت :

ـ همه را خوانده‌ام و از تهدیداتی‌که به مجازات شدید کرده‌اند بخوبی مطلعم ولی‌چون بسیاری ازمردم بخصوص رفقاراازاین وضع‌ناراضی دیدم بفکرافتادم‌که هرطورباشد دورهم‌جمع‌شویم ونگذاریم‌ستونهای‌زندگی این ملت باستانی یکمرتبه رویهم فرو ریزد و دستخوش تمایلات یك‌چنین زمامدار جوانی بشود .

آنگاه صدایش را باریکتر کرده آهسته گفت:

ـ آقا دیگر برای شما که الحمدلله احتیاجی نیست زیاد توضیح بدهم شما خودتان بهتر میدانید که بدون وجود این اشراف باتجربه و استخواندار کار مملکت از پیش نخواهد رفت وشك نیست که رشتهٔ امور بزودی از هم خواهد گسیخت، این کسانی که به حبس رفته‌اند لنگر مملکت هستند و اربابان حقیقی وولی نعمت‌های ما میباشند، وظیفهٔ ماست که به هر ترتیبی باشد برای خلاصی آنان بکوشیم و نگذاریم که خدای نخواسته با ازمیان رفتن این سروران و نامداران، وطن شش هزار ساله‌مان ازدست برود.

آقاشیخ که از گفته‌های علیرضاخان سخت ترسیده و سراپایش بلرزش افتاده و پی‌درپی سررا باینطرف و آنطرف میبرد تااطمینان پیدا کند که کسی حرفهای رفیقش را نمیشنود بانگرانی گفت:

ـ آقا معلوم میشود دیوانه شده‌اید بنده که دیگر جرأت دقیقه‌ای ماندن با شمارا ندارم!

علیرضاخان آستین آقاشیخ را گرفته وبطرف خود کشیده گفت:

ـ آنقدر دیگر ترسو نباش!

جمعیت کم کم پراکنده میشد زیرا حکومت نظامی فقط تاساعت سه شب اجازهٔ عبورومرور داده بود، آقاشیخ بانگرانی تمام به علیرضاخان میگفت:

ـ مردم همه دارند میروند اگر فرمایشی دارید یابفرمائید بنده منزل یابنده بیایم دولت ارك جنابعالی باهم صحبت کنیم والادرخیابان که بنده دیگر برای یك کلمه حرف هم حاضر نیستم!

علیرضاخان پیشنهاد آقاشیخ راپذیرفت وباهم بطرف درشکه‌ای رفتند که در کنار میدان ایستاده بود سوارآن شدند و از درشکه‌چی خواستند به دروازه قزوین برود، ساعتی بعد علیرضاخان وآقاشیخ دراطاقی نشسته بودند ونوکرجوانی سینی مشروب راپیش آنان گذارده بود، درآن هوای سرد چند گیلاسی بسلامتی همدیگر نوشیدند وچون سرشان گرم شد واز افکارپریشان رهائی یافتند آقاشیخ ازجای برخاسته گفت:

ـ چون ادامهٔ معصیت جایز نیست اگراجازه بفرمائید من بروم دهانم راکنارحوض کربدهم ونمازم را بخوانم.

علیرضاخان خنده‌ای کرد و هرچه خواست بآقا شیخ بفهماند که اگر نمیخواهد معصیت کند اساساً نباید مشروب بنوشد زیراالکل برای صحت و سلامتی اووبخصوص معده و قلبش مضراست ولی وقتی آنرا نوشید دیگر با

شست‌وشوی دهان ضررش از بین نمیرود آقاشیخ قانع نشد و گفتهٔ صحیح و منطقی علیرضاخان را دراین مورد نپذیرفت و تاکتارحوض نرفت وچندبار آب آلودهٔ آنرا دردهان نکرد ودرحوض برنگرداند خیالش آرام نشد .

اینك دوباره در برابرهم نشسته و با کله‌های گرم گفتگومیکردند آقاشیخ که درمواردی دادوفریادش گوش راکرمیکرد و صدای وای اسلامش بآسمان‌میرفت دراین دوروزه تغییرفاحشی کرده وباندازه‌ای ازاوضاع بیمناك شده بود که‌حدنداشت وهرچندآن‌اطاق‌بوسیلهٔ چنداطاق دیگربه‌ایوانی متصل میشد وحیاط بیرونی علیرضاخان بزرگ ووسیع بود ولی آقاشیخ همچنان خیلی آهسته‌صحبت‌میکردچنانکه گاهگاه‌علیرضاخان گفتهٔ اورادرست نمی‌شنید و ازاو میخواست‌که دوباره مطلب‌را بلندتر بگوید، علیرضاخان هم دردنبالهٔ مطلبش بااطمینان تمام به‌آقاشیخ میگفت :

ـ بعقیدهٔ من دوران حبس‌این‌آقایان‌محترم چندان طول نخواهدکشید وبرخلاف‌آنچه مردم ساده‌لوح‌تصورمیکنند من این‌آقای رئیس‌الوزرارا‌قادر وتوانا نمی‌بینم‌که‌کوچکترین صدمه بآقایان برساند وفقط چون خوب وارد برموزبوده ومیدانسته‌که اگراین‌آقایان‌آزادباشند بانفوذ زیادشان‌درجامعه وضعش رازود متزلزل‌خواهند ساخت ونخواهند گذارد بکارهائیکه‌میخواهد دست بزندآنان را بازداشت‌کرده پس‌برماست که درچنین موقعی‌استفاده‌کنیم وحالاکه ریاست عدلیه ... بنده ازبین‌رفته کوشش نمائیم تا پایهٔ ریاست دیوان عالی ... رابرای شما ومعاونت وزارت...را برای خودم بگذاریم!

تحت‌الحنك‌آقاشیخ بی‌اختیاربه‌جنبش درآمد وبادهانیکه‌براثرشیرینی گفتهٔ علیرضاخان ازبزاق پرشده بودگفت :

ـ چه فرمودید؟ ریاست‌محکمهٔ عالی... بگوشم‌خورد، حقیقت‌میفرمایند یعنی ممکن است حقیررئیس محکمه عالی ... بشود.

علیرضاخان‌پکی‌به‌سیگاری که‌در گوشهٔ لب‌داشت‌زده‌وباخونسردی گفت:

ـ چه اشکالی دارد مگرمن و شما ازکسانیکه بر صندلی‌های معاونت وزارت‌خانه وریاست دیوان عالی ... نشسته‌اند کمتریم ، البته با کوشش و جدیت درهمهٔ کارها میتوان موفق‌شد، من این‌حرف رابی‌اساس نزده‌ام و یقین داشته باشیدکه برای میل باین‌مقصود پس‌ازمطالعات‌زیادی که‌کرده‌ام وسائلی را هم درنظر گرفته‌ام .

آقاشیخ دیگرسخت شیفتهٔ حرفهای اوشده بودپس‌پوزش‌خواهان گفت:

ـ چه فرمایشی‌است، هیچوقت‌کسی‌عرض نکرده است تر کارعالی‌حرف

بی‌مأخذ میزنید، بنده به‌سجایای فطری شما واقفم وحقیقتاً مایهٔ‌هزارافسوس است که جامعه قدر امثال سرکار عالی را درست ندانسته و تا حال درمقام مستنطقی مانده‌اید .

علیرضاخان که بادی درغبغب انداخته ودردل خندان بود که آقاشیخ را خوب پالان زده است باشکسته نفسی گفت :

ـ چه‌اهمیتی‌دارد، مردم غالباً بخبط وخطای خود ابتدا پس نمی‌برند البته بعدها خواهند فهمید ولی‌افسوس وقتی‌متوجه میشوندکه دیگردیراست ونتیجه‌ای ندارد وکاری ازبنده وامثالم ساخته نیست .

آنگاه آه سردی کشیده افزود :

ـ فعلامیخواستم ببینم‌عقیدهٔ‌شمادربارهٔ‌راهی که درنظر گرفته‌ام‌چیست؟

آقاشیخ پاسخ داد :

ـ هرچند چگونگی‌آنرا نفرموده‌اید ولی تصورمیکنم زیادتوضیح هم لازم نباشد ومن‌میدانم شما بدون آنکه اطراف وجوانب رابسنجید هیچوقت اقدام‌بکاری نمیکنید ومسلماً آنچه درنظر گرفته‌ایدصحیح است واقدام‌بدان ازهرجهت مستحسن است .

آقاشیخ‌محمدحسین که اندیشهٔ رسیدن‌بریاست‌محکمه عالی... بدهانش سخت مزه کرده بود وتحت تأثیرچند گیلاسی مشروب هم بود ناگهان‌چنان ازخود بیخود شدکه دیگربدون اینکه به سرووضع خود توجه‌کند و بداند که بعضی‌کارها ازجانب اوخوش‌نما نیست ازجای برخاست وآنگاه بااصرار تمام میخواست برای علیرضاخان رقصهای ولایت خود را که در غـرب بـود نمایش دهد ولی علیرضاخان دست‌آقاشیخ شنگول را گرفت وبرروی زمین نشانده گفت :

ـ انشاءالله وقتی رئیس محکمهٔ‌عالی... شدیدمجلس‌سوری‌برپاخواهید کرد ودرآنشب‌رقصهای‌جالب خودرانمایش‌خواهید دادحالاکارمهمتری‌داریم.

بااینکه‌آقاشیخ برای خود مژده‌ای بالاترازریاست دیوان‌عالی نمیدید ومیخواست سروروشعف‌خودرا نشان‌دهد اما ناچارسرجای خودنشست، آنوقت علیرضاخان فیلسوفانه گفت :

ـ گرچه شما طرح مرا بدون آنکه ازآن اطلاع پیداکنید تصدیق و تأیید فرمودید اما تصورمیکنم اگرازچگونگی‌آن‌آگاه شوید بهترومفیدتر خواهدبود، نظرمن اینست حالاکه موضوع ریاست عدلیهٔ ... بنده ازبین‌رفته ودرنتیجه شماکه‌آنهمه زحمت‌کشیدید وحتی وزیرسابق رابه‌تکفیرهم تهدید

کردید امسال دیگر آب خنك نخواهید نوشید پس باید بفکر محبوسین باشیم ومن برای انجام این امر مقدس وسائل معمولی وکوچك را درنظر نگرفته‌ام زیرا آنهارا غیرعملی میدانم وتنها راهی که بفکرم رسیده آنست که اگر بتوانیم هم‌مسلکان خودمان را بر رئیس الوزراء فعلی بشورانیم وطغیان خودمان را بنام همهٔ ملت جلوه دهیم نتیجهٔ بزرگی خواهیم گرفت .

آقاشیخ این بار گوش‌ها را تیز کرده باعلاقهٔ تمام پرسید :

ـ مقصود سرکارعالی را نمی‌فهمم ؟

علیرضاخان باملایمت پاسخ داد :

ـ مقصودم اینست اگر بتوانیم همان دارودستهٔ خودمان رادورهم جمع کنیم و متفقاً برعلیه حکومت فعلی اقدام نمائیم مسلماً نتیجهٔ مطلوب را خواهیم گرفت .

آقاشیخ گوش خودرا نزدیکتر آورده گفت :

ـ خیلی ببخشید امشب گویاثقل‌ازسامعه تجاوز کرده وبمغزم‌هم‌سرایت نموده حقیقت اینست که از فرمایشات عالی چیزی سردرنمیآورم !

علیرضاخان بادلخوری درمقام توضیح برآمد :

ـ آخر آقاشیخ عزیزم همه‌چیزراکه نمیشود روشن گفت منظورم اینست اگرمن رفقای‌بازاری خودرا ببینم وآنهاهم عده‌ای ازاصناف‌راکه‌می‌شناسند همراه کنند وشماهم طومارراباهمهربزرگان خودبرسانید وازشاگردان‌مدارس هم که دراین مواقع برای سیاهی لشکرازهرچیزبهترند استفاده کنیم بخوبی میتوانیم بلوائی درشهرراه بیاندازیم و رئیس‌الوزراء را متزلزل ساخته واز کاردور کنیم وارباباب خودمان راازز ندان رهائی دهیم واین شاهکاررا باسم خودمان جلوه دهیم دراینصورت قطعی‌است‌که اجرمارا خواهند دادومعاونت وزارت بنده وریاست دیوان عالی... شما محرزومسلم خواهد شد .

آقاشیخ باردیگر آب دهان را فرو بردآنگاه باعلاقهٔ تمام گفت :

ـ دراین صورت چرا معطلید ؟

علیرضاخان خندهٔ شیطانی کرده افزود :

ـ حالاکه مطلب را فهمیدید میخواستم ببینم حاضربه‌همراهی هستید یا خیر ؟

آقاشیخ این‌باربا حرارت پاسخ داد :

ـ چه فرمایشی میفرمائید هر کس‌دراین‌کارخیر کمرنه‌بندد درست‌مثل این‌است که‌بحکومت یزیدومعاویه وشمرابن ذوالجوشن کمك کرده‌ازهمین‌فردا

دست بکارخواهم شد وفعالیت را شروع خواهم کرد.

علیرضا خان خوشحال شد و بی اختیار دست آقا شیخ را در دست گرفته فشرد :

ـ من هم ازهمین‌فردا راه میافتم، عمامه شیرشکریهای بازار وزعمای حزب دموکرات جنگجوی واعتدال‌آهن شکن را هرطورهست یك‌یك‌ملاقات میکنم وهمهٔ سران‌آنان را برای دوسه روزدیگرهمین‌جا دعوت خواهم‌کرد.

آقاشیخ هم پی‌درپی وعده میداد که از فردا نعلین را به‌پای خواهد کشید وطومار‌را بمهرتمام معممین سیاه وسفید تهران خواهد رساند ودراین میان باحرارت میگفت :

ـ شوری برپاکنم‌که اطفال‌صغیردر گهواره‌هایشان‌بلرزند وچندین‌سال از عمرشان‌کسر شود !

دراین هنگام شام آورده شدآقاشیخ دستهارابالازد وبااشتهای زیادی از چلووخورشت فسنجان میخورد و درهمانحال‌که لقمه‌ها را دردهان داشت بوجود علیرضاخان ومتعلقان محترمش دعامیکرد ودرآخرغذاهم‌دست‌بآسمان بالابرده مظلومانه نفرینی نثاررئیس‌الوزراءکرد وبرای او عذاب‌آتش جهنم را خواست‌که رجال وزمامداران گذشته‌را بزندان افکنده ودستگاه پرخیرو برکتشان را ازکارانداخته است . علیرضاخان‌که جزومتجددین بود باقاشق وچنگال غذا میخورد وهربار که چشمش به‌آقاشیخ میافتاد ازخنده دردل خودداری نداشت.چون حکومت نظامی‌بود ساعتی‌بعد برای‌آقاشیخ‌رختخوابی درهمان اطاق انداختند وبزودی صدای خرخرش بلند شد .

✡✡✡

امور کشورهرچند صورت عادی نداشت باآرامی‌میگذشت، هرچند در دوائردولتی عده‌ای درروزهای اولیه ازترس سرکارنرفته بودند وروزنامه‌ها توقیف شده بود وجزیکی ازآنها منتشرنمیشد اما مردم‌کوچه و بازارنه‌تنها تشویش‌نشان‌نمیدادند بلکه باعلاقهٔ زیادبوضع‌جدید خوی میگرفتند بخصوص که بوی امیدی بمشامشان میرسید چه بیشترزمامداران سابق را در زندان میدیدند و اگرکسانی هم بجهاتی از پیش‌آمد تازه رضایت نداشتند قادر بگفتن‌آن نبودند وفقط‌کاهگاه زیرگوشی زمزمه‌هائی دربارهٔ دولت جدید میشد و چنان تلقین میگردیدکه نباید به‌ثبات آن دوران امیدواری زیادی داشت. قریب یکهفته ازروزکودتا گذشته‌بود هوا بسیارسرد بود برف وباران سختی توأم میافتاد عبورومروردرشهردشوارشده‌بود وبرای مردم تنبل‌کرسی

گرم در آنروز نعمت بزرگی بشمار میآمد، شب آنروز با وجود سردی هوا و سختی برف و باران چنانکه میدان توپخانه بصورت دریاچه‌ای در آمده بود چند نفری که سر و وضعشان بایکدیگر تفاوت داشت خانه و پایهٔ کرسی را رها کرده هر کدام باشوق وعلاقهٔ تمامی و بوسیله‌ای بجانب خانهٔ علیرضاخان میرفتند. در میان این عده ازهرطبقه وجود داشت آخوندی بالباده و شلوار چلوار سفید وجوراب ساقه کوتاه پشمی و نعلین، بازاری باعمامهٔ شیرشکری ولباده فاستونی وشال سفید پهن روی کمر، بازاری دیگری باکلاه بزرگ پوستی سیاه تخم مرغی وارسی سگک‌دار، سیدی با عمامهٔ کوچك ولباده و شلوار تنگ، عضو متجدد وزارتخانه‌ای باعینك دودی وردنکت مشکی وکراوات وکفش دورنگ و گالش وکلاه قیفی، همکار نیم متجددش با سرداری بزرگ وبقه عربی وکفش زرد، محصل جوانی باردنکت و بدون کراوات و عبا و بالاخره مردی قفقازی با سبیلهای بلندکه تابنا گوش رفته بود وابروان سیاه پرپشتی داشت وکلاه نرم پوستی بر سر گذارده و هفت تیری هم زیر مرادبیگی روی کمر بسته بود دیده میشد .

آقاشیخ همچنانکه نعلین را بادقت درمیان گل ولای روی زمین میزد تاازپایش درنیاید باخود زمزمه میکرد :

ـ حقیقتاً انسان برای اجر آخرت چه زحمات ومشقاتی راکه نباید دراین دنیا تحمل کند ، آخر اگر برای اجراخروی نبود که من امشب دراین هوای سرد وطوفانی ازخانه بیرون نمی‌آمدم وناچار نمیشدم این راه دورودراز را ازامامزاده یحیی تادروازه قزوین پای پیاده طی کنم !

آنوقت آهی کشیده افزود :

ـ بازالحمدلله جای شکرش باقیست زیرااگر مانند جوانان متجدد امروزه برای انجام اعمال زشت وکارهای شیطانی این‌چنین زحمتی‌را تحمل میکردم که هم دردنیا وهم در آخرت دچارعقوبت میشدم در صورتیکه حالا امیدوارم شاید با این زحمات ومرارت‌های ما این آقایان مسلمان محترم و بخصوص هم سنخ عزیزمان زودتر ازمحبس خلاص شوند وخداوندهم درعوض دردودنیا اجری نصیب این‌حقیر بکند .

بازاری که عمامهٔ شیرشکری برسر داشت چون بوسیلهٔ وجوهیکه از وزیر... کابینهٔ سابق دریافت داشته توانسته‌بود درشکهٔ‌سواری برای خودتهیه کند وباآن حرکت میکرد ودوعذاب نبود بیادایام گذشته افتاد ووضع‌پیشین خودرا پیش چشم میآورد وبااعتقاد تمام میگفت :

حقیقتاً تادنیا دنیااست جمعیت بازی باشد وحزب‌سازی بخصوص حزب دموکرات که راستی‌ازدولت سر آن آدمی شدم حالا دیگردرشکهٔ شخصی سوار میشوم ووزیرتراش اسم دارم وازهمه بالاتر همین است که امروزهم خودرا برای مقابله بارئیس‌الوزراء جسور آماده ساخته‌ام من که دیگر بشغل اولم برنخواهم گشت و چشمان خودم را هرلحظه بچرخهای کوچك ماشین لعنتی نخواهم انداخت ونورش را خراب نخواهم ساخت .

آنگاه ابروئی بالاانداخته وبااطمینان گفت :

ـ تاهفتهٔ دیگریااین کابینه سقوط خواهد کرد یااین سرپراز فکرمن برباد رفته درفهرست بزرگان عالم‌نام س .. تمیرکن هم‌اضافه خواهدشد!

چون توانائی‌جیب بازاری کلاه بزرگ‌باارسی‌سگك‌داربیش‌ازپرداخت کرایهٔ واگن نبود پس روی صندلی اطاقچهٔ بی‌دروپیکرواگن نشسته ودر حالیکه باشال گردنی سروگوش خود را سخت پیچیده بود تا از سوزسرد و ریزش برف وباران تااندازه‌ای درامان باشد پی‌درپی تسبیحی میگرداند و لااله‌الاالله میگفت واستغفارمینمود وگاهگاه شنیده میشد باخود میگوید:

ـ خداوندا توخودت‌بزرگی‌اگربندهٔ ناچیزتوخطاکندتوارحم‌الراحمینی مرابیخش اگرروزاول بزندانی شدن این ولینعمتان خندیدم و شادی کردم دیگر چنین خطائی نخواهم کرد امروز حضرت آقا در بالای منبر به کنایه می‌فهماندکه شادی‌کردن برتوقیف محبوسین حرام بوده وفاعل درزمرهٔ کفار حربی محسوب میشود !

بیچاره‌بازاری مغزش‌تکان‌خورده وباندازه‌ای‌تحت‌تأثیر گفتهٔ‌روضه‌خوان واقع شده بود که باساده‌لوحی‌شادی‌کردن برزندانی شدن اربابان را کفر دانسته واستغفارمیکردوبرای شستن گناه خودمصمم‌شده کورکورانه‌هراقدامی راکه سیاستمداربزرگ بازار دستوردهد اطاعت کند وتا آنجا که بتواند باینطرف وآنطرف برودوهراندازه بیشترممکن باشد مهرواثرانگشت‌درپای طومارازمردم بگیرد .!

متجدد باعینك دودی هم‌سواردرشکه بود وباسکوت خودگوئی‌در دل اوضاع راتحت مطالعه قرارداده‌بودوبرنامهٔ‌حکومت جدید رااز نظرمیگذراند وبه‌نکات ناپسندآن ایراد وخرده میگرفت وباخود زمزمه میکرد :

ـ وظیفهٔ هرکس اینست‌که درچنین موقع باریکی وطن‌پرستی رانشان دهد ونگذاردکه مملکت ازدست برود ورجال میهن‌پرست و استخوان‌دارو باتجربه‌درزندان بپوسند. اوشایددر آغاززندگی ازحس میهن‌پرستی‌بی‌بهره

نبود ولی بدبختانه با علاقهٔ زیادی که بترقی و نشستن پشت میزهای بزرگ داشت چون دیده بود که مرتب ومنظم باداره رفتن وسر گرم کارخود بودن آرزوهایش را برنمی آورد کم کم ازراه راست منحرف شده واینك بتمام وسائل متشبث میشد تا آن چه را باحرص وولع تمام میخواست بدست آورد، اوازکسانی بود که هردولتی راازهمان روزاول که برسر کارمیآمد چون اورا ببازی نگرفته بود بباد انتقاد میگرفت و همین که سقوط میکرد می پرستید و خدماتش را برخ دولت جانشین اش میکشید .

محصل که برروی ردنکت خودعبائی هم بردوش انداخته وته ریشی گذارده بود تا وقاری بیابد باندازه‌ای شوق و حرارت داشت که سرمای سخت آن ساعت شب را از یاد برده بود وشتابان می‌رفت وهربارکه دوست وآشنائی باو برخورده وعلت دویدنش را پرسیده بود برآشفته شده وپاسخ داده بود:

ـ آقا مگر تاریخ نخوانده‌ای، مگرهر روز در روزنامه‌ها نمی‌بینی محصلین درعالم چه‌می کنند، چرا حس نداری، مملکت درخطراست رجال وطنخواه را به‌زندان انداخته‌اند وتوراحت وبی‌صدا نشسته‌ای واز من هم میخواهی چیزی نگویم .

اوبدبختانه این نکته راازنظردورداشته بودکه محصل نباید بدون مطالعه دست بکاری زندوآلت دست آخوند وتاجروبازاری بشود !

نیم متجدد چون خانه‌اش نزدیك بودآرام آرام ازکناردیوار میرفت وهرلحظه بالای سرنگاه میکردتامبادا دیوارخرابه‌ای براثرفشاربرف وباران روی‌سرش خراب شودوباخودزمزمه میکرد :

ـ من که میدانم این‌صحبت‌هاتمامش حرف است ومقصودومنظوررفقا هم‌خوب دستگیرم‌شده‌است درهمان اول‌ورودم بهمه‌خواهم گفت آقایان سهم‌مرا ازحالامعین کنید. تقی آلت نمیشود، حکومت‌یك شهری برایم‌هست‌یاخیر؟اگر قول‌دادندکه البته می‌مانم وبا افکارونظریات خودم برفقاکمك می‌کنم والا رفتن خانه همان وزیرکرسی نشستن وکتاب الف لیلی خواندن همان که هزاران مرتبه برنشستن بااین آقایان وشنیدن حرفهایشان ولرزیدن درسرما ترجیح دارد!

بایك چنین افکار وروحیه آن عده نزدیك ساعت یك ازشب رفته در منزل علیرضاخان گردآمده‌بودند، پیش ازآنکه جلسه رسمی‌شودعلیرضاخان به‌مهمانان اطلاع داد:

ـ چون موضوع مهمی‌برای‌بحث درپیش داریم‌وشایدصحبت رفقا بطول

انجامدخواستم بگویم نگران نباشند زیرا همه میتوانند امشب دربنده منزل نان وپنیری صرف کنندو برای راحتی آقایان دستورهم داده‌ام امروزیك کرسی دیگردراطاق بیرونی بگذارند بااین ترتیب پس ازاخذتصمیم وصرف شام همه همین جا شب رابسرخواهند برد .

مهمانان با خوشوقتی پیشنهاد اورا پذیرفتند بخصوص که میدانستند نان وپنیر تعارف وشکسته نفسی است وقطعاً پلوی چرب وخورشت‌های مطبوعی در کارخواهد بود.

ربع ساعت بعد گفتگو بین حضار گرم شده بود، گاهگاه صدای زنگی برمیخاست. درابتدای مجلس علیرضاخان لایحه‌ای راکه تهیه کرده بودخواند که طی آن باحرارت شرح مفصلی ازوضع مملکت می گفت که هرروز بوخامت بیشتری می گرائید. آنگاه درپایان نوشته‌اش باطلاع حضاررسانیدطبق اطلاعات موثقی که دارد چون محبوسین هرکدام دریکی ازولایات املاك زیادی داشته و متنفذ میباشند اهالی بعضی ازولایات درصدد افتاده‌اند قشونی تهیه کرده و بجانب تهران براه بیافتندکه البته این مسئله مسلماً باعث جنگ داخلی و ریختن خون مردم بیگناه خواهد شدکه قطع دارد همهٔ آقایان با آن مخالفند وچنین چیزی را نمیخواهند ببینند. آنگاه باحرارت و تکان دادن دست افزود :

ملاحظه بفرمائیدکار بکجارسیده، ایندولت دوروزه که هیچ کس نمیداند ازکجاسردرآورده حالاجرأت وجسارت رابجائی رسانیده که بعدلیهٔ اعظم که بنده افتخارعضویت آنرا دارم رسماً توهین میکند ومعلوم میشود می‌خواهد بجای آن ظلمیهٔ اکبردائر کند.

لایحهٔ علیرضاخان وبخصوص نالهٔ مظلومانه‌اش چنان حضارراتحت تأثیر قرارداد که متجددین کف زدنداماچون آقاشیخ دست زدن رامکروه می‌دانست بگفتن صلوات بلند اکتفاکرد، بازاری کلاه پوستی هم بتقلید اوپرداخت ولی بازاری عمامه شکری چندبشکنی نثارکرد وچون صدای زیادی ازبشکن‌هایش برنمی‌خاست باتأسف می گفت:

ـ خیلی ببخشید اگرخوب ازعهده برنمی‌آیم زیراخیلی قدیم یعنی هنگام یکی ازعروسیهای مرحوم ابوی آنرا ازایشان یادگرفتم اماآنچه میتوانم اطمینان بدهم اینست که این بشکنهای من برای ابرازمسرت قلبیم ازکف‌زدن آقایان متجددین وصلوات... الشریعه کمتر گویا نیست.

تانزدیك ساعت پنج ازشب رفته صحبت آنان ادامه داشت بالاخره چون

پیشنهادی که ازطرف علیرضاخان شده بود موردقبول همهٔ حضار گردید جلسه بادعا بعمروبقای وجودمحبوسین ومصون ماندن آنان ازهرگزندی پایان یافت وهمه بااشتهای تمام بدورسفرهٔ شام رنگینش رفتند.

فصل یازدهم

یادگاریك شب

فرخ را درحالی گذاردیم که پسرکوچك خود را درزیر یاپونچی اش پنهان نموده ودرتاریکی شب ناپدید گردید فرخ که درتهران منزلی نداشت و ازسرنوشت خانه اش که دودانگ آن نزدحاجی روده فروش رهن گذارده شده بیخبربود اینك بدعوت یکی ازهمقطاران بهمنزل اومیرفت واین همان دوستی بودکه فرخ باودرکرج وعدهٔ نقل سرگذشت خودرابرای فردای آنروز داده بودواوهمان صاحب منصبی بودکه برای دستگیر کردن ف... السلطنه هم همراه فرخ آمده بود. فرخ بدون بیم وهراسی ازقزاقها باقدمهای بلندبجانب منزل میرفت درراه باچندین دسته ازقزاقان برخورده بودکه درشهرمیگشتندوبهرکدام گفته بودمأموریت مهمی دارد وچون آنان اورایاشناخته ویاازخود میدیدند ایرادی نکرده ومانع رفتنش نشده بودند عاقبت پس ازسه ربع ساعتی بمنزل دوستش رسیدکه نشانی آنراداشت فرخ باملایمت در راکوفت چندلحظه بعد صدای مردخواب آلودی ازپشت دربرخاست که هویت اورا میپرسید فرخ در پاسخ گفت :

ـ من همانم که صاحب خانه بشماخبرآمدنم را داده است!

آنگاه پیشخدمت برای اطمینان بیشترازاونشانی دیگری خواست فرخ هم درجواب گفت :

ـ نشانی آنست که دوساعت پیش خود اومنزل آمده بودوبعد دوباره از خانه رفت ودیگرآنکه چندروزپیش ازقزوین نامه ای درپاکت آبی رنگ هم فرستاده وآمدن خودرابشما اطلاع داده بود .

دیگر پیشخدمت تأمل نکرد ودرخانه را روی اوباز نمود همین که فرخ بحیاط پاگذارد پیشخدمت باشتاب تمام به بستن محکم درپرداخت فرخ که عجله داشت ومیخواست بداند بکدام قسمت عمارت باید برود سرزنش کنان باوگفت :

ـ دیگر آنقدر ترسو نباش، کسی بخانهٔ امثال شما کاری ندارد بعلاوه اینجا منزل صاحب منصب قزاق است .

آنگاه پیشخدمت اورا باطاق کوچك وپاکیزه‌ای راهنمائی کرد وپیش ازهرچیز چراغ نفتی‌را روشن ساخت خوشبختانه هوای اطاق گرم بود وبخاری حلبی سیاهی در آن میسوخت سپس پیشخدمت ازفرخ دربارهٔ غذائی که میخواهد بخورد پرسید ولی فرخ باحال افسرده‌ای پاسخ داد:

ـ شام نمیخورم، آنچه زودتر میخواهم بدانم همانا محل خوابم است.

پیشخدمت هم‌دری راکه باطاق مهمانخانه میرفت بازکرد وفرخ دو رختخواب درکنارهم روی زمین گسترده دید وحدس زد که برای اووصاحب خانه آماده شده است پس از پیشخدمت سپاسگزاری کرد وبآن اطاق رفت و کودك را که اینك ازخواب بیدارشده ولی همچنان آرام وساکت مانده بود درمیان یکی از رختخوابها گذارد آنگاه خوددر کنار رختخواب نشست وبچهرهٔ طفل چشم دوخت. فرخ که شباهت زیاداورا بامادرش میدید یکدنیا خاطرات شیرین وتلخ درپیش چشمش میگذشت ناگهان خودداری نتوانست وبی‌اختیار سررا میان دودست گرفت ودردریای غم واندوه فرورفت. برای فرخ باور کردنی نبود که مهین در آن جوانی چشم ازدنیا بسته باشدوحالاکه باین حقیقت تلخ پی برده بود هرچه بیشتر بچهرهٔ طفل ویادگار مهین مینگریست قلبش بیشتر فشرده می‌شد .

شب سختی برای فرخ میگذشت اودرمدت چهارسال همواره باخوداندیشیده بود هنگامیکه دوباره مهین رابیبند وزمانیکه صدای روح‌افزا وفرح‌انگیز دخترعمه‌اش رامجدداً بشنود وساعتی که محبوبه رادرآغوش خودبگیردولبان سوزان خود رابچهره ودست وپای اوآشناسازد و هنگامیکه نفس گرم مهین را روی صورت خود احساس کند تمام مشقاتی راکه دیده بود یکمرتبه ازیاد خواهدبرد وآنگاه بانیروی تازه قسم خودراتجدید خواهد کرد وبمعشوقه‌اش خواهد گفت :

ـ مهین، من دوباره تورا دارم پس همه‌چیز دارم، مهین همیشه تورا دوست داشته وخواهم داشت. تو روح منی! جسم من بدون توروح وجان ندارد!

اماحالاکه شنیده بودآن مهینی که اوتصورمینمودشاید محزون ورنج دیده درانتظاردیدارفرخ میگذراند بچه سرنوشتی دچار شده و آن دختر شیرین وباعاطفه چگونه سالها بودکه زندگی پررنج وتعب راپشت سر گذارده است هرچه میاندیشید عقل جوان بجائی نمیرسید، اینکه مهین در آن دوران

شگفتگی یکسر همهٔ لذات زندگی را رها کرده و فرخ دلداده‌اش را به فراق ابدی خود دچار ساخته باشد برایش باور کردنی نمی‌آمد.

کودك دوباره بخواب رفته بود. فرخ که سر برداشته چشمان را بروی پسرش دوخته بود گاهگاه مشتهای خودرا باشدت تمام بر سر خود فرود می‌آورد و گوئی میخواست سبب این رفتار ناروای طبیعت و این پیش آمدهای سهمگین را از مغز خود در آورد و چون به نتیجه نمیرسید و هر لحظه هم بیشتر به حقیقت تلخ پی می‌برد و هر دم زیادتر متوجه میشد که دیدار مهین دیگر برایش میسر نیست پس حال آشفتگی‌اش جای خودرا به اندوه بزرگی وامیگذاشت و چون سیل از دیدگان اشك جاری میساخت، چه مدت گریسته بود نمی‌دانست ولی گوئی هر چه بیشتر میگریست و عقده‌های درونی‌اش زیادتر باز میگردید افق افکارش روشنتر می‌شد. کم کم وقایع گذشته یك یك پیش چشمش می‌آمد. شب اوین و ساعتهای کوتاهی که با مهین در آنخانهٔ دهاتی گذرانده بود در خاطرش میگذشت آنگاه بیاد می‌آورد که چگونه پدر مهین خودرا به آنجا رسانیده و چطور آن دختر نازنین را از آغوش او دور ساخته و چسان جوادرا دستگیر و بزندان تاریك انداخته بود. این مناظر دلخراش برای او تازگی نداشت او در تمام دوران چهار سالی که از تهران دور بود هر دقیقه و ساعت آنهارا پیش چشم داشت و به بیشرمی بشر لعنت فرستاده بود ولی تفاوت امشب با آن روزهای سخت و ناگوار در این بود که حالا خاطره‌های او بشنیدن خبر مرگ مهین ناکام تمام میشد در صورتیکه در گذشته تلخی و ناگواری همهٔ صدمات و مشقات را همواره بامید دیدار دوبارهٔ مهین برای خود شیرین و قابل تحمل میساخت.

عقربهٔ ساعت کوچکی که روی بخاری بود جلو میرفت ولی فرخ تمایلی بخواب در خود نمیدید او همچنان در کنار رختخواب نشسته بود و گاهگاه به آرامی چنانکه خواب کودك را برهم نزند دست خودرا در موهای خرمائی پسر فرو میبرد.

فرخ که اندیشهٔ گرفتن انتقامهای سخت و موحشی را از مسببین بدبختیش در سر پرورانده بود اینك به بیهودگی طرحهای خود پی میبرد چه میدید دیگر انتقامی او را راضی نخواهد ساخت او اگر تمام دنیارا زیر و رو میکرد باز هم تسلی نمی‌یافت زیرا مهین را برای همیشه از دست داده بود و وجود عزیزی که از دنیا برایش بیشتر ارزش داشت از کنارش رخت بربسته بود، خودرا سخت بیچاره و ناتوان می‌یافت و هر چند می‌دانست بزرگترین مجازاتی هم که به مسببین بدبختی‌اش بدهد مهین را دیگر باو باز نخواهد گردانند اما باز

از فکـر کشیدن انتقام رهائی نمی‌یافت و گاهگاه با خشم فراوان با خود می‌گفت :

ـ نبایـد آنهارا راحت و آسوده گـذاشت، آیا من حق ندارم روزگار کسانی راکه با نادانی وحرص وهوس رانی‌های خود چنین زندگی تیره و تاری برایم ساختند دگرگون سازم و آیا دنیا وطبیعت چنین اجازه‌ای را به‌من نمیدهد ؟

این منازعهٔ افکاردرمغزجوان همچنان‌ادامه داشت ودرآن‌ساعت‌برایش بسی‌مشکل بودکه بداندعاقبت‌کدام یك‌ازین دواندیشه پیروزخواهدشد وآیا اینك‌که مهین‌ازبین رفته‌ازمسببین بدبختی‌خود انتقام سختی‌خواهدگرفت ویا آنانرا بحالشان واگذارده ودردنبالهٔ صدماتی‌که کشیده بود روزگار تلخی رابسرخواهدآورد .

فرخ‌باوجودتمام‌آن مصائبی که درآن‌چهارسال‌دیده وتحمل‌کرده بود بامید دیدارمهین روحیه‌اش تاآنشب همچنان نیرومند مانده بود امااکنون که ازخبرمرگ‌مهین‌آگاه‌شده بودگوئی‌آثارهمهٔ رنجهاوصدمات درجبینش پدیدارمیشد براستی‌سیمای فرخ هرلحظه دگرگون میگردید ودرپیشانیش چین‌هائی‌نمایان می‌شد اویکبارهٔخودرا پیروناتوان احساس‌می‌کرد وبخوبی می‌دید که نیرویش هـر لحظه‌کمتر می‌شود ودراین میان گـوئی برای تسلی خاطر خـود و گـرفتن نیروی تازه‌ای هر چندی با احتیاط تمام لبانش را به‌صورت طفل نـزدیك می‌کرد وبـوسهٔ ملایمی بـدان می‌زد وآنگاه آهسته زمزمه می‌کرد :

ـ امشب‌تورا ازرختخواب گرم ونرمت دورکرده واینجاآوردم، شبی هم‌مادرت را بارضایت‌خودش ازدست‌مادرش ربودم‌آن‌کاربرای‌من‌نتیجهٔوخیمی بارآورد خدا کندکه‌آوردن توباخودم‌دیگرزحمتی‌برایم‌فراهم نسازدچه این باردیگرفرخ جوان وسراپاشوروحرارت دربین‌نیست این‌دفعه‌پدرپیرت دچار رنج خواهـد شد، پدرت که دربیست وپنج سالگی معنای پیری وفرتوتی را درك‌کرده است .

صدای تیرتفنگ ازدورشنیده می‌شدوفرخ که‌حدس میزدبرخوردی‌روی داده است خندهٔ تلخی‌می کرد.

ـ چه‌بهترکه این‌رجال بی‌ایمان واین‌وجودهائی‌که پای‌بند بهیچ‌چیز نیستند هرچه زودتر بزندان بروند تادیگرنتوانند هزاران جرم وخیانت‌را مرتکب شوند ودیگر قـدرت نیابند تاجوانی مانند مراتنها به‌گناه دوست

داشتن، بلی‌دوست داشتن، آنچنان آزار دهندکـه یکباره در سلك بدبختان در آید .

آنگاه بفکرمی‌افتاد به کمك قزاقان بشتابدکه شایـد در نقاطی بایستادگیهائی برخورده وناچار به‌زد وخوردهائی‌شده‌بودند اماچون‌چشمش بکودك می‌افتادبی‌اختیارسررا نزدیك او کرده زمزمه مینمود :

ـ چطور ازتو دورشوم، می‌ترسم‌تورا هم ازمن دورسازند وبفراق تو هم مرا دچارکنند.

به‌تصورچنین پیش‌آمدی فرخ بخودمیلرزید وتضرع‌کنان میگفت:

ـ یعنی‌تا این انـدازه بی‌رحمند وتااین درجه بـرای آزار و اذیت من کمربسته‌اند؟ یعنی می‌خواهند پسرم تنها یادگار مادر عزیزش‌را هم از من بربایند!

سپس بی‌اختیاردستش بهفت تیری‌که درکمرداشت نزدیك میشد وچون درتصورخودمی‌آورد که کسی‌برای گرفتن‌طفل‌ازدست اوآمده‌است باچشمانی که صفحهٔ سفیدآنراپرده‌ای ازخون پوشانیده بودمیغرید :

ـ هرکس‌میخواهد بیایدبسم‌الله بیاید امااین‌باردیگرحکایت ازباختن سر وجان است و هرکسی به‌پسرم دست نزدیك‌کند برایش بس‌گران تمام می‌شود .

براستی‌هم‌اگردرآن لحظه شخصی‌واردآن اطاق میشدموردحملهٔ‌جوان وتیرطپانچه‌اش قرارمی‌گرفت، ازچشمان‌فرخ شعله‌های‌آتشین بیرون‌می‌آمد ربع‌ساعتی‌دراین‌حال ماندکم‌کم چون به‌بی‌اساسی‌تصورش پی‌بردآرام گرفت. صدای‌تیروتفنگ دیگربگوش نمیرسید وشهرطهران دوباره درسکوت‌معمولی خود درچنین ساعتی‌فرورفته بود، با اینکه هواروشن می‌شدفرخ همچنان در بالای سرطفل‌نشسته بود ودرعوض‌خواب واستراحت‌خودرا بدیدارچهرهٔ‌کودك سرگرم‌میداشت، بانورآفتاب‌کـه هرلحظه بیشتر درفضای اطاق‌نفوذ میکرد زردی رنگ‌چهرهٔ جوان‌وخمودگی‌چشمانش دراثرگریستن زیادبیشترنمایان میشد اولحظه‌ای درآن شب‌نخفته بودوحتی‌درآنساعت که شب‌پایان‌یافته‌بود متوجه رسیدن روزنبود،مگربرای فرخ‌دیگرروز روشن‌وجود داشت؟! اوهمه چیزرا گم‌کرده وپایه‌های تمام‌آرزوهایش یکمرتبه فرونشسته بود وسراسر دنیارا تیره وتارمیدید .

عقربهٔ‌ساعت بازمدتی‌پیش‌رفت، ناگهان‌فرخ‌بخودآمد واین‌بارشنیدکه دراطاق‌آهسته باانگشت‌کوفته می‌شود پس‌روی رابرگرداند تاچگونگی را

بفهمد، آنگاه پیشخدمت‌شب گذشته رادیدکه درآستانهٔ درایستاده درحالیکه ازجسارت خود نادم است دربارهٔ ناشتائی میپرسد وبابیان‌سادهٔ خود توضیح می‌دهد :

ـ خیلی ببخشید اگر در زدم زیرا پیش از آنکه‌آقا به سفر قزوین بروند من همیشه بایستی‌ایشان‌را ازخواب بیدارمیکردم حالاهم باخودخیال کردم شاید سرکارعالی‌کاری داشته وبخواهیدبجائی‌بروید.

فرخ باصدای گرفته گفت :

ـ حق باتو است‌کار دارم وبایستی بروم ولی اشتها ندارم وچیزی نمی‌خورم .

آنگاه درحالی‌که باخود زمزمه می‌کرد : پسرم راچه کنم، برای او بیم دارم، می‌ترسم این‌تنها یادگارآنشب خوشی‌راهم ازمن بربایند، ازجای برخاست وبا عجله شست وشوئی به سروصورت خود داد وسپس به‌پیشخدمت آمرانه گفت :

ـ من بایدبرای انجام وظیفه‌ام بروم این‌کودك اینجا می‌ماند وازتو میخواهم بهرطریق‌که میدانی اورا سرگرم سازی ونگذاری ناراحت شود و گریه‌کند ،آنچه می‌توانی برای سرگرمی‌اوانجام‌بده خودم هم‌سعی‌خواهم کرد هرچه زودتربرگردم .

پیشخدمت درچشمان فرخ‌اراده وتصمیم راسخی‌را میخواند واحساس می‌کردکه اگرطبق میل جوان رفتارنشود حاضراست شهری را هم درآتش بسوزاند، پس‌همه‌گونه اطمینان‌درنگاهداری وسرگرم نگاه‌داشتن‌کودك‌داد سپس فرخ چندبوسهٔ گرمی‌برگونه‌های پسرکه بیدارشده‌بودزد ودرحالی که بطفل بازگشت سریع خود را به‌قزاق خانه رساند ویکسره سروقت رفیقش رفت کـه تاآنساعت نخوابیده ودرسرکارش‌بود، فرخ پیش ازهرچیزازاو دربارهٔ ف...السلطنه پرسید رفیقش درپاسخ گفت :

ـ همان دیشب تحـویلش دادیم ، الان بایستی در اطاق بـزرگ طبقهٔ فوقانی باشد .

آنگاه فرخ باقیافهٔ محزون وسرخورده‌اش برفیقش گفت:

ـ حالانوبت شما است کـه بخانه بروید واستراحتی بکنید ونوبت‌من است‌که باسوارها مأموریت خود راشروع کنم ولی می‌خواهم‌وعدهٔ مساعدتی ازشما بگیرم :

رفیقش متعجب شده وسرزنش کنان گفت :

ـ چرا بامن اینطور صحبت میکنی! توخودت احساس کرده‌ای که هرچه از دستم برآید برایت خواهم کرد!

فرخ باسر تصدیق گفتهٔ اورا کرده ودر مقام توضیح برآمده با صدای جانسوزی گفت :

من پسری دارم که الان درخانهٔ تواست وعده بده که تا بیایم درمراقبت وسرگرمی اوخواهی کوشید، اویادگارمادرعزیزش میباشد اوتنها وجودیست که دراین ساعت بدبختی مرا دلخوش میدارد وتنها برای تربیت اواست که ناچارم بزندگی ادامه دهم براستی اگراو نبود بایستی همین لحظه به‌مادرش می‌پیوستم...

صاحب‌منصب که گذشتهٔ فرخ رانمیدانست وتنهاحدسی که زده این بود که عشق وعلاقه‌ای درمیان است اینك که فرخ رااز رسیدن به‌معشوق نومید میدید بامهربانی تمام باواطمینان داد:

ـ خاطرت کاملا آسوده باشد پسرتومانند فرزند خود من است هروقت خانه‌بیائی اورا سلامت و خوش وخندان خواهی‌دید!

وعدهٔ صمیمانهٔ او آرامشی بخاطرپریشان فرخ داد ازخوشحالی بی‌اختیار رفیق را در بغل گرفته وبوسید سپس هردوباهم بحیاط آمدند درآنجا فرخ براسبی که قزاقی‌دهانهٔ آنرا نگاه داشته بودسوار شد وباتفاق شش نفرقزاق سواره که درعقبش میرفتند برای انجام مأموریتی که داشت بجانب‌جنوب‌شهر ازراه خیابان جلیل‌آبادحرکت کرد وچنانکه میدانیم‌هنگام بازگشت‌نزدیك ظهرکه ازمیدان توپخانه میگذشت تصادفاً بجوادبرخورد واورا برای‌غروب آنروزبخانهٔ رفیقش دعوت نمود.

فرخ‌باافکاری پریشان‌بجانب شمال‌شهرمیرفت، همهٔ اندیشه‌هایش‌متوجه پسرش بود، اینك‌که مهین را ازدست داده‌بود دیوانه وارمیخواست یادگار اورا همواره در کنارخودداشته باشد تامبادااوراهم ازدستش بربایند پی‌در پی‌بساعت‌مینگریست وهرچندی‌باقی‌ماندهٔ‌مدت مأموریتش رادرنظر میگرفت وبفکردیدارپسرازخود بیخودمی‌شد اماچون وعدهٔ صریح وصمیمانهٔ‌همقطارش رادرنظرمی‌آورد تا اندازه‌ای ازاضطراب ونگرانی‌اش کاسته می‌شد وباخود می گفت :

ـ اوقول داده است وازپسرم مواظبت ومراقبت خواهد کرد .

دردل فرخ اینك هم‌وغم‌بزرگی‌جای نشین خشم وغضبش شده‌بود، او

خودرا مسئول تربیت کودك میدید و بهمین جهت دیگر درخود جرئت وجسارت برابری باهر پیش آمد وخطری را نمی یافت اوهرچند هنوزمسببین روزگار سهمناك خودرا فراموش نکرده و گرفتن انتقام سختی را ازآنان میخواست اما چون دیگرخودرا پای بند کودك میدید تزلزل خاطری پیدا کرده وهر لحظه بیشتر به بیهودگی نقشه‌هایش پی میبرد، پس بااندوه فراوان سررا بزیر انداخت ودردریای اندیشه فرومیرفت، خبرمرگ مهین اوراآدم دیگری ساخته بود، فرخ دربرابر دو راهی قرار گرفته بود تکلیف خودرا درانتخاب میان آندوطریق نمیدانست اودرطول چهار سال همواره ازدوستان وآشنایان یاد می کرد وبا خود اندیشیده بود همین که روزی به تهران باز گردد سروقت آنان برود، اوعفت رافراموش نکرده بود وازاینکه نتوانسته بود جزای شوهر نابابش رابدهد بسیارمتأثر بود او باخودعهد کرده بودچنانچه علی اشرف خان رازنده ببیند آنچه را که وعده داده بودودربرابرش خندهٔ تمسخرتحویل گرفته بود این بارانجام دهد وبچنان مرد ناشایسته‌ای بفهماندکه آنطورخودسرانه نبایستی بانامو‌س وشرافت خانواده‌ای بازی کند اوهمچنین باخودعهد کرده بودکه بسیاوش میرزا نشان دهدکه حق ناشناسی و خنده‌های زهرآگین اش چه اثری درقلب فرخ گذارده است وچگونه خوداو بایستی اینك ازآن خنده‌ها بشنود وپند گیردولی خبرمرگ مهین تمام این نقشه‌ها رابرهم زده ورشتهٔ افکار وطرحهایش را ازهم گسیخته بود.

نزدیك ساعت یك ونیم بعدازظهرفرخ بدروازهٔ یوسف آباد رسید او مأموریت داشت درقسمتی ازشهر بگردد واز حوادث ممکنه جلوگیری کند خوشبختانه هیچگونه پیش آمدی تاآن ساعت درشهررخ نداده بودچه یاملت جرئت جنبشی نداشت ویاکارهائی که شروع شده چون بروفق آمال دیرینهٔ مردم بود با سکوت رضایت اهالی تهران برخوردکرده بود. هنگامیکه فرخ از شمال شهر برمیگشت واز خیابان عباس آباد میگذشت ناگهان بیادش آمدکه خانهٔ پدرعفت آنجا است، درآنحال پریشانی که همه‌راچون مهین ازدست رفته میدانست یکمرتبه باخود گفت:

ـ چه عیب داردسری بآنجا بزنم واز حال واحوال عفت تحقیق کنم!

آنگاه باخود اندیشید:

ـ شاید اوهم ترك دنیا کرده باشدوهمهٔ دوستان وآشنایان مراگذارده ورفته باشند.

عاقبت سراسب رابجانب خانهٔ عفت برگرداند قزاقها هم ازرئیسشان

پیروی کردند، مقابل درخانه فرخ دیگر مانند گذشته پیشخدمت شسته وروفته را ایستاده ندید وچنان برمی‌آمد که دیگر آن منزل صورت سابق را ندارد همین مسئله برنگرانی او بیشتر افزود ودر آنحال روحی که داشت با خود می‌اندیشید که قطعاً عفت راهم زنده نخواهد دید پس بیکی ازقزاقان امر کرد که ازاسب پیاده شود ودر رابکوبد چنددقیقه بعد درخانه بازشد و مستخدم پیری ازلای دربه بیرون نگاه کرد وچون چشمانش بقزاقان سوارافتاد رنگ ازرویش پرید وبالکنت تمام گفت :

ـ فرمایشی داشتید ؟

فرخ که همچنان سوار براسب بود بعلت هراس پیرمرد پی برد پس باصدای ملایمی باودلداری داد:

ـ نترس، ما برای دستگیری کسی اینجا نیامده‌ایم فقط می خواستم تحقیقاتی بکنم .

پیرمرد که آب دهان رافرومیبرد سری پائین آورده گفت:

ـ اگر بخواهید کسی رابگیرید جزمن وجعفرعلی مرد دیگری دراین خانه نیست .

فرخ بیشتر نگران شد وباتشدد گفت :

ـ معلوم میشود نمی‌فهمی چه می گویم، بتو گفتم که ما برای گرفتن کسی اینجا نیامده‌ایم فقط می‌خواستم بدانم آقای... الدوله هنوزاینجامنزل دارد یاخیر ؟

پیشخدمت هرچند هنوز اطمینان به گفتهٔ اوپیدا نکرده بود باصدای گرفته‌ای پاسخ داد:

ـ خدا رحمت کند آقا را، تا وقتی عمرداشتند درهمین خانه زندگی می‌کردند !

فرخ بابی حوصلگی پرسید :

ـ نگفتی حالاچه کسی اینجا منزل دارد؟

این بارپیر مردکه خیالش تا اندازه‌ای راحت شده بود با ملایمت جواب داد :

ـ خدا زنده بگذارد خانم ودخترشانرا .

بشنیدن این جواب فرخ ازاسب پائین جست وبقزاقان امرکردبااسب سرخیابان رفته منتظراو باشند، آنگاه چون ازخبرسلامتی عفت خوشحال شده ودرآن حال ناراحتی کسی رابرای گفتن درددلهای خود در دسترس میدید

باملایمتی آمیخته به‌مزاح به‌پیرمرد گفت :

ـ توهم بایستی سابقاً مرا دیده‌باشی، من که تورابخوبی بیادمیآورم .

این بارپیرمرد بچهرهٔ صاحب‌منصب خیره شد وچون درآن سیمائی که ازآفتاب گرم تابستان سوخته و ازباد سرد زمستان چین‌دار شده بود فرخ را شناخت با حیرت وتعجب فریادکرد :

ـ آقا شما !

سپس دیگرتأمل نکرده باشتاب تمام بدرون خانه رفت ودوان دوان بجانب عمارت شتافت وفریاد برآورد :

ـ خانم خانم، مژده بدهید آقائی که میخواستید آمد ، آمد !

فرخ حیران ازرفتارپیرمرد درعقب سراووارد خانه شده بود وبجانب عمارت میرفت ناگهان عفت را دیدکه باپیراهن سیاه خود درآستانهٔ‌دراطاق آمده وچنان‌میماندکه‌میخواهد بجانب اوپرواز کند امازن جوان‌همان‌لحظه دچارضعفی شد وناچارخودرا به‌چهارچوبهٔ درتکیه داد وباچشمان از حدقه بیرون آمده مات ومبهوت فرخ را مینگریست. فرخ قدمها را تندترکرد و همینکه بدراطاق رسید زیربازوی عفت راکه نزدیك بود نقش زمین شود با عجله گرفت وباصدای مؤثری گفت :

ـ خدا نخواست که ازدیدارتوهم دراین روزسخت محروم شوم!

فصل دوازدهم

دو بدبخت

عفت راهنگامی گذاردیم که درانتظاررسیدن پسرفرخ‌درنگرانی‌زیادی بسرمیبرد، وقتی‌دایهٔ مهین رسید وباوخبرداد که‌کودك آن روزدرعوض آمدن نزد عفت بدیدار پدرش رفته است ابتدا خیال کرد دایه سربسرش میگذارد ولی چون چنین سابقه‌ای نبود ودرروابطش بادایه هیچ‌گاه شوخی و مزاحی درکارنبود پس باین فکرافتادکه شاید بیچاره زن در سرپیری دچاراختلال حواس شده‌است معهذادوباره مطلب راپرسید وچون این‌دفعه هم‌دایه‌بااعتقاد تمام مطلب را تأیید وحتی برای اطمینان خاطراوبه امامزاده اسمعیل‌قسم‌یاد میکردکه بادوچشم خود فرخ را دیده است کم‌کم عفت متوجه شدکه شوخی ومزاح ویا دیوانگی درمیان نیست پس بی‌اختیارنزدیك آمده و دستهای

پیره زن‌را دردست گرفته ودرحالی‌که آنرا سخت میفشرد پی‌درپی میپرسید:

ـ براستی اواینجا است؟ اینجاست؟ تواورا بچشم خود دیدی؟

ـ این‌بارنوبت پیره زن بودکه دلتنگ شود چه‌باتلخی پاسخ داد:

ـ خانم‌جان چرا عوض مژدگانی دست من پیره زن را اینطور سخت درد می‌آورید؟ آخرچه دروغی دارم بگویم عرض‌کردم اورا دیدم‌خودش بامن حرف زد وپسرش را برداشته همراه برد.

دیگرعفت بصداقت پیره‌زن پی‌بردودرصدد دلجوئی‌ازاوبرآمدوآنگاه باشوق تمام پی‌درپی درگوش اومیخواند:

ـ اگراین موضوع همینطور باشد که تو میگوئی مژدگانی بزرگی خواهی داشت!

سپس باکنجکاوی تمام ازدایه خواست چگونگی را شرح‌دهد، پیره‌زن هم‌جریان‌آمدن فرخ وبردن ف... السلطنه رابه‌تفصیل گفت وافزودچطور فرخ هنگامیکه همه خواب بودند بعمارت اندرونی آمده وفریاد برآورده و پسرش را خواسته وچگونه اوفرخ راببالین پسربرده‌بودوبالاخره‌چطور فرخ با وجود مخالفت دایه همانشب‌کودك را برداشته همراه خود برده بود.

عفت که باچشمان ازحدقه‌بیرون‌آمده گفته‌های‌اورا بادقت‌تمام‌میشنید باردیگربی‌اختیاردست پیره‌زن راگرفت وباتضرع پرسید:

ـ پس تویقین‌محل اقامت اورامیدانی، زود بمن بگوباید همین‌ساعت آنجا بروم.

اما پیره زن نومیدانه سری تکان داد ودرجواب گفت:

ـ منزل اورا نمیدانم ولی وعده دادکه همین امروز مرا از نشانی خانه‌اش با خبرسازد وتااین‌ساعت هم‌درانتظاراوماندم اماچون نیامدنگران شدم وبا خودگفتم بهتراست به‌شما مطلب را هرچه‌زودتر اطلاع دهم وحالا علاوه بررنجی که خودم ازدوری طفل میکشم ازآن میترسم که آقا بزرگ بخانه برگردد ونواده‌اش راازمن بخواهد نمیدانم چه‌جوابی‌میتوانم بدهم!

عفت‌دوباره درغم‌واندوه فرورفت، افکارپریشان به‌سرش‌افتاده بودواز جمله باخود میگفت شاید پیره زن دیگری‌را بجای فرخ گرفته واینکار از جانب‌کسانیکه چشم به‌ثروت ف... السلطنه داشته‌اند انجام شده و طفل را دزدیده‌اند تاپولی ازاین راه بدست‌آورند.

دایهٔ مهین هم‌آه کشیده دردنبالهٔ حرفش‌میگفت‌فرخ ازشنیدن‌خبرمرگ مهین ناراحت شده بود. آنگاه عفت باردیگربرای اطمینان‌خاطرازاوپرسید:

ـ توحتم داری که خود فرخ بود ؟

پیره زن دیگرسخت برآشفت :

ـ خانم‌جان راست‌است که ما پیرشدیم اما الحمدلله هنوز کورو کر نشده‌ایم من‌اورا بزرگ کردم‌دایه‌اش‌زن برادرمن است یعنی دیگرمن‌فرخ‌را نمی‌شناسم.

عفت که اطمینان بیشتری پیدا کرد بامهربانی گفت :

ـ دراین صورت بهتراست هرچه‌زودتر بخانه بروی شاید تاحال‌خودش آمده یاکسی را فرستاده باشد نشانی‌خانه‌اش رااطلاع بدهد اگراینطورباشد فوراً باتلفن مرا مطلع کن.

پیره‌زن باشتاب بخانه برگشت وبرسیدن منزل ازحسینقلی‌که باحال افسرده نزدیك درایستاده بود پرسید :

ـ کسی اینجا نیامد .

حسینقلی‌که به‌مسببین حبس و گرفتاری‌آقا لعنت میفرستاد درحالیکه باخود غرغرمیکردکه مشروطه کم بود حالا دیگراین ریختش‌را درآوردند باتغیر پاسخ داد :

ـ چه‌کسی‌میخواهی اینجا بیاید، ولی نعمت‌مان رابردند مارابی‌صاحب کردند بس‌نیست میخواهی‌بازهم بیایند وازاین‌بیشتربی‌سروساما نمان‌بکنند.

دایهٔ مهین فهمید که‌کسی‌نیامده آنگاه درحالیکه بجانب عمارت‌میرفت به حسینقلی گفت :

ـ خوب راستی برای رهائی‌آقا چه‌باید کرد وبعقل توچه‌رسیده ؟

حسینقلی سری نومیدانه تکان داد وبادلتنگی گفت :

ـ چه میتوان‌کرد، شاه‌مملکت خودش ازدست این مشروطه‌طلبها فرار کرد! دیگرما کاری میتوانیم‌بکنیم؟! خدا خودش باید رحمی بدلشان بیاندازد ودست ازسرارباب مابردارند ودرسرپیری وناخوشی‌اذیت وآزارش نکنند .

دایه همچنان به‌انتظارآمدن فرخ یافرستاده‌اش دقیقه شماری میکرد عفت هم دراطاق منزل خود راه میرفت وهرچند دقیقه بخانهٔ ف...السلطنه تلفن میزد اما جزجوابهای یأس‌آورچیزی نمی‌شنید. نزدیك ظهرچون‌خبری ازدایه نشنید عفت دوباره اندیشهٔ اولیه‌اش راازسر گرفت وباخود میگفت:

ـ مسلماً شخص دیگری‌برای دست‌یافتن‌به‌ثروت ف...السلطنه‌یك‌چنین شب شلوغی را فرصت شمرده وکودك را ربوده است ودایهٔ مهین‌آن شخص‌را بجای فرخ گرفته است !

اما همین‌که بیادگفته‌های دایه میافتاد بخود امید میدادکه خودفرخ

بوده وپسرش‌را برده است، دلش همچنان شورمیزد وباحال آشفته وپریشان درسراسراطاق قدم میزد وبالاخره ازناتوانی‌خود درحل این‌مشکل بخصوص که هیچ گونه وسیله‌ای برای تحقیق بیشتری نداشت قوایش تمام شد وروی صندلی‌افتاد، مادرش که ازوقایع مطلع شده اکنون بالای سرش آمده بود و دلداریش میداد :

ـ اگرفرخ‌درلباس صاحب‌منصب قزاق بوده پس قطعاً امروزبااین‌وضع کارزیادی دارد ویقین نتوانسته‌است که‌خودرا برساند،هردقیقه‌ممکن‌است بیاید.

عفت میخواست گفتهٔ صحیح ومنطقی مادررا بپذیرد ولی دلش آرام نمیگرفت وهرچندی ازجای برمیخاست و خودرا به‌تلفن میرساند . نزدیك ساعت دوبعدازظهر گوشی تلفن را باردیگربرداشته ومیخواست منزل ف... السلطنه را ازمرکز بخواهدکه این‌بارفریاد پیشخدمت را شنید :

ـ خانم، آقائی راکه میخواستید آمدآمد ؟

گوشی از دست عفت‌افتاد، باشتاب بجانب دردوید وهمینکه فرخ را درلباس صاحب‌منصب قزاق باموهای پریشان وگردآلود ودیدگان فرورفته ازاندوه دید حال ضعفی‌بوی‌دست دادبه‌چهارچوبهٔ درتکیه‌کرد فرخ‌هم‌چنانکه گفته شد باسرعت خودرا رسانیده اورا در بغل گرفته روی نیمکتی قرارش داد، چند دقیقه بعد عفت چشمان خودرا بازکرد وچون فرخ رادیدکه در بالای سرش نشسته ابتدا مدتی مات‌ومبهوت اورا خیره نگریست و آنگاه در حالی‌که یکدنیا حزن و اندوه دردیدگانش خوانده میشد میخواست‌کلمه‌ای برلب بیاورد ولی قدرت ادای‌آنرا پیدانکرد دراین هنگام مادرعفت‌سررسید وچون فرخ را دید ازخوشحالی ازخود بیخود شده بی‌اختیار گفت :

ـ الحمدلله آخرآمدی ودخترم را نجات دادی ؟

فرخ باادب‌سلامی‌کرد ولی‌چنان برمیآمدکه بمنظورمادرعفت‌پی نبرده است. خانم ر...الدوله هم‌که تعجب فرخ‌را دید نزدیك آندونشست و چون کسیکه‌آرامش خاطری پیداکرده ومیخواهد بازآنچه دردل داردزودتر برای دیگری بگوید بی‌پروابه‌فرخ میگفت‌چگونه دراین‌چهارسال دخترش‌همواره بیماربوده واطبای معالج چطورفهمانده بودند تا شخصی راکه دیدارش را انتظار میکشد نبیند بهبودی نخواهد یافت !

عفت‌که روی نیمکت همچنان آرمیده بود ساکت به گفته‌های مادر گوش‌فراداده‌بودفرخ‌هم که هنوزدربند غم‌مرگ‌مهین‌بودباخودزمزمه‌میکرد:

ـ معلوم میشود همه رنجورو گرفتارند !

مادرعفت که ماندن بیشترخودرا دراطاق مناسب نمیدید به بهانهٔ تهیهٔ خوردنی ونوشیدنی برای فرخ بیرون رفت ودراین موقع عفت چون کسیکه بیتاب شده بی‌اختیاردست فرخ‌رادردست گرفته وبا صدای خفیفی گفت :

ـ خیلی‌خوشحالم که تورا زنده و سلامت می‌بینم الحمدلله که بلائی بسرت نیامده ومرابرنج دوری‌خودت بیش‌ازاین گرفتار نکردی، آفرین برتو!

دست عفت که دست فرخ‌را باملایمت میفشرد گرمی زیادی‌داشت، گفتهٔ صمیمانهٔ‌اواثرغریبی درفرخ‌میکرد، جوان‌ازاینکه عفت رانسبت‌بخودآنچنان علاقمند میدید به‌شگفت افتاده بود ودردل میگفت :

ـ یعنی اوتااین درجه بمن علاقمند بوده است ؟

سیمای بیگناه عفت وچشمانش که درآن‌لحظه ازخوشحالی میدرخشید ونگاه عمیق وپرمهرش دردل فرخ مینشست، اوهرچند میدانست مهین سالها است چشم ازدنیا بسته اما چون دلش برای علاقمندی بدیگری آماده نبوددر وضع سختی‌قرار گرفته‌بود، دلجوئی ازآن زن‌جوان ومهربان‌رالازم‌میدانست و درهمان حال نمیخواست پای راازمیزان شفقت وترحم بالاتر گذارد پس دست عفت را بامهربانی فشرد وپرسید :

ـ یعنی شماتصورمیکرده‌ایدکه من میتوانسته‌ام وبسراغتان نیامده‌ام؟

عفت باصدای ملایمی پاسخ داد :

ـ هرگزچنین تصوری نکرده‌ام، من‌میدانستم که امثال تو در زندگی روزخوش نخواهند دید وبهمین‌جهت قلبم بمن میگفت که برای تومخاطراتی درپیش است واگرفراموش نکرده باشی‌آنروز نمیخواستم بگذارم به‌شمیران بروی اما چون میدیدم شاید جلوگیری مرا به چیزدیگر تعبیر خواهی کرد ناچاراصرار بیشتری نکردم .

ناگهان برق خشمی در چشمان فرخ‌پدیدارشد، بخاطرهٔ‌آنروز سخت برآشفت ودست عفت را شدیداً فشرده باهیجان تمام دیوانه‌وارپرسید :

ـ تومیدانستی که میخواهند مرابچه‌عذابی‌دچارسازند؟ تومیدانستی که مهین مرابسوی‌مرگ میکشانند؟ توهمهٔ آنهارا میدانستی ومرامطلع نساختی پس توهم باآنان شریك وهمکاربودی !

عفت که دستش ازفشارسخت‌پنجه‌های نیرومند فرخ‌بدردآمده بود نالهٔ مظلومانه‌ای سرداد وبا دلتنگی گفت :

ـ دیوانه‌شده‌ای! من‌میگویم‌حس کرده‌بودم وتومرا‌شریك‌آنان‌میخوانی! چطورممکن است‌یك‌چنین تصوری‌را دربارهٔ من‌بکنی، مرانگاه‌کن، درچشمان

من بنگرواینطوربامن حرف‌مزن، من‌هم ازمرگ محبوبهٔ توغصه‌خوردم، من هم روزها وشبها برای او گریستم حالا تو مرا یارویاور کسانی میدانی که چنین رفتار ظالمانه‌ای باتوکردند ، آیا علاقمندی من به سرنوشت توکاربدی بوده اقلا بمن بگو که اینطور نیست وتو یك چنین بی‌انصافی را دربارهٔ من روا نخواهی داشت !

عفت بیشترنتوانست بگوید، اشك ازدیدگانش‌چون سیل‌جاری‌شده‌بود صدایش‌که ازاعماق قلبش بیرون میآمد به‌اندازه‌ای دلخراش بودکه یك‌باره حال فرخ را دگرگون‌ساخت، بی‌اختیارسردختررا بلندکرد برروی‌سینهٔ‌خود تکیه داد وباملایمت ومهربانی‌چون شخص نادم وپشیمانی گفت :

ـ نه‌نه، مرا ببخش، مرا ببخش،میدانم که‌توچه‌قلب رئوف‌وچه‌احساسات پاکی داری !

آنگاه عفت‌که به گفته‌های گرم فرخ نیروئی پیداکرده بود سرقشنگ وزیبای خودرا بجانب جوان برگرداند و لحظه‌ای دردیدگان فرخ ثابت نگریسته زمزمه‌کرد :

ـ توگناهی نداری، من نمیبایستی بردرد تومی‌افزودم .

هردوبدبخت‌بودند، هردوبنوبهٔ خود بیش ازآنچه طاقت و تحمل مرد وزنی توانائی دارد رنج‌کشیده وهردوطعم ظلم طبیعت را بحدکمال چشیده بودند، هردوبروزگارلعن میفرستادند و برای هردوآنهاکلمهٔ خوشی معنی نداشت وهردوبارشادت‌دربرابرحوادث‌ایستادگی کرده‌وبابردباری‌دوران‌های سخت وناگواررا به‌سرآورده بودند واینك عجیب‌آن بود که هریك‌ازآندو میخواست باوجود تمام هم‌وغم خود باری ازاندوه‌آن دیگری بردارد .

دقایقی گذشت، گفتگوی آنان‌درمیان‌اشکهائی‌که هردم‌جاری‌میشدادامه داشت، عاقبت‌عفت بخود جرأت داده پرسید :

ـ خوب حالا نمیخواهی شرح غیبت طولانی خودرا بیان‌کنی ؟

فرخ سری تکان داده وبادلتنگی تمام پاسخ داد :

ـ جزیك‌سلسله حوادث موحش چیزدیگری نیست وجزافسرده ساختن شما نتیجه نخواهد داشت .

اما عفت قانع نشد وباتضرع والحاح میگفت :

ـ من بایستی‌آن را بدانم وازتمام جزئیات‌آن‌آگاه شوم وامیدوارم حالاکه توبادیدارخودت روح تازه‌ای بمن داده‌ای نقل سرگذشت خودرا هم ازمن دریغ نخواهی‌کرد .

فرخ چون حال التهاب عفت را میدید بامهربانی اطمینان میداد:

ـ شرح سرگذشتم رابدیگران هم وعده کرده‌ام بنابراین خوب است روزیاشبی همه یکجا جمع شوند ومن آنرا نقل کنم.

عفت این پیشنهاد را پسندید ودیگرچیزی نگفت آنگاه فرخ ناگهان ازاوپرسید:

ـ دراین مدت باعلی‌اشرف‌خان چه کردی؟

عفت که نمیخواست درآن‌لحظات خوشی‌حتی‌اسم آن مردناشایسته‌را در خاطربیاورد بالحن نیم محزون ونیم‌خندان گفت:

ـ صحبت اورا کناربگذار من امروز یکی از خوشترین روزهایم را میگذرانم، تورا امروزیافته‌ام دیگرسایرین‌چه‌کرده‌اندبرایم چه‌اهمیت‌دارد؟

ولی فرخ گوئی قانع نشد چه‌باسختی وخشم فراوان اظهارداشت:

ـ ولی من وعدهٔ خودرا فراموش نکرده‌ام وتاآنجاکه بتوانم کوشش خواهم‌کرد تااوو برادرخیانت‌کارش را تنبیه ومجازات سختی بکنم.

عفت بدون توجه به‌وعدهٔ فرخ همچنان اشعهٔ‌سوزانی راازچشمان خود به‌سیمای جوان میافکندکه‌برقلب سوختهٔ‌فرخ فرومی‌نشست، جوان‌دریك‌وضع خاصی قرارگرفته بود، منازعهٔ شدیدی در مغزش میگذشت اوهنوز مهین را سخت‌دوست میداشت‌ودراندوه‌مرگ‌دخترعمه‌اش گریان ونالان‌بودبهمین‌جهت باآنکه نگاههای‌آتشین عفت سراپایش راگرفته واشعهٔ برقی باعماق قلبش فرومیرفت زبانش یارائی‌اداى‌کلمهٔ مساعدی دربرابراندیشه‌های درونی‌عفت نداشت. البته ازهمانروزهای اول فرخ احساس‌کرده بودکه عفت نسبت‌باو توجه خاصی‌پیداکرده ولی‌دیگرعلاقه‌وعشق سوزان‌اوراتااین‌درجه حدس‌نزده بود واینك‌که میشنید ومی‌دیدکه دراین‌چهارسال برای غیبت اوآنچنان‌رنج کشیده تاآنجاکه دراین مدت لباس سیاه راازتن بیرون نیاورده ودر واقع درحالتی‌بین مرگ وزندگی‌روزگاری دردوری اوگذرانده است‌سخت‌بفکر فرورفته بود.

حقیقت هم‌این‌بودکه عفت دراین‌چهارساله زندگی‌نداشته وهیچ‌چیزی نتوانسته بودفکرفرخ راازسراو دورسازدساعتها درغم‌دوری فرخ گریسته‌بود وبدون اینکه اطرافیان راناراحت‌کند بادرد درونی‌خود ساخته وازبخت بد خود نالیده‌بود، مستخدمین منزل بحالش‌تأسف میخوردند وآن حزن عمیق اوراتاتعجب‌مینگریستند، عفت‌دیگربه‌هیچ‌قسمت زندگی‌توجه نداشت‌اشتهائی درخودنمیدیدتاخوبی‌وبدی‌غذائی‌رابفهمدفصل‌خاص‌وهوائی‌اورابشوق‌نمیآورد

برای اطرافیان وآشنایان برتری قائل نبودتا بامصاحبت یکی‌ازآنان باری‌از هم‌وغم‌خودبردارد، اوچون فرخ رانداشت هیچ‌چیزنداشت، اویکباره مفتون فرخ شده وباعشق سوزانی انتظاردیدارأورا می کشید واکنون که چشمانش باردیگر باو افتاده بود گوئی خون تازه‌ای درعروقش جریان پیداکرده و چنان برمیآمدکه میخواهد درهمین دقایق کوتاه جبران ساعتها وروزها را درجسم وجان خودبنماید. فرخ متوجه حال‌اوبود وبچگونگی‌درد درونی‌زن جوان پی‌برده بود ونگاههای توأم‌باهزاران تمنی‌ودرخواست عفت را میدید وبخوبی‌آگاه بودکه‌عفت‌پس‌ازسالیان دراز تحمل‌رنج‌بیخبری ودوری‌انتظار کلمهٔ دلخوش‌کننده‌ای را ازاودارد اماچه‌کندکه قادرنبودکلمهٔ امیدبخشی باوبگوید وکوچکترین وعده‌ای روی‌زبانش نمی‌آمد.

ناگهان جوان به‌ساعت مچی‌خودنگاه کرد وبی‌اختیار ازجای جست.

ـ آه بیش از یك ساعت است‌که قزاقان را در سر خیابان منتظر گذارده‌ام!

عفت بانگرانی تمام‌دستش راگرفته گفت:

ـ کجا میخواهی بروی؟ کدام قزاق! او که بدبختانه مرد، من‌دیگر بخودحق می‌دهم‌تورانزد خود نگاه‌دارم، به‌هیچ عنوانی دست‌از توبرنخواهم داشت.

آنگاه عفت گوئی‌بخودآمد ودانست‌که بسیاردورزفته است پس‌نادم‌و پشیمان باصدای پرازاندوهی‌افزود:

ـ نفهمیدم‌چه گفتم،خیلی‌ببخشید، مگر گذشته‌ام‌اساساً چنین اجازه‌ای را بمن میدهد؟

فرخ‌که میدید عفت‌ازحال طبیعی‌خارج‌شده بسیارمتأثر گردید وسراو رادرسینه گرفت ونوازش کرد وبامحبت تمام باودلداری داد:

ـ خیالت راحت‌باشداین‌دفعه‌دیگرآندفعه‌نیست دیگر کسی‌مرانخواهد گرفت من دوباره اینجانزد توخواهم‌آمد ولی‌حالاباید‌بروم، تومی‌بینی‌که اکنون درخدمت نظام هستم بایستی‌وظایف خودرا انجام دهم وتاساعت‌چهار بعدازظهر گردش درشهر را عهده دارم بعدهم بایستی به‌منزل رفیقم بروم و پسرم راکه‌آنجا است ببینم و انشاءالله فردا صبح دوباره برای دیدن تو خواهم آمد.

اماعفت دست برنمیداشت:

ـ فرداصبح که خیلی‌دیراست من دیگرتحمل‌ندارم توبایستی‌همین‌جا

منزل کنی، چراخانهٔ رفقیت میمانی ؟

اما چون فرخ رامصمم برفتن دیدخود راقانع ساخته افزود:

ـ حالابروخدمتت را انجام بده اما دوساعت دیگر باپسرت همین‌جا بیا ما اطاق زیاد داریم ازهنگامیکه پدرم درگذشته است اطاق‌های عمارت بیرونی همچنان مرتب ومنظم دست نخورده مانده است و همه در اختیار تو است .

فرخ چگونه میتوانست پیشنهادعفت راپذیرد، اماعفت چنان اصرار می‌ورزید وصمیمانه درخواست میکردکه عاقبت ناچار شدوعده دهد چندی نزدآنان بماندتاخانهٔ مناسبی‌بدست‌آورد، عفت دیگرسراز‌پا نمی‌شناخت وبا خوشحالی‌تمام برای اطمینان بیشترخاطرفرخ میگفت :

ـ پسرت بمن خیلی‌علاقه‌دارد، مرا مادرکوچك خودمینامد، من اورا زیاددوست دارم چه‌بهترکه توهم‌اینجابیائی وپسرت راهم‌همراه بیاوری.

فرخ سخت تحت‌تأثیرمحبتهای عفت واقع شده بود گفته‌های صادقانهٔ زن‌جوان قلب گرفتهٔ اورا بیشترمیفشرد، احساس‌میکرد اورابچشمی بیشتراز یك خواهرمهربان می‌نگرد!

دراین هنگام‌مادرعفت سررسید، دخترهم بمادرش اطلاع دادکه فرخ را دعوت نموده تا درعمارت بیرونی منزل‌کند، پسرش رانیزهمراه بیاورد. مادرعفت‌که دخترعزیزش‌را بازیافته وجان گرفته می‌دید وجزمیل اوچیزی نمی‌خواست با خوشروئی تمام نظر دخترش‌را تأیید و روی‌را به‌فرخ‌کرده صمیمانه گفت:

ـ البته این‌خانه، خانهٔ خودشما است، شمامثل پسرمن میباشید اگر اطاقها نواقصی‌هم داشته باشند همین الان دستور میدهم همه رامرتفع وازهر جهت‌آماده سازند .

فرخ سپاسگزاری کرده سپس سلام‌نظامی‌داده وباشتاب تمام‌بجانب‌در رفت، عفت‌همچنان ازپشت سرباندام اومینگریست وهمینکه فرخ ازدربیرون رفت باخودزمزمه‌کرد :

ـ اوهم‌مرادوست خواهدداشت، احساس‌کردم دستش دردستم میلرزید!

حق هم با او بود ودر واقع فرخ هنگامیکه دست عفت رافشرده بود بی‌اختیارلرزیده وباقلب‌حساس عفت رابطه‌پیداکرده بود وبدون آنکه‌قصدی داشته‌باشد چنین‌فهمانیده‌بودکه بصاحب‌آن دست ظریف وآن قلب پرازمهر نمیتواند بی‌علاقه‌بماند.

دربیرون عمارت فرخ بجانب قزاقان رفت که ازغیبت طولانی او کسل شده وسیگاروچپق میکشیدند آنگاه براسب خود سوارشد ودستورحرکت داد. اکنون فرخ بیشترسررا پائین انداخته دراندیشهٔ دور ودرازی فرورفته بود گوئی راه زندگی خودراجستجومیکرد، اومهین رابطورقطع ازدست داده بود. یادآوری گذشته جزتأثربیشترنتیجه‌ای برایش نداشت ودرهمان حال میدید وجود دیگری باودل بسته است وبرای خاطراودررنج ومشقت میگذراند، فرخ بسیار ناراحت شده بود چه او که هرگز نمیخواست ونمیتوانست تحمل کند که کسی بـرای اواشك خونین بریزد واوخواستهٔ آن وجود را درحدود امکان برنیاورد اینك دراثراین وضع تازه حیران وسرگردان مانده بود.

دست بگریبان این افکارتانزدیك ساعت چهاربعد ازظهردرشهربگردش پرداخت سپس بمیدان مشق رفت وقزاقان را مرخص کرد وخود را با اسب شتابان بمنزل رفیقش رساند بمحض ورود پسرش رادیدکه درحیاط باتوپی بازی میکندپس اورا اززمین بلندساخت وسخت درآغوش گرفت وبرسرورویش بوسه‌های گرمی زدآنگاه چون تسکین وآرامشی یافت بهرفیقش اطلاع دادکه بایستی باپسرش برود زیرایکی ازدوستان قدیمی بااصرارزیاد ازآنان دعوت کرده وناچارشده است دعوت اورابپذیرد تادراین فاصله هرچه زودترتکلیف خانهٔ شخصی خودرا معلوم کند.

رفیقش اصرارداشت فرخ ازآنجانرود ولی جوان نپذیرفت بخصوص که میگفت کودك درخانهٔ آن دوست ازوجود پرستاری هم برخوردارخواهدبود، آنگاه ازهمقطارش خواست اگربتواند اوهم همان شب بخانهٔ عفت بیایدتا چنانکه قبلاقول گرفته بودازشرح حال فرخ آگاه شود.

هنگام رفتن فرخ باردیگربه رفیقش تأکیدکردکه حتماً آنجا بیایدتا بعد ازشنیدن سرگذشت وخوردن شام باهم بسروقت شخصی بروندکه قراراست دستگیرشود، آنگاه فرخ دست کودك راگرفته وباوگفت:

ـ نمیخواهی بامن نزد مادرکوچکت بروی؟

بشنیدن این جمله تبسم قشنگی درگوشهٔ لبهای کودك پدیدارشد وبابیان شیرین وکودکانهٔ خودگفت:

ـ چرا نمیخواهم، من امروز اورا ندیده‌ام، هروقت آنجا میروم بمن شیرینی میدهد!

فرخ بی اختیاردهان پسررابوسید وباردیگراززمین بلندش ساخت ودر بغل گرفت وازدرحیاط بیرون رفت وچون درشکه درخیابان دیده نمیشدناچار

طفل رادرجلوی خود روی زین‌اسب نشاند وبرای اینکه بچه نترسد آهسته وآرام بجانب خیابان عباسی‌حرکت‌کرد.

عفت بابی‌صبری تمام انتظارآندورا میکشید وهمینکه فرخ باپسرش رسیدند فریادی ازخوشحالی‌برآورد وباشتاب تمام ازپلکان‌عمارت سرازیر شد وبه‌پیشوازآنان رفت سپس‌بی‌پروا دست کودك را ازدست جوان درآورد واوراسخت دربغل‌خود گرفت وباحرارت تمام بسرو رویش‌بوسه میزد، توبیخ کنان از وی می‌پرسید:

ـ چرا امروزاینجا نیامدی؟ چرامرا اینقدرنگران‌کردی؟

پسر که مات ومبهوت مانده بودهرچه‌خواست جواب دهدکلمه‌ای‌روی زبانش نیامدعاقبت تبسم‌شیرینی‌کرده وجسته جسته گفت :

ـ من‌به‌آقا جانم گفتم که شماهرروزبمن شیرینی میدهید .

تبسم شیرین‌کودك درسیمای فرخ وعفت هم منعکس گردید، اینك‌طفل رادرمیان گرفته‌بودند ودرحالیکه‌هریك‌دستی‌ازاورا دردست‌داشتند آرام‌آرام بجانب عمارت می‌رفتند .

فصل سیزدهم

بازهم دوساده لوح فریب ظاهر را خوردند

شب همان‌روز درهمانساعت‌که عده‌ای بخانهٔ واقع‌درگذر وزیردفتر برای شرکت‌دردورهٔ قمارمی‌رفتندجمعی‌هم‌درخانهٔ عفت گردآمده بودند، در میان این‌دسته صاحبمنصب دوست وهمقطار فرخ بود که شب پیش ازفرخ و پسرش پذیرائی کرده بود وهمچنین پیرزن وپیرمردی بودکه براثر تزویر وتقلب حاجی‌آقا... روده فروش وتصدیق حضرت‌آقا بیخانمان شده واینك دراطاق‌کوچکی‌درکوچهٔ غریبان بسرمیبردندبعلاوه یك‌جوان متجدد که‌سر ووضعش اورا ازطبقهٔ متوسط وازاعضای دوائردولتی‌نشان میداد ویك‌پیرزن موی‌سفید دیگروجوان‌کاسب‌کاری بین‌آنان دیده‌میشد. دایهٔ فرخ وباباحیدر هم همان روزعصر بوسیلهٔ جعفرعلی پیشخدمت عفت ازآمدن فرخ به‌تهران باخبرشده بودند، آن پیرمرد وپیر زن ساده لوح وخوش قلب زمین‌رابوسیده وازاینکه فرخ هنوزدرقید زندگی‌بوده وبرای گرفتن داد خود آمده اشك خوشحالی‌فروریخته بودند،

تا یك سال بعد از غیبت ناگهانی فرخ و حتی پس از مرگ پدرش دایهٔ فرخ و بابا حیدر در آن خانه میزیستند و هرچند حاجی آقا هرروز صبح آنجا می آمد و شك خود را درصحت آن معامله می گفت اما تاسرسال نتوانسته بود اذیت و آزار بیشتری به آنان برساند ولی همین کـه موعد معامله سرآمـد رفتار حاجی آقا صورت دیگری گرفت چه حالا هر روز بدرخانه آمده و با سماجت تمام میگفت:

ـ یا پول مرا بپردازید ویا دودانگ خانه را تصرفم بدهید.

پیرمرد و پیرزن بیچاره نمیدانستند چه بایدبکنند وبچه طریق ممکن است شر حاجی را ازسرخود دورسازند، چون همان روزهاف... السلطنه سرگرم کاروکالتش بود وهرروز مردم زیادی بخانه اش می رفتند واو با مراجعین روی خوشی نشان میداد بفکر افتادند ازوی استمداد کنند وبهمین نظر روزی دایهٔ فرخ نزد ملکتاج خانم رفته وشرح مزاحمت حاجی را نقل کرد ملکتاج خانم که پس از مرگ دختر در حال زاری میگذرانید ازشنیدن این مطلب بسیار متأسف شد وپی در پی از دایه می پرسید:

ـ آخر برای چه فرخ چنین کاری را کرد؟

پیره زن هم باسادگی جواب داد:

ـ ماکه نفهمیدیم برای چه آنقدر پول لازم داشت همینقدر دیدیم بدون آنکه باکسی مشورت کند این کار را کرد و این گرفتاری را برای خود وما فراهم ساخت.

ملکتاج خانم وعده دادکه همانشب باشوهرش درآن باره گفتگو کند واورا وادارسازد تا اقدام جدی بنماید ونگذارد حاجی آقا وارد خانه شود و همان شب هم باشوهرش صحبت کرد، ولی ف... السلطنه باندازه ای سرگرم کار تأمین کرسی اش درمجلس بودکه بدرخواست زنش توجهی نشان نداد وحاضر نشد اینك که فرخ رادچار روزگار سخت و نامعلوم ساخته بود اقلا با نوشتن چند سطری به حاجی آقا بفهماند که نباید صاحب خانه را بی حامی وطرفدار تصور کند وبآن منزل نظری داشته باشد. چون مراجعات بعدی دایه و بابا حیدر هم نتیجه نبخشید وف... السلطنه کوچکترین کمك واقدامی نکرد حاج آقاهم که خانه را بی صاحب میدانست و کسانی راکه دربرابرخود داشت ضعیف وحتی عاجز از جواب میدید جری ترشده ودر نتیجه یك روز آینه وقرآنی دست گرفته وباتفاق یکی از مأمورین عدلیه بدرخانه آمده وبشدت در راکوبید وبمحض اینکه باباحیدر نزدیك دررفت مأمورعدلیه که سبیلش را حاجی آقا خوب چرب کرده

بود باخشونت تمام گفت:

ـ عمو، حالا آنقدرجسور شده‌ای که باحکام‌شریعت‌هم‌اعتنا نمیکنی، مگر نمی‌بینی‌حضرت‌آقا تصدیق فرموده‌اندکه حاجی‌آقاحق تصرف دودانگ‌خود را دارد، چرا نمیگذارید واردخانه‌شود، اگرشماچهاردانگ‌خانه رادارید‌او هم صاحب دو دانگ‌آن است من امروز از طرف عدلیه آمده‌ام تاحقش را بتصرفش بدهم وشما هم البته احکام‌شرع ودولت‌را محترم خواهید شمرد و برای خودتان گرفتاری بیشتری فراهم نخواهید ساخت وکاری‌نخواهیدکرد کـه تا هفت پشتتان دچار احضاریـه ومأمورین عدلیه بشود ولعن و نفرین اعقابتان را برای خودتان بخرید !

باباحیدرکه ازدیدن سرداری‌بامغزی سبزوبقهٔ نوشته‌شدهٔ مأمورسخت ترسیده بودآهسته بخود میخواند :

ـ خدایا خداوندا مارابدست این‌بی‌دینها گرفتار نکن!

آنگاه درپاسخ مأمورعدلیه باتضرع‌اظهارکرد :

ـ اجازه بدهید الان‌میروم وجواب شمارا می‌آورم.

سپس بدرون حیاط رفت وباتأثرتمام‌بدایه گفت:

ـ دیگر چـه می‌گوئی، امروزحاجی آقا با مأمور عـدلیه آمده و میگوید اگر دو دانگ او را تصرف ندهیم ما را احضار کرده به زندان خواهند انداخت .

دایهٔ فرخ کـه بمقررات قانون وشرع زیادآشنا نبود وبعد از غیبت ناگهانی فرخ ازهمهٔ مردم می‌ترسید ومأمورین دولت را اشخاص‌جنایتکاری میدانست ازبیم اینکه درسرپیری باباحیدررا هم ازاوبگیرندآهی‌کشیده با تأثروتأسف گفت :

ـ من وتوچه میتوانیم بکنیم ف... السلطنه‌که باما همراهی نکرد و کسی دیگرراهم‌نداریم ونمی‌شناسیم‌بگوفردا دواطاق‌خالی‌میکنیم‌سر گورشان بیایند وبنشینند .

باباحیدرهم نزدیك درآمد وبه‌حاجی‌آقاکه پی‌درپی‌تسبیح میانداخت وذکرمیکرد باصدای لرزانی اطلاع داد:

ـ ما باشرع وقانون دعوا نداریم، فردا دواطاق حاضرمیکنیم‌تشریف بیاورید تحویل بگیرید .

در قیافهٔ زشت حاجی آقا خندهٔ بزرگی ظاهرشد و دندانهای زرد و کرم‌خورده‌اش نمایان گردید ودرحالیکه سررابجانب‌آسمان برده بودبالحن

بیگناهی باستغاثه پرداخت :

ـ شکرمیکنم خدارا که شمارا براه راست آورد و بآتش جهنم گرفتارتان نساخت زیرا اگر دردادن حق من بیش ازاین کوتاهی وغفلت میکردید بیشك به عذاب دنیا و آخرت گرفتار میشدید !

فردای آنروز حاجی آقا باآئینه و قرآن باتفاق زن جوانی که رفتارش اورا بسیارسبك وجلف نشان میداد بخانه آمد ودواطاق را تصرف نمود آنگاه پس از ساعتی عازم رفتن بازار شد دراین هنگام به بابا حیدر ودایه آمرانه دستورداد ،

ـ این زن که اینجا میماند ناموس من است ازاین ساعت دیگردراین خانه نباید مرد جوان رفت و آمد کند من خودم هفته‌ای چند شب میآیم و باوسرمیزنم .

حاجی آقا چنانکه گفته بود هفته‌ای چندبار آنجا میآمد و باآن زن شبی‌را میگذراند، اما اوکه ازفواحش معروف بود وروزی دربازار به‌حجرهٔ حاجی آقارفته‌وباعشوه وناز اورا سخت دلبستهٔ‌خودکرده وبالاخره تاجررو‌ده فروش‌را وادارساخته‌بود بعنوان‌مترس ازاونگاهداری کند روش گذشتهٔ‌خودرا ترك نکرده بود زیرا بیشترصبحها ازخانه بیرون میرفت ونزدیك غروب که هنگام سررسیدن‌حاجی آقا بودبخانه بازمیگشت ودیگردراین‌مدت‌بچه کارهائی اشتغال داشت معلوم نبود .

حاجی آقاهم‌هربارکه‌بآن‌خانه میآمدباچشم خریداری‌حیاط وساختمان را براندازمیکرد و گوئی هرروزبیشتربمحاسن آن خانه پی‌میبرد بخصوص که درگذشته‌بهتراز آن‌ندیده وخود درکوچه‌های‌تنگ وتاریك‌محلهٔ‌ملك آباد درانتهای‌بازاربزرگ‌درخانهٔ‌محقری بزرگ شده بود وبااین ترتیب خانهٔ‌فرخ در نظرش قصری بود و منزل‌کردن درآن نعمتی بشمار میرفت و درنتیجه هرروزدیگ طمع‌حاجی آقا بجوش میآمد وشب‌وروزدراین فکربودکه‌چگونه تمامی‌آن خانه راببلعد، عاقبت راهی به‌نظرش رسید وباخودگفت اگرشیخ عبدالکریم محررآقا را ببیند و اورا وادارسازد که حضرت‌آقا کمکی کند شاید بتواند خانه راباسانی یکجا تصاحب نماید ودایهٔ فرخ وباباحیدررادر سرپیری بی خانمان‌سازد، چون حاجی‌آقا مواقعیکه در آن خانه میگذراند ساعتی ازتسبیح گرداندن وذکرخودداری نمینمودکم‌کم باباحیدر ودایهٔ‌فرخ آسوده خاطرشده وچنین عقیده پیداکرده بودندکه اوفقط سهم شرعی و حق خودرا گرفته و نظردیگری ندارد بخصوص که حاجی‌آقا درزندگی درستی

عجیبی نشان میداد چه ازجمله برای اینکه هنگام طهارتش هم عمل حرامی ازاوسرنزندحتی ازبکاربردن آفتابهٔ ملکی فرخ هم خودداری میکرد ودراین باره چندین دفعه بااعتقاد تمام گفته بود :

ـ چون مالك آن غایب است استعمالش بدون اجازهٔ اوحرمت دارد!

طبعاً این روش و رفتار حاجی آقا اعتقاد و اطمینان آندو پیر مرد و پیرزن را نسبت به اوزیادتر کرده بود، عاقبت روزی حاجی آقا بابا حیدررا صدازد وپس ازآنکه مدتی تسبیح انداخت ودعا خواند سررا برداشته و با خلوص تمام گفت :

ـ باباجان، من وتوهردومسلمانیم چنانکه خودت میدانی برای ما گرفتن چندزن عیب نیست من هم چون به فلسفهٔ این کارپی برده ام بدان عمل کرده و ازشما چه پنهان تابحال بیش ازبیست وپنج زن عقدی وصیغه گرفته وطلاق داده ام ولی دفعهٔ آخرکه دوزن گرفتم هرچه خواستم خود را به جدائی از آنان راضی سازم ممکن نشد واینك آندوهم که یکجا بامن هستند چون بعلاقهٔ من پی برده اند از من تقاضای خانهٔ تازه سازی دارند. خانهٔ ملکی من هم خوب نیست، اینجا هم که دواطاق بیشتر ندارم مدتی دراین باره فکرکردم بالاخره چنین بنظرم رسیدکه باشما صحبت کنم و ببینم آیا میخواهید بمرد مسلمانی کمك کنید وآیا حاضرید بقیهٔ خانه را بمن اجاره بدهید یاخیر؟

آنگاه صدایش را نرم تروباریك تر کرده همچون کسی که تضرع وزاری میکند افزود :

ـ باباجان انشاءالله که آقابسلامتی بزودی تشریف خواهند آورد و شمارا ازاین نگرانی خلاص خواهندکرد ولی فعلا که ازایشان خبری نیست و تا بیایند نگاهداری اینهمه اطاق که برای شما جزخرج و زحمت چیز دیگری ندارد .

باباحیدرکه برای معاش خود ودایه بزحمت افتاده بود و نگاهداری خانه هم روزبروزبرایشان مشکل تر میشد فکری کرده باسادگی گفت :

ـ خوب اگریك چنین کاری بکنیم اثاثیهٔ آقا چه میشود ؟

حاجی آقاکه ازجواب بابا سخت خوشحال شده بود خندان و بالحن اطمینان بخشی پاسخ داد :

ـ استغفرالله این چه سؤالی است که میکنید یعنی خیال کردیداگرخانه را بمن اجاره بدهید من ممکن است دستی به اثاثیهٔ شمابزنم شما که دیگر

باخلاق وخداپرستی من بایستی پی‌برده باشید، بین‌ما اجاره خط هم‌لازم نیست تاچه‌رسدکه شما ازبابت‌اثاثیه نگران‌باشید، میان دومسلمان‌همان‌قول کافیست.

باباحیدرمثل اینکه گناهی کرده درمقام عذرخواهی برآمد :

ـ بنده که‌چنین عرضی نکردم، خداپرستی ودرستی‌شما دیگربماثابت شده ولی اجازه بدهید قبلا بادایهٔ فرخ هم دراین‌باره گفتگو کنم.

حاجی‌آقا گفتهٔ باباراتصدیق کرد ودرحالیکه‌دنبالهٔ ذکرخودرا گرفته بود بـابی‌اعتنائی افزود ،

ـ البته‌البته، هردوی‌شما بایستی به‌این امررضایت دهید تامن راحتی خیال داشته باشم !

همانشب بـاباحیدرمطلب را بادایهٔ فرخ درمیان گذاشت وبرای‌اقناع اومیگفت :

ـ اگرما ازاینجا برویم چندحسن دارد اولا خانه رااجاره داده واز مبلغ کرایه‌ای که دریافت خواهیم داشت خرج زندگی‌خودمان رادرمیآوریم وهرچه بماند برای فرخ کنارخواهیم گذاشت‌تاانشاءالله روزی‌بیاید، ثانیاً به‌حاجی‌آقاکه یك‌مرد مسلمانی‌است همراهی کرده واین‌خودثواب‌بزرگیست وازجهت اسباب‌آقاهم نگرانی نداریم زیرا حاجی‌آقا ازآن آدمها نیست و آنچه من وتوبچشم خود دیده‌ایم‌آدم درست و حسابی است فقط برای اینکه خدای نکرده با اسبابهای حاجی‌آقا قاطی نشود ومشغول ذمه نشویم همه را جمع‌آوری کرده دراطاقی خواهیم گذاشت وصورتی ازآنهابرخواهیم داشت.

دایهٔ فرخ که درساده‌لوحی دست کم‌ازباباحیدر نداشت نظراورا پذیرفت وروزبعد به حاجی‌آقا اطلاع دادند که دراصل مطلب حرفی ندارند ولی چه مبلغی حاضراست بابت‌کرایه‌بپردازد، حاجی‌آقا هم‌میزان اجاره رابانصاف آنان واگذاشت وپی‌درپی اطمینان میداد آنچه قراربگذارند درسرماه بآنها خواهد داد.

باباحیدرودایهٔ‌فرخ هم‌بی‌انصافی نکرده بیست تومان ماهیانه‌خواستند حاجی‌آقا هم باخوشروئی درحالی‌که دردل‌خود بسادگی آندومرد وزن پیر میخندید وعدهٔ پرداخت‌آنرا داد ودعای خیری هم برای‌آنان خواند . چند روزبعد پیره‌زن و باباحیدرپس‌ازآنکه باکمك پسرجوانی در همسایگی که کوره سوادی داشت صورت اسبابهارا برداشته وزیرآنرا بامضای حاجی آقا رسانیدند دیگر بدون اینکه اقلا اجاره نامه ردوبدل شود با اعتماد بقول مسلمانی حاجی‌آقا خانه راباوواگذارده وخود بدواطاقی که درکوچهٔ‌غریبان

اجاره کرده بودند منتقل شدند. فردای آنروزهم قافلهٔ حرم حاجی آقا بخانهٔ فرخ‌سرازیرشد ویکباره درآن منزل که همیشه ازسکوت وآرامش بهره‌داشت غوغای عجیب‌وغریبی برپا گردید .

دراین فاصله حاجی آقا چندبار با شیخ عبدالکریم ملاقات کرده وشیخ برایش نوشتجاتی تهیه کرده‌بود که البته هربار بادریافت پول رنگ وحنائی آنهارا بمهرحضرت آقاهم می‌رسانید، درسرماه باباحیدربرای دیدارحاجی آقا وگرفتن کرایهٔ خانه آنجا آمد وبآرامی درزد پس‌از مدتی زنی نزدیك درشد وازمیان دولنگه درمطلب‌را پرسید، باباحیدرهم باادب تمام پاسخ داد :

ـ همشیره بدون زحمت به حاجی آقا عرض کنید باباحیدر است برای گرفتن اجارهٔ خانه‌آمده است.

زن بابی‌اعتنائی جواب داد :

ـ حاجی آقا که حالا تشریف ندارند ودرحجره میباشند وقتی آمدند عرض میکنم، شما فردا همین‌وقت یازودتربیائید وجواب بگیرید .

ناچارباباحیدربرگشته وفردای آنروزصبح زود به‌آنجا رفت و دررا کوفت این‌بارهم زنی پشت درآمد اما همینکه بابا اسم خودرا برد آن زن بدون اینکه پاسخی‌بدهد به‌وسط حیاط رفت. باباحیدرچنددقیقه‌انتظارکشید و خبری نشد درین میان صدای داد وفریاد زیادی برخاست وبابا میشنیدکه دوزن‌بین هم کلمات زشت و رکیکی را ردوبدل میکنند ویکی دیگری را تهدید مینمایدکه شب مطلب رابگوش حاجی آقاخواهد رساند، بابا حیدرکه درانتظارپایان مشاجرهٔ آندوبود دانست که دعوا بین زنان حاجی آقا است و بقرارمعلوم شب گذشته حاجی آقاازنوبت‌تخلف کرده‌ودرعوض‌اطاق فاطمه‌خانم به‌اطاق صغری‌خانم رفته‌بود، بالاخره پس‌ازآنکه سروصداها خوابیدومشاجره تمام شد و قلیانی آوردند و آندوزن روی هم را بوسیدند و برشیطان لعنت فرستادند چون بازخبری نشد دیگرکاسهٔ صبرباباحیدرلبریز گردید و ناچار دوباره درراکوفت این‌بار همان زن نزدیك درآمد ولی تابابا حیدرخواست بگوید همشیره چرا جواب عرض مرانداديدکه آن زن برآشفته فریاد کرد:

ـ عمومگر دیوانه شدی من همان دیشب به‌حاجی آقا مطلب را عرض کردم‌فرمودند چنین‌کسی‌را نمی‌شناسند وخانه‌ای هم‌از کسی‌اجاره نکرده‌اند که اجاره‌اش را بدهند !

به‌شنیدن این پاسخ باباحیدرمات و مبهوت مانده و خیال‌کرد عوضی میشنود پس باملایمت گفت :

ـ شاید همشیره اسم‌مرا درست نگفتید، چطور حاجی‌آقا بابا حیدر را نمی‌شناسند ؟

ولی‌آن زن پاسخ داد :

ـ بلی من‌خودم درست اسم شمارا بردم وهمین باباحیدررا گفتم ولی فرمودند شمارا نمی‌شناسند واگر آمدید باید همین جواب را بدهم .

این‌بار باباحیدرسخت برآشفت وفریاد برآورد :

ـ حاجی‌آقا مرانمی‌شناسد ونمیخواهد اجارهٔخانه رابدهدخیال‌کرده است شهرآنقدربی‌صاحب‌است، اینطورکه نمیشود مال مردم‌را خورد من‌عصر دوباره میآیم وآنقدرمیمانم تاحاجی بیاید وخودم بااوصحبت‌کنم .

باباحیدربانگرانی تمام بخانه برگشته وشرح واقعه‌را برای‌دایهٔفرخ نقل‌کرد، دایه هم‌که مبهوت شده بود مشتی برسرش‌کوفته‌آه وناله سرداد:

ـ من همانروزاول بدلم گذشته بودکه این‌حاجی‌آقا ریش‌حنائی‌بلائی برسرما خواهد آورد ببین چه‌کاری‌کردیم اگرحالا فرخ بیاید من و توچه جوابی میتوانیم باوبدهیم این حاجی نامسلمان نه‌تنها خانه را خورده بلکه یقین تاحال تمام اسبابهای‌آقا را هم زیروروکرده است !

آنگاه ازشدت تأثر بار دیگر آه وشیون سرداد :

باباحیدر که خود ازنگرانی دورنبود به‌تسلی او پرداخت و پی‌درپی تکرار میکرد :

ـ اینطورکه نخواهد ماند همین‌بعدازظهرآنجا خواهم‌رفت وتاحاجی را نبینم و حقیقت مطلب دستگیرم نشود برنخواهم گشت .

ساعتی بعد باباحیدر پس‌ازخوردن لقمهٔ نانی بجانب خانهٔ فرخ براه افتاد و همینکه رسید در را کوفت و از زنی که نزدیك در آمد خسته و درمانده پرسید :

ـ همشیره، حاجی‌آقا هنوزخانه نیامده است ؟

آنزن چون حال زار پیر مرد را دید باشفقت پاسخ داد :

ـ باباجان‌بشما گفتم‌که این‌موقع‌حاجی‌آقاخانه‌نیست اوحالا درحجره مشغول‌کاروکاسبی‌اش میباشد ونزدیك‌غروب‌معمولا خانه میآید شمااگرغروب اینجا باشید ممکن است او را ببینید .

باباحیدر ازترس اینکه حاجی‌آقا وارد خانه شود و بعد روی پنهان کند تصمیم گرفت روی سکوی در خانه بنشیند وآمدن حاجی‌آقا را انتظار بکشد یکی دوساعت گذشت باباحیدرچند چپقی چاق کرده و کشید خودرا

سرگرم داشت عاقبت نزدیك غروب هیکل حاجی آقا درسرکوچه نمایان‌شد. بسیارخسته‌بنظرمیآمد ودردست راست‌دستمال‌بستهٔ سفیدی داشت‌ودرهمانحال سخت مستغرق خواندن تلگرافی بود که همانروزعصرازعراق برایش‌رسیده وراجع بنرخ‌روده اطلاعاتی‌میداد، همینکه جلودررسید سررا بلندکرد واز بالای شیشهٔ عینکی که برای خواندن تلگراف بچشم گذارده بود سراپای باباحیدررابرانداز کردآنگاه‌بدون اینکه‌آثاری ازآشنائی خود باباباحیدر نشان دهد خواست داخل خانه‌شود، باباحیدرکه چشمش به‌محتویات دستمال حاجی‌آقا افتاد وازتعجب‌کارخودرا فراموش کرده بود درحالیکه زبانش را میگزید وباخود زمزمه میکرد :

ـ یعنی‌چه، حاجی‌آقادنبلان‌میخواهدچه کند! اوکه‌نمازمیخواند، مگر خدای‌نکرده نمیداند که خوردن‌آن حرام‌است مگراوهم ازآن زهرماری‌های سفیدرنگ مینوشدکه یك‌چنین مزه‌ای‌را لازم دارد!

آنگاه بخود آمده گوشهٔ عبای حاجی آقـا را گرفته با ادب سلامی کرده گفت :

ـ حاجی‌آقا بنده را بجا نمیآورید ؟

حاجی‌که درحقیقت هنگام عبورازمیدان توپخانه دراول لاله‌زارسینی دنبلان را دیده وهوس خوردن‌کرده وبا خود گفته بود هرشب‌که نمیشود با عرق ماست و خیار خورد و بهتراست چند عدد ازآن دنبلانها بخرد و بدهد اهل وعیال کباب کنند تاهم خود مزهٔ خوبی داشته وهم بوی گوشتی بمشام متعلقان رسیده‌باشد بشنیدن سلام‌باباحیدربرگشته باردیگربه‌سراپای پیرمرد نگاهی افکند وباخونسردی تمام گفت :

ـ فرمایشی داشتید؟ اگر توقع پولی ازمن دارید باید بگویم‌آنقدر سال قحطی من بمردم کمك کردم‌که همهٔ سرمایه‌ام ازدست رفت، بیشترآن دم‌پخت‌هائی‌که سرگذرمی‌پختند وبمردم میدادند مال‌من‌بود، دیگربی‌چاره وبی‌خانمان شده‌ام !

حاجی پس‌ازگفتن این جملات روی راازباباحیدربرگرداند و چون درخانه رابسته میدید مشتی‌محکم بدرزد، باباحیدرهم که از رفتارحاجی‌آقا سردرنمی‌آورد گوشهٔ عبای حاجی‌آقا را رهانکرده باتشدد میگفت :

ـ حاجی‌آقامردم اینجا برای گدائی نیامده‌اند شمامگرمرانمی‌شناسید شنیده بودم‌که امثال شما خدانخواسته گاهی‌حواسشان پرت میشودولی‌دیگر این اندازه را بچشم‌ندیده بودم، بنده برای گدائی نیامده‌ام و اجاره خانه ماه گذشته را میخواهم !

حاجی آقاحواس پرتی راکه باباحیدر باو نسبت داده دست آویز قرارداده با تشدد گفت :

ـ پیر مرد خرفت حالا کار گدائی دراین مملکت آنقدر بالا گرفته که بمردم معزز ومحترم توهین هم میکنی ؟

آنگاه صدایش را پائین آورده بالحن ملایمی افزود :

ـ عموجان یکبار گفتم که کاری ازعهدهٔ من بر نمیآید ونمیتوانم کمکی بتو بکنم یعنی درواقع آنقدر کوروکچل دوروبرم ریخته‌اند که دیگر توانائی برایم نمانده که بمردم فقیردیگر برسم !

دراین هنگام زنی ازدرون حیاط آمد و دررا بروی حاجی آقا گشود باباحیدر که سخت عصبانی شده ونمیدانست به‌حاجی آقا چه‌بگویدوهمچنان گوشهٔ عبای روده فروش را محکم دردست گرفته بود با بیان سادهٔ خود بالتماس افتاد :

ـ حاجی‌جان کجا میروی، چرا جواب راست وحسینی نمیدهی! خانهٔ مردم راکه نمیشود اینطورضبط کرد تو چهاردانگ این‌خانه را ازمن اجاره کردی وحالا میگوئی چیزی نداری بمن بدهی !

کم کم بصدای داد وفریاد آندوچندنفرازدکان داران و مردم بیکار که همیشه برای شنیدن منازعه ومشاجرهٔ دیگران آماده‌اند نزدیك آمده بودند وباکنجکاوی تمام میخواستند چگونگی‌رابفهمند، باباحیدربدیدن آنهاتقویت روحی‌یافت ودرحالیکه همچنان عبای حاجی آقارا دردست داشت‌روی‌بمردم تماشاچی کرده باصدای بلند گفت :

ـ مردم ، این‌حاجی‌آقا خانهٔ ملکی ما راکرایه‌کرده حالاکه آمده‌ام اجارهٔ‌خانه رابگیرم جوابهای سربالامیدهد.

درمیان جمع چند نفری ازکسبهٔ محل بودندکه باباحیدر را ازپیش میشناختند پس بکمکش برخاسته وبحاجی آقا تاختند:

ـ حاجی‌آقاحرف حسابیت‌چیست؟ مابابا حیدر را میشناسیم ومیدانیم که راست میگوید اوتایکماه پیش اینجامنزل داشت چرا بیچاره پیر مرد را اذیت میکنی آخرمگر بمکه نرفته‌ای تابا مسلمانان خوب رفتارکنی ویا اینکه میخواهی سرپیری اسباب اذیت وآزار خلق خدا بشوی وبالمن‌هزار مسلمان ونامسلمان‌آتش جهنم را برای خود بخری !

حاجی آقاکه وضع راکمی‌مشکل وسخت دید از ورود بخانه‌خودداری کردآنوقت ابتدا بزنی‌که دررا برایش‌بازکرده وباچادرنماز سفید گلدارش

سری بیرون آورده بود آمرانه گفت :

ـ ضعیفه اول تو بروتوی خانه که نامحرم تورا نبیند تابعد جواب این مردم بی‌اطلاع وبی‌خبرازهمه جارا بدهم .

آنگاه روی را بطرف مردم برگردانده چون مرد مؤمنی به‌موعظه کردن بآن جمع پرداخت:

ـ چرا بدون اینکه مطلبی را درست بدانید به‌مرد مسلمانی تهمت و افترا میزنید مگرممکن است من خانه‌ای را که نخریده باشم‌درآن بنشینم آیا شخصی چون من میتواند درملك غصب نمازبخواند شما چرا این‌حرفها راگوش میکنید من این خانه را خریده‌ام وقباله‌دارم حتی هنوز مرکب قباله‌اش هم خشك نشده است راست است که اوتاچندماه پیش‌دراینخانه‌منزل داشت ولی‌سی‌چهل روزپیش‌سهمی‌خودرا بمن فروخت وپولش راتمام وکمال گرفت، درعرض این‌مدت‌هم این‌صحبتهادرمیان مانبودحالا نمیدانم چه شده که امروزآمده وازمن‌اجارهٔ خانه‌ای‌راکه‌فروخته‌است ادعامیکند، آخرمردم مگرمحکمهٔ شرع وقبالهٔ پابمهرهم‌دروغ است.

عصبانیت باباحیدر به‌منتهی درجه رسیده بود ودربرابر خونسردی و شیادی حاجی‌آقا بکلی‌ازجای دررفته بودپی‌درپی‌فریادمیکشید:

ـ مردم، این‌حاجی دروغ می‌گویدکسی به‌اوخانه‌ای نفروخته اواین خانه‌را ازمن‌اجاره‌کرد، مگرمن‌دیوانه‌شده‌ام‌که خانه رابفروشم‌وبعدکرایه‌اش را مطالبه کنم .

حاجی آقا گفتهٔ باباحیدر را دست آویز کرده روی به‌مردم نموده گفت :

ـ خوب در این صورت از اوسؤال‌کنید اجاره نامچه‌اش‌کجااست!

چون حاجی‌آقا بااطمینان تمام این‌مطلب راگفته بود طبعاً حاضرین همگی‌چشم به‌باباحیدر دوختند ویکصدا‌پرسیدند:

ـ باباحیدر، این را دیگرحاجی‌آقا راست میگوید اجاره نامچه‌ات کجا است ؟

باباحیدرابتدا سست شد وچون به‌حرف حاجی اطمینان‌کرده وخانه‌را بدون اجاره نامچه‌ای‌بحاجی‌آقاتحویل داده بود دست‌وپای خودراگم‌کردو نزدیك بودکه خودرا ببازد ولی‌زود بخودآمد وبالحنی‌که راستی وصداقت ازآن برمیخاست گفت :

ـ خلق‌خدا، بحرف این‌حاجی‌آقا باورنکنید، گوش بدهید تامن همهٔ

مطلب را بگویم، این حاجی آقا که دو دانگ خانه‌را بابیع شرط برده بود زیرپای من نشست وباین بهانه که میخواهد همه اهل وعیالش را در این خانه بیاورد...

حاجی آقا بشنیدن اسم اهل‌وعیال گفتهٔ باباحیدر راقطع کرده وتعرض کنان به باباحیدر پرخاش کرد:

مردیکه پیرمرد چرا اسم اهل‌عیال مرد مسلمان را پیش‌مردان اجنبی میبری، معلوم‌میشود که حقیقتاً پیروخرفت‌شده‌ای‌چراروزهای‌ماه‌مبارك رمضان پای وعظ آقا شیخ... نمیروی که اقلا یك قدری دین وایمانت درست‌باشد!

اما باباحیدر به‌تشدد اواعتنائی‌نکرد و دنبالهٔ گفتهٔ خودرا گرفت:

ـ ...ومیخواهد تمام‌خانه راداشته‌باشد پیشنهاد کردچهاردانگ بقیه رااجاره کند ماهم‌چون‌بظاهر گفته ورفتاراومطمئن‌شده بودیم وخیال‌میکردیم باحاجی ومردمسلمانی سروکار داریم پیشنهادش را پذیرفتیم وبدون اینکه اجاره خطی‌بنویسیم‌خانه‌راتحویل‌اودادیم‌واسبابهارا صورت گرفتیم ودراطاقی گذاردیم وقرارشد ماهی‌بیست تومان‌هم بماکرایه خانه بدهد اماحالا معلوم میشود حاجی‌آقا ازآن حاجی‌آقاهاست وبطوریکه می‌بینید همه‌را منکرشده وخود را صاحب حقیقی تمام خانه میداند، خوب‌اگر من‌اجاره خط ندارم و او راست می گوید وحق دارد پس اوقبالهٔ خانه راکه مدعی است خریده در بیاورد.

به گفتهٔ سادهٔ باباحیدر که ازته‌دل‌میگفت همهٔ‌مردم‌متأثرشدندوچشمان خشم‌آلودخودرابجانب حاجی‌آقا برگرداندند وچیزی نمانده بودکه برسرش بریزند ودیگران راازدست ریاوتزویراو وامثالش نجات دهندولی‌حاجی‌آقا خودرا نباخت باخونسردی تمام گفت:

ـ قباله میخواهی؟الحمدلله که همین امروزکارش تمام شده وبمن‌دادند وهمراهم است، بیااین هم‌قباله واین‌هم مهر حضرت آقا!

آنگاه بازبردستی‌ازمیان شالی‌که روی‌لباده‌اش‌بکمربسته بودلولهٔ‌کاغذ ضخیمی‌را بیرون‌آورده وآنرا باز کرده پیش چشم حاضرین نگاه داشت و بخصوص‌سعی‌داشت مهرحضرت آقارابهمه‌نشان بدهد.

مشهدی احمد قصاب سر گذرکه کوره سوادی‌داشت قدمی‌پیش گذاشت وهرچند ازمتن قباله درست چیزی دستگیرش نشد اماچون شکل‌آن‌کاغذبلند را شبیه قباله دید ومهربزرگ پای‌آن را بزحمت خواند روی بمردم کرده با ایمان تمام گفت:

ـ باباینکه مهرحضرت آقااست وشك ندارد.

بهشنیدن نام حضرت آقاعده‌ای ازآن مردم پیش آمدندو لحظه‌ای باکنجکاوی بهمهر نگریستند ودرآن میان یکی ازآنان لبهای خود رابه آن نزدیك ساخته بوسهٔ آبداری روی مهر گذاشت وذکری هم بهعربی کرد.

باباحیدر با این وضع میدید که بطور قطع دعـوا راباخته است چه همه اورا بانظرحقارت مینگریستند وحتی بعضیها هم آهسته یابلند برایش دلسوزی میکردند:

ـ بیچاره پیره مرد خوب آدمی بود خداخودش باو رحم کند سرپیری دیوانه شدن میگویند دیگرمعالجه ندارد!

اما پیرمرد بازمأیوس نشد وباصدای گرفته‌ای فریادکرد:

ـ مردم این حاجی متقلب است دروغ میگوید حضرت آقا رابدنام میکند من اگراجاره نامچه نگرفتم برای آن بودکه اورا آدم باخدائی میدانستم وبعلاوه قبالهٔ خانه پهلوی من است ومالك خانه دیگری است من چطورمیتوانستم با اومعامله‌ای بکنم.

حاجی آقا این بارهم با آرامی ومتانت گفت:

ـ بلی روزمعامله بهانه کردی که قباله را فراموش کرده بودی همراه بیاوری وقراربود فردای آنروز آنرا بمحضر آقا ببری تا بنجاق بفرمایند و بمن بدهندویکماه است سرمیدوانی حالامعلوم میشود چه خیالات شیطانی داشتی ناچارم همین فردا ازدستت بعدلیه شکایت کنم ووقتی توقیفت کردند خواهی فهمیدمتقلب کیست ؟

مشهدی احمد قصاب هم که قباله و مخصوصاً مهر بـزرگ حضرت آقا چشمش راگرفته بود وآن را حقیقی ودرست میدانست اینك بفکر افتاده بودکلاهی سرباباحیدر بگذارد بهمین نظر نزدیك اوشد ودرضمن که او را بآرامش دعوت میکرد گفت:

ـ باباجان چطور میگوئی حاجی آقا دروغ میگویـد من بچشم خودم خواندم چهاردانگ خانه‌را بمبلغ هزار و هشتصد تومان فروخته‌ای ، برو سرپیری بااین پول خوش باش اگرمیخواهی کاروکاسبی هم بکنی بیا باقصابی من شرکت کن که ازهمهٔ کارها بهتراست ومیتوانیم برای بهارازحالاباهم یك گله گوسفند بلرستان سفارش بدهیم.

کم کم جمعیت متفرق میشدند، حاجی آقاهم باردیگرروی رابه باباحیدر نموده باتفرعنی که ازموفقیت خودبدست آورده بودتهدید میکرد:

ـ اگر تا فردا قباله را نبری بمحضر و به‌محرر آقا ندهی حتماً مأمورین عدلیه بروقتت خواهند آمد و این را بدان که اگر دولت در تنبیه تو قصوری کند تمام بازار تعطیل خواهد شد و همهٔ سرهای عمامه‌دار برهنه خواهند گردید و برای تو در کوچه و خیابان و پای منبرها مجازات آسمانی طلب خواهند کرد.

بابا حیدر احساس کرد عقل کمی هم که داشت دارد از سرش میرود، او با سادگی خود هرگز یك چنین وقاحت و پررویی را در خاطرهم نیاورده بود، حاجی آقا حالا پیروزمندانه سلانه‌سلانه بدرون خانه میرفت و چند بار استغفار میفرستاد دیگر جز یکی دو نفر بیکار کسی آنجا نمانده بود آنها هم با لبخندهای تمسخرآمیز پیرمرد را مینگریستند، بابا حیدر چندی ساکت و صامت چون مجسمه‌ای ایستاد آنگاه یکمرتبه مشت سختی بر کلاه پوستی و تخم مرغی خود فرود آورد و نالهٔ مظلومانه کشید:

ـ ای داد و بیداد چه کنم، به کی روی آورم، حاجی آقا خانهٔ فرخ را خورد!

آنگاه دیوانه‌وار دوان دوان بجانب منزل روان شد و نیم ساعت بعد نفس‌زنان برای دایهٔ فرخ شرح واقعه را بیان می‌کرد، بیچاره پیرمرد و پیر زن چه میتوانستند بکنند هرچه میاندیشیدند راهی بنظرشان نمیرسید با اینکه ازف ...السلطنه امیدی نداشتند معهذا بوسیلهٔ زنش موضوع را باطلاع او رساندند ولی او با کینه‌ای که نسبت بفرخ هنوز میورزید گوئی چندان بدش از این پیش آمد نیامد و بعلاوه چون حالا وکیل شده و محافظه‌کاری هم پیشه ساخته در گوش زنش گفته بود:

ـ خانم جان صلاح من نیست در این موضوع دخالتی کنم زیرا پای حضرت آقا... درمیان است و ممکن است به‌کار وکالتم لطمه بخورد و خدای نخواسته اعتبار نامه‌ام درمجلس رد شود و یا بعدها موجبات سلب مصونیتم فراهم گردد.

بدبختانه احمد علیخان هم در تهران نبود اما یکی دو ماه بعد که بتهران آمد و از موضوع مطلع شد وکیلی گرفت و باستناد قباله که نزد بابا حیدر بود از حاجی بعدلیه شکایت بردند و چون وکیل مزبور کاردان و زبردست بود نزدیك بود حاجی را محکوم کنند ولی ناگهان شبانه برای وکیل و احمد علیخان نامه‌های تهدیدآمیزی رسید و چنین میفهماندند که اگر بیش ازین پای پیچ مهر حضرت آقا بشوند تکفیر و به‌کاشان و یزد تبعید خواهندشد، و مهم‌تر این بود که وزرای عدلیه و پست و تلگراف وقت هم هرکدام با وکیل مزبور و احمد

علیخان صحبت داشته وبآنان پند و اندرز میدادندکه زیاد اینکاررا دنبال نکنند، احمدعلیخان ابتدانمیخواست ازمیدان در رود وخودرابرای هرپیش آمدی حاضرساخته‌بود اماوکیل‌مزبوربرای‌آتیه‌اش‌نگران شد و کناره گیری کرد وچون همکارانش هم بآسانی‌حاضر نبودند پی‌آن‌کاررابگیرند درنتیجه محاکمه مسکوت ماند و احمد علیخان فهمید در چنین مملکت و چنین محیطی گفتن حرف راست جز تکفیر و تبعید چیز دیگری برای گوینده نخواهد داشت !

شب آن روزاحمد علیخان باباحیدر راخواست وبا تأثرباواطلاع‌داد:

ـ براثر سادگی وخوش باوری شما حاجی‌آقا بآسانی باکمك شیخ عبدالکریم خانه را بملك خود درآورد واو توانائی‌آن را نداردکه‌آن را از دست حاجی درآورد و فقط باید دعاکردکه شاید منتقم حقیقی‌خودش کسی را ازغیب بفرستد ودادمردم را ازاین‌گونه اشخاص‌سالوس بگیرد.

چون بابا حیدر ودایهٔ فرخ ممر معاشی نداشتند احمد علیخان خرج زندگی‌کوچك‌آندورا برعهده‌گرفت وماهیانه مبلغ‌شش تومان بآنان میداد وآن پیرمرد وپیرزن ساده‌لوح باتأثریکه ازدست دادن خانه‌داشتند دررنج دوری وبیخبری ازفرخ روزگاری‌بسرمیبردند.

دایهٔ فرخ‌گاهگاه منزل‌عفت‌میرفت وباهم درغم سرنوشت نامعلوم‌فرخ میگریستند وبیشتراوقات عفت هم‌کمك‌مالی بدایه وباباحیدرمینمود. همان روزیکه فرخ‌بمنزل عفت‌آمده بودبازدایه دراطاق‌محقرش‌نشسته وآه‌میکشید وقلیانی‌زیرلب داشت که ناگهان صدای درخانه بلند شدآنگاه دایه‌شنیدکه کسی‌دربارهٔ آنها پرسش‌میکند، چون سابقه نبودکسانی بسروقتشان بیایند سراسیمه حتی‌بدون اینکه چادرش را روی‌سر بیاندازدبدرخانه دوید وجعفر علی‌رادید که باقیافهٔ خندان میگوید:

ـ ننه جان برایت مژدهٔ بزرگی‌دارم!

دایهٔ فرخ ابتدا تصورکرد راجع بخانه است ومیخواست بپرسد که چگونه‌بالاخره خانه را ازچنگال حاجی‌آقا درآوردند، ولی جعفرعلی باوفرصت نداده افزود:

آقاآمد! آقاآمد !

پیرزن ازشوق نقش‌زمین شد وپس‌ازچند دقیقه که بخودآمد باصدای دلخراشی پرسید :

راست میگوئی؟ حقیقتاً فرخ‌آمد، مارادست نیانداخته‌ای !

جعفرعلی هم درپاسخ گفت:

ـ چه شوخی دارم بکنم، آقا آمدند وامشب هم‌خانهٔما تشریف میآورند، عفت خانم هم‌فرمودند بشما بگویم‌با باباحیدرهمین امشب برای دیدن‌آقای فرخ آنجا بیائید.

ربع‌ساعتی بعد باباحیدر بخانه‌آمد و چون ازدایهٔفرخ مژدهٔبازگشت فرخ را به‌تهران شنید اوهم ابتدا مدتی مات ومبهوت ماند وسپس چنددقیقه ازشادی گریست وآنگاه باشتاب تمام هردوبجانب خانهٔ عفت براه افتادند.

فصل چهاردهم

تاریخچهٔ روزهای سخت و ناگوار

عفت ومادرش برای یك‌چنین شبی ازهیچگونه تهیه فروگذارنکرده بودند وآنچه میتوانست ذوق وسلیقه‌های مختلف را راضی‌سازد درآن‌محفل بچشم میخورد، انواع‌شیرینی‌ومیوه‌های‌فصل‌روی‌میزها چیده شده وچراغهای زیادی دردواطاق که بیکدیگرمتصل بود نورافشانی مینمود، عفت ومادرش دراطاقی نشسته‌بودند دایهٔ فرخ هم پس‌ازآنکه مدتی بوسه‌های طولانی‌وگرم برسرورروی فرخ زده‌بود اینك‌که تااندازه‌ای‌تسکین خاطریافته درکناردایهٔ مهین روی فرشی درپای صندلی‌آن‌دوخانم نشسته پی‌درپی‌آه میکشید.

فرخ واحمدعلیخان وصاحب‌منصب قزاق همقطارودوست فرخ دراطاق مجاور سرگرم صحبت بودند، ربع ساعتی بعد جواد هم‌بآنان پیوست اوکه ابتدا بخانهٔ صاحب‌منصب رفته ودرآنجا شنیده بود بایستی برای دیدن‌فرخ بخانهٔعفت‌بیاید اینك‌زیردست‌باباحیدردوزانوروی‌زمین نشسته‌بود، فرخ‌قیافهٔ افسرده‌ای داشت وکمترلب بازمیکرد اماچنان برمیآمد که چون نمیخواهد دیگران رادلتنگ سازد باایفکه هرلحظه خاطرهٔمرگ جانسوزمهین درپیش چشمش میگذشت سعی وکوشش زیادی دارد تاآنجاکه ممکن است درآن‌شب خودرا خوشحال نشان دهد. احمدعلیخان‌که رفیق دیرین راپس‌ازچهارسال بازیافته بودبسیارخوشحال‌بنظرمیآمد ولی اوهم هربارکه بیاد غیبت طولانی فرخ میافتاد بی‌اختیارتکان میخورد و در دل میگفت حتماً حوادث دردناك وسهمگینی بایستی بردوست عزیزش گذشته باشد وچون ازآن بیم داشت‌که اگرازفرخ چگونگی را پرسش کند موجب یادآوری مصائب و آلام گذشته

برای دوست گرامیش بشود اشاره‌ای نمیکرد، اما هربارکه بدان میاندیشید بی‌اختیار کلمهٔ عجب عجب روی زبانش میآمد. بابا حیدرچشم ازروی فرخ برنمیداشت و در همانحال‌که از شادی میگریست آه و ناله سرداده مرتباً تکرارمیکرد :

ـ آقاجان نمیدانیدمن‌ودایه‌تان چقدردرمفارقت ودوری شما گریستیم واین حاجی‌آقای بی‌مروت و بیدین چه‌اذیت و آزاری نبود که بمانکرد و آخرو عاقبت هم با چه حیله و تزویری خانه را ازدستمان گرفت وما را دربدرکرد .

درمیان این‌جمع تنها جوادساکت وآرام مانده بود، اوهرچند ازدیدار فرخ بس خوشحال شده بود ولی‌چون فکرش متوجه جای دیگری بود کمتر صحبت میکرد .

صاحب منصب قزاق دوست ومهماندارشب‌پیش فرخ بیش‌ازهمه‌میخندید وچون سایرین را درآه وناله و حتی‌گریان میدید بهر کدام‌آنان دوستانه اندرزمیداد :

ـ حالا دیگرغصه وگریه برای چه، گذشته‌که گذشته است فرخ‌هم‌که بسلامتی دوباره بین شماآمده بگذارید امشب را خوش باشیم .

اماآنچه درآن شب ازهمه بیشترجلب‌نظرمیکرد کودك سه‌ساله‌ای بود که پی‌درپی بین‌آن دواطاق رفت‌وآمدمینمود، اوگاهی پدرش را باتماشای سیمای خود دلخوش میساخت وزمانی سرش را بسینهٔ عفت تکیه‌داده‌وگوئی میخواست ازاودلجوئی نماید . ناگهان دایهٔ فرخ از جای برخاسته باطاق مردانه رفت وابتدا به‌باباحیدر تاخت‌که چرا دست ازگریه برنداشته ودل بچه‌اش را خون میکندآنگاه نزدیك فرخ شده وباتضرع والتماس گفت :

ـ آقاجان اجازه بده بنابروصیت پدرت یکباردیگرتورا ببوسم !

فرخ ازین رفتارسادهٔ دایه‌اش سخت متأثرشد وسررانزدیك صورت او برد، آنگاه در حالیکه چشمانش از برق غضب میدرخشید با دلتنگی‌زیاد زمزمه میکرد :

ـ درسرپیری بدون اینکه درکنارش باشم مرد .

دایه هم که دوباره بگریه افتاده بود سر را پائین آورده با لحن حزن‌انگیزی گفت :

ـ بلی پسرجان مرحوم‌آقا ازغصهٔ شما دق‌کرد !

دراین‌هنگام عفت که گفته‌های آندورا می‌شنید آمرانه دایه رانزد خود خواند وباتعرض باو گفت :

ـ دایه‌آقا، چراراحت نمی‌نشینی، حالاچه وقت صحبت از مردن‌است مگرقرارنبود امشب این‌حرفها کنار گذارده شود .

احمد علیخان هم نظرعفت را تأییدکرد و دایه را سرزنش نمودکه چرا مرگ پدررا بیاد فرخ آورده‌است دایه‌هم نادم وپشیمان سربزیرانداخت وبجای خود برگشت. چند لحظه‌ای سکوت برقراربود فرخ باندیشهٔ دوری فرورفته وهمه سکوت اورا محترم‌داشته بودند، آنگاه یکمرتبه سررابرداشته ازحاضرین پرسید :

ـ حالا حقیقتاً همهٔ شما میخواهید بدانید که در این مدت چهارسال برمن چه گذشته است وچگونه اکنون بتهران آمده‌ام !

همه یکصدا گفتند :

ـ بلی بلی .

پس فرخ‌سیگاری راآتش زد وپس‌ازآنکه چندپکی‌ازآن‌کشید گفت :

ـ بسیارخوب گرچه میترسم درنظرتان طولانی بیاید و افسرده شوید آنچه درخاطرم مانده برایتان میگویم .

سپس پسرش راکه همانموقع دربرابرش ایستاده بود درآغوش گرفته وچند بوسهٔ طولانی برگونه‌هایش زد وگوئی ازآن بوسه‌ها جهت‌نقل‌حکایت نیروو توانائی استمداد میکرد .

اینك همه بادقت گوش فراداده بودند فرخ هم سخن‌آغازکرد :

هوا بی‌اندازه سرد بود و باد زننده‌ای‌که غالباً پیش آمد برف است سخت‌میوزید زمین دراثربارانی که چندین شب پی‌درپی افتاده بود پوشیده ازگل‌ولای شده وبصورت منجلابی درآمده بود ابرتیره‌ای آسمان‌راپوشانیده بود وبخوبی احساس میشد همینکه سردی هواکمی فزونترشودبرف سنگینی افتادن‌آغازخواهد کرد، تاریکی کاملی حکمفرما بود ودرآن بیابان پهناور کوچکترین روشنائی بچشم نمیخورد وفقط دوفانوس کم نوری درآن صحنهٔ ظلمت درپیش‌وعقب سرعده‌ای ازمردم تکان میخورد، صدای برخورد دندانها که دراثر سرمای سخت و لرزش عده‌ای برخاسته بگوش میرسید و گاهگاه نالهٔ ضعیفی ازمیان‌آن جمع بلند شده، شنیده میشد میگوید :

ـ امشب بااین سرماهم مانباید درگوشه‌ای‌راحت بمانیم و بازهم‌باید راه برویم !

درپیشاپیش‌آن عده یکنفربراسب سواربود اوپالتوی‌ضخیمی‌دربرداشت بعلاوه یاپونچی هم برروی دوش‌انداخته وسروگردن را هم درشالی‌پیچیده بود، اوهرچند صدای برخورد دندانهای مردمی را میشنیدکه در عقب سراو خسته و ناتوان پیاده راه میروند و از ناله‌های آنان گوشش‌خراش می‌یافت اما بدون‌آنکه کوچکترین اعتنا وتوجهی بحال زارآنان بکند همچنان‌اسب خودرا میراند وبرای تبرئهٔ خود زمزمه میکرد :

ـ چه باید بکنم حکم و دستوراست که تاهفتهٔ دیگر بایستی بکلات برسیم،اگرشبها رااقلاتانصف شب‌راه نرویم‌که درسرموقع آنجانخواهیم‌بود.

آنگاه‌آهسته با خود میگفت :

ـ آنها مقصرندوبادولت درافتاده‌اند،ولی‌اوچه‌کرده‌که بایستی‌یك‌چنین رنج ومشقتی را تحمل‌کند ودرچنین سرمای سختی باپوشاك نازك‌ونامتناسب خود این راه ناهموار‌را بپیماید .

کم‌کم ریزش برف شروع شدوهرلحظه‌که میگذشت‌آن مردم‌نیم‌برهنه ازسرما وبرخورد قطعات یخ‌زدهٔ برف به سروتنشان بیتاب‌ترمیشدند اماچون قهوه‌خانه‌ای درآن‌نزدیکها بچشم‌نمیخورد ناچاربایستی مسافتی‌را حتی‌اگر یکی دوفرسخ دیگرهم باشد طی‌کنند تا عاقبت به‌قهوه‌خانه یا کاروانسرائی برسند ودرداخل‌آن یااقلا درپناه دیوارش چندساعتی بیارامند و خودرا از دست وزش باد سرد زمستان تااندازه‌ای محفوظ بدارند . قطعات برف‌اینك پی‌درپی بسروگردن‌آنان میخورد و حال زارشان را دلخراش‌تر میکرد و بر میزان لعن و نفرینشان به‌کسانیکه این سر نوشت را برای آنان فراهم ساخته بودند میافزود این مردم بینوا هرچه میاندیشیدند گناهی برای خود نمیدیدند تامستوجب چنین‌عقوبت ومجازاتی شده باشند،تنها قصورآنان این بود که در دامن مردمان ثروت‌مندی پای بدنیا نگذارده و تملق‌گوئی و ریزه‌خواری خوان متمولین را بآسانی‌گردن ننهاده بودند . لباس‌بیشتراین مردم‌بدبخت وبینواجزیك پیراهن ازپارچهٔ خشن وراهراه ورنگ‌وروی‌رفته نبود شلوارپاره پاره هم درپای داشتند سروروپشان راگردوخاك‌گرفته . و ریش‌های چرکین وانبوه صورتهای‌لاغرورنج‌دیده‌شان راپوشانیده‌بود،تاول‌ها وجراحات پاهایشان‌که در اثر پیاده روی پیدا شده اکنون دیگر دردناك‌تر شده بود،این مرارتها وسختیها را تاآنزمان با بردباری تحمل کرده بودند

ولی دیگر آنشب طاقتشان طاق شده وصدای ناله وفریادشان بآسمان میرسید.

دورادور این مردم فلك زده دو رشته طنابی هم کشیده شده بود که چهارسر آنرا چهارژاندارم سوارکه دودر جلو ودو درعقب میرفتند دردست داشتند تابدان‌وسیله مانع فرارمحبوسین بشوند و هرچندآن بیچارگان که دستهایشان بسته بود اندیشهٔ فراررا هم درسر نمیگذراندند زیراانجام چنین قصدی را خارج ازتوانائی خود میدیدند اما گاهگاه‌که درآن تاریکی شب گودالی‌پیش میآمدودرنتیجه پای یکی‌ازمحبوسین‌میلغزیدودرآن‌فرومیرفت ورفیق هم‌بندش به متابعت اوتعادل خودرا ازدست میداد وطناب‌تکان‌میخورد ژاندارمها خشمگین میشدند وشلاقهای خودرابرسرورروی این بدبختان آشنا میساختند وباین تصورکه این بینوایان باقصد و نیتی صف را برهم زده‌اند بآنان میتاختند واکنون‌که خودشان گرفتارپنجهٔ قهارمأمورین بیرحم‌دولت شده بودند پدرومادرشان راهم ازنظردورنمیداشتند وآنچه فحش وناسزابود نثارآنان میکردند.

غذای روزانهٔ این فلك زدگان جزنیمه نان جوینی نبود و با همان قوت‌کم‌وناچیزساعتها بایستی درروزوحتی قسمتی ازشب پیاده بروند.

اینك دیگر ریزش برف شدت یافته‌بود، پوشاك نازك محبوسین بکلی خیس شده وسراسربدنشان راآب سرد برف‌آزارمیداد وچون بادستهای‌بسته توانائی‌آنرا هم نداشتندکه قطعات برف راازسرورروی خود دورسازند ناچار هرلحظه بتمامی بدنشان تکانی میدادند اما این حرکت هم نه تنها برایشان مفیدنبودبلکه‌بررنج‌ودردشان‌میافزود زیراقطعات برفی که‌روی‌سروگردنشان افتاده بود بدرون لباسشان میرفت ودرآن سرمای سخت برخورد برف سرد یخ‌زده به بدنشان آزار بیشتری بآنان میداد آنگاه ناله‌های مظلومانه و دلخراششان زیادتربرمیخاست ولی‌آیاآن ناله‌هاآنقدرقوی و صدادارابود که بگوش مسببین بدبختی‌شان برسد وازظلم‌وقساوتی‌که دربارهٔ آنان روا داشته بودند پشیمان شده وشرم‌وحیائی بکنند!

چون سرما هرلحظه بیشترمیشد چنانکه حتی ژاندارمهاوصاحب‌منصب هم ناراحت شده بودند بفکرصاحب‌منصب رسید دستوردهد باقی‌ماندهٔ مسافت تا قهوه‌خانه رامحبوسین‌بدوند تاکمی گرم شوند. زندانیان بیچاره وبدبخت هم بدون اینکه فکرکنند درآن راه ناهموار و تاریکی سخت بخصوص که دستانشان بهم بسته شده وطنابی هم دورشان بود ممکن است بزحمت‌بیافتند این دستوررا استقبال‌کردند و ازاینکه صاحب‌منصب تا این‌اندازه هم بحال

ناگوار آنان توجه نشان داده بود دعایش کردند اما همانطوریکه پیش‌بینی میشدامکان نداشت‌که درآن تاریکی‌وراه ناهموارهمه یکسان بدوندونتیجه آن شد که بعضی روی زمین افتادند وبفشاررفیق که دستش بآنان بسته بود لحظه‌ای‌روی خاك‌کشیده شدند و جراحات تازه‌ای برداشتند صاحب‌منصب که ناله‌های پی‌درپی را می‌شنید سراسب خودرا برگرداند وبه‌ژاندارمها دستور موقوف شدن دویدن را دادآنگاه فانوسهارا بجانب زندانیان برگرداندند ومعلوم شدکه‌سرودست چندنفرازآنان‌سخت مجروح‌شده وازمحل‌زخمهایشان خون جاری گردیده وبرفهای‌سفید راگلگون ساخته‌است، صاحب‌منصب‌بسیار ناراحت شد وچون درمیان مجروحین تصادفاً جوانی را میدیدکه با سایر محبوسین شباهت نداشت باتأثربا خود زمزمه میکرد :

ـ اینان یاغی بودند ولی او چه کرده است که بایستی این صدمات را بکشد !

چون چاره‌ای نبود و درآن بیابان برای التیام زخمها از دست کسی کاری برنمی‌آمدناچارآرام‌آرام همچنان برفتن‌ادامه دادند تابه‌قهوه‌خانه‌ای برسند وآبی بدست آورند روی جراحات را بشویند ، جوانی‌که مورد نظر صاحب‌منصب بود چیزی نمیگفت وناله‌ای نمیکرد همچنان سربزیر ومتفکر راه می‌پیمود وبااینکه‌روی پیشانی وکندهٔیکی‌ازپاهایش‌که ازمیان‌شلوارپاره پدیدار بودآثارخونی هویدا شده بودآرام‌آرام درکناررفقای محبوسین‌میرفت او کمتربا همقطاران خودصحبت میکرد وهمانطوریکه روزاول‌صاحب‌منصب اورا دیوانهٔ ملایمی معرفی کرده بود خونسردی خودرا حفظ میکرد و در همانحال که ازسرما میلرزید ودندانهایش بسختی بهم میخورد شنیده میشد گاهگاه بااستقامت عجیبی بخود میخواند :

ـ باید تحمل‌کرد ودید عاقبت چه‌پیش بیاید ؟

قریب یکساعت دیگرراه پیمودند، خون‌مجروحین برفهارادرطول‌راه رنگین‌میساخت، دراین هنگام بابتدای سرازیری رسیدندکه درطرف چپ‌آن کوهی وجود داشت سرازیری‌مزبورطولانی بنظرمیآمد ودرانتهای‌آن‌درفاصلهٔ بسیاردوری روشنائی‌ضعیفی‌بچشم میخورد بمحض دیدن‌آن روشنائی‌محبوسین ازخوشحالی هوراکشیده و فریاد برآوردند:

ـ الحمدلله رسیدیم‌آنجا باید قهوه خانه‌ای باشد !

صاحب‌منصب هم نظرمحبوسین راتأییدکرد :

ـ بلی باید قهوه‌خانهٔ احمدآباد باشدکه بما امروزمیگفتند .

برف همچنان بشدت میافتاد وباد سردهم باسختی میوزیدامامحبوسین بدیدن آن چراغ کم‌سوی قهوه‌خانه گوئی نیروئی تازه گرفته بودندوباین‌امید که بزودی آنجارسیده وساعتی درزیر چهارطاقی قهوه‌خانه یا درپناه دیوار آن خواهند آرمید زحمت رفتن بقیهٔ راه را تحمل مینمودند، عاقبت‌مقابل قهوه خانه رسیدند .

درقهوه‌خانه بسته بود ولی ازشکاف چوب آن نوری بیرون میآمد و صدای چندنفری‌که باهم صحبت میکردند بگوش‌میرسید، صاحب‌منصب ضمن تعجب ازاینکه درآن ساعت‌کسانی بیداردرقهوه خانه باشند چون‌خود اوهم از رسیدن بقهوه خانه خوشحال‌شده بود بیکی ازژاندارمها دستور داد دررا بکوبد. ژاندارم هم‌اطاعت‌کرد وبا شدت چندمشتی بدرزد وپس‌ازلحظه‌ای از درون قهوه‌خانه صدائی برخاست و شنیده میشدکسی بااضطراب و نگرانی بدیگری میگوید :

ـ دراین وقت شب که کاری اینجا نمیآید پس یقین دزدان سروقت ما آمده‌اند !

ودرپی‌آن صدای آه وزاری مردی بلند شد .

ـ ای داد وبیداد یقین‌امشب این چندرقازقند وچائی راهم بدون پول خورده ونوشیده وفردا مرا لخت وآسمان‌جل گذاشته خواهند رفت .

ژاندارمها حالا با شدت بیشتر در را میکوبیدند و آنگاه شنیده شد یکی ازکسانیکه درقهوه‌خانه بود بدیگری‌که احتمالا صاحب قهوه‌خانه بود دلداری میدهد :

ـ برو بابا دررا بازکن، دزد اینجامیآید چه کند، آنها خودشان بهتراز من وتومیدانندکه احمدآباد حاصلی ندارد ورعایایش هم‌فقیرند، یقین یکی ازرعایای ده است وکاری دارد .

چون ضربات ژاندارمها به درسختترمیشد و نزدیك بود درقهوه‌خانه خرد شود ناچارصاحب قهوه خانه باترس ولرزپشت درآمده پرسید :

ـ کیست این‌وقت شب چه میخواهید ؟

این‌بارصاحب‌منصب‌که ازاسب پیاده شده وبه‌نگرانی صاحب قهوه‌خانه پی‌برده بود باملایمت پاسخ داد:

ـ قهوه‌چی باشی نترس، من با عده‌ای از محبوسین دولتی به کلات میرویم ومیخواهیم‌ساعتی ازاین‌برف وسرما درامان باشیم ودرقهوه‌خانهٔ شما راحت‌کنیم .

قهوه چی ابتدا قانع نشد و میخواست آنها را به کاروانسرای بزرگی نزدیك ده بفرستد ولی چون اسم مأموردولت راشنید دیگرجرأت ایستادگی نکرد پس بادستهای لرزان کلون درراکشید وبلافاصله بادسردی مخلوط با ذرات برف بدرون قهوه‌خانه وزید ودوسه نفری‌راکه درسکوئی روی‌فرش‌پاره نشسته وسخت سرگرم بازی باورقهای چرکینی بودند بخودآورد . اینك صاحب‌منصب در پیش و محبوسین و ژاندارمها در عقب سرش وارد میشدند قهوه‌خانهٔ کوچکی‌بود ودیوارهایش همه‌کاه گلی‌وازدود ذغال‌رنگ تیره‌ای‌پیدا کرده بود، دوسکوی درازدرشرق وغرب آن دیده میشد وچند گلیم درشت‌باف ورنگ‌وروی‌رفته روی‌آنها گسترده شده ودستگاه حقیری‌مرکب ازیك‌سماور برنجی‌وچندقوری بی‌دسته واستکانهای‌لب‌شکسته‌وقاشقهای‌برنجی‌رنگ‌وروی رفته درگوشه‌ای بچشم میخورد بعلاوه چون صاحب قهوه‌خانه باقرارخودش روزی دونخودی میکشید و بیشتر مشتریان هم معتاد بوده و با او همدردی میکردند دوحقه وافور ودومنقل گلی هم در کنارآن اثاثیهٔ مختصر و ناچیز خودنمائی میکرد. قهوه‌خانهٔ کوچك درآن ساعت هوای گرم ومطبوعی داشت ودود چپق‌های زیادی‌که کشیده شده بود فضای نیمه‌تاریك آنرا تاریکتر و خفقان‌آورترساخته بود. صاحب‌منصب ژاندارم همینکه وارد شدنظری‌باطراف انداخته‌آنگاه‌آمرانه از قهوه‌چی پرسید :

ـ طویله‌کجاست، اسبهای ماراکجا باید ببندند ؟

قهوه‌چی‌که خیالش‌ازجهت‌آمدن دزدها آسوده شده بود ودرهمان‌حال ازصاحب‌منصب ژاندارم هم‌چندان اطمینانی نداشت درحالیکه بخوددلخوشی میداد چنانچه مختصردارائیش بتاراج رود اقلا ازطرف مأموردولت خواهد بود نه دزد عادی ! تعظیم بلندی کرده وبا زبان الکن خود اجازه خواست تا با یکی ازژاندارمها برود و طویله رانشان بدهد ، آنگاه پیه‌سوزی را برداشته باکبریتی‌آنرا روشن‌ساخت ودرپشت قهوه‌خانه‌طویلهٔ‌کوچك و کثیفی را به ژاندارم نشان دادکه برای چنداسب والاغ‌آخورهائی داشت .

محبوسین‌که خسته و ناتوان شده بودند حالا باجازهٔ صاحب‌منصب در روی سکودرکنارهم بدرازافتاده بودند. ازسرووضع سه‌نفری‌که‌درقهوه‌خانه سرگرم بازی بودند برمیآمد که از رعایای جوان قریه میباشند اما نکتهٔ جالب‌آن بود بازی که بدان مشغول‌بودند شباهت بهیچیك ازبازیهای‌معمولی نداشت و کسی ازآن‌چیزی سردرنمیآورد. حقیقت این بود که درحدود چند ماه پیش پسرمالك ده بایکی‌ازرفقای خود ازشهربرای سرکشی به‌قریه‌آمده

بود ودونفرازرعایای جوان بدستورکدخدا بخدمت ارباب گمارده‌شده بودند پسرارباب هم که‌اقامت درآن ده را بسیارخسته کننده میدید ازهمانروزاول دسته ورقی از کیف خود درآورده و ساعتها وقت خود را با رفیقش ببازی میگذراند، دونفررعیت که‌بخدمت آقا میپرداختند چون تاآنزمان ورق‌بازی ندیده بودندطبعاً بدیدن‌آن اوراق رنگین وعکس‌دارسخت‌کنجکاوشده وچون بین آقا و رفیقش پی‌درپی سکه‌های پول ردوبدل میشد با ساده‌لوحی خود چنین بعقلشان رسیده بودکه همان گرفتن ورق‌ها دردست و نگاه کردن‌آن وانداختن برگها بزمین برای بردوباخت‌پول ازیکدیگرکافیست،چندروزبعد که پسرارباب رفت وورقهای کهنه وکثیف‌رادرخانهٔ اربابی‌جای گذاردرعایا باحرص‌وولع تمام‌آنرابرداشته وهرچند بواسطهٔ بیسوادی طریقهٔ‌بازی کردن رایاد نگرفته بودند ولی شوق لمس‌آن وردوبدل پول سراپایشان‌راگرفته بود وچون پول زیادی نداشتند وازکدخدا هم میترسیدند که ازبازی‌کردن آنان‌آگاه وخشمگین شود لذا قرارگذارده بودندکه باتفاق یکی دیگراز رعایا سه‌نفری شبها به قهوه‌خانهٔ سر راه رفته و با ورقها بازی‌کنند و برای اینکه بردوباختی درکار باشد بالاخره بعقلشان چنین رسیده بود که هربار پنجشش ورقی به‌هرکدام بدهند و هرکس بیشترورق صورت دار داشته باشد برنده باشد وهمینطورساعتها بازی میکردند وآنشب هم برسم شبهای پیش اوایل شب باعلاقه بآنجاآمده وباشوق زیاد سرگرم بازی شده بودند وچون هوا هم طوفانی شده بود دیگربدون توجه به ساعت همچنان به‌بازی ادامه میدادند. صاحب‌منصب ژاندارم‌که خود از علاقه‌مندان به‌بازی بود بدیدن آنان نزدیك رفته وخندان گفت،

ـ خوب چه میکنید مرا هم ببازی میگیرید؟

سه دهقان جوان بدیدن هیکل صاحب‌منصب چندشاهی پول خود را با شتاب تمام درجیب گذاردند ویکی‌ازآنان با تمجمج پاسخ داد:

ـ خیلی ببخشید سرکار ما بازی نمیکردیم چون هوا طوفانی شده نمیتوانیم بده برویم میخواستیم تاهوا بهترشود وقتی بگذرانیم.

هیکل صاحب منصب رعایای بیچاره را چنان سخت ترسانده بود که بی‌اختیارمیلرزیدند، صاحب‌منصب دلش بحال آنهاسوخت وباملایمت برای رفع تشویش دهقانان گفت:

ـ چراآنقدر ازمن میترسید، من‌برای دستگیری شما نیامده‌ام ما یك همین امشب را با این محبوسین اینجا میگذرانیم و صبح زود میرویم چون

زیاد خسته هستم قصد بازی هم ندارم مشغول کارخودتان باشید .

سه مرد دهقان که بگفتهٔ صاحب‌منصب آرامشی یافته بودند اینك سررا برگردانده ومتوجه وضع شده ومحبوسین رامیدیدند که درکنارهم‌ازخستگی درازافتاده‌بودند، چون بازیشان بهم‌خورده بود وازبیم آنکه صاحب‌منصب در جرگه‌شان وارد شود دیگرچندان تمایلی بادامهٔ آن نداشتند یکی ازآنان بجمع کردن برگهای چرکین‌مشغول شد ودیگری با عجله چپق خودراچاق مینمود تابصاحب منصب‌تعارف کند وسومی‌هم‌ازصاحب‌منصب اجازه‌میخواست ژاندارمها را بچپق خود دعوت نماید. برف هنوزبشدت میافتاد وصدای باد شدید درمحوطهٔ قهوه‌خانه میپیچید ناچارآن سه نفر درگوشه‌ای در پرتوی چراغ‌کوچك درانتظارکم‌شدن برف وباد نشسته‌بودند، صاحب‌منصب هم‌اینك برای خود درروی سکوجای نسبتاً نرم وراحتی درست‌کرده وآرمیده بود، چهارژاندارم هم کوله‌های پشتی‌خودرا زیرسر گذارده وتفنگ‌ها رادرکنار نهاده دورادورمحبوسین خوابیده‌بودند، صاحب قهوه‌خانه‌هم‌باطاقچهٔ‌کوچکی رفته بودکه محل‌خوابش‌بود، نیم‌ساعتی بعد چنین بنظرمیآمدکه‌صاحب‌منصب وژاندارمها وهمهٔ محبوسین بخواب سنگینی فرورفته‌اند ، اما اینطورنبود !

فصل پانزدهم

اولین و آخرین کوششها برای فرار

قربانعلی وکردارعلی وخداداد سه‌نفر ازرعایای قریه بودندکه مانند سایرساکنین ده ازسواد بهره‌ای نداشتند اماهرسه جوان پاك‌دل ونیرومندی بوده وبآنچه‌ازجانب دولت وحکومتها برایشان تحفه‌آورده میشدبابیعقیدگی وبی‌اعتمادی تمام مینگریستند وبدون اینکه‌بفهمند تفاوت بین دوران‌کنونی با روش‌های گذشته بخصوص عهد ناصرالدین شاه چیست چون پدرانشان در هرفرصت به محاسن آن زمان اشاره کرده و میکردند به پیروی از گفتهٔ بزرگان وریش سفیدان خودبه هرچه وزیرورئیس‌الوزراء وحاکم‌بود لعنت میفرستادند وجملگی‌آنان را بیدین‌میدانستند وهروقت هم‌که باران‌ازموقع خود دیرمیکرد ویاسن وزنگ‌بحاصلشان صدمه‌میزد برمیزان‌ناله‌ونفرینشان بدولت و حکومت افزوده میشد وبااعتقاد تمام قدم اولیای دولت و حکومت

را سنگین‌ومنحوس میخواندند، حق‌هم باآنان‌بود، زیرا ازچه‌حقوقی بهره‌مند بودند وچه‌کسی درفکربهبود زندگانی این‌طبقه بود، آنان بایستی همواره‌با برف زمستان و گرمای سوزان تابستان درنبرد باشند وباوسائل کهنه‌وقدیمی بکارهای رعیتی خود بپردازند زمین را شخم کنند وچنانچه طبیعت‌کمك کند وبارانی بموقع بیاید وحاصلی باشد روزی زحمت دروکردن محصول ناچیز خودرا بکشند وعاقبت هم بیشتردسترنج مختصرخودرا به مالك تحویل‌داده ویا بابت مالیات بدولت بدهند .

اما بدترازهمه آن بودکه در دوران جدید بنام اینکه مشروطه شده هرچندی هم صحبت ازانتخاب وکیل پیش میآمد و ناگهان سرو کلهٔ یکی دونفرداوطلب در ده پیدا میشد وهر کدام بوسائلی درگوش آن بیچارگان میخواندند که اگر طبق خواستهٔ آن کاندیدا رفتارنکرده و باورأی ندهند برسرآن رعایای بدبخت چه نخواهد آورد وچگونه‌آنها را دستگیروبچوب بستهو حتی ازده بیرون خواهد انداخت، این مردم بینوا اساساً نمیدانستند وکیل چیست وبچه‌دردی میخورد وچرابایستی رعایای بیچاره برای این‌کار بچوب خوردن وبیرون رفتن ازلانه و کاشانه‌شان تهدید شوند وبسادگی از یکدیگر میپرسیدندکه اگرمقصود نوشتن اسم‌کسی روی کاغذ و انداختن در صندوق است‌که ممکن است اسامی همهٔ داوطلبان را ملای ده برایشان‌یکجا روی قطعهٔ کاغذی بنویسد وآنان‌آنرا درصندوق بیاندازند تاموجبات‌رنجش ودلتنگی هیچکدام ازدویا چند رقیب‌فراهم نشود، ولی قضیه باین سادگی نمیگذشت، کدخدا که با داوطلبین سروسری داشت و حتی میدانست حکومت نسبت به کدام یك ازداوطلبان تمایل دارد رعایا را درتکیهٔ ده جمع مینمود وبآنان اندرزمیداد :

ـ مردم البته میدانید حالا مملکت مشروطه است وما بایستی مجلس داشته باشیم ووکیل باید برای مجلس انتخاب کنیم تا درمقابل کفارحربه بدست بگیرد ونگذارد دین وایمانمان ازبین برود و برای اینکاربین خدا و خودمان من کسی را بهتر وشایسته‌تر از آقای ... الملك نمی‌شناسم زیرا مسلمان حقیقی است وتمام احادیث را درحفظ دارد !

بیچاره رعایا که متوجه بودند سرپیچی ازمیل وارادهٔ کدخدا ممکن است عواقب وخیمی داشته باشد همه باسرتصدیق گفتهٔ اورا میکردندوروزی که‌برای گرفتن‌رأی تعیین‌میشد ورقه‌هائیکه بدستشان داده میشدبدون تأمل درصندوق میریختند ودرنتیجه‌آقای ... الملك وکیل میشد وبازبان‌شیرینش

درمجلس شورایملی خودرا نمایندهٔ واقعی ملت ایران میخواند !

این قبیل پیش آمدها علاوه بر آنکه زندگی روزانهٔ آن دهاقین زحمت کش را برهم میزد وازکارشان باز میداشت برمیزان بیم وترسشان ازدولت هم میافزود ودرنتیجه پیش خود عقیده پیدا کرده بودند که دولت مرکزی لولو خورخوری بیش نیست وجز روا داشتن ظلم وحمایت ازمالکین بی انصاف وظیفه‌ای ندارد وچون می‌شنیدند دنیا رو به آخرت میرود باخود میاندیشیدند که اعمال ورفتاردولت همان چیزهائی است که درپای منبر آخوند قریه دربارهٔ خر دجال شنیده‌اند وبااین عقیده آنچه ازجانب دولت امر میشد ویاصورت میگرفت حرام میشمردند وچون مخالفت باکارحرام درنظرشان واجب بود بنابراین میخواستند تاآنجاکه بتوانند باهر اقدام ودستور دولت وعمالش مخالفت بورزند تابوظایف دینی ومسلمانی خود بهتررفتار کرده باشند .

آنشب هم هنگامیکه سه نفررعیت ساده دل ونیك فطرت متوجه وضع زار محبوسین شدند که درچنگال آن صاحب منصب ژاندارم گرفتار بودند بی اختیار نسبت بدولت سخت برآشفتند تاآنجاکه میخواستند اگرممکن باشد همهٔ آن بدبختان وبینوایان را ازدست این عمال ظالم نجات دهند اما چه کاری ازآن رعایا برمی‌آمد آنان که جزبیل رعیتی چیزی نداشتند وبابیل هم که نمیشد در برابرژاندارمهای مسلح برخاست بنابراین باتأثروتأسف تمام چندی بحال زارزندانیان مینگریستند وچون نمیتوانستند کوچکترین کمکی بآن محبوسین بینوا بکنند آه میکشیدند. ساعتی گذشت صاحب منصب وژاندارمها ومحبوسین حالا بخواب سنگینی فرورفته وصدای خرخرهایشان برخاسته بود، چراغ نسبتاً بزرگ قهوه‌خانه خاموش شده بود وتنها پیه‌سوزی درطاقچهٔ کوچکی دربالای سرآن سه رعیت هنوزمیسوخت، قربانعلی درانتظارایستادن برف چپق دیگری راچاق کرده وپکهای عمیقی بدان میزد ناگهان توتون چپقش درحال سوختن شعلهٔ بلندی کشید و روشنی بیشتری درآن فضای تاریك پدیدارساخت همان لحظه دیدگان رعیت بدوچشمی افتادکه درآن ساعت شب بازمانده وبانگاه تضرع آمیزی باوورفیقش مینگرد، رعیت جوان کنجکاوشد ودرآن نیمه تاریکی چشمان خودرا بآن نقطه بیشتردوخت وآنگاه پی بردکه چشمان ازآن محبوس جوانیست که درکنارسایرزندانیان روی سکوآرمیده است ، اشعهٔ دیدگان جوان بسیارنافذ بود وگوئی مانند مغناطیسی دردل قربانعلی فرورفت واورا بجانب خود میکشید بی اختیارقربانعلی به پهلوی دو رفیقش کردارعلی وخدا داد زده آهسته گفت :

ـ نگاه کنید، نمیدانم چرا اینطور چشم بما دوخته، ازما چه میخواهد ما چه میتوانم بکنیم.

چشمان کردارعلی و خداداد متوجه جهت انگشت قربانعلی شد و آن هردو در آن نیم‌روشنائی و نیم‌تاریکی دوچشمان آتشباری رادیدند که همچنان ثابت بآنان مینگرد وچون بیشتر دقت کردند قیافهٔ زندانی بهتر برایشان روشن شد. چهرهٔ غمزدهٔ محبوس تضرع آمیز بود روی پیشانیش اثرجراحتی دیده میشد دستهایش هم پوشیده ازلکه‌های خون بود بین بیست وبیست وپنج ساله بنظر میآمد وباسایرمحبوسین تفاوت محسوسی داشت درسیمایش که ازآفتاب وسرما تیره شده بودخطوط ظریفی جلب توجه میکرد برپشت برروی زمین خوابیده وچانه راروی خاك گذارده ودستهارا ازدوطرف دراز کرده ومظلومانه بآن رعایا خیره خیره مینگریست.

شاید خودآن زندانی هم درآن ساعت ازحالی که باودست‌داده متحیر بود زیرادرتمام دورانیکه بامحبوسین گذرانده ودر دردورنج آنان شرکت داشت دچارچنان افکاری نشده بود که درآن ساعت شب در مغزش میگذشت اوبی‌اختیار به‌آن سه‌رعیت مینگریست وگوئی بانگاه عمیقش شرح حال خود را برای آنان حکایت میکرد ومظلومی وبیگناهی خودرا میگفت، بالاخره پس‌از چنددقیقه‌ایکه به‌رعایا نگریست گوئی مغناطیس وارآنانرا بجانب خودمیکشید چنانکه ناگهان قربانعلی ازجای برخاست وبانوك پای آرام آرام نزدیك زندانی رفت آنگاه دستهایش رازیرسراوبرد واززمین بلندکرد وبامحبت تمام آهسته درگوشش گفت:

ـ برادرجان تورا چه‌میشود، یقین ازظلم این‌بیدینها بستوه آمده‌ای؟

زندانی‌جوان پلك‌های چشمان‌درشت خودرا بعلامت تصدیق‌پائین آورد ودرگوش قربانعلی‌زمزمه کرد:

ـ از رفتار آنها شکایتی ندارم بلکه بیشتر ازآن متحیرم که چرابیك چنین سرنوشتی دچارشده‌ام؟

گفتارجوان باندازه‌ای دلخراش‌بودکه قلب قربانعلی راسخت آزرده ساخت آنگاه رعیت مهربان‌بااشاره‌باوفهمانید که اگرمیتواند خودرانزدیك آنان برساند. چون دست زندانیانرا باز گذارده بودند جوان خودراکشان کشان‌روی زمین‌تانزدیك قربانعلی‌ورفقایش‌رسانید. زندانی‌پیراهن کرباسی دربرداشت‌ودرسرکنده‌های زانویش‌سوراخ بزرگی‌دیده‌میشد موهایش‌شوریده ودرهم بود وچون آبی بسر ورویش نرسیده دراثر گرد وخاك زلفانش دسته

دسته بهم‌چسبیده بود شب‌کلاه کوچکی روی‌سرداشت، درمچ‌دست راستش‌حلقهٔ سیاهی‌بچشم میخورد که‌معلوم بود دراثر فشارطنابی پیداشده است که بسختی دور آن بسته بودند گیوهٔ تیره رنگی‌که از گل ولجن سیاه شده بود درپای داشت ودر گوشه‌های راست‌وچپ پاهایش ناخنهائی ازسوراخ بزرگی بیرون آمده بود هرچندوضع‌خودآن سه رعیت هم‌که درآن قریه قطعه‌زمین‌کوچکی را میکاشتند چندان بهترازززندانی نبود ولی‌بی‌اختیاربحال دلخراش محبوس تأسف خوردند ودردل ستمکاران را بباد نفرین گرفتند وآتش‌جهنم برایشان خواستند، جوان‌هم‌که توجه ومحبت رعایا را بخود میدید سکوتی راکه از روز گرفتاریش پیش گرفته بود شکست و باچندکلمه‌ای‌که با صدای ضعیف گفت بآنان فهماندکه‌اوبارفقای زندانیش‌ارتباط نداشته وبدون اینکه‌بداند چه‌کرده است دربین آنان افتاده و روزهای زیاد است‌که پای پیاده تحمل گرما وسرما ومشقات‌دیگررا میکند، اماجوان زندانی‌باوجودصدماتیکه‌دیده بود راضی‌نشد دیگربیش ازاین حال‌خودرا بگوید وحتی‌ازآن‌رعایای‌پاکدل برای نجات خودکمکی‌بخواهد.

قربانعلی‌ورفقایش‌که‌ازگفتهٔ‌صادقانهٔ اوبسیارمتأثرشده بودندلحظه‌ای حیران مانده ونمیدانستند چگونه اوراتسلی‌دهند وچه‌کارمیتوانستندبکنند، ناگهان قربانعلی سر را نزدیك دو رفیق برده و بـا صدای آرام بآن دو پیشنهاد کرد :

ـ بخاطررضای خداوندهم‌شده بایداورانجات‌بدهیم‌ونگذاریم‌جوانی‌اش پایمال شود!

گوئی‌پیشنهاداوخواستهٔ دورفیق دیگرش بود چه‌سررا مبنی‌برموافقت پائین‌آوردند امابفکرشان راهی‌نمیرسید و ازعاقبت هراقدام ناشیانه برای محبوس وخودشان میترسیدند، زندانی جوان‌اینك ساکت مانده و با قیافهٔ مهموم‌خود ثابت همچنان‌آنانرا مینگریست وچنین میفهماندکه پس‌ازمدتها درآنشب بمردمانی برخورده است‌که ازجوهرانسانیت بهره‌ای دارند .

قربانعلی‌که تردید وتأمل‌رفقارا میدید بالحن‌مصممی بآندو گفت:

ـ اگرشماهم همراهی‌نکنید من‌به‌تنهائی این‌جوان را نجات می‌دهم وتنها چیزیکـه از شما میخواهم‌آنست قسم یادکنید آنچه می‌بینید به‌کسی نخواهید گفت .

گفتهٔ قربانعلی به رگ غیرت خداداد وکردارعلی برخورد و هر دو آمادگی‌خود را بشرکت درآن‌کارخیر وعده دادند پس دقیقه‌ای اندیشیدند

آنگاه خداداد سررا بلند کرده برفقایش گفت :

ـ یك راهی بنظرم رسیده هرچند از آن میترسم که بعداورا پیدا کنندو بما واهل ده صدمه وآزار برسانند.

قربانعلی ضمن اینکه کنجکاو شده ومیخواست راهی را که بنظرخداداد رسیده زودتر بفهمد گفت:

ـ من که هرچه فکر کردم عقلم بجائی نرسید زیرا دوژاندارم درجلوی درخوابیده‌اند وفرار اوازدرقهوه‌خانه بسیارمشکل است .

ولی خداداد دستش را بطرف پنجرهٔ کوچك بر گرداند :

ـ اما ازآنجاکه میتواندآهسته بیرون برود.

چشمان قربانعلی وکردارعلی در آن تاریکی در جهت دست خداداد بر گشت ودریچهٔ کوتاه وکوچکی رادربالای سکوی محل سماوردیدندکه‌در آن هنگام بسته بود، خوشبختانه صاحب‌منصب ژانـدارم متوجه آن نشده و ژاندارمی را مأمورنکرده بود که درنزدیك آن‌بخوابد، وقت زیادی نداشتند وبلندبلندهم نمیتوانستندباهم گفتگوکنند تاشاید وسیلهٔ دیگروبهتری‌بجویند اینك‌صدای خرخر زندانیان وژاندارمها سخت برخاسته بود پس با اطمینان بیشترچند لحظهٔ دیگر با هم‌بمشورت پرداختند، کردارعلی و خداداد عقیده داشتند همگی بازندانی ازپنجره بیرون بروند وراه ده رادرپیش گیرند و میگفتندکه اگرژاندارمها متوجه‌فرارزندانی بشوند ودرعقب سرشان بیایند اهل‌ده را خواهند شورانید تاباآنان میارزه‌کنند اماقربانعلی‌این‌پیشنهاد را عملی ندانست:

ـ اینکارممکن‌است برای اهل‌ده گران تمام شود واگراز گلولهٔ‌تفنگ ژاندارمها جان بدربرند بهزاران گرفتاری دیگردچارخواهند شد.

چند دقیقه آن‌سه‌نفر رعیت نیك‌نفس سربجیب‌تفکر فروبردندتا کجهان راهی بنظر قربانعلی رسید ودرگوش رفقایش آهسته گفت :

ـ فهمیدم چه باید بکنیم، من‌اورا بی‌سروصدا ازپنجره‌بیرون میبرم وباونشان خواهم دادکجا بایدبرود، آنگاه ماخودمان رابخواب خواهیم زد وچنان نشان خواهیم داد که ازفرار او اطلاعی نداریم .

چون این پیشنهاد مورد قبول هرسه شد قربانعلی‌دیگرتأمل‌نکرددست را روی شانهٔ جوان گذاردکـه هنوز سر را میان دو دست گرفته بود و در گوشش گفت :

ـ رفقاومن میخواهیم تورانجات دهیم خودت چه میگوئی؟

درچشمان درشت زندانی که ازغم ورنج فرورفته بود برقی پدیدارشد وبدون اینکه بتواندجوابی دهد نگاه عمیقی که حکایت ازسپاسگزاریش میکرد بهقربانعلی ورفقایش انداخت که بخوبی می نمایاند جزاین آرزوئی ندارد.

آنگاه قربانعلی بخداداد دستورداد برود وآهسته پنجره را باز کند تادراین فاصلهراه ده رابزندانی نشان دهد. خداداد نزدیك دریچهشدقربانعلی هم آهسته درگوش زندانی میگفت :

ـ مابرای اینکه گرفتار نشویم اینجا میمانیم ولی توهمینکه ازپنجره بیرون رفتی جانب راسترابگیر ویکسر بطرف آبادی برو وهمینکه باول قریه رسیدی درتاریکی هم باشد دیوارباغ بزرگی رادرطرف چپ تشخیص خواهی داد درانتهای دیوارباغ بطرف چپ بپیچ و درفاصلهٔ هزارقدمی بیك چهار دیواری خواهی رسید که یك اطاق کوچك کاه گلی درطرف راست آن میباشد در آنجاکسی ازاهل دهمنزل ندارد وفقط مقداری کاه انبارشده تو میتوانی چند ساعتی درآنجا بمانی البته بهمحض اینکه اینهادست ازسرت برداشتند واز دستگیریت نومید شدند ماخودمان بسروقتت خواهیم آمد.

آنگاه قربانعلی قوطی کبریت خودرا ازجیب درآورده دردست زندانی گذارده وتوصیه کرد هرجازیاد تاریك باشد ازروشنائی آن استمدادکند، در این هنگام دریچهٔ پنجرهٔ کوچك بدون اینکه صدائی کند توسط خدادادنیمه بازشده بودجوان زندانی ازجای برخاست وبانوك پای آرام آرام بجانب دریچه رفت وپیش ازآنکه پای بیرون بگذارد نگاهی مبنی برسپاسگزاری بآن سه رعیت انداخت ودرگوش خداداد که نزدیك دریچه ایستاده بود آهسته گفت اورا درآنجا تنها نگذارند. آنگاه نگاه خداحافظی بههمهٔ زندانیان کرد در حالیکه تأثروتأسف شدیدخودرا برحال زارآنان نشان میداد وشاید اندیشهٔ گرفتن انتقام ازمسببین بدبختی آنان رانیز درسرمیپروراند باچابکی تمام ازدریچه بیرون جست .

برف هنوز میافتاد ودرهمانحال باد سردی بشدت میوزید وبرفها را باینطرف وآنطرف میبرد ولی خوشحالی جوان ازرهائی خود چنان اوراگرم نگاه داشته بودکه نمیگذاشت سرمارا حس کند همینکه درتاریکی جاده را تشخیص داد باشتاب تمام بجانب ده میدوید وپس ازربع ساعتی بباغ بزرگ رسید ودرآخردیوارآن بطرف چپ پیچید وعاقبت وارد چهاردیواری شدوبا بکاربردن کبریتی کاهدان راپیدا کرد وبدرون آن رفت آنگاه باخستگی تمام

خودرا روی کاهها انداخته وپس از روزهاوشبهائیکه بارنج ومشقت گذرانده بودبرای اولین بار نفس راحتی کشید، لحظهٔ بعددر کوچك کاه‌دان را بروی خود بسته بود وچون بیشتر فضای آن اطاقچه ازکاه پرشده بود وهوایش زیادسرد نبود پس خودراتا میتوانست کوچك کرده ودرزیر کاهها پنهان ساخت تا کمی گرم بشود ودرهمانحال باندیشهٔ دور ودرازی فرورفته بود وهمهٔ حوادثی که برایش پیش آمده ومنجر بگرفتاریش گردیده ومشقات طولانی که کشیده پیش چشم میآورد وباخود زمزمه میکرد :

ـ آیا فقط برای اینکه کسی را دوست داشتم می‌بایستی چنین رنج ومشقاتی‌را تحمل کنم؟آیا اوسرنوشت مرا می‌تواند حدس بزند وآیا اومرا ازخاطر نبرده است ؟

رفته رفته خستگی‌میدان افکارش‌رامحدود ساخت‌وچون هوای‌کاه دان بانفس خوداوکمی گرم شده بودبخواب سنگینی‌فرو رفت.

☆☆☆

درقهوه‌خانه‌هنوزصدای خرخربلندبود،قربانعلی‌وخدادادِ و کردارعلی هم‌که دریچه رادوباره بسته وبحال‌اول درآورده‌تاآثار فرار زندانی ازمیان برود اینك خودشان بخواب رفته بودند و صدای نفسشان با ازآن دیگران مخلوط شده‌بود، نفت‌چراغ‌کوچك قهوه‌خانه بآخررسیده وهرلحظه شعلهٔ‌آن که ازاول‌هم چندان نوری نداشت باریك‌تر وکم نورترمیشد عاقبت لرزان گردیـد و یکباره بکلی‌خاموش شد، نزدیك صبح‌که هواکم‌کم روشن میشد قهوه‌چی برحسب عادت سحرخیزیش ازجای برخاسته وباچشمان خواب‌آلود ~~ابتدا شال‌خود راروی کمربست~~ ورختخواب حقیرش راجمع آوری کرد آنگاه بطرف سکوی قهوه خانه‌آمد وپس‌ازیکی دو سرفه وصاف‌کـردن حنجره در حالی‌که چشمانش رابا انگشتان‌چند بارمالیدآتش گردان راجستجو نمود تا به‌تهیهٔ‌آتش بپردازد یکی‌دودقیقه بعدذغالهای سرخ شده رادرسماور ریخت وسپس نزدیك درشدوباملایمت دست‌روی‌شانهٔ ژاندارمی‌که نزدیك درخوابیده بود گذارده گفت،

ـ وکیل‌باشی اجازه میدهی برای شستن دست ورویم بیرون بروم ؟

ژاندارمها ابتدا بتصوراینکه محبوسی‌خواب شیرین‌آنان را برهم‌زده خواستند ناسزابگویند وحتی‌ته تفنگی نثار پشت‌زندانی بنمایند ولی چون قهوه‌چی‌راشناختند باین امیدکه چای گرم وشیرینی ازدست اوبنوشند دیگر چیزی نگفتند وراه راباز گذاردند.

برف دیگر نمیآمد اشعهٔ زرین آفتاب که در افق کم کم بالامیرفت روی قطرضخیم برفهای یخزده باتلالؤ خاصی میدرخشید منظرهٔ بس زیباوتماشائی را ایجادکرده بود ولی آن زندانیان بدبخت وبینوا باآن پیراهنهای نازك وپاره درآن هوای سردزمستان ازآن برف وآفتاب چه طرفی می بستند، کم کم زندانیان یك یك بیدارمی شدند وهرکدام بدرودیوارقهوه خانه که بالاخره شبی رادرآنجا بعدازآنهمه رنج ومرارت گذرانده بودند، باکتجکاوی میتگریستند درین هنگام صاحب منصب هم که خودرادرمیان پوستینی پیچیده وخوابیده بود ابتدا تکانی خورد وسپس نیمه تن بلند شد وروی رختخوابش نشست ازآن لحظه ببعد دیگرالبته برای زندانیان امکان ادامهٔ خواب نبود وژاندارمها با ته تفنگ محبوسین راکه هنوزآرمیده بودند ازجای بلندمیساختند قربانعلی وکردارعلی وخدادادهم اکنون براثراین صداها ازخواب پریده بودندقهوه چی نیز برگشته وچون صدای جوشیدن آب سماور برخاسته بود درقوری چای دم میکرد.

بیشترزندانیان باچشمان خواب آلود بارفیق نزدیکشان صحبتی میکردند اینك قهوه چی بدستورصاحب منصب ژاندارم استکانی ازچای ونان سیاه جوینی دربرابرهریك از زندانیان میگذاشت. ناگهان محبوسی که دستش بازندانی فراری بسته میشد متوجه غیبت رفیقش گردید وابتداچنین اندیشید که اوهم مانندسایرین بیرون قهوه خانه رفته ولی چون مدتی گذشت واثری ازبازگشت اوپدیدارنشد بی اختیار بلند گفت :

ـ پس اوکجاست ؟

بصدای بلند اوسایرمحبوسین متوجه غیبت رفیق زندانی شان شدند و یکمرتبه دسته جمعی پرسیدند:

ـ راستی دیوانه مان کجاست؟

این بار صاحب منصب ژاندارم متوجه غیبت زندانی شد وبا تشدد از ژاندارمها پرسید:

ـ مگراو راندیدید ؟ مگراوبیرون نرفت ؟

ژاندارمها ازترس استکان چائی راکه دردست داشتند برزمین گذاردند وباشتاب تمام ازقهوه خانه بیرون رفتند اماهرچه درآن اطراف گشتنداثری اززندانی مزبور نیافتند .

آنگاه لرزان لرزان برگشته وازبیم اینکه بدشنام وبدزبانی صاحب منصب دچارشوند دستهارا بطرف راست پیشانی خود گذاشته وتمجمج کنان گزارش

دادندکه اثری ازاوبدست نیامده. حالادربین محبوسین غوغائی برپاشده بود جمعی میگفتند اوفرار کرد وراحت شد وبعضی‌ازآنان متأسف‌بودندکه چرا خود نتوانسته بودندمانند اوفرارکنند، دراین هنگام قربانعلی ودو رفیقش نزدیك سکوی قهوه‌خانـه شده و با سادگی تمام چگونگی را می‌پرسیدند، صاحب منصب هم بآنان اطلاع میدادکه یکی اززندانیان نیست وبنظرمیرسد که فرارکرده باشد.

چون جستجوهای بیشترهم نتیجه‌ای نبخشید بخصوص‌که برف‌سنگینی پس‌ازفرارمحبوس‌افتاده وبادشدیدجای‌پای‌اوراصاف‌کرده بودپس‌صاحبمنصب که مدت انجام مأموریت خودرا محدود میدانست ونمیخواست ازآن تخلف کند ومعطل نگاهداشتن زندانیان هم برایش مایهٔ خرج و زحمت بیشتربود دیگرحاضرنشد وقت‌خودرا به‌جستجوی زندانی‌تلف کندلذا دستورحرکت‌داد ودردل باخود میگفت :

ـ فرارحق اوبودولی بدبخت دراین زمستان ازگرسنگی وسرما تلف خواهد شدگرچه شاید برایش بهتر باشد زیرا ازقید چنین زندگی راحت خواهد شد .

آنگاه بلند به‌ژاندارمها باتشددگفت:

ـ شمادرمراقبت محبوسین غفلت‌کردید ودرنتیجه یك زندانی‌توانست فرارکند، دیگر مواظب باشید چنین پیش آمدی نشودکه مجازات شدیدی خواهید داشت.

بشنیدن جملهٔ‌اخیرگفتهٔ صاحب‌منصب زندانیان که امیدوارشده بودند روزی‌آنان نیز موفق بفرار شوند نومیدگردیدند و هرکدام‌آهی‌کشیده و نگاه مظلومانهٔ خودرا متوجه‌آسمان ساختند، صاحب‌منصب‌هم دردنبالهٔ‌فرمان خود افزود :

ـ اوهم حتماً دراین‌سرما واین‌بیابان هلاك‌خواهدشد ومارا باجسدش کاری نیست !

ربع ساعت بعد براه‌افتادند، این‌بار ژاندارمهادست هردو نفرزندانی رامحکم‌ترازپیش باطناب بهم بسته بودند وچون همقطارزندانی فراری‌تنها مانده بود او را در میان زندانیان قرار داده بودند، آن کاروان بـدبختان وسیه روزان برروی برفهای‌سفید وبا قدمهای بلند نالان وگریان‌می‌رفتند، نیم ساعتی‌کـه از عزیمت آنان گـذشت قربانعلی روی به‌کـردار علی و خداداد نمود:

ـ الحمدلله که از تعقیب او دست برداشتند، حالا باید هرچه زودتر سروقتش برویم تامبادا خدای نخواسته همانطورکه صاحب‌منصب نفی زداز سرما وگرسنگی بمیرد.

فصل شانزدهم

جوانمردی پاکدلان

آفتاب تدریجاً درآسمان بالا میرفت واشعهٔ زرین وگرم آن سراسر بیابان پوشیده شده ازبرف رافرا میگرفت، خداداد و کردارعلی وقربانعلی نزدیك‌قریه رسیده بطرف چپ پیچ‌خورده درهمان جهتی‌که خودشان‌بمحبوس یاد داده بودند باقدمهای بلند میرفتند عاقبت بدر کاهدان رسیدند آنگاه قربانعلی پیش‌رفته آهسته آنراکوبید وچون‌لحظه‌ای گذشت وجوابی‌نیامدپس فشاری بدرآورده وسه نفری درپی‌هم آرام‌آرام وارد انبارکوچك شدند محبوس‌که اگرخواننده حدس زده‌باشد فرخ بود درکنارمقداری‌کاه ویونجه آرمیده بود، چون‌آن رختخواب زبروزننده بهترین‌جای نرم وگرمی‌بودکه پس ازمدتها بدستش‌آمده پس خودرا جمع وکوچك‌کرده وبخواب سنگینی فرورفته‌بود، رعایا که وضع‌اورا دیدند متأثرشدند چنانکه دلشان‌نمیآمدکه اورا ازآن‌خواب شیرین بیدارسازند ولی‌همانموقع فرخ چشمان خودرا باز کرد وبانگرانی زیاد هذیان وارمیپرسید:

ـ آمده‌اید مرا دو باره دستگیرکنید، میخواهید مرا بار دیگر گرفتار سازید، دعوا ومرافعه لازم‌نیست، من ضعیف وناتوانم ببرید مرا!.. ببرید مرا!

فرخ درآنحال خواب وبیدار چنین پنداشته‌بودکه ژاندارمها دوباره به‌سروقتش‌آمده‌اند وچون همان‌موقع درخواب هیکل منحوس صاحب‌منصب ژاندارم رادیده بودکه باقیافهٔ زشت خود خندهٔ تمسخر آمیزی باو میکند اینك رؤیای خود راحقیقی‌تصورمیکرد، اما همان‌دم قربانعلی برروی اوخم شده وسررانزدیکش برده با سیمای خندان ولحنی پرازمهر ومحبت‌خاطرش راآرام ساخت:

ـ نه‌جوان الحمدلله خداوند باماهمراهی‌کرده ژاندارمها ازتعقیب تو

دست برداشته رفتند وحالاکاملا آزادی .

درچشمان فرخ برق شعف پدیدارشد ولی‌طولی‌نکشید که جای خودرا بحزن واندوهی‌واگذارد وبابی‌اعتمادی تمام میپرسید:

ـ یعنی شما یقین دارید که دوران سختی ومرارت من پایان یافته و دیگر ازجور وستم‌آنان آسیبی‌نخواهم دید ؟

این‌بارهرسه رعیت باواطمینان دادند:

ـ بلی‌راحت باش، رفتند وفرارتورانادیده گرفتند.

وچیزی نمانده بود اگر جوان بار دیگرشك وتردیدی نشان دهدآن رعایای پاکدل بامامزادهٔ ده قسم‌یاد کنند تااورا به‌حقیقت گفتهٔ خودقانع‌و معتقد سازند.

فرخ که بصداقت آنان‌کم‌کم پی‌میبرد اینك روی زمین نشسته بود و درحالی‌که سررا میخاراند باتأثرمیگفت :

ـ بسیارخوب ازشما ممنونم ونمیدانم به‌چه زبان‌تشکر کنم ولی‌بعدچه میشود ازمن‌که‌کاری دراینجا برنمی‌آید.

قربانعلی بامهربانی روی شانهٔ اوزد:

ـ ما ازتوانتظاری نداریم اگرحرفی نداری تورا باخود بده میبریم و تاهروقت بخواهی ازتونگاهداری خواهیم‌کرد.

سپس قربانعلی وکردارعلی هریك زیر بغل فرخ راگرفته واز زمین بلندش ساخته و بدون اینکه بگذارند بحث وگفتگوی دیگری بکنند چهار نفری بجانب ده براه افتادند. اهالی قریه یك‌یك از خانه‌های خود بیرون آمده و به پاك‌کـردن برفهای جلو خانـه شان مشغول شده بودند و چون فـرخ را در آن لباس ژنـده و سر وضع بین رعایا می‌دیدند متعجب شده با کنجکاوی تمام از چگونگی سؤال می کـردند . جـواب دهقانان هـم یکنواخت بود :

ـ بیچاره‌ای است ازشدت سرما درکنار جاده ازحال رفته بود او را بخانه میبریم .

چند دقیقه بعد فرخ باتفاق رعایا بخانهٔ قربانعلی رسید که در پائین تپه‌ای‌قرارداشت قربانعلی‌هنوز زن‌نگرفته بودوبامادرپیرش زندگانی‌میکرد آن خانهٔ دهاتی دواطاق کوچك بیشترنداشت قربانعلی فرخ را بدرون یکی ازآنها برد وفوراً رختخواب ساده‌ای مرکب ازیك‌لحاف ومتکائی ازپارچهٔ رنگینی برایش گسترد آنگاه مادرش را صدازد وجریان‌کارجوان رامختصراً

شرح داد واز وی خواست که آب گرمی تهیه کند تا پیش‌ازهرچیز جراحات کوچك‌جوان‌را بشویند، کردارعلی و خداداد حالا برای انجام کارهای خود خدا حافظی کرده ورفته بودند ولی قربانعلی فرخ را تنها نمیگذارد وپس ازآنکه باکمك مادرجراحات اورا شست وشوی داد پیراهن وشلوارکرباسی دیگری که داشت بفرخ عاریت داد و چون بیش از یکدست لباس رو نداشت بالاپوش‌زمستانی‌خودرا که بشکل‌پاپونجی‌بود و آستین‌های آن راست‌میایستاد بجوان واگذارد .

فرخ باحیرت تمام محبتهای بی‌شائبهٔ دهقان جوان را مینگریست و چون آنرا بارفتاریکه ازدیگران‌دیده بود مقایسه مینمود دچار منازعهٔ افکار شدیدی شده بود ونمیدانست که بایستی‌به‌دنیا ومردمان‌آن خشمگین وبدبین ویامهربان وخوشبین‌باشدنزدیك ظهرآنروزآبگوشت چربی که‌مادرقربانعلی تهیه کرده بود در پیش جوان گذارده شد و فرخ در کنار آن پیره زن و جوانمرد بعد از مدتها از غذای گوارائی برخوردار گردید و پس از روزهای سخت اینك می‌دیدکه دوباره در زمرهٔ کسانی درآمده که حقی در دنیا دارند .

بعد ازناهار قربانعلی به‌فرخ توصیه‌کردکه بازچند ساعتی بیارامد و چنانچه مایل باشد موقعی‌شرح حال خود را برای‌آن رعیت بیان نماید اما فرخ‌که میل‌نداشت حقیقت را بگوید زیرا ازطرفی ممکن بودگفته‌هایش را باورنکنند وازطرف دیگرشنیدن‌آن وقایع موجب ناراحتی‌دیگران بشودنقل سرگذشت‌غم‌انگیزخودرا بفرصت دیگری گذاشت آنگاه برای اینکه قربانعلی ازجانب او خاطرش‌آسوده شود وبداند که اوگناه وتقصیری نداشته وبدون سبب درسلك محبوسین وتبعید شدگان درآمده بود بخدا وپیغمبرقسم یاد نمود. قلب قربانعلی بصداقت فرخ گواهی می‌داد، صدای گرم وحزن‌انگیز جوان دردل دهقان می‌نشست رعیت پاك دل همین که فهمید فرخ بجهاتی نمی‌خواهد جزئیات سرگذشت خودرا بگوید دیگر اصراری نکرد وبامحبت تمام باوگفت :

ـ هرچه بودی برای من بی‌تفاوت است قلبم گواهی‌میدهد که بیگناه وبی تقصیری واین بی‌دین‌ها بدون حق توراگرفتار نموده بودند حالاکه الحمدلله ازدستشان نجات یافتی‌خودمیدانی‌هرچه میخواهی‌بکن ومن‌تاآنجا که بتوانم بتوکمك خواهم کرد.

باردیگر فرخ از قربانعلی سپاسگزاری نمود ودر دل غیرت وحمیت

دهقان نیك نفس را ستوده آفرین میگفت. نزدیك عصر که فرخ از خواب بیدار شد قربانعلی را در گوشهٔ اطاق نشسته دید که همچنان مراقب حال او میباشد قربانعلی هم همین که چشمان فرخ را بازدید برخاسته رفت و استکان چائی گرمی برایش آورد دراین هنگام فرخ از او پرسید که آن قریه چه نام دارد و کجا واقع است ودرچه مسافتی تاسرحد قرار گرفته؟ قربانعلی هم پاسخ داد:

ـ اینجا احمدآباد نام دارد وتامشهد ده دوازده روز راه است اما تا سرحد ایران وروس دو روزبیشتر فاصله ندارد ولی با سرمای این فصل کسی جرأت پیاده سفر کردن نمیکند.

فرخ دو باره سؤال کرد چون رفقای محبوسش به کلات میرفتند او میخواهد بداند تاکلات چه اندازه راه باقی مانده است؟ قربانعلی پس از مختصرحسابی که با انگشتان نمود جواب داد:

ـ باید سه چهار روزراه باشد ولی چون امسال برف زیادآمده وراهها بسته شده شاید زودترازشش روزهم بآنجا نرسند.

فرخ آه سردی کشید وبرحال آن بیچارگان تأسف خورد.

گفتگوی آندوآنروز همچنان ادامه داشت کم کم فرخ روح تازه‌ای میگرفت وگاهگاه خندهٔ تلخی در گوشهٔ لبهایش نمایان میشد، اودرهمان حال که ازرهائی خود خوشحال بود وروزگارسختی که ف... السلطنه ودستیارانش برای اوخواسته بودند پایان یافته میدید تکلیف خودرا نمیدانست، برگشتن بتهران بآسانی برایش میسر نبود زیرادرآن سرمای زمستان چگونه میتوانست پیاده آن راه طولانی ودرازرا بپیماید وبرای اینکه وسیلهٔ سواری بیابد پولی دردست نداشت، قربانعلی و رفقایش هم که منتهای مردانگی وجوانمردی را دربارهٔ اوکرده بودند تمکنی نداشتند و اگرچند تومانی هم بزحمت تهیه میکردند کافی برای مقصود نبود وبعلاوه فرخ چگونه میتوانست آنرا بپذیرد.

ناگهان فرخ روی را به قربانعلی کرده پرسید:

ـ شما که این اندازه بمن مهربانی کردید ومرا نجات دادید آیاهیچ بفکرتان رسیده بودکه بعد از خلاصی‌ام از دست ژاندارمها چه خواهم کرد، البته من تاهنگامیکه اسیر آنان بودم تکلیف خودرامیدانستم زیرابه‌سرنوشتم پی برده بودم ولی حالا سرگردانم ونمیدانم چه‌کاری دراینجا ازمن ساخته است وچه میتوانم برای شما وخودم بکنم.

قربانعلی که بمنظورفرخ پی‌برد با مهربانی تمام دلداریش داد:

ـ هیچ ناراحت نباش اولا هرقدر بخواهی در اینجا میمانی و ثانیاً ماشاءالله جوانی، بزودی همینکه حالت بهترشد وقوت گرفتی میتوانی باما بکار مشغول شوی ونانی بدست آوری واگرخدا نخواسته قدرت کارهم پیدا نکنی بازحرفی نیست تا هروقت بخواهی مهمان خود منی ودرزندگانی باماشریك میباشی وهرچه داریم باهم میخوریم .

دهقان نیك نفس محبت بی‌شائبه وشدیدی بفرخ پیدا کرده بود وجوان را بچشم برادر خود مینگریست و با خلوص تمام اورا در نان جوین خود سهیم میدانست .

فرخ درحالیکه بانگاهی حاکی ازقدردانی به چهرهٔ قربانعلی مینگریست اظهارداشت :

ـ حالا که وسیله‌ای برای رفتن من به‌مشهد وتهران نیست ناچار بایستی اینجا بمانم و هرچند ازامور کشاورزی سررشته‌ای ندارم ولی امیدوارم با کمك شما زود براه بیافتم وپس ازچندی ازعهدهٔ کارهائی برآیم .

قربانعلی باردیگر بفرخ اطمینان میداد :

ـ دلواپس نباش کارما فرنگی مآبی نیست که مشکل باشد کارمازحمت کشیدن وعرق ریختن است که ازعهدهٔ هرکس برمیآید انشاءالله بعدازچندروز که حالت بهترشد وقوت گرفتی باهم صحبت میکنیم وبرای بهار دست بکار خواهیم شد .

سپس قربانعلی برخاست و باطاق دیگر رفت وفرخ را تنها گذارد تا چنانچه بخواهد بازساعتی بیارامد، فرخ هم سررا درروی متکائی تکیه داده دردریای فکرفرورفته بود آنچه درگذشته دیده بود وآنچه فعلادرپیش داشت بنظرمیآورد وبا خود زمزمه میکرد :

ـ براستی دراین جوانی زیاد رنج کشیده‌ام .

خاطرات گذشته پی‌درپی پیش چشمش میآمد و بیاد هرکدام چهره‌اش خطوط دیگری پیدا میکرد گاهی اندوهناك وزمانی خشمگین میشد، هنگامیکه سیمای مهین عزیزش را بیاد میآورد ازفراق اوسخت دلتنگ میشد وچون عفت در نظرش میآمد وروزگار ناگوارآن زن را بخاطر میآورد ازاینکه نتوانسته بود انتقام اورا بکشد متأثرمیشد وهرگاه جواد ودوران زندانی وچوب خوردنش را درذهن میآورد بربدکاران لعنت میفرستاد وبالاخره هر زمان قیافهٔ پدرپیرودایهٔ مهربان ورفیق صمیمی خود احمدعلیخان راازپیش چشم میگذراند غمگین شده وآهسته باخود میگفت :

ـ آیا آنها میدانند من درچه‌حال وروزگاری هستم ؟

ولی هردم که چهرهٔ عبوس وترسناك ف ... السلطنه را درنظرمیآورد وآخرین برخورد خودرا بااودراوین در خاطر مجسم مینمود خشمناك شده و تنفر شدیدی نسبت باووامثالش در خود احساس میکرد و هرگاه بفکرعلی اشرف‌خان وسیاوش‌میرزاهای‌خودپرست وکارهای دورازانسانیت‌آنان‌میافتاد عصبانی شده مشت هارا گره میکرد وبالاخره چون تزویر وریای حضرت‌آقا ومحررش را بیاد میآورد خندهٔ تلخ و تمسخرآمیزی میکرد آنگاه بخود وعده میداد :

ـ شاید بالاخره روزانتقام برسد !

با خستگی زیادی‌که داشت عاقبت خواب بروی مستولی‌شد و چشمان درشتش رویهم بسته گردید و صدای نفس‌آرامش برخاست . قربانعلی اورا راحت گذارد وپس‌ازاینکه بمادرش توصیه‌کرد درخدمتگزاری‌مهمان بکوشد وهرچه برای شام تهیه میکند به میزان خوراك سه‌نفرباشد از خانه بیرون رفته بود، اوباخوداندیشیده بود نزدکدخدا برود وشرح‌حال جوان را بیان کند وازکدخداکه عموی او ومرد نیك‌نفسی بود خواهش‌کند اجازهٔ اقامت درده را بجوان بدهد ومقداری زمین برای او تعیین‌کند تا درموقع بتواند آنراکشت کندکدخدا پس‌ازاطلاع جریان امرهرچند ترسید که‌این پیش‌آمد باعث زحمت اوورعایا بشود وبه‌برادرزاده‌اش توصیه‌کردکه دیگردرکاردولت دخالت نکند امـا چون چاره‌ای نبود تقاضای قربانعلی را پذیرفت ووعده داد درموقع زمین مخصوصی را معین‌کند، قربانعلی هم با خوشحالی تمام بخانه برگشت ونزدیك اطاق‌فرخ شد وچون نفس‌آرام اورا شنیددلش‌نیامد راحتی جوان‌را برهم زند، یکی دو ساعتی بدین منوال گذشت روزکوتاه زمستانی سپری شده وهوا تاریك گردیده ووقت خوردن شام دهاقین رسیده بود پس قربانعلی بالای سرفرخ رفت و جوان راکه براثرصدای‌پای بیدار شده وچشمان خودرا بازکرده بود بشام دعوت نمود .

ربع ساعتی بعد فرخ درکنارسفرهٔ‌کوچك دهاتی باقربانعلی ومادرش نشسته بود وازشام محقرآنان‌که‌عبارت ازشیرونان و کمی پنیربودبااشتهای تمام میخوردآنگاه قربانعلی باومژده داد که دربارهٔ‌کارش باکدخدا صحبت کرده وهمینکه هوابهترشود میتواند شروع بکارنماید فرخ ازاوسپاسگزاری کرد ودردل باخود میگفت :

ـ حالاکه اینطورمقدرشده باید بدان‌تن‌داد ودیدعاقبت‌چه‌پیش‌میآید.

چندروز بعد فرخ به‌لباس دهقانی که درهمان ده‌تهیه شده بود درآمده وکلاه زردی ازنمد برسر گذارده وبهمراهی قربانعلی بکارهای مختصری که درفصل‌زمستان داشتند می‌پرداخت، چندماهی باین‌وضع گذشت‌اندیشهٔ مهین ازسرجوان بیرون نمیرفت، اوکه بآسانی نمیتوانست یك‌چنین‌زندگی‌را برای خود تحمل‌کند بابی‌صبری تمام میخواست بهروسیله شده هرچه زودترخود را بتهران برساند وازسرنوشت خانواده‌اش آگاه شود و بخصوص از دیدار مهین خوشنود گردد ودرهمانحال ازبدکاران انتقام بکشد اماچون‌میدانست که اگرضعیف وناتوان بتهران برگردد ممکن است دوباره دچار اشکالاتی شود بخود میلرزید و با خود میگفت :

ـ نه، اگرمن تهران بازمیگردم بایستی قوی ونیرومند بروم و لااقل توانائی دادن گوشمالی کوچکی را بآنان داشته باشم .

ولی‌آیا این امید و انتظاربرای یك‌رعیت فقیر وبیچاره درآن قریهٔ دورافتاده خنده‌آورنبود؟ اما درهمانحال یك‌ندای قلبی باومیگفت‌وضع‌چنین نخواهد ماند وهرچند فرسخها دورازتهران است و درآن روزها همه‌چیز برایش غیرمیسرمیباشد ولی روزی خواهد رسید که زندگیش شکل‌وصورت دیگری بخود خواهد گرفت وهمانطورهم شد .

قریب شش‌ماه بعدازاقامت فرخ درآن‌ده صاحب قریه‌که‌حسینعلی‌خان نام داشت وسید بود برای سرکشی بدانجاآمد تصادفاً روزی فرخ راهنگام کاردید چون بخاطرنمیآورد اورا قبلا دیده باشد ازقربانعلی که‌درآن‌موقع درکنارفرخ مشغول کاربود پرسید :

ـ این رعیت‌کیست؟ چنین‌کسی را درده نداشتیم .

قربانعلی ابتدا خواست قضیه راکتمان‌کند ولی گوئی نیروئی اورا به گفتن حقیقت واداشت پس جویده جویده به‌ارباب پاسخ داد :

ـ این‌جوان درمیان محبوسین بوده‌که ژاندارمها به‌کلات میبردند ما چون اورا بی‌گناه دیدیم نجاتش دادیم .

سید حسینعلی‌خان از اینکه رعایایش حالا باندازه‌ای جسور شده‌اند که نسبت باوامر و احکام دولت یاغی‌گری میکنند و یك تبعیدی را ازدست ژاندارمهای دولت میرهانند کمی‌بخود لرزید وناراحت گردیدامادرهمانحال کنجکاوشدکه هویت جوان را بفهمد بنابراین بفرخ که همچنان مشغول‌کار بود باتحکم گفت :

ـ امشب بیا پهلوی ما ببینیم وضع توچیست وچکاره بودی ؟

فرخ تعظیمی کرده وهنگام شب به‌منزل اربابی رفت، آقاهم پس‌ازمدتی که باکدخدا صحبت میکرد فرخ را احضار و از وی سؤالات چندی نمود و جوابهای شایسته‌ای شنید.

سیدحسینعلی‌خان هرچند خود سواد زیادی نداشت ولی از جوابهای فرخ پی‌بردکه اوجوان بامعلوماتیست بعلاوه از رفتار مؤدبانهٔ فرخ دانست که از طبقات پائین نمیباشد وچون درهمان‌روزها توسط وکیل آن حوزه‌که درانتخابش کمك‌کرده بود اقدام مینمود شغلی در قنسولخانهٔ دولت علیه در عشق‌آباد بگیرد و درسلك دیپلماتها درآید وبخیال خود بتواند درآن شهر با زنان روسی عیش‌وعشرت کند وضمناً ازناحیهٔ سواد واطلاعات خودخاطرش آرام نبود ناگهان بفکرش رسید حالاکه این جوان یك‌چنین معلوماتی‌دارد اگراورا به‌سمت پیشکاری همراه خود ببرد برایش مفید خواهد بود، آنگاه برای اینکه اطمینان پیداکند معلومات فرخ‌که درآن ده محمدرضا نامیده میشد تنها لفظی نیست وخط ونوشته‌اش هم بهمان میزان است‌ازوی‌خواست چند سطری هم درحضورش بنویسد فرخ هم چندجمله‌ای روی‌کاغذی نوشت و به‌سید حسینعلی‌خان ارائه داد مالك قریه بدیدن خط فرخ بیشترمتعجب‌شد وبی‌اختیارچندبار ماشاءالله‌ماشاءالله گفت وپیش‌خود تصدیق‌کردکه‌خط وسواد وگفتارفرخ بمراتب ازاو بهتراست پس دیگرتأمل نکرده بفرخ اطلاع داد که چون‌آنروزها در تهران برای اوکسانی از جمله وکیل‌آن حوزه سخت دست‌وپا میکنند تا شغلی در قنسولخانهٔ عشق‌آباد بگیرند و هرلحظه ممکن است این‌کاردرست شود زیرا نمایندهٔ مزبورمیداندکه اگرنتواندابن خواستهٔ اورا برآورد وکالتش درآینده دچاراشکال خواهدشد وبنابراین از دویدن و پاره‌کردن چندجفت‌کفش‌ومراجعه واصراربوزیربرای انجام این‌کار کوتاهی نخواهدکرد میخواهد درصورتیکه این اقدامات به‌نتیجه برسد واین‌شغل را باوبدهند فرخ را همراه خود ببرد.

فرخ البته ازخدا یك‌چنین‌چیزی رامیخواست زیرا امید داشت ازین راه ودرخدمت این‌آقا پولی بدست آورد و بالاخره بتواند بتهران برگردد درصورتیکه‌اگرسالیان درازدرآن ده‌کارمیکرد حتی قادربدست‌آوردن‌خرج پیاده رفتن خود تامشهد هم نمیشد پس‌اوهم بدون تأمل رضایت خودرااعلام داشته به ارباب تازه‌اش اطمینان دادکه نه‌تنها باکمال افتخار این شغل را قبول میکند بلکه‌کوشش خواهد داشت اوامر و دستورارباب را بنحو کمال انجام دهد وموجبات رضایتش را فراهم سازد و باین‌ترتیب ربع ساعتی بعد هردوخوشحال ازاین پیش‌آمد ازهم جدا شدند.

آنشب فرخ خوابهای خوشی میدید وهرچندی ازخواب میجست و در تاریکی شب بفکرفرورفته وبا خود زمزمه میکرد :

ـ خدایا شکرکه مرا ازاین زندگی ده نجات دادی، قلبم گرفته‌شده بود من باید هرچه زودتربتهران برگردم ومهین عزیزرا ببینم و طفلم راکه درشرف بدنیاآمدن است درآغوش بگیرم وبسروروبش بوسه بزنم .

سیدحسینعلی‌خان هم ازخوابهای خوشی بی‌بهره نبود اوخواب میدید که مقام قنسولی‌دولت درعشق‌آبادراباوداده‌اند وزنان سفیدروی وخون‌گرم روسی دوروورش را گرفته‌اند و اوهردقیقه بایکی از آنان لاسی میزند و به عیش میپردازد .

صبح زودآنروزحسینعلی‌خان باردیگرفرخ را احضار کرد :

ـ تودیگرلازم‌نیست درخانهٔ قربانعلی بمانی وکاررعیتی بکنی‌ازهمین امروزاینجا پهلوی من باش .

دوسه روزبعد نزدیك ظهرصدای پای اسب سواری برخاست‌که بسرعت بجانب ده میتاخت چند دقیقه بعد کدخدا وارد شد و به‌ارباب اطلاع دادکه قاصدی ازشهرآمده و نامه‌ای آورده است .

سیدحسینعلی‌خان باشتاب تمام‌قاصد را پیش خود خواند وباخوشحالی تمام بفرخ پی‌درپی میگفت :

ـ یقین حکم‌کارمراآورده است، یقین حکم‌کارمراآورده است!

حدسش هم درست بود پاکت راکه بازکرد حکم بالابلندی راخواند که طبق‌آن از طرف وزارت امورخارجه شغل منشی‌گری قنسولخانهٔ دولت علیه درعشق‌آباد باو واگذارشده بود و درمقابل انجام این خدمت ماهیانه صدتومان‌ازمحل‌صندوق‌تذکره برایش‌حقوق‌تعیین کرده‌بودند. دیگرخوشحالی سید حسینعلی‌خان حدواندازه‌ای نداشت تصمیم گرفت هرچه زودتر ازقریه برود پس بفرخ دستورداد :

ـ زود زود بروخودرا حاضرکن‌که همین امروزعصربایستی برویم .

فرخ نزد قربانعلی رفت شرح‌قضیه ورفتن‌خودرا بیان‌کرد، قربانعلی سخت دلتنگ شد زیرا علاقهٔ زیادی بجوان پیداکرده بود و جدائی ازاورا نمیخواست ولی چون میل‌فرخ را به‌قبول این‌کارمیدیدناچار رضایت داد وبا تأثرمیگفت :

ـ خود میدانی، حالاکه میخواهی بروی‌خدا همراهت باشد ولی مارا فراموش مکن .

فرخ ساعتی دیگر با قربانعلی ماند و چندبار آن دهقان جوانمرد و پاکدل را درآغوش گرفت وبا بوسه‌های گرمی که به سروصورت قربانعلی میزد میفهماند تا چه‌اندازه سپاسگزارمحبتهای اومیباشد .

بدستورارباب اسب لاغری‌که به کدخدا تعلق داشت برای سواری‌فرخ حاضرکرده بودنداودرعقب سرارباب‌آنرا میراند قربانعلی به‌مشایعتش‌آمده بود فرخ هم تاهنگامیکه ده رامیتوانست ببیند سررا بجانب قریه وقربانعلی برگردانده وبا تأثربخانهٔ دهاتی مینگریست‌که چندماهی درآن زیسته بود وبا خود میگفت :

ـ اوخیلی بیش‌ازآنچه میتوان ازانسانی توقع داشت برای من انجام داد ،آیا من‌هم قادر خواهم شد روزی محبتهای اورا تلافی‌مختصری بنمایم ؟

چنددقیقه بعد سراشیبی پیش‌آمد و منظرهٔ ده ازچشم فرخ پنهان شد ناچارجوان سررا برگردانده بفکرفرورفت ودردل می‌اندیشید :

حالا زندگی دیگری راآغازمیکنم اما نمیدانم که بمقصود و منظور نزدیك خواهم شد ویاازآن دورترمیگردم ؟

فصل هفدهم

دوران اقامت درعشق‌آباد وبادکوبه

در حدود یکماه بعد سید حسینعلی خان باتفاق پیشخدمت جوانش به عشق‌آباد وارد شده بود وبدون اینکه هیچ‌گونه اطلاعاتی از کارهای وزارت امورخارجه ووظایف قنسولگری داشته ویااقلا چیزی دربارهٔ آن‌شنیده باشد باجدیت تمام بسمت منشی درقنسولخانهٔ ایران در عشق‌آباد بانجام خدمات مرجوعه میپرداخت . مراجعین وهمکارانش تاآنزمان یك‌چنین منشی تااین درجه‌جدی وپشت‌کاردار درقنسولگری ندیده بودند. سید حسینعلی کمتر با همکاران مراوده ومعاشرت میکرد وگفته میشد که بیشتراوقات را یادراداره سرگرم‌کاراست ویااوقات بیکاری را درمنزل گذرانده وکتابی راجع به‌صلح عالم وطرزعملی ساختن‌آن مینویسد، اما بدبختی‌آقای منشی‌دراین بود که بهیچ‌یك اززبانهای‌خارجی‌آشنائی‌نداشت، روسهارا ارس مینامیدوازجغرافیا اطلاعاتش بسان آن نمایندهٔ مجلس بود که آلمان را فرنگستان نمیدانست

اما درمقابل یه‌سدیأجوج و مأجوج اعتقاد محکمی داشت و مانند آن معلم تاریخ سیمرغ را هنوز در کوه قاف تصور مینمود .

سیدحسینعلی‌خان روزنامه‌های مهم ایران وروسیه راآبونه شده‌بود و اطاق خودرا پرازآنها کرده و چنان می‌نمایاند که دائماً سرگرم خواندن مقالات‌آنها میباشد تابه افکاروعقاید دیگران پی‌برده و بهترین راه سهل و ساده را برای حفظ صلح‌جهانی پیشنهادکند، اوبرای بالابردن حیثیات‌دولت متبوعه ازهیچ خدمت وفداکاری دریغ نداشت وحتی حاضربودکه قطره‌خون خودرا هم درراه میهن عزیز بریزد ولی خوشبختانه موردی پیدا نشده بود تا میزان فداکاریش را نشان دهد .

سیدحسینعلی‌خان بطوریکه دیده میشدبیشتراوقات‌باپیشخدمت‌محرمش محاورهٔ طولانی داشت ونتیجهٔ‌مطالعات خودرا با اودرمیان میگذاشت وچون آنموقع جنگ بین‌المللی ادامه داشت ضمن‌صحبت‌هایش بااعتقاد تمام‌به‌نظر وگفتهٔ‌آقاشیخ جعفرعلی دامغانی استناد میکردکه پیش‌بینی کرده بود دنیا روبه‌آخرت میرود وآنچه‌کفاردرعرض‌صدسال اخیرساخته‌اند بدست‌خودشان خراب خواهد شد وازبین خواهد رفت تاآنجاکه دوباره به‌چراغ روغنی و الاغ بارکش‌ما محتاج شده ودست تکدی پیش‌ما درازخواهندکرد، بهمین‌جهت هرزمان که رویتر خبر غرق‌کشتی بزرگی و یا سقوط هواپیمائی را میداد سیدحسینعلی‌خان باایمان تمام به‌فرخ یادیگران اظهارمیداشت :

ـ حقیقتاً قریحهٔ حضرت‌آقاشیخ جعفرعلی عجیب‌است، می‌بینید چطور پیش‌بینی‌هایش درست درمیآید وچگونه این‌کفارهرروزبما نزدیکتر میشوند وباید دودستی الاغهای بارکشی‌مان را چسبیده نگذاریم ازدست بروند !

فرخ که‌ناچاربود درخدمت‌چنین‌اربابی‌روزگار بگذارندجزآن‌فکری نداشت‌که هرچه زودترپول‌کافی تهیه‌کرده ترك خدمت این‌آقا راگفته‌وخود را بتهران برساند . دراین مدت چندین نامه هم بعنوان پدرش‌فرستاده بود ولی یابواسطهٔ جنگ وسانسورهای سخت نامه‌هایش توقیف شده بود ویاشاید چون بدست حاج‌آقا داده میشدکه درخانهٔ ملکی اومیزیست هردفعه‌بعنوان اینکه گیرنده معروف نیست بغراش پست مسترد میگردید ودرنتیجه جوابی برایش نمیرسید به همین جهت سخت ناراحت شده و چنین می پنداشت که پس‌ازگرفتارساختن اودست از نزدیکانش هم برنداشته و بهرکدام صدمه و آسیبی رسانیده‌اند .

اما سیدحسینعلی‌خان بهمان‌اندازه‌که درحرف‌زدن واظهارعقیده‌کردن

در بارهٔ هر مطلبی سخی بود هنگام پول دادن سخت میشد، درمدت سه‌ماهی که در عشق‌آباد گذرانده بودند دیناری بفرخ بابت حقوقی که قرار گذارده نپرداخته و هردفعه‌که جوان درخواست شهریه‌اش را کرده بود بعذر اینکه دولت مرکزی بی‌پول‌است وخرج تحصیل آقازادگان حضرات علما وشهریهٔ شاهزادگان‌والاتبارومواجب ومستمری‌کارچاق‌کن‌های رئیس‌الوزرا وبالاخره مخارج روضه‌خوانیهای سیاسی پولی در صندوق دولت نمیگذارد تا حقوق مأمورین پرداخت شود فرخ بیچاره را که خوب باوضاع مرکزآشنا بود و غارتگران رامیشناخت ساکت وقانع میساخت ولی‌پس‌ازاینکه شش‌ماه گذشت وبعدازآنکه فرخ فهمید حوالهٔ پولی برای قنسولگری رسیده وبازهم‌آقااز دادن حقوق ابا دارد سخت برآشفته روزی وارد اطاق ارباب شده واورا به ترك خدمت تهدیدکرد .

سیدحسینعلی‌خان نگران شد زیرا اگرفرخ ازپیش اومیرفت‌آبرو و حیثیتی برایش نمی ماند زیرا او حتی نوشتن دوسطررا هم درست و صحیح نمیدانست وآنچه درآن مدت توانسته بود خودرا بدیگران نشان دهدنتیجهٔ اجرای دستورات فرخ بود واگرپیشخدمتش‌نمونهٔ چندنامه رابرای‌اونوشته وبدستش نداده بود تااقلا درموقع لازم‌آنها را مرورکرده وبداندچه‌بگوید یاچه بنویسد تاآن ساعت صدهابار دولت را درمقابل اجنبی مفتضح کرده و نشان داده بود که نمایندهٔ محترم درکار تحمیل او بوزارت امورخارجه تا چه‌اندازه درحفظ حیثیات‌کشورش‌کوشیده‌بود، پس‌ناچارشد مواجب شش‌ماهه فرخ را بپردازد وازاو دلداری هم بکند، فرخ هم‌که هنوز میزان پس‌انداز خودراکافی نمی‌یافت همچنان درخدمت اربابش ماند .

آقای منشی قنسولگری باوکیل مجلس مرتباً مکاتبه داشت و ازحال واحوال یکدیگر با خبرمیشدند از جمله نمایندهٔ مجلس باو نوشته بودکه هرچند هنوزمجلس افتتاح نشده اما درصورتیکه بازشود چون دورهٔ وکالت دوسال است و زود میگذرد پس سید حسینعلی‌خان بایستی موضوع انتخاب اورا برای دورهٔ بعدی ازهمان اوقات درنظربگیرد و بهتراست هرچه‌زودتر دستورهای لازمه را به‌مباشرین املاك خود بدهد البته در عوض اوهم به‌سید حسینعلی‌خان وعده میدادکه ازحمایتش دریغ نخواهد کرد واگرتمام عالم هم به‌مخالفت برخیزندتاجان داردکوشش خواهدکرد راه پیشرفت وترقی‌را برای‌جوانان‌شایسته وباسوادی مانندواوبازنگاهدارد ضمناً به‌سیدحسینعلی‌خان توصیه میکردکه خود اوهم نباید بیکار بنشیند بلکه بایستی حتماً کسی را وادارکند که گاهگاه بوسیلهٔ پست اخباری راجع به فعالیت قنسولگری و

بخصوص لیاقت و کفایت شخص او برای جراید بنویسد، سیدحسینعلی‌خان این دستوروکیل را در گوش سپرد و پس‌ازچندی در ستون اخبار جراید تهران غالباً شرحی‌در بارهٔ قنسولگری عشق‌آباد ومخصوصاً فعالیت منشی‌اش بچشم میخورد وهمین اخبارجراید وپشتکار نمایندهٔ مجلس اثرخودرا بخشید وچون همانروزها منشی‌اول قنسولگری بادکوبه احضارشده بود آقای‌سیدحسینعلی‌خان پس‌ازیکسال اقامت درعشق‌آباد ترقی‌کرده ومأموربادکوبه گردید.

فرخ این تغییر مأموریت را بفال نیك گرفت و با خود میاندیشید از بادکوبه راه‌رفتن تهران سهلترمیشود وازآنجا زودترمیتوان بمقصد رسید.

در آنروزها جمهوریهای آذربایجان و گرجستان و ارمنستان که در ابتدای انقلاب براساس وعده‌های لنین درباره آزادی ملل تشکیل شده بود سرگرم‌کارهای خود بودند و هرچند زمزمه‌هائی برخاسته و گفته میشدکه انقلاب روسیه بزودی بآن کشورهاهم سرایت خواهدکرد ولی این شایعات حسینعلی‌خان را ازرفتن به‌محل مأموریت جدید بازنداشت وبهمراهی فرخ عازم بادکوبه شد، درحقیقت هم‌بلشویکهاکه هنوزسرگرم جنگ بامخالفین خود بسرکردگی‌کلچاك و درانگل‌ها بودند توجهی به‌حکومت آذربایجان و جمهوریهای دیگر پیدا نکرده بودند و بهمین‌جهت وضع دربادکوبه صورت عادی داشت ولی درست شش‌ماه پس‌از اقامت سیدحسینعلی خان در بادکوبه هنگامیکه فرخ تصمیم خودرا گرفته‌ومیخواست‌بایران حرکت‌کندخبرشکست قطعی نیروهای منشویك رسید ودرپی‌آن شهرت‌داشت‌که قشون سرخ‌هرلحظه ممکن است بطرف قفقازسرازیرشود ورژیم این‌جمهوریها راتغییردهد، خطر سرایت انقلاب عظیم روسیه سرمایه‌داران قفقازرا بوحشت انداخته‌بودقشون انقلابی هم مرتباً پیش میآمد ودرست همانروزیکه فرخ تهیهٔ‌کارخودرا دیده ومیخواست مخفیانه ازارباب‌بجانب تهران عزیمت‌کند خبرورود بلشویکها بشهربادکوبه شایع شد آنگاه باکمك عناصر داخلی همفکر خود توانستند نایرهٔ انقلاب را درآنجا مشتعل سازند و بلافاصله رفت وآمد مشکل شد و کشتیها همه دربندرمتوقف گردید ودیگراجازهٔ حرکت به کسی داده نمیشد اینك هر روزجمعی از ملاکین و متمولین از طرف‌کمیتهٔ انقلابی دستگیر و بدارآویخته میشدند ویا خود مردم آنان را ازمیان میبردند.

سیدحسینعلی‌خان‌درآنروزها ازترس درخانه خزیده وباسایرهمکاران چنین‌تصمیم گرفته‌بودندکه‌بیرق سه‌رنگ‌رابالای عمارت‌قنسولگری‌بیافرازند وخود بخواندن دعابپردازند وبرای قنسولخانه وحفظ جان اعضایش ازغیب

کمك بطلبند ، خوشبختانه انقلابیون هم بقنسولگری توجـه نداشتند وسید حسینعلی‌خان وهمکارانش دچارزحمتی‌نشدند اما این‌پیش‌آمدها برضررفرخ تمام شد زیرابعد ازاینکه قریب دوسال ونیم ازتهران دوربود درآنروزها کـه پولی تهیه کرده ومیخواست خود را به‌پایتخت برساند واز حال مهین عزیزش‌آگاه شود میبایستی‌این انقلاب پیش‌آید وبـرای مدت نامعلومی از بازگشت بایران مأیوس گردد، پس ساعتها با یکـدنیا یأس و اندوه درآن روزهائیکه تاراج وخونریزی درباد کوبه ازامور عادی شده بود درعمارت قنسولگری مینشست وبفکرمهین میگذراند وبرای کسانیکه‌آن زندگی را برایش درست‌کرده بودندلعنت میفرستاد. وضع شهربکلی‌عوض شده وهرروز عده‌ای‌ازثروتمندان‌ازبین‌میرفتند، جمعی‌راه‌فرارادرپیش گرفته وبعضی‌خود رابنحوی پنهان ساخته بودند. فرخ هرچند خود نفعی‌درآن انقلاب نداشت اما چون شخصاً صدمه وآزاربسیار ازهم نوعان دیده بود بوقایع سهمگینی که دراطرافش‌میگذشت باخونسردی مینگریست وبنظرش چندان غریب‌جلوه نمیکرد. قریب شش‌ماه این‌وضع ادامه داشت انقلابیون هنوزسرگرم‌کارخود بودند وآتش شعله‌ورشده دردرونشان فروکش‌نکرده‌بود، یکروزکه فرخ‌در دفترقنسولگری نشسته بود یکی ازاعضاء محلی نزدیکش‌آمد وپس ازاینکه ازجوان‌قول‌وقسم گرفت مطلبی‌راکه خواهدگفت بکسی‌ابرازندارد باواطلاع دادکه درآنروزها جمعیتی درباد کوبـه تشکیل شده و خود او بعضویت آن درآمده واکنون میخواهد بداندآیافرخ مایل است درآن جمعیت واردشود یا خیر ؟

فرخ‌کنجکاوشد وچون برای‌نجات خویش ورفتن بایران وسیله‌میجست با خوداندیشیدکه شاید اگرازمرام وهدف‌آن جمعیت‌آگاه شودبرای انجام منظورش بیفایده نباشد پس‌ابراز میل به‌شناسائی‌آن جمع ومرامشان نمود. آن عضومحلی قنسولگری هم‌که ایرانی بود بفرخ گفت:

ـ امابایدقبلایکی‌ازاعضای عامل‌جمعیت شماراملاقات‌کند ومن‌امشب اورا دیده وقرارخواهم‌گذارد فردا درخیابان مقابل درقنسولگری‌بایستد و باشماگفتگوهای لازمه را بنماید.

فرخ پیشنهاد اورا پذیرفت وروزبعد هنگامیکه ازقنسولخانه بیرون میرفت شخصی بطرف اوآمد وبازبان ترکی‌پرسید:

ـ پارس هستی ؟

فرخ‌لحظه‌ای‌بسراپای اونگریست، مردی‌رابا اندامی‌بلند وبینی‌بزرگ

که‌موی زیادی روی آن‌داشت دربرابرخود ایستاده‌میدید، اوریش کوتاه وسیاه رنگی‌داشت وپیراهنی ازپارچهٔ تیره‌رنگ پیچازی دربرکرده بودکه‌یقهٔ آن ازروی‌سینه‌اش بشکل قوس بازمیشدمانند ازآن بعضی درشکه‌چیها درتهران بود کمری ازچرم هم برروی آن بسته و چکمه‌های سیاهی به پای داشت ، فرخ درجواب گفت :

ـ رفیق من ایرانیم وازاعضای قنسولگری میباشم.

خندهٔ تلخی‌درصورت آن مردظاهرشد:

ـ یقین حدس زده‌ای که من کیستم‌وچه میخواهم اگرحرفی نداری‌بیا باهم منزل برویم و کمی‌صحبت بداریم.

چون فرخ باخود پولی‌همراه نداشت پس بدون بیم‌وهراس پیشنهاداو را پذیرفت، باهم‌براه افتادندوازچند خیابان گذشتند وعاقبت نزدیك‌عمارت چند طبقه‌ای رسیدندکه تابلوی شکسته برسردر آن میفهماند که درگذشته مهمانخانه‌ای بوده آنگاه ازدرنیمه‌باز آن وارد شده وازپله‌ها بالارفتند. در طبقهٔ سوم عمارت آن شخص مقابل اطاقی ایستاد سپس باکلیدی درآنرا باز کرد وفرخ را به ورود باطاق دعوت نمود. اطاق کوچك ونیم تاریکی بود. تختخوابی باتشك‌چرکینی‌که ازملافهٔ سفید بی‌بهره‌بود درگوشه‌ای‌دیده‌میشد در ودیوار اطاق راگرد وخاك زیادی گرفته بود وچنین برمیآمدکه مدتها دست‌آدمی برای پاك وتمیز کردن‌آن بکارنرفته است همین‌که وارد شدندآن شخص‌به‌فرخ‌تعارف کرد روی‌صندلی‌بنشیند چون‌صندلی‌دیگری دراطاق‌وجود نداشت خود روی تخت خواب نشست، سپس چند دقیقه با نگاه ثابتی سرا پای فرخ را ورانداز کرد و در پایان بزبان فارسی شکسته سخن آغاز کرد :

امروزکه دیگر ترس و لرزی درکارنیست وهمه‌کس فهمیده است که بالاخره روزی حق‌پیروزخواهد شد وازاین بعد دیگرجمعی‌نخواهندتوانست خون توده‌ای رادرشیشه کرده وجان‌وهستی آنانرادرزیرلگدامیال خودپایمال نمایند، امروزکه‌برهمه‌کس‌روشن‌شده‌که رشتهٔ زندگی‌یك ملت ومردمی‌نباید دردست عدهٔ محدودی بماندکه معلوم نیست دراثر وجود چه عواملی ثروتی اندوخته وزورمند شده‌اند من‌هم‌که ایرانی هستم ومدتهاست درقفقاز ساکنم چون ازوضع کنونی میهن‌آزرده وشرمسارم وحتی‌می‌بینم‌که مردم این‌سامان هم ازماپیش افتاده‌اند وهر روز درجادهٔ ترقی‌قدم بلندتری میگذارند از چندی پیش باخود اندیشیده‌ام اگرممکن باشد شعلهٔ این انقلاب را بجانب

ایران متوجه سازم تاشاید به کمك عناصر میهن پرستی که در داخل وخارج ایران داریم بتوانیم وطن بلا دیدهٔ خویش را از چنگك زمامداران نالایق رهائی دهیم .

آنگاه تأملی کرد وبعدازلحظه‌ای افزود:

ـ البته باید بگویم که من کاملا با عقاید و روش انقلاب اینجا همراه نیستم ولی‌چون تصورمیکنم که شاید تحت عنوان چنین‌جنبشی‌هم بشودیکمده مفت‌خواران وآخوندهای متعصب‌راکه مانع ترقی‌ایران هستنداز بین‌برداشت ودرنتیجه مردم را ازپای بندی بیك سلسله اوهام و خرافات رهائی‌بخشیدتا دیگرخود را اسیر وبندهٔ اشراف وملاهای جاهل ندانند حاضر شده‌ام برای انجام چنین‌منظوری کمر ببندم وبرای‌عملی ساختن اینکارالبته به‌همراهی و کمك ایرانیانی‌که دراینجا هستند احتیاج دارم وخوشوقتم که دراین‌باره تا اندازه‌ای‌توفیق داشته وحتی‌توانسته‌ام‌اولیای حکومت قفقازرا برای‌مساعدت باخود حاضروآماده سازم. چون ازهوش وذکاوت تومطالبی شنیده بودم فکر کردم بوسیلهٔ یکی از همکارانم تورا از وجود چنین جمعیتی مطلع سازم و اینك‌که‌آمدی قصد ونیت خودمان‌رابرایت صریحاً گفتم ودیگر باتو است‌که اگرنقشهٔ مرا می‌پسندی تصمیم خودرا درهمراهی وهمکاری بامابگیری.

فرخ لحظه‌ای درچشمان خونین‌آنمرد نگریست گوئی میخواست قلب اورا باز کرده‌وبخواند وچون‌احساس‌میکرد مردمیهن‌پرست ودل سوخته‌ایست وبانیت پاکی دوای درد میهن را طبق عقل وسلیقهٔ خود جستجو میکند پس بدون تأمل اظهارداشت :

ـ حدس شما دربارهٔ من بیجانبوده من‌هم ازوضع ناگوارمیهن‌بخوبی آگاهم وهرلحظه‌که‌آنرا درپیش چشم خود میآورم خجل و شرمسار میشوم وگرچه درظاهرپیشخدمت قنسولخانه‌ای بیش نیستم ولی باید بدانید براثر وقایع بس موحش وناگفتنی‌که درآن متنفذین ومتعصبین دخالت داشته‌اند به‌چنین روزگاری دچارشده‌ام واینك‌قریب سه‌سال است دورازمسکن ومأوی وخانواده‌ام در رنج و مشقت میگذرانم و هرچند مرد ضعیفی هستم و تصور نمی‌کنم‌کارمهمی ازدستم برآید اما اطمینان داشته باشید برای همراهی‌شما وپیشرفت مرامتان‌آماده‌ام واز هیچ‌گونه فداکاری دریغ ندارم و حاضرم تا قطرهٔ آخرخونم را برای پاك کردن وطن عزیزازدست خائنین و دشمنان علم ودانائی مردم بریزم وباتکای نیت پاك خودم امید پیشرفت وکامیابی را در راه اجرای این منظور ومرام مقدس دارم. به‌گفتهٔ صمیمانهٔ فرخ آن شخص

ازجای برخاست وبجانب وی آمد ومشت سختی روی شانه‌اش زده درحالیکه چشمانش ازخوشحالی میدرخشید گفت :

ـ دراین صورت می‌بینم که توهم آمادهٔ همکاری با ماهستی،خوشبختانه بهرایرانی که دراین مدت کم برخورد کرده‌ام همه وعدهٔ مساعدت داده‌اند و اگرتمامی آنان براستی‌با جان ودل درراه پیشرفت مرام‌ما همراهی کنند که جز جنگ با جهل و خرافات چیزی نیست خیلی امید میرود که بمقصود خود برسیم .

فرخ خندهٔ تلخی کرد وسری بانومیدی تکان داد :

ـ یعنی میتوان بقول وگفتهٔ هرکس‌اطمینان واعتماد کرد؟ چه‌میدانید که بعضی ازآنان باچه‌قصد ونظری پیشنهاد شمارا پذیرفته‌اند ؟

آن شخص که ما ازاین به‌بعد اورا بنام رفیق ج ... خواهیم خواند دردل باندیشهٔ فرخ‌آفرین خواند وسپس بلند باتأثر گفت :

ـ راست است، حق باتواست، من میدانم بعضی‌ها شاید باین منظور که هنگام انقلاب شهررا بچاپند و استفاده‌های مادی ببرند بما پیوسته‌اند ولی اگرکسانی‌که عقیده وایمان پاك‌دارند دراکثریت باشند ازعملیات‌سوءآنان جلوگیری خواهد شد وبالاخره منظورما پیش‌خواهد رفت ورفاه‌تودهٔ حقیقی ملت تأمین خواهد گردید .

چنددقیقه دیگربین آندوصحبت شد،فرخ احساس میکردکه‌رفیق‌ج... مرد دلسوخته‌ایست وعقاید پاکی دارد پس دردل بخود می‌بالیدکه با چنین شخصی برخورده واین حسن تصادف رابفال نیك میگرفت وچنین میپنداشت که‌عاقبت خداوند وروزگاراورابجانب منظورش نزدیك میسازد.رفیق ج... هم حالا آنچه را که تا آنزمان کرده بودند برای فرخ شرح داده از جمله میگفت :

ـ مادرآتیهٔ نزدیك شایدتادوهفتهٔ دیگربه‌اجرای نقشهٔ‌خوددست‌میزنیم هم‌اکنون عدهٔ زیادی ایرانی بما پیوسته‌اند گرچه شاید بعضی‌ازآنان هم با قصدونیت‌سوئی باما همراه شده‌اند ولی چه‌میتوان‌کرد دریك‌شورش‌وانقلاب این قبیل پیش‌آمدها عادی واجتناب‌ناپذیراست، وسپس‌بفرخ نشانی محلی‌را دادکه سه شب بعدکمیته درآنجا تشکیل میشد وازوخواست‌آنجا بیاید تابا اعضای عامله جمعیت‌آشنا شود .

فرخ درراه بازگشت بمنزل ودرمدت‌آن سه روزوسه‌شب بایك منازعهٔ افکاری دست‌بگریبان‌بود، پهلوان تاریخ‌ماباوضعی که بلشویکها درخاك‌روسیه

پیش گرفته بودند موافقت نداشت البته اوآرزو میکرد که جمعی مفت‌خوار ازمیان بروند و بین مردم یك‌برابری حقیقی برقرار شود ولی حاضر نبود ببیند بجای کسانیکه ازبین رفته‌اند دستهٔ دیگری بیایند ومردم فقیرومتوسط باردیگردستخوش اغراض وامیال عناصرتازه بدوران رسیده‌ای بشوند وجان وهستی‌شان بخطرافتد، اوالبته باهرجنبشی که بتواند خارهای‌راه ترقی‌یعنی صاحبان افکارپوسیده ودشمنان‌آزادی ودانش را ازمیان ببرد وبه‌تودهٔ مردم طعم زندگانی‌آبرومندی را بچشاند موافق بود، او همچنان‌آمادهٔ همراهی با شورشی بودکه جمعی دورو وسالوس را که فریب دادن مردم‌را وجههٔ خود قرارداده بودند به‌مجازات برساند و موجباتی فراهم شود که ایرانی دیگر دربرابراروپائی احساس حقارت نکند وناچارنباشد بگوید نه‌تنها زنان‌هنوز درکشورش ناقص‌العقل خوانده میشوند وازکوچکترین آزادیها برخوردار نیستند بلکه مورد توهین وشماتت هم‌بوده وحتی‌کتك وچوب میخورند، او البته هواخواه هرتحولی بودکه ایران را تکان دهد و کشورکهن را درراه پیشرفت وترقی بگذارد وجزآن هم‌آرزوئی نداشت‌که دیگراروپائی‌نتواند تحت این عناوین که درمیهن عزیزش هنوزآقاشیخ ... نادانی فتوای قتل و ملای بیخبرازدنیائی حکم تکفیرصادرمیکند سرزمین باستانی راتحقیرکرده ومردمانش را عقب‌افتاده وحتی وحشی بخواند . ولی اوچگونه‌میتوانست با انقلابی‌که درآن مردم باگناه وبی‌گناه، تروخشك باهم‌بسوزند وتودهٔ ملت که برای دفاع حقوق‌آن ظاهراً برخاسته بصورت دیگر درزجرومشقت بیفتد وزمامداران تازه‌ای بااشتهای بیشتربترکتازی بپردازند موافقت داشته باشد بعلاوه فرخ کسانیراکه قرار بود باآنان همکاری کند درست نمی‌شناخت و نیت باطنی‌آنها را نمیدانست وبااین ترتیب شك‌وتردید داشت که با شرکت خود در این اقدام خدمتی بوطن خواهد کرد ویا مرتکب خیانتی نسبت به زادبوم خود خواهد شد .

اما نباید فراموش کرد که فرخ دلسوخته بود وبیش‌ازآنچه یك فرد میتواند رنج‌ومشقت تحمل‌کند صدمه دیده بود وبرای‌سردساختن‌آتش‌خشمش که‌هردم دردلش‌شعله میکشید بهروسیله‌ای‌دست میزد، اوهرچندمردد بود که شاید همراهی‌وهمگامی بااین‌اشخاص اورا بمقصدحقیقی‌اش نرساند ودشمنان میهن ازبین نروند وبرعکس عده‌ای بیگناه دراین‌گیرودار لگدکوب شوند وبالاخره همکاریش باآنان نه‌تنها ثمربخش نباشد بلکه مضرهم‌ازآب‌درآید اما چون درقلبش نسبت به ستمگران حس‌تنفری خروشان بودوبه‌جامعه‌ایکه

این عناصررا در دامان خود پرورانده و پروبال داده بسیار خشمناك بود هرلحظه بیشتر بهمراهی باآن جمع تحریص وترغیب میشد وبرای اقناع خود پی‌درپی ازخود میپرسید :

ـ اوچه گناهی را مرتکب شده وحق کدام ضعیفی را پایمال نموده و چه کسی راکشته یاآزارداده بودکه بایستی آنچنان دربند ژاندارمها گرفتار شده وباآن روش شرم‌آور با اورفتارشود، آیا جزآن نبودکه‌دختری‌را دوست داشته بود ؟

فرخ درپایان سه‌روزتصمیم خودرا دائر به‌همکاری باآن جمع گرفت وبرای حضور درجلسهٔ آنشب آماده شد .

فصل هیجدهم

نایرهٔ انقلاب بشمال ایران کشید

قشون انگلیس عده‌ای ازشهرهای ایران البته آنهائیراکه‌آب وهوایش بساکنین بریتانیای کبیر بیشتر میساخت دوستانه اشغال کرده و همه قسم مداخلات غیرمشروع درامورمینمودند، نظمیه وپلیسهای مخصوص بودکه در شهرهاتأسیس ومفتشینی بودکه ازمیان‌جوانان بیعلاقه‌بوطن‌مانند م... الدوله با حقوقهای گزاف‌استخدام‌کرده بودنداین‌قشون‌اجنبی‌وایرانیان‌بیگانه‌پرست باخشونت‌بامردم‌رفتاروبآنان‌دروطن‌خودشان‌هرگونه‌آزارمیدادندازجمله‌جیب واسباب مسافرین ایرانی رابدون اینکه بفهمند سبب چیست درراه وشهرها میگشتند. تبعید و حبس از امورعادی روز شده بود، رئیس‌الوزراء وقت‌که بالندن سروسری داشت زندگی پریشان و آلوده بقرض بیش از زمامداری خودرا رونق میداد وعمارات مجللی درشهروخارج‌آن میساخت وبرای قمار درکازینوهای‌دویل ومنت‌کارلوسرمایهٔ هنگفتی‌کنارمیگذاشت، روزنامه‌ها همه توقیف شده بود وجزدوجریده انتشارنمی‌یافت‌که یکی قطع کوچك داشت و مدیرش همینکه اضافه حقوقی دریافت‌کرد رئیس‌الوزراء وقت رااولین‌ادیب مملکت‌خواند، جمعی پادوبه تکاپوافتاده وحکومت روزرا ناجی‌کشور گفته و بدولت لقب‌کابینهٔ نجات میدادند و با اینکه مردم از وجود سربازان اجنبی بستوه آمده وابراز نارضایتی میکردند رئیس جسور دولت وقعی به‌شکایتها

نمیگذاشت، درعوض هرروز جمعی مغلطه‌کن و سفسطه‌گورا به‌کوی و بازار میفرستاد تا به‌محض اینکه کسی به‌کارهای حکومت ایراد بگیرد دهانش را بکوبند وبگویند که نایب‌حسین وماشاءالله‌کاشی بدست همین دولت‌بسزای‌خود رسیدند وهمچنین‌دربارهٔ منافعی که امضای قرارداد برای ایران‌خواهدداشت داد سخن بدهند ودرین میان سیدی که عمامهٔ سبزبزرگی برسرداشت‌مأمور بود درهرمجلس ومحفلی باحرارت تمام خوابی را نقل کندکه ادعا مینمود دیده است وبا وقاحت بگوش مردم ساده‌لوح بخواندکه طی‌آن خواب‌یکی‌از ائمه رئیس‌الوزرای وقت را الناجی خطاب نموده و باین ترتیب کسبه و بازاریان و مردم بیخبرازدنیا را بفریبد . آزادی‌طلبان ماهها درزندانهای تنگ وتاریك بسرمیبردند و ازآش‌کشك و هوای‌کثیف محبسها در تهران و ولایات برخوردارمیشدند، هرچند دربین آنان‌کسانی هم بودند که شایستگی یك‌چنین رفتاری را داشتند زیراهمینکه پولی میگرفتند ویا دردوائردولتی دارای مقامی میشدند فوراً تغییرعقیده داده ودرزمرهٔ طرفداران جدی دولت وقرارداد درمیآمدند .

حکومت نظامی باسختی هرچه تمامترحکم‌فرما بود و هرروزدسته‌ای دستگیروبزندان میافتادند وهمه گناهی جزآن نداشتند که درمجلسی‌جرأت کرده باقرارداد ابرازمخالفت‌کرده و یا ازرفتارقوای بیگانه و همدستانش بشکایت برخاسته واعمال‌دولت ازجمله‌زندانی‌ساختن‌مردم‌راحکومت‌استبدادی خوانده بودند .

درشهرها هم ازاین‌قبیل وقایع کم‌وبیش جریان داشت و غریب‌آن بود که‌اگرروسهای‌تزاری باخشونت‌کارهای وحشیانهٔ خودرامیکردندجانشینهای متمدن‌آنها ضمن اظهاردوستی ازهیچ‌گونه صدمه وآسیب به‌مردم‌فروگذاری نداشتند هرروزخبرگزاری رویتردلسوزیهای‌لردکرزن رابرای‌ایران‌بنحوی بدنیا اطلاع میداد ومعلوم بود سعی دارند خاطرمشوش میهن‌پرستان را که ازبابت ازدست رفتن‌استقلال‌کشوربحق نگرانی داشتند آرام‌سازند،درآنروزها هرکس میخواست دیگری را تهدیدکندکافی بود باوبگوید :

ـ میدانم که با قرارداد مخالفی ، گزارش‌آنرا خواهم داد و بزندان خواهی رفت .

قریب دوسال بود که این دولت دوام‌کرده و درسرکارمانده بود ولی کم‌کم‌تغییراتیکه درصحنهٔ سیاست عالم پیداشده ازجمله پیشرفت قوای‌انقلابی روسیه وادعاهائیکه دربارهٔ منظورومرام خودمیکردند مردم‌را امیدوارساخته

بود که بالاخره اگر به اتکای قدرت خود نتوانند از دست آن دولت و آن قرارداد رهائی یابند بادست خدا خلاص خواهندشد، همینطورهم شد :

در باد کوبه در آنشب کمیتهٔ انقلابی تشکیل گردید فرخ هم در آن جلسه حاضر شده بود اعضاء کمیته بیش ازشش نفر نبودند وهمگی لباس قفقازی در بر کرده و موزر یاهفت تیری در کمر داشتند، هنگامیکه جلسه رسمیت یافت ابتدا رفیق ج... ازجای برخاست وروی را بحاضرین کرده گفت:

ـ پیش ازشروع مذاکرات اگر اجازه بدهید میخواهم همکاری راکه سه روزقبل ملاقات کرده ومیدانم باما ازهرجهت هم فکروهم عقیده میباشدو اکنون بدعوت من اینجا آمده است بشمامعرفی کنم.

حاضرین باکنجکاوی تمام لحظه‌ای بفرخ نگریستند و هرکدام باسر با او تعارفی کردند آنگاه رفیق ج... در دنبالهٔ گفته‌اش با زبان فارسی که کلمات ترکی زیاد در آن می‌آمد شرحی درباره اوضاع ایران واخباری که آن روزها رسیده بود بیان کرد ودرپایان باعضاء کمیته مژده داد:

ـ خوشبختانه توانستیم حکومت انقلابی اینجارا حاضر سازیم که باما همراهی کند و اسلحهٔ کافی بما بدهد و برای حرکت بایران چندکشتی در اختیار مان بگذارد اما پیش از آنکه بهچنین عمل خطیری دست بزنیم میخواستم بار دیگر نظر رفقا را استفسار کنم و بفهمم که آیا حقیقتاً در این کار و مخصوصاً نسبت به طرز اجرای نقشهٔ ما همگی موافقت داریم یا خیر :

لحظه‌ای بسکوت گذشت وبعد جوانی بیست وهفت هشت ساله از جای برخاست در حالیکه چشمانش سرخ شده و صدایش از عصبانیت می‌لرزید اظهار داشت :

ـ سؤال رفیق محترم مرابسیارمتحیر ساخته است مثل این میماندکه بین ماکسان مرددی درین منظور مقدس وجود دارد شك نیست که ماهمه از وضع کنونی و دلخراش ایران دلتنگیم وتغییر آن را بنحویکه وطن بالاخره ازدست اجنبی واجنبی پرستان نجات یابدآرزو میکنیم ودراین صورت اینك که جریان مساعدی پیش آمده برمالازم وواجب است که کمك حکومت انقلابی اینجا رامغتنم بشماریم وبنحوکامل وهرچه زودتر ازآن استفاده کنیم وخود را برای جانبازی آماده سازیم .

رفیق ج... باآرامی درمقام توضیح برآمد:

ـ منظورمن هم چیز دیگری نبود وتصور نمی‌کنم برای ما تردیدی

دراصل موضوع باشد ماهمه وضع ایران رامیدانیم منتهی بایستی توجه داشت اصول وروشی که در یك نقطهٔ جهان پیش میرود معلوم نیست درکشورهای دیگر ازجمله ایران بآسانی عملی باشد وبه نتیجهٔ مفید برسد وبهمین جهت برای اینکه درآینده اختلاف نظری پیش نیاید اگر رفقا باانقلابی موافقت دارند که تنهاخرافات ودشمنان دانش وآزادی را ازبین ببرد وخونریزیهای بیجاواذیت وآزارمردم را نخواهد خوبست همین امشب صریحاً دوباره قسم یادکنند .

بین حضارزمزمه برخاست وهرکدام بارفقائیکه نزدیك تر نشسته بودند لحظه‌ای به تبادل افکارپرداخت آنگاه یك یك موافقت کامل خود را اعلام وقسم یاد می نمودند امابنظرمیرسید این پیشنهاد رفیق ج... بمذاق دونفرازاعضای کمیته چندان خوش نیامده وآنها بیشتر تندروی انقلابیون روسیه رامی پسندیدند وهر چند در آنموقع اظهاری نکردند اما هنگامیکه به تبعیت سایر رفقا به معتقدات خود قسم یاد مینمودند که منظور دیگریرا در این اقدام پیروی نکنند نتوانستند لرزش صدای خود را پنهان دارند که البته نشانهٔ تزلزل باطنی شان بود فرخ هم بنابدعوت رفیق ج... ازجای برخاست ودر وسط اطاق مقابل میزکوچکی آمد ودرحالیکه چشمانش راسرخی خونینی گرفته وچهرهٔ تیره اش برافروخته ترشده بود مشت خودرا سخت روی میز نواخت وباایمان تمام گفت :

ـ من هم قسم یادمیکنم برای نجات وطن ازدست خائنین وکسانیکه بسرنوشت مردم ایران علاقه‌ای ندارند با جان ودل بکوشم.

از صدای جوان تصمیم راسخش خوانده میشد و گوئی در آن لحظه که سوگند یاد مینمود تمام وقایع سخت گذشته برایش تجدید میگردید و همهٔ رنج ومشقتهائی راکه کشیده بود دوباره احساس میکرد.

ساعتی بعد پس ازآنکه مدتی دربارهٔ مقدمات کارپیاده شدن خودشان در خاك ایران صحبت داشتند جلسه پایان یافت و چنین قرار شد که روز دیگر دو باره دور هم گرد آیند و رفیق ج... گزارش کارهای انجام شده را بدهد .

آنشب فرخ باافکارتازه‌ای بجانب منزلش میرفت، درطول مدت دوسال ونیم که ازتهران دور بود همیشه خود را ضعیف وناتوان میدید واز اینکه روزی بتواند انتقامی بکشد نومید بود او که همیشه رخسار زیبای مهین را درپیش دیدگان داشت وآنشب شیرین اوین راکه محبوبهٔ عزیزش رادرآغوش

گرفته ازخاطر نبرده بود اینك که خود رادر راه رفتن بایران و نزدیك‌شدن به‌منظور ومقصودمیدید هرچند احساس میکرد شاید تکرارآن لحظات‌خوش دیگربصورت گذشته برایش‌میسر نشود ولی‌بخود وعده میداد همینکه بتهران برسد چون بهرحال باردیگرمهین راخواهد دید پس‌شاید لحظات شیرینی‌را به‌نحودیگر درکنار محبوبه‌اش خواهد گذرانید. فرخ که مهین‌را سالم ودر انتظار خود میدانست بدین اندیشه که روزیکه به محبوبه برسد مهین باید تصمیم خود را بگیرد وبین او وپدرش یکی را اختیارکند برخود میلرزید وبا تزلزل ازخود میپرسید :

ـ اگردست ازپدرش برندارد من چه خواهم‌کرد وچگونه میتوانم او را باپدرش تحمل‌کنم ؟

آنگاه بخود دلداری میداد وباایمان تمام زمزمه میکرد :

ـ به یقین همین که مهین برفتار زشتی‌که ف... السلطنه با من کرد پی‌ببرد ازبردن اسم یك‌چنین پدری نیزاباء خواهد داشت.

سه‌شب بعد بار دیگرآن جلسه تشکیل شد ابتدا رفیق‌ج... به‌اطلاع حضار رساندکه مقدمات‌کارکاملافراهم‌شده ومیتوانندهرچه زودتر عملیات‌را شروع‌کنند ازجمله سه‌کشتی‌بزرگ مسلح به‌توپ دراختیاردارند وعده‌ای در حدود پنج تا شش‌هزارنفرآمادهٔ‌کارزار میباشند واینك بایستی کمیته دربارهٔ روزحرکت تصمیم‌بگیرد، سپس مذاکراتی دربن‌باره صورت گرفت وبالاخره موافقت‌شد سه روزدیگربطرف‌بندرانزلی‌حرکت کنند، اعضای‌کمیته‌دراولین کشتی جای‌گرفته بودند وباصاحب‌منصبانی‌که دربین‌داوطلبان انتخاب‌شده بود ارکان حرب نیروی مهاجم راتشکیل میدادند .

دو روزبعد کشتی‌ها درفاصلهٔ تیررس ازساحل انزلی‌متوقف شدآنگاه مهاجمین اعـلام جنگ خـود را بوسیلهٔ بمباران غازیان‌آغازکردند، قوای انگلیسی‌که درآن منطقه رحل اقامت افکنده بود متوحش شد وبرای اینکه ازچگونگی منظور متجاوزین‌آگاه شوند یکی دو نفررا باقایقی‌که بیرق سفیدی داشت بجانب‌کشتی فرستادند وهرچند معلوم نشد بین‌آندو قاصد و انقلابیون چه‌گذشت وچه صحبتهائی شد اما همین قدربا تعجب دیده میشد که پس ازمراجعت‌آنان فرمانده قشون انگلیس دستور عقب نشینی افرادش را به‌رشت صادر کرده وغازیان وبندرانزلی‌را تخلیه وبرای ورود مهاجمین آزادگذارده‌است، چون دولت مرکزی هم قوای نظامی درآن حدود نداشت دیگرمهاجمین باخیال راحت و بدون اینکه به‌هیچ‌گونه مقاومتی برخورد

کنند در ساحل پیاده شدند وکارهای خود را در غازیان و بندر انزلی شروع کردند .

این اخبار که به‌تهران رسید رئیس الوزراء را که پیش بینی چنین واقعه‌ای را نمی‌نمود سخت ناراحت ساخت وچون او در مرکز مملکت هم مخالفین زیاد داشت خوب متوجه گردیدکه با وضع سختی روبروشده است. اما انتشار این خبربین مردم تهران موجب نگرانی ودرهمانحال خوشحالی شده بود خوشوقتی‌شان ازآن جهت بودکه دورهٔ حکومت خود سرانهٔ رئیس الوزراء جسور را دیگرنزدیك به‌پایان میدیدند اما تشویش شان بدان سبب بودکه باآنچه‌ازانقلاب روسیه قبلاشنیده واینك دربارهٔ کارهای همانروزهای اولیه‌مهاجمین بگوششان رسیده بود نمی‌توانستند عملیات‌آنان را باآرامش خاطر ونظرخوب بنگرند، تلگرافات متعددی بودکه ازمرکز به‌بندر انزلی مخابره میشد اماهرچه ازانقلابیون میخواستند دست ازکارهایشان بازدارند نتیجه‌ای نمی‌بخشید، دولت‌آخرین دست وپای خودرا میزد ولی‌نه ازجانب مردم ونه ازجانب قوای اشغال‌کننده‌کمکی‌میدید، مهاجمین‌هم پس‌ازگرفتن بندرانزلی‌اینك‌بجانب رشت روانه شده بودند وقوای انگلیس هم درحالیکه قسمتی‌ازسلاحهای خود را جای میگذاشت شهر اخیررا نیز تخلیه وباردیگر عقب می‌نشست.

مردم‌تهران سخت‌وحشت زده شده بودندچه‌دولت راتوانا بجلوگیری از انقلابیون نمیدیدند ودر همانحال حیران مانده بودند چرا سربازان انگلیسی که تاآنزمان حفظ وحراست‌ایران را ادعا میکردند ناگهان تغییر روش داده و دوستانه پی در پی عقب می‌نشینند و راه پیشرفت مهاجمین را به تهران بازمیگذارند.

انقلابیون هم بمحض ورود به‌رشت دولتی درآنجاتشکیل داده وسپس جمعی را دستگیر وبزندان انداخته ومردم را به ورود درقشون خود دعوت مینمودند .

چند روز بعد رئیس الوزراء بکنار رفت ودولت جدیدی سرکارآمد این حکومت درصدد جمع‌آوری قوابرآمده وهرروزعده‌ای را بجانب رشت میفرستاد تا از هجوم انقلابیون‌که متجاسرین لقب گرفته بودند بتهران جلوگیری‌کنند ودراین‌میان مردم رنج‌کشیده بابیصبری انتظارآنراداشتند که انقلابیون خودرا بتهران برسانند وخائنین رامجازات دهند ودست عوام فریبان راکوتاه نمایند وچون میدیدند قوای انگلیس هم هر روز دوستانه

قسمتی ازخاك ایران را ترك میگوید وسروصدای قراردادکذائی هم‌خاموش شده است‌بیشترابرازخوشوقتی‌میکردند ولی‌البته عدهٔ محدودی نمی‌توانستند ازاین پیش‌آمد نگران ومضطرب نباشند وبه‌همین جهت‌آخرین تلاش خودرا بکارمیبردند چنانکه دستگاه نظمیه‌که در اطاعت آنان بود هرروز مردم را گرفتار میساخت وبدین اتهام‌که با انقلابیون رابطه برقرارساخته‌اند اذیت و آزار داده و بحبس میانداخت وعاظ هم مجالس سوگواری را با دعای بزرگان ومتمولین ختم مینمودند ودوام وبقای ذات پاك ومقدس آنان را بوسیلهٔ‌آمین‌های مردم ازغیب میخواستند. درپای منابرسرها مدتها بی‌عمامه وکلاه میمانند و مردم ساده لوح باقلب شکسته به پیشانیهای خود ضرباتی میزدند وبرای مهاجمین‌که‌کافر ولامذهب نامیده شده بودند مکافات‌آسمانی مسئلت مینمودند . متجاسرین هم در رشت بدون اعتنا به‌تهدیدات حکومت مرکزی بکارهای خودپرداخته وباکمال جسارت احکامی‌صادر میکردند ودر ظاهرهم بنظرنمی‌آمدکه درتصمیمات خود ازاعضای دولتهای مرکزی‌فهم و لیاقت‌کمتری نشان‌داده باشند زیرا اگرجوان وبی‌تجربه هم بودند اقلااین جسارت را داشتند که دهان ملای بیسوادی را بکوبندکه درس خواندن را مخالف‌دین دانسته‌بود درحالیکه‌وزیرمعارف‌کابینهٔ‌مرکزی‌هرگزچنین‌جرئتی را نمیکرد وجزآنکه اوامر و فرمایشات‌آقایان راگردن نهدو به‌بستگان و کسانیکه مورد حمایت‌آنان بود در وزارت خانه‌اش شغل بدهد وظیفهٔ دیگری برای خود نمیدانست .

فصل نوزدهم

باردیگر نفاق دشمنان‌آزادی را ازنگرانی نجات داد

با اینکه قراربودفرخ‌که بعضویت‌کمیتهٔ انقلابی‌پذیرفته شده‌بود یکی ازکمیسرها رابعهده بگیرد ولی‌اوزیربار نرفت ووعده دادکه باهمان‌صفت عضویت درکمیته تاآنجاکه بتواند برای پیشرفت مرام ومقصود انقلابیون بکوشد اومرتباً درجلسات‌کمیته حاضرمیشد ودربارهٔ مطالب‌گوناگونی‌که مورد بحث قرارمیگرفت باصراحت نظرخودرا بیان‌میکرد، درروزهای اول فرخ به‌پیشرفت قشون‌انقلابی‌وفتح تهران‌ومجازات‌خائنین چنان‌امیدواربود که‌مهین‌رادرکنار خود می‌دید وهربار هم‌که متوجه خبط وخطائی ازناحیهٔ

کمیتهٔ انقلابیون میشد با این نظر که درهر جنبش وتغییر وضع پیش آمد چنین مسائلی عادی وناگزیر می‌باشد ایرادی نمی‌کرد و پیوسته بخود تلقین مینمود:

ـ بایدباین‌جزئیات اهمیت نداد وآیندهٔ شیرین‌وآتیهٔ‌خوش وسعادتمند را پیش‌چشم داشت !

اماپس ازچندی که میدید اختلاف عقاید وروش مانند تمام‌جمعیتهای ایران درمیان سر کمیسرهاروزبروز بیشترظاهرمیشودوافکارمتضاد از درست وسخیف ازپرده بیرون ریخته وبایکدیگرسخت بمبارزه درآمده ودرنتیجه جان ومال جمعی‌بیگناه هر روز دستخوش هوا وهوس این وآن میشودکم‌کم دچار یك ناراحتی وجدانی شده و بیشتر اوقات در اندیشهٔ دور ودرازی فرومی‌رفت .

هرچندقوای مرکزی‌درابتدای امرتوانستند پیش‌قراولان انقلابیون‌را به‌عقب‌برانند وباین ترتیب ازمیزان اضطراب وتشویش خائنین‌مقیم درمرکز تااندازه‌ای بکاهند اماچون بلافاصله خبرشکست‌قوای دولتی‌بتهران‌رسیدبار دیگرخواب وخوراك براین‌عناصرخودخواه حرام‌شد وهر لحظه ازبیم‌مجازات اعمال زشتی که مرتکب شده بودند برخود میلرزیدند .

وبا اینکه‌رفیق ج... بانیت پاکی‌که داشت باتفاق یکی دونفر ازسر کمیسرها که با اوهم‌فکری داشته وصمیمی‌بودندهمچنان باشوق تمام‌بوظایف خودمیپرداخت‌ولی‌فرخ‌ازقیافه وگفته‌های اومیفهمید که رفیق‌ج...هم‌کم کم ازپیشرفت مقصود مأیوس ونومید شده وهرروزبیشترازرفتار بعضی‌همکاران که نیات باطنی‌خود راظاهرساخته بودند دلتنگ‌شده وسرمیخورد. درهمین روزها انقلابیون توانسته بودند قوائی‌هم ازراه دریابمازندران فرستاده و چون درآنجا هم به‌مقاومتی برنخورده بودند دیگرازهرجهت بفتح تهران امیدوارشده بودند .

یك شب‌که جلسهٔ‌کمیته منعقد بود باردیگربین‌کمیسرها اختلاف نظری پیداشد تاآنجاکه‌بمشاجره هم‌کشید هنگامیکه درپایان جلسه‌فرخ میخواست برود رفیق ج... آهسته باو گفت:

ـ بگذار دیگران بروند وتنها بمانیم می‌خواهم با تو مطلبی رادر میان گذارم .

وهمینکه سایرین رفتند رفیق ج... با دلتنگی‌افزود:

ـ یقین حدس میزنی‌که فکرواندیشهٔ من‌چیست امیدوارم توکه‌مردبا

هوش وباخلوص هستی بتوانی راهی پیش‌پای‌من بگذاری، قطع‌دارم بخوبی متوجه شده‌ای که نبودن توافق فکری بین‌ماچگونه راه‌پیشرفت مانرا دچار اشکال ساخته چنانکه نزدیك‌است بکلی‌ازرسیدن بمنظوروهدف مأیوس شویم تومیدانی که ماباچه‌قصدونیتی‌باین‌کاردست زدیم واینك عملیات ماچه‌صورتی بخود گرفته است وچطوربعضی‌ازاین رفقای ماواعضای‌کمیته درعوض اینکه صلاح‌کشوررا‌پیش‌چشم‌داشته باشندفقط به‌پیروی ازهوی وهوس‌خودکارمیکنند البته هنگامیکه درباد کوبه بودیم‌من به‌ناسازگاری‌اینگونه همقطاران‌پی‌برده بودم اما امید داشتم‌که اکثریت باهم‌فکران ماخواهدبود وخواهیم توانست ازکارهای ناروای‌آنان جلوگیری کنیم ولی‌حالامیبینم‌که اشتباه کرده‌ام وبر عکس بـرتعدادکسانیکه تندرو هستند و روش ما را نمی‌پسندند روز بروز افزوده شده واین دسته بیشتر قوت میگیرند چه‌باید کرد نمیدانم، بهرحال چون‌دست‌بکاری زده‌ایم میبایستی‌چاره‌ای جست وبهرصورت ممکن‌است‌آنهارا ازادامهٔ اعمال‌زشت‌شان بازداشت ونگذاشت‌که بمردم بیگناه صدمات‌بیشتری رسانیده وآزار بدهند .

فرخ که بخوبی بدرد درونی رفیق ج ... پی میبرد نومیدانه سری حرکت‌داد واظهارکرد:

ـ یعنی‌شماخیال‌میکنیدکه بتوانید بآسانی‌آنان‌را ازکارهای زشت‌شان بازداریدونگذاریدکه باتندرویهای خودحیثیت انقلابیون‌رادرپیش‌چشم‌مردم خراب وانکه‌دارسازند!

رفیق ج... که‌بانیت‌پاکی‌باین‌اقدام‌تن‌داده بوداینك‌که مشاهده‌میکرد چگونه نظرهای خصوصی پیروزشده ومصالح عمومی کنار گذارده شده است لحظه‌ای ساکت ومتفکرماند، فرخ هم‌سکوت اورا محترم شمردآنگاه سررا بلندنموده بفرخ گفت :

ـ تصمیم دارم دراولین جلسه حقایق راروشن‌کنم وهمهٔ‌کارهای زشت آنهاراکه بمنظور ومقصود مالطمهٔ بزرگی‌میزند یك‌یك خاطرنشانشان سازم وبالاخره سوگندی راکه خورده‌اند به‌یادشان‌بیاورم وباردیگرکوشش‌کنم‌تا شاید ازکارهای ناروادرآینده دست بردارند.

فرخ نظراورا پسندید وسپس برخاستند و درخیابان ازهم‌جدا شدند، سه روزبعد جلسهٔ‌کمیته تشکیل‌شد پیش‌ازآنکه‌وارد دستورشوند رفیق ج... اظهارداشت‌مطلب مهمی‌داردکه میخواهد باستحضارهمقطاران برساندآنگاه آن دوعضو راکه درباد کوبه هنگام قسم تردیدی نشان داده بودند مخاطب

قرارداد وبالحن مؤثر ودوستانه‌ای گفت:

ـ امشب من ناچارم باردیگرمرام خودمان‌را برای‌اعضای کمیته‌تشریح کنم وتأسف خودرا اعلام دارم زیرارفتاریکه بعضی ازرفقاپیش گرفته‌اندما را بکلی‌ازمنظور دورمیسازد اگر بخاطرتان باشد من‌درآنشب در بادکوبه یادآورشدم که ایران‌رانمیتوان باکشورهای دیگرمقایسه‌کرد واصولی که‌در آن‌کشورها پیش‌رفته درایران عملی‌نیست ، منظور ومقصود مااین‌بودکه‌اگر بتوانیم حکومت دست نشانده راازبین ببریم وبایك‌فکرتجددخواهی جمعی بی‌مسلك وبی‌عقیده‌وخودپرست راکناربگذاریم، ولی‌حالا می‌بینیم پیشروان این انقلاب کـه خود بایدبیشتر ازسایرین در حفظ اجرای مرام مقدس ما بکوشند وسرمشق‌دیگران‌باشندرویهٔ‌دیگری‌پیش گرفته‌ومقاصدسوء وناگفتنی خودراآشکارساخته‌اند.

رفیق‌ج ... که با منتهای حدت وحرارت این جملات‌آخررا گفته بود لحظه‌ای ساکت ماند ودرپی‌آن بین‌حضار ولوله‌ای برخاست ویکی دونفراز هم می‌پرسیدند:

ـ منظورکیست؟ چرا به‌همه‌توهین میشود ؟.

رفیق‌ج... عرق پیشانیش راپاك کرده باملایمت افزود :

ـ مقصودم توهین به‌کسی نیست وظیفهٔ خود دانستم این مطالب را هرچه زودتر به‌همقطاران گوشزد سازم وامیدوارم‌که دیگر محتاج به‌چنین تذکری نشوم.

اما قضیه بـاین سادگی پایان نیافت وهـر یك از اعضاء بنوبه بـا حـرارت مدتی از خود دفاع میکرد و خلوص وصمیمیتش را نسبت به‌مرام تأکید می‌نمود وباردیگر به‌مجازات رساندن خائنین را تنها منظور ومرام خویش میگفت :

رفیق ج... دردل بسی‌خوشحال شده بود وبخود وعده میدادکه شاید اشارات وکنایات اوعناصرتندرو را متنبه ساخته است وآنهابوضع‌سختی‌که‌در پیش است پی‌برده‌اند وازآن به‌بعد دیگرروش خودرا تغییرخواهندداد ولی فرخ دراین خوش‌بینی بااو شریك نبود واحساس میکردکه دعوی مخالفین دائر به‌آمادگی‌شان به‌همکاری صمیمانه دراجرای مرام ومنظور اولیه باطن وحقیقت ندارد بهمین جهت همینکه جلسه بهم‌خورد وسایراعضارفتنداندیشهٔ خودرا برفیق‌ج... ابرازداشت وآنچه را درچهرهٔ عناصرتندروخوانده بود برای وی تشریح کرد.

رفیق ج... ضمن تصدیق نظریات او بازخودرا نومید نمیساخت:

ـ اهمیتی ندارد بگذار در دل بما بخندند فرصت باقیست روزیکه پیشرفت حاصل شود آنان را به سزایشان خواهیم رسانید .

سپس بفرخ اطلاع داد که گفته‌های آن شب او تنها آغاز مطلب و مرحلهٔ اولیه بوده است واگر بازدست ازکارهای زشت‌شان برندارند شدیداً باآنها درخواهد افتاد .

فرخ آن‌شب را بااندوه فراوان بسرآورد، جوان احساس میکرد نفاقی که پیش‌آمده دیگرآنان راباآسانی باکامیابی هم‌آغوش نخواهد ساخت ودر نتیجه‌اوقادر بکشیدن انتقام‌ازدشمنان خودنخواهد شد ومهین‌عزیزراچنانکه مایل است شایدبدست نخواهدآورد .

یکی‌دوماه گذشت هرچند اعضای کمیته درآن‌شب قسم‌خود را تکرارو تعهدکرده بودندکه برای پیشرفت مرام مقدس ازجان ودل‌بکوشند ولی‌باز دست ازعملیات زشت خود برنداشتند وهرروز به‌تحریک آنان خانه‌ها از طرف اوباش غارت میشد وبازارها تاراج میگردید هربار که این‌اخبار بگوش رفیق ج... میرسید برمی‌آشفت وهمینکه میخواست مقصرین‌حقیقی راتعقیب وبمجازات شدید برساند همقطارانش مخالفت‌کرده وجمعی مردم‌ساده‌لوح و نادان رامسبب این پیش‌آمدها قلمداد میکردند.

یکشب‌که روزآن باردیگرخانه‌هائی‌درشهرغارت شده‌بودکمیته‌تشکیل گردیداین‌بارر فیق‌ج... دوسه‌نفرازاعضاء را که‌مسبب این‌کارمیدانست‌سخت طرف حمله قرارداد وباتشدد تمام گفت:

چنانکه‌همه‌یاددارندچندی قبل همگی‌یک دل‌ویک زبان تعهدکردیم ازعملیات زشت‌که‌موجب انزجارمردم‌ازماوازمنظورمقدسمان میشودخودداری کنیم ولی‌بازمتأسفانه پیش آمدهائی میشودکه نشان میدهد نه تنها ازاین کارها دست برداشته نشده بلکه شدیدترهم گردیده است بنابراین من که از پیش‌قدمان این‌انقلاب بوده وهستم ناچارم امشب صریحاً نارضایتی خودرا ازاین وضع‌اعلام‌بدارم وهمین‌فرداهم‌مطلب راباهمه مجاهدین درمیان‌خواهم گذاردوطرفدارانم را ازسایرین جدا خواهم‌کرد .

هنگام گفتن این‌مطلب دستهای رفیق‌ج... روی دوطپانچه بود که در دوطرف کمرش داشت وهرکس‌پی‌میبرد چنانچه درآن‌لحظه بمخالفت با او برخیزد وازاین‌کارها کوچکترین دفاعی‌نماید هدف تیرش خواهد شد معهذا سه‌نفرازاعضای‌کمیته‌که ازاشارات وکنایات رفیق‌ج... خشمناك شده ومعلوم

بود تبانی‌داشتند یکمرتبه باهم ازجای برخاسته وبدون اینکه بیم وهراسی ازطپانچه‌های رفیق‌ج... نشان دهند باصدای بلندفریادکردند :

آنچه ما میکنیم‌درست ومطابق مرام است واین اتهامات رانمیپذیریم ازشما هم بیم وهراسی‌نداریم وهمانطوریکه گفتید بهترهمان‌است ازین ببعد هردسته باطرفدارانش‌بانجام نقشهٔ خودبپردازد.

دیگرجای صحبت‌نبودآن سه‌نفرمخالفت‌خودرا باروش سایرهمقطاران اظهار داشته بودند، رفیق ج... که سخت از این نفاق و دو دستگی متأثر شده بوددر حالیکه قطرات عرق برروی پیشانیش هویدا میشد باحزن تمام نالان گفت :

ـ با این‌طریق میخواستید وطن رانجات دهید ؟

دراثراین گفتگوغوغائی‌برخاست وهردسته سعی‌داشت نسبت بحقانیت خود دستهٔ دیگررا قانع‌سازدوچون پس‌ازساعتی‌بحث ومشاجره نتیجه‌ای‌حاصل نشد جلسه درحالیکه دیگرآتیه‌اش معلوم نبود بهم‌خورد .

رفیق‌ج... آنشب هم درپایان جلسه مدتی‌بافرخ‌ماند وهرچندهنوزدر بین اعضاء طرفداران پروپاقرصی برای خود میشناخت اما چنان میماندکه روحیه‌اش این‌بارسخت متزلزل شده ودیگر از پیشرفت مرام ومقصود بکلی نومیدگردیده است زیرا اومیدانست افرادمتمرد وآشوب طلب‌که حاضرند وعده‌های عوام‌فریبانه بدیگران‌بدهند بآسانی خواهند توانست‌کم‌کم‌کسانی را که بااوهستند ونفعی‌درهمکاری باوی نمی‌بینند ازدور وبرش دورسازند و باین‌ترتیب طبعاً روزبروزبرتعداد مخالفین‌باعقیده وروش او افزوده خواهد شد ودرضمن تأثرازاین‌نفاق‌که اساس فکرش را در هم ریخته بودحالابیشتر ازآن میترسیدکه اقدامشان دراین‌کارنه‌تنها نتیجهٔ مفیدی ندهد بلکه بضرر کشورش هم تمام بشود.

خبرمشاجره واختلافات‌اعضای‌کمیته فردای‌آنروز دربین‌قوای‌انقلابی منتشرشد وهردسته طبق نظرومیل خود بطرفداری ازعده‌ای ازاعضای‌کمیته برخاستند و طبعاً کسانیکه از غارت و تاراج بهره‌ای برده بودند بمخالفین رفیق ج... گرویدند والبته وقتی‌این‌خبربتهران رسید چون‌برای‌عوام‌فریبها ومتجاوزین بحقوق ملت مژدهٔ بزرگی بود آرامش خاطری یافتند .

فرخ‌همچنان به‌رفیق‌ج... که هنوزاسماً عضوکمیته بودوفادارباقی‌ماند وهرچند روزبروز رفیق ج... بیشترکنار گذارده میشد وکارهابدون نظراو صورت میگرفت اماگوئی‌مخالفین وجودش راهم‌درکمیته برای خود موجب

مزاحمت میدیدند وبهمین جهت درصدد بودند بهروسیله که ممکن باشد خود را حتی ازچشم بچشم انداختن بااو نیزرهائی بخشند .

زدوخوردوجنگ بین قوای انقلابیون وقزاقها بهسرکردگی صاحبمنصبان روسی ادامه داشت ویکبار نیروی دولتی شهررشت راهم گرفته بود ولی این وضع طولی نکشید وزود ناچار بهعقب نشینی شده تامنجیل برگشته بودند.

قریب یکماه گذشت یکشب که بنا بودجلسهٔ کمیته درمنزل یکی ازآن سه نفرتندروتشکیل شود فرخ تصادفاً کسالتی پیداکرد ونتوانست بآنجابرود اما رفیق ج... ودونفرازرفقای همفکروصمیمی اش بهجلسه رفتند ولی هنگامیکه آن سه نفربهمحل معهود رسیدند با کمال تعجب مشاهده کردندکه هیچیك از اعضاء نیامده اند وزود دریافتندکه طرح ونقشه ای درکاراست وبیم وهراسی آنانرا گرفت، یك حس باطنی بآنهامیگفت که حوادث شومی درپیش است وهمین طورهم شدچه بمحض اینکه یکی ازرفقای هم فکررفیق ج... واردشد پیش از آنکه بتوانند بااوصحبتی بدارند ونگرانی خودراازوضع خاص وعجیب آن جلسه بهتازه وارد درمیان گذارند تیرهای چندی پی درپی ازمیان دوپنجرهٔ کوچك که درقسمت بالای دیواروجودداشت بداخل اطاق شلیك شد ویکی ازآنها برپشت رفیق ج... اصابت نمود آن سه نفردرصدد فرارافتادندولی درهای اطاق محکم روی آنان بسته شده بود ودرهمانحال بارش تیرهاادامه داشت ودرنتیجه دونفر دیگرازآنان هم هدف گلوله واقع شدویکی ازشانه ودیگری درران سخت مجروح گردیدوتنها چهارمین نفرتوانست با نیروی زیادیکه درچنین مواقع خطر بشرپیدا میکند بالاخره درراباشکند ودرآن تاریکی شب فرار کند، گلوله ایکه برفیق ج... خورده بوداز نزدیك قلبش گذشته ومرگش قطعی بودبیچاره درآخرین دقیقه چشمانش راباز کرد وچون دونفرازرفقای خودرادرپهلوی خویش نالان وخونین افتاده دیدآهی کشیده باصدای ضعیفی گفت :

ـ آخرکار خود راکردند ، هم ما را از میان بردند وهم خائنین را نجات بخشیدند .

سپس براثرضعف چشمان رافروبست، ساعتی بعد آن سه نفرتندرو وارد اطاق شده وچون بکشته شدن رفیق ج... پی برده ومطمئن شدندخندهٔ شیطانی کردند و یکی از آنان گفت :

ـ خوشبختانه اودرهمان تیراول جان سپرد ومارا از زحمت دیدارش راحت ساخت !

وسپس بدون اینکه توجهی بحال آن دو نفر مجروح بکنند درپی کار خود رفتند.

فردای آنروز فرخ بتوسط آن عضو کمیته که فرار کرده بود از وقایع شب گذشته مطلع شد و از فقدان غم انگیز رفیق ج... بی اندازه متأثر گردید آنگاه از همقطارش پرسید :

ـ حالا تکلیف ما چیست و چه باید کرد؟ آیا خیال نمیکنید که بخواهند ما را هم از بین ببرند ؟

در پاسخ شنید:

ـ تصور نمیکنم با ما کاری داشته باشند قصد و نیت آنان فقط از میان برداشتن رفیق ج... بود که مزاحم انجام نقشه هایشان بود.

فرخ پس از کشته شدن رفیق ج... چند شبی در خانه ماند و در بارهٔ این پیش آمد اسفناك میاندیشید و چون میدید اصول و هدفهائیکه برای آن باین کار دست زده بود از بین رفته و انقلاب صورت دیگری بخود گرفته است و همراهی بیشتر با آنان جز بضرر جامعه نیست پس او که پایمال شدن حقوق مردم بیگناه را نمیخواست تصمیم گرفت بهر صورتی باشد از آن جرگه بکنار رود.

تصادفاً یکی دو روز بعد زدوخورد سختی بین انقلابیون و قزاقها در گرفت و انقلابیون شکست خوردند و قزاقها تا نزدیك شهر پیش آمدند، قوای انقلابیون هم از شهر عقب نشستند تا بدست قوای دولتی نیفتند، فرخ ابتدا خواست با انقلابیون از شهر بیرون برود ولی یك ندای قلبی باو میگفت بمان و با قزاقها همراهی کن که از این راه بهتر بمقصود خواهی رسید، پس بدون اینکه بیم و هراسی بدل راه بدهد در شهر ماند و چند ساعت بعد قوای دولتی که مقاومتی در پیش خود نمیدیدند وارد شهر شدند و در این میان فرخ را که بلباس مجاهدین در آمده بود دستگیر کرده نزد رئیس قوا بردند. فرمانده قشون که از وضع و مقام او مطلع شد بسیار متعجب گردید که چگونه فرار نکرده و خود را بدون بیم از مجازات بدست دولتیان گرفتار ساخته است. و ابتدا چنین تصمیم داشت که او را برای عبرت دیگران محاکمه و اعدام نماید ولی از این فکر صرف نظر کرد و بخیال افتاد از اطلاعات او در بارهٔ نیروی مهاجمین استفاده کند، فرخ هم بالحن صادقانه‌ای اختلاف نظری را که در صف انقلابیون پیدا شده و منجر به کشته شدن رفیق ج... شده بود مفصلا شرح داد و در پایان اضافه کرد :

ـ من اگر تا حال با آنها موافقت داشته و همکاری میکردم برای این بود که تصور میکردم نیات پاك و وطن پرستانه‌ای دارند ولی حالا که حقیقت بر من

روشن‌شده‌است حاضرم درصف دولتی‌ها قرار گیرم و باجان ودل برای قلع وقمع متجاسرین بکوشم.

فرمانده قوا که بصداقت فرخ پی‌برد به‌تحسین او پرداخت:

– می‌بینم‌تو افکار پاکی‌داشتی‌اما چون بی‌تجربه بودی همکارانت رانیز باخودت مقایسه میکردی.

سپس برای اینکه فرخ رابهتر بیازماید اورادرقسمت پیش‌قراولان قوا بسمت نایب سومی گماشت، فرخ‌هم برای اینکه بهتر مخالفت خودرا باانقلابیون ثابت بداردمخزن بزرگی‌ازاسلحه ومهمات مهاجمین‌راکه محل آنرامیدانست بقوای دولتی‌نشان داد وفرمانده قوارابیشترخوشوقت ساخت، روزبعدجوان درصف قشون‌دولتی‌درآمدوباخودعهدمیکردکه‌انتقام رفیق‌ج...راازهمکاران ناجوانمردش بگیرد.

فصل بیستم

کنکاش

شش‌ماه دیگر گذشت، زمستان سررسیده بود، قوای دولتی‌یعنی‌قزاقها باردیگررشت رااخلیه کرده ودرنزدیکی‌منجیل روزگارسختی‌بدون آذوقه و مهمات میگذراندند والبته دولت باصندوق خالی‌که بیشتردرآمدها هم‌صرف پرداخت حقوقهای گزاف آقایان اهل‌دین وسایرریزه خواران درمرکزمیشد توانائی آنرا نداشت‌که توجهی‌بوضع‌زارقزاقهابکند تااقلاحقوق‌وجیرهٔ ناچیز آنان بموقع‌پرداخت گردد، صاحب‌منصبان روسی‌هم چندی‌بود ازکاربرکنار شده بودند.

هرچند قوای انقلابی هنوزشهررا درتصرف داشتند اما ازاخباریکه میرسیدچنین برمیآمدکه دیگرحرارت گذشته‌راندارند وچنانچه‌دولت‌مرکزی حاضرمیشد صفحهٔ گیلان راباآنان واگذارد شایدمیتوانست دیگربدون دغدغه وتشویش ازجانب مهاجمین باآسودگی خاطرسرگرم کارهای خود درتهران باشد، هواسردشده‌بودقزاقها بالباسهای‌پاره ونامناسب‌خوددرآن فصل‌زمستان جزگرسنگی وبی پولی نصیب دیگری نداشتندآه ونالهٔ هایشان روزوشب برمیخاست وقلب هرباحسی‌را جریحه‌دارمیساخت این سرباران بیچاره که

قریب نه‌ماه بود درجبههٔ جنگ جان فشانی کرده ودرواقع پارکها وهستی اشراف تهران‌راحفظ کرده وبنابراین‌میبایستی‌بیشترمورد ترحم وشفقت‌واقع شوند حتی‌ازدریافت حقوق ناچیز ماهیانه‌شان‌که پنج‌یاشش تومان بیش نبود محروم‌مانده‌بودند، وضع‌بکلی دگرگون شده بود قشون انگلیس دسته دسته ازایران میرفت وفقط عدهٔ قلیلی‌ازآنان هنوزدرقزوین ومنجیل‌مانده بودند امابا‌تمام‌اینهادست‌ازکارهای خودبرنمیداشتندوچنین‌شهرت‌داشت که‌میخواهند صاحب منصبان خودرابجای افسران‌روسی‌بسرکردگی‌قزاقها بگمارند،دولت مرکزی‌که ازعناصر نامتجانسی تشکیل شده وشعرادرهزلش اشعاری ساخته بودند رفع‌غائله رابکلی ازعهدهٔ خود خارج میدید وهرچند قوای انگلیسی ودولتی هنوز درمنجیل دربرابرمهاجمین که متجاسر نامیده میشدند مانده بودنـد امانه‌پیش میرفتند ونه‌بعقب می‌نشستند. درهمین روزها زمزمه‌هائی برخاسته بودومردم درگوش یکدیگرمیگفتند که بزودی اوضاع تغییرمهمی کرده وصورت جدیدی بخود خواهد گرفت.

دریکی‌ازشبهای‌اواسط زمستان‌که‌آسمان‌صاف بودوستارگان‌میدرخشید وهوا بی‌اندازه سردبود درشهرقزوین درخانهٔ تازه سازی واقع درخیابانیکه به سدسپهسالارمنتهی‌میشد دونفردراطاقی‌نزدیك‌بخاری دیواری‌نشسته بودند وباهم‌صحبت میداشتند یکی‌ازآندوصاحب‌منصب قزاقی‌بودکه لباس رنگ‌ورو رفته‌ای‌دربرداشت وازعلامت روی‌شانه‌اش برمیآمدکه میبایستی‌نایب‌دوم‌باشد اماآن‌دیگری سرداری مشکی‌برتن‌داشت‌وکلاه سیاه نوك‌باریکی‌برسر گذارده بود. اطاقی‌که‌درآن‌نشسته بودندآخرین‌اطاق ضلع‌شمالی‌عمارت بود وبه‌بنای حیاط مجاوراتصال‌داشت بااینکه‌آتش زیادی درمیان‌بخاری‌نمیسوخت‌احساس میشد هوای‌آن‌اطاق خوب گرم‌است درروی‌میزوسط اطاق هم چندعددپرتقال کوچك وخشك‌شده ومقداری‌آجیل‌وبطری ازشراب قرمزقزوین‌بچشم میخورد هرکدام درروی نیمکتی نیمه دراز افتاده بودنـد وگفتگوئی کـه بین‌آندو میگـذشت صورت خاصی داشت چنانکه هر شنونده‌ای تحـریك میشد بهتر به موضوع صحبت‌شان پی ببرد، دراین میان آن مردکلاه باریك به‌هم‌نشین قزاقش میگفت :

ـ براستی یك چنین افکاری داشتند؟ من هیچوقت اینطور تصوری را نکرده بودم .

درجواب‌اوصاحب‌منصب‌قزاق‌پکی‌بسیگارش زده درحالیکه‌آهی‌میکشید پاسخ داد:

ـ بلی تا ایرانی این اندازه سست عنصر و منافق است بهر اقدامی دست زده شود عاقبت بهمین صورت بهادر خواهد آمد.

لحظه‌ای بسکوت گذشت آنگاه ناگهان صاحب منصب قزاق روی را برفیقش نموده با تعجب پرسید:

ـ نمیدانم با اینکه امشب هوا در بیرون خیلی سرد است چطور این اطاق شما باین اندازه گرم میباشد؟

رفیقش که صاحبخانه بود جواب داد:

ـ حق با تو است اطاق بیش از اندازه گرم شده البته اگر شراب و عرق زیادی نوشیده بودیم میگفتم با آن گرم شده‌ایم ولی حالا حدس میزنم که امشب بخاری همسایه هم خوب میسوزد.

صاحب منصب از گفتهٔ او متعجب شده با کنجکاوی پرسید:

ـ مگر وقتی اطاق همسایه گرم بشود حرارت آن باطاق شما هم سرایت می‌کند؟

صاحبخانه خندهٔ بلندی سرداد:

ـ یقین خیال کردی که ما ترقی کردیم و بخاری آب گرم در دیوارها گذارده‌ایم و هر دو خانه گرم میشود خیر اینطور نیست چون این دو خانه بیك نفر تعلق دارد و او هنگام بنای عمارت دو بخاری را طوری ساخته که در ارتفاع یکمتر باهم راه داشته و بیك دودکش منتهی میشود با این ترتیب هر وقت بخاری آنها میسوزد هوای این اطاق هم تا اندازه‌ای گرم میشود وحتی اگر گاهگاه بلندهم صحبت بدارند گفته‌هایشان بگوش ما میرسد.

صاحب منصب قزاق گوئی مطلبی بیادش آمد چه پرسید:

ـ این همان خانه نیست که یاور... منزل دارد؟

صاحبخانه با سر او را تصدیق کرد.

ـ بلی بیرونی را من گرفتم و اندرون را که بزرگتر بود او اجاره نموده و از حیاط مایك درهم بآن حیاط باز میشود.

صاحب منصب باردیگر بفکر فرو رفت و چشمانش را ثابت بیك جانب دوخته بود، در این هنگام صاحبخانه گوئی بقصد برهم زدن رشتهٔ افکار مهمان از جای برخاست و گیلاسی از شراب گلگون پر کرد و درحالیکه بصاحب منصب قزاق نوشیدن آن را توصیه مینمود تو بیخ کنان گفت:

ـ باز دیگر چه خبر است، تو را چه میشود، مگر قرار نبود که گذشته را فراموش کنی و امشب باهم ساعتی بگوئیم و بخندیم!

صاحب‌منصب باافسردگی‌تمام اظهار داشت:

ـ راست است وعده داده بودم اما باید اقرار کنم‌که خبط‌کردم توباید مرا ببخشی‌زیرابرایم خلاصی‌ازفکروخیال امکان ندارد وحالاهم اگرموجب کسالت توبمیشوم میروم.

صاحبخانه ازگفتهٔ اوبسیارنگران شد وچون میدید بدکرده ومهمان را رنجانده است باملایمت ومحبت زیادمیگفت :

ـ کجا بروی، چرا دلخور شدی، هرقدر میخواهی‌فکربکن اما خیال رفتن را نداشته باش،شام راباید بمانی‌وباهم بخوریم.

نایب دوم‌قزاق دیگرجوابی‌نداد قریب سه‌ساعتی‌ازغروب آفتاب گذشته بود چون هنوزشام حاضرنشده بودآندوپس‌ازآنکه مدتی‌ازهردر گفته بودند اینك سکوت کرده هریك‌بفکرخود فرورفته‌بود، ناگهان‌صدای پائی‌برخاست وچنان‌واضح‌بودکه گوئی‌چندنفری‌باطاق پشت اطاق آنهامی‌آمدند صاحبمنصب که دراندیشهٔ دور و درازی فرو رفته‌بود بی‌اختیار تکان خورد وباتعجب از میزبان پرسید:

ـ مگرکسان دیگری‌هم قراراست اینجابیایند؟

صاحبخانه‌که معلوم بود بشنیدن این‌صداها عادت داشت با خونسردی خاطر مهمانش راآرام ساخت:

ـ خیراین صدا ازخانهٔ ما نیست وازاطاق‌همسایه است، یاور...اغلب مهمان دارد امشب‌هم بایدچنین خبرهائی‌باشدگرمی بخاری اطاقش‌هم دلیل همین امراست.

صاحب‌منصب قزاق خیلی‌آهسته گفت :

ـ صدای پایشان چنان واضح بودکه خیال کردم دارند اینجامی‌آیند پس بااین‌ترتیب اگرماهم‌حرفی‌بزنیم‌آنها خواهند شنید؟

صاحبخانه تصدیق گفتهٔ او راکرد:

همینطوراست ولی‌میدانی‌که من مطلب پنهانی‌باکسی ندارم ،گاهگاه هم‌اگرخانمی اینجابیاید دراطاق‌دیگری می‌نشینیم.

نایب قزاق ازاعتراف بی‌پروای میزبان خنده‌اش گرفت‌آنگاه بااشاره صاحبخانه رابسکوت دعوت نموده آهسته گفت :

ـ بگذار ببینم درخانهٔ یاور... امشب‌چه خبراست ؟

هردو سکوت‌کرده با دقت به‌صحبتهائیکه در اطاق همسایه‌میشد گوش فرا داده بودند .

البته تمیزموضوع مذاکره برایشان چندان آسان نبود ولی چون کاری نداشتند هریک بدلیلی کنجکاوشده وسعی داشتند هرقدرممکن باشد بیشتر بآنچه درآن اطاق میگذرد پی ببرند، کنجکاوی صاحبخانه بدان سبب بود که یاورمانند اومتأهل نشده بود پس به تصور اینکه همسایه‌اش ازجنس ظریف ولطیف مهمانانی دارد میخواست آنچه درآن خانه میگذرد ومسلماً بی لطف نخواهد بود بشنود ولی چون هرچه گوش فراداد نه تنها قهقهۀ خنده‌ای نشنید بلکه صدای ظریفی هم بگوش نرسید ودانست که مهمانان یاورازطبقۀ دیگری میباشند کم کم حس کنجاوی‌اش فرونشست اما صاحب‌منصب که گوئی برای سرگرمی ورهائی خود ازبند افکارپریشان بشنیدن آنچه درخانۀ همسایه میگذشت علاقۀ خاصی پیدا کرده بودهمچنان گوش میداد دربن هنگام پیشخدمتی باطاق آمد وآماده بودن شام راخبرداد.

وبلافاصله سفرۀ سفیدی روی همان میزوسط اطاق گسترد وشام راآورد مهمان ومیزبان دردوطرف میز نشستند صاحب‌منصب قزاق هنوزمتفکربود وبا بی‌اشتهائی میخورد ناگهان در میان غذا میزبان درجای خود جستنی کرد و به مهمانش گفت:

ـ شنیدی چه گفتند؟

صاحب‌منصب که ازفکردور ودرازی بیرون میآمد پاسخ داد :

ـ نه حواسم جای دیگربود.

آنگاه صاحبخانه بانگرانی اظهارداشت :

ـ معلوم میشود امشب منزل یاور... خبرهائیست، فتح تهران بگوشم خورد.

بشنیدن این جمله نایب قزاق ازجای برخاست ونزدیک بخاری رفت وگوش را بدیوار چسباند، چه می‌شنید معلوم نبود، همینقدر دیده میشد که سیمای گرفته‌اش هرلحظه بازتر میشود وبرق خوشحالی در چشمانش پدیدار میگردد وباخود زمزمه میکند:

ـ بازهم جمعی برای سرنگونی این عناصر کنکاش میکنند !

لحظه‌ای بعد روی رابجانب میزبان برگردانده آهسته گفت :

ـ رفیق چون من میل دارم بآنچه در آن خانه میگذرد آگاه شوم خواهشمندم بگوئید بیایند آتش بخاری راخاموش کنند و اگر ممکن است لولۀ بخاری آهنی آن اطاق راهم درآورده بیاورند لازم دارم.

میزبان بلافاصله بدون اینکه بفهمد منظور مهمانش چیست بانجام خواستۀ اوپرداخت ابتدابهمراهی نوکرش باقی‌ماندۀ هیزم‌هارا که دربخاری

میسوخت بیرون کشیدند وسپس نوکرش باطاق دیگر رفته وبدون صدا لولهٔ بخاری آهنی‌را درآورده‌دراختیارصاحبمنصب گذاشت، آنگاه صاحبمنصب‌قزاق لوله رادر دودکش بخاری تاآنجا که ممکن‌بود وارد ساخت وآنوقت‌بدون اینکه ازسیاه شدن دست وسر بپرهیزد گوش‌خودرا به‌سرلوله گذارد، میزبان که حالامیفهمید قصد مهمانش چیست با تعجب ازوی پرسید :

- پس معلوم میشود مطلب مهمی درخانهٔ یاور... میگذرد؟

صاحبمنصب سررا پائین‌آورده در حالیکه اورا بسکوت دعوت میکرد آهسته پاسخ داد:

- بلی بسیارمهم !

صاحب منصب قریب نیم ساعت گوش میداد وچنین برمی‌آمد که آنچه درخانهٔ همسایه گفتگومیشود میشنود ویك ناظردقیق بخوبی میدیدکه چگونه اومانند عضو جمعیتی است‌که هنگام نطق موافق خوشحال میشود و موقع شنیدن نظراتیکه‌نمی‌پسندد روی‌درهم میکشد ودرین‌میان شنیده‌میشد باخود زمزمه میکند :

- اگرمرا همراه خود ببرند دیگر این‌بار قطعاً انتقامم راکشیده و مهین‌را درآغوش خواهم گرفت !

فرخ پس‌ازآنکه بامرفرمانده روسی به قشون‌دولتی ملحق‌شد هرروز حکایتهائی ازدودستگی‌که بین‌رؤسای انقلاب پیش‌آمده برای‌همکاران‌تازه‌اش میکرد وبه آنان‌اطمینان میدادکه دیگراز جانب‌مهاجمین خطر بزرگی در میان نیست اما همینکه برای‌بار دوم قوای‌دولتی‌بدون‌آنکه‌خطر محاصره‌ای درپیش‌باشد بنابر امرفرمانده روسی رشت‌را ترك وبه منجیل عقب نشستند وضع‌صورت دیگری بخود گرفت‌زیرا چندی نگذشت که صاحب‌منصبان‌روسی بامر مرکز ازکار برکنار شدند وقوای دولتی نه تنها دچار بی‌نظمی گردید بلکه‌کم‌کم‌بحال اسفناکی‌افتاد وچون ازحیث مهمات وخوراك درزحمت‌بودند وهرروز تعدادی ازقزاقها پراکنده‌میشدند ناچاردسته‌ای ازآنان رابه‌قزوین برگشت‌دادند، فرخ‌هم بااین دسته به‌آن‌شهرآمده بود وهرچند دیگرمسافت زیادی تاتهران نبود ولی‌خیال‌عزیمت به‌پایتخت رانداشت، برای‌او که‌زحمت ومشقت رکن‌مهمی در زندگیش شده‌بود باردیگر این پیش‌آمد موجب‌اندوه بزرگی گردید چه باتأثر میدید به هرجانب‌که روی می‌آورد زود مأیوس میشود، رفتن بتهران اینك‌که ضعیف‌تر از روز اول‌هم شده‌بود برای او چه

فایده‌ای داشت وچگونه میتوانست بازگشت خود را بعداز چهار سال بدان صورت بپسندد، در این میان تنها اطلاعی که بدست آورده همان بود که ف... السلطنه درقید حیات است پس‌بدون اینکه به‌کسی دربارهٔ هویت‌خود و روزگار ناگواریکه گذرانده چیزی بگوید بانومیدی تمام روزهائی درغم واندوه بسر میبرد.

یك‌روز درقزوین تصادفاً فرخ‌بیکی ازدوستان قدیم برخورد ولی‌آن رفیق فرخ‌را درآن‌قیافهٔ‌تیره شده‌بجای‌نیاورد فرخ‌هم ابتدانخواست آشنائی بدهد وهمانطوریکه ازدیگران دوری‌جسته بود میخواست از اوهم بپرهیزد ولی این‌بار خودداری نتوانست وبی‌اختیار نزدیك‌آن رفیق شدکه باشخص دیگری سرگرم صحبت‌بود وسلامی‌نمود آندوست قدیمی لحظه‌ای بسراپای اونگریست ونزدیك‌بود بابی‌حوصلگی بگوید:

ـ فرمایشی داشتید؟

که ناگهان گوئی تیرگی‌چهرهٔ فرخ‌مانندنقابی به‌کنار رفت وسیمای رفیق دیرین دربرابرش نمایان‌شدآنگاه متحیر ومبهوت پرسید:

ـ تومگر قزاقی؟

ربع‌ساعتی بعد دو رفیق درقهوه‌خانهٔ‌کوچکی‌که در خیابان رشت‌بود کنارهم نشسته ازهر درصحبت میداشتند آن‌رفیق که در ادارهٔ مالیهٔ قزوین کارمیکرد برای‌فرخ میگفت‌که درتهران همه‌تصور میکنند اودر جنوب‌تهران بلائی بسرش آمده واز بین برده شده‌است، آنگاه به‌فرخ از سلامتی احمد علیخان اطلاع‌داد ولی‌چون باازمرگ پدر فرخ و مهین خبری نشنیده ویا مناسب‌ندانست چیزی بگوید بهرحال اشاره باین دو موضوع نکرد. فرخ‌هم نخواست آنروز تاریخچهٔ گرفتاریهای خود را بیان‌کند عاقبت وقتی ازهم جداشدند چنین قرارگذاردند ازآن ببعد همدیگر راگاهگاه ببینند فرخ‌هم روزی بمنزل آن‌دوست‌رفت وبااینکه رفیقی پیداکرده وگاهگاه درمصاحبت اوسرگرم میشد ولی ازبند غم واندوه رهائی نمی‌یافت وبیك حال روحی ناگواری دچارشده بود. وچون ازگرفتن انتقام و رسیدن به‌مهین هر روز نومید تر میشد بدنیا و موجوداتش با تنفر و بدبینی بیشتری مینگریست جوانی وآزاد فکریش هر لحظه بیشتر از دست میرفت با بدبختی ها و صدماتیکه‌کشیده بودکم‌کم معتقد میشد که در جامعهٔ امروزی فردنیکخواه ونیکو رفتار سرنوشتی جزتحمل ظلم‌وستم ندارد.

آنشب‌راهم‌بنابدعوت آن‌رفیق‌برای‌صرف‌شام‌بمنزل‌او آمده‌وهمانطوریکه

گفته‌شد با کنجکاوی توانست به گفتگوهائیکه درخانهٔ همسایه‌میگذشت پی‌ببرد وازآنچه درچهره‌اش پدیدار میشد برمی‌آمدکه مطابق میل او گفتگوهائی میگذرد ودرآن‌عالم‌یأس باردیگر نورامیدی می‌بیند. فرخ بازچندی بادقت تمام گوش فراداد آنگاه یکبار گوش خودرا سخت‌تر به‌لوله چسباند وبادقت تمام‌گوشش داشت‌بخوبی مطلبی را بشنود که ناگهان باخشم تمام گفت:

ـ ترسو!

سپس‌چندبار این‌کلمه را تکرارکرد، کم‌کم‌آثار خوشحالی ازسیمایش محو میشد. عاقبت با دلتنگی لوله را بر زمین گذاشت وبا نومیدی زمزمه میکرد:

ـ نه نه، موجودات روی زمین جرئت وشهامت گوشمالی دادن و مجازات بدکاران وستمگران را ندارند، باید از قوای آسمانی وغیبی استمدادکرد!

صاحب‌خانه‌که دورنشسته وچندان توجهی به‌کنجکاوی فرخ‌نداشت در این هنگام ازاو پرسید:

ـچرا اینطور دلتنگ‌شده‌ای؟ بتوچه مربوط است‌که درخانهٔ یاور... چه میگذرد؟

فرخ‌خواست جوابی‌بگوید‌که گوئی هماندم‌فکری بخاطرش‌رسید چه‌از جای‌برخاست وباشتاب بجانب دررفت:

ـ حالا سؤال نکن، فقط بمن بگو در خانهٔ یاور درکدام خیابان باز میشود.

میزبان‌باو پاسخ‌داد:

ـ درخیابان موازی‌همین خیابان منزل‌من می‌باشد ورنگ آبی‌دارد.

فرخ هم دست در جیب شلوارش‌کرده وهمینکه دانست قوطی‌کبریتی همراه دارد باشتاب‌تمام ازدراطاق گذشته وازپلکان پائین‌رفته وازدر خارج شده وارد خیابان گردید سپس‌در اولین‌کوچهٔ باریك دست‌راست پیچ خورده وبخیابان موازی داخل‌شد ودرآن تاریکی شب کبریتی راآتش‌زد وچون در آبی‌رنگ راتشخیص‌داد آهسته گفت:

ـ من‌باید هرطوری‌هست این‌اشخاص رابشناسم!

فصل بیست و یکم

آخرین روزهای فراق

هوا در آن ساعت شب بسیار سرد بود و در آن خیابان شهر قزوین مانند سایر خیابانهای شهر چراغی دیده نمیشد بیش از شش ساعت از غروب آفتاب گذشته، آمد و رفتی نبود، سکوت کاملی حکمفرمائی میکرد، فرخ بواسطهٔ شتابی که داشت فراموش کرده بود پالتوی خودرا بپوشد بهمین جهت از سرما میلرزید اما چون میترسید که اگر بخانهٔ دوستش برگردد و بالاپوش خود را بردارد ممکن است در آن فاصله مجتمعین آن خانه بیرون بیایند و او نتواند آنها را ببیند ناچار سوز سرمارا تحمل میکرد و برای اینکه بهتر آنها را دیده و بشناسد مقابل خانه در آن طرف خیابان در تاریکی ایستاده بود و اطمینان داشت همینکه بیرون بیایند آنانرا خواهد دید، ربع ساعتی گذشت فرخ که بسرما عادت داشت کم کم بی‌تاب میشد ولی اثری از بیرون آمدن آنها ظاهر نمیگردید نزدیك بود نومید شود که صدائی بگوشش رسید لحظهٔ بعد در آهسته بازشد و در ابتدا یکنفر سر خودرا بیرون آورد که در آن تاریکی فرخ حدس زد بایستی ژاندارمی باشد ژاندارم مزبور چندین بار به دو طرف خیابان نگریست وچون مطمئن شد که کسی درخیابان نیست سر را دوباره بدرون خانه برد دیگر برای فرخ یقین شد که مجتمعین آن خانه بیرون خواهند آمد پس خود را جمع و کوچك نموده و در کنار دیوار خانهٔ مقابل پنهان داشت چند دقیقه بعد برای باردوم در خانهٔ یاور باز شد فرخ که قریب نیمساعت در آنجا ایستاده وچشمهایش در تاریکی عادت کرده و بعلاوه آسمان هم صاف بود چند نفری را دید که آهسته و آرام از خانه خارج شدند پس با دقت زیادی به سر و وضع هریك از آنان نگریست آنوقت با تعجب تمام آهسته بخود گفت:

ـ چه اشخاص ناجوری، مگر درمیان آن طبقه هم کسی چنین عقایدی را دارد؟ حقیقت آن بود که نمیتوانست باور کند عمامه بسری را هم دلتنگ و ناراضی از اوضاع مملکت ببیند.

چند دقیقه بعد آن جمع متفرق شده و هر کدام بطرفی رفته بودند فرخ هم که بمقصود و منظور خود رسیده بود بخانهٔ رفیقش باز گشت صاحب خانه که از رفتار او چیزی نفهمیده و همینقدر حدس زده بود شاید آنچه در خانهٔ همسایه میگذشت با غیبت چهارسالهٔ فرخ ارتباطی دارد در انتظار مراجعت مهمانش بود و همینکه فرخ وارد شد دیگر خود داری نتوانست و پرسید:

ـ چه واقع شده ؟

فرخ هم که نمیتوانست حقیقت را بگوید جواب مبهمی داد :

ـ به اسراری پی برده‌ام که ممکن است برای پیشرفت مقاصدم مفید باشد، آنگاه آه سردی کشید و افزود :

ـ ولی بدبختانه بواسطهٔ ترس وجبن یکی از مجتمعین در آن مجلس موضوع فعلا جزحرف وصحبت نبود وبنابراین امیدی به‌انجام کار نیست .

میزبان که از گفتهٔ مبهم فرخ چیزی نفهمید کنجکاوشد وتوضیح بیشتری میخواست فرخ هم برای اینکه اورا از سرباز کند پاسخ داد :

ـ خلاصه اینکه چند نفری برای سرنگونی دولت کنکاش مینمودند ولی عضویکه قرار بود سهم مهم را عهده دار شود گوئی ازشکم های گنده و عمامه های بزرگ ترسید وحاضر بقبول آن کار نشد .

آنگاه فرخ ازدوستش خواست که این مطالب را مخفی نگاهدارد.

ازفردای آنروز روحیهٔ پهلوان حکایت ما تغییر کرد اوباردیگردرخود نیروئی برای مبارزه میدید، فرخ همینکه فهمیده بودجمعی دیگرمانند او از وضع مملکت بیزاروسرنگونی دولتهای غداررا میخواهند جانی گرفته وهر چند بی‌تصمیمی وسستی یاور... آن نقشه رابرهم زده بود احساس میکرد که سایر شرکت کنندگان آن جلسه باحرارتی که ابراز میداشتند دست ازفکر خود برنداشته وبیکارنخواهندنشست ومسلماً ازراه دیگری بانجام نقشهٔ خود دست خواهندزد، ولی ازخود میپرسید که آیا روزگار دوباره اورا درسرراه آنان خواهد گذاشت وبه‌جزئیات نقشه‌شان اطلاع خواهدیافت وخواهدتوانست همکاری نزدیکی باکنکاش کنندگان داشته باشد ؟

قریب بیست وپنج روزازآنشب گذشت ناگهان روزی صبح فرخ شنید که قراراست روزبعد قزاقها از قزوین بجانب تهران حرکت کنند فرخ از این حکم ناگهانی که بهیچوجه سابقه نداشت بخیال افتاد وازیکی ازهمقطارانش که بااو نزدیك وصمیمی بود پرسید:

ـ رفیق تومیدانی که چطورشده است که غفلتاً مابتهران میرویم؟

درپاسخ شنید :

ـ منهم ازاین دستور متحیرم چه بهیچوجه چنین صحبتی درمیان نبود واین تصمیم ناگهانی مراهم بخیال انداخته است .

فرخ ازرفتن تهران خوشحال بود وهنگامیکه اسباب واثاثیهٔ مختصر

خود را جمع مینمود یکمرتبه خاطرهٔ آنشب که در منزل رفیقش گذرانده در نظرش گذشت وازخود میپرسید:

ـ آیا این حکم باوقایع آنشب رابطه ندارد؟

آنگاه درصدد تحقیق بیشتری برآمد اماهیچ یك ازهمکاران ازچگونگی این پیش آمد اطلاعی نداشتند وضمناً میشنید که حکم ازبالاصادرشده است، پس یقین کرد که این تصمیم باگفتگوهای آنشب بستگی دارد زیراروش وطریقه‌ای که به آنشخص پیشنهاد میکردند جزاین نبود، فرخ بسیارخوشحال شده بود وبا خود میاندیشید که اگرتنها بتهران میرفت قادربه‌انتقام نبود واینك که بارفقای قزاقش میرود ودرموقع باو کمك خواهندکرد امید موفقیت بسیار است، پس باشوق تمام آمادهٔ حرکت گردید.

فردا صبح قزاقها بجانب تهران براه افتادند وهمانروزخبرحرکتشان در روزنامهٔ نیم‌رسمی پایتخت نیزبصورت یك خبرعادی انتشاریافت امافرخ هرچه بتهران نزدیکترمیشد گرفته ترومحزون ترمیگردید، بیچاره نمیدانست بدین احساس باطنی چه باید اسم گذارد وپی درپی ازخود میپرسید مگراو بجانب معشوق ومنزلگاهش نمیرود ودراینصورت این اندوه ودلتنگی را چه دلیلی است، ولی هرچه سعی میکرد باین امید خود رادلخوش داردکه دو روز بعدتهران خواهدبودوچنانچه مهین راهم نبیند اقلاازمژدهٔ سلامتیش خوشحال خواهد شد بارسنگین غم ازدلش برداشته نمیشد.

همقطارش به‌درد ونگرانی رفیق پی برده وازاوچندبارپرسیده بود چرا هرساعت گرفته‌ترمیشود، ولی فرخ که جوابی نداشت باوبدهد اورا باین وعده که درتهران شرح زندگی خودرا برای وی نقل خواهد کردقانع میساخت.

فرخ تا آن ساعت نمیدانست در تهران کجا منزل خواهد گرفت، او تصورمیکرد پدرش ازغصهٔ دوری اوهلاك شده ویابواسطهٔ بی‌دست وپائی خانه راباباد داده‌است، پس ازبابت محل سکونت خودهم نگرانی داشته وناراحت بودامارفیقش که بدرد ونگرانی اوپی برد صمیمانه پیشنهادکرد تاهروقت که بخواهد درخانهٔ اواقامت گزیند ضمناً بفرخ اطلاع داد که چون اودرهرصورت اگرفرمان حرکت بتهران هم صادرنمیشد قراربود به‌پایتخت برود ازچند روزپیش خانواده‌اش را ازآمدنش مطلع ساخته وبنابراین خانه‌اش ازهرجهت آمادهٔ پذیرائی اومیباشد. فرخ ناچاردعوت محبت‌آمیزرفیق راپذیرفت وبار دیگربدریای هم‌وغم فرورفت، اندوهش موجب تعجب خودش هم شده بود و درابتدا چنین میاندیشید که شاید التهابش ازخوشحالی زیاد است ولی چون

میدید هربار که فکررسیدن بتهران رامیکند قلبش فشرده‌ترشده ومیگیرداز آن وضع روحی که داشت بیشترمتعجب وحیران میماند.

عصرروز دوم به‌کرج رسیدند ازآنجا تاتهران شش فرسخ بیشترنبود قزاقان که بیشترشان‌پیاده بودند درظرف‌شش‌هفت ساعت دیگرمیتوانستندآن مسافت راپیپمایند، فرخ تاآن‌ساعت دربارهٔ چگونگی اقدامات‌خود درتهران تصمیمی‌نگرفته‌ونمیدانست که چه‌خواهدکرد ولی‌درآنجابفکرافتاد ازفرصت استفاده‌کند وچون یقین داشت‌که حرکت ناگهانی قزاقها بسوی تهران با گفتگوهائیکه‌آنشب درخانهٔ یاور... شده‌ازتباط داردچنانکه میدانیم‌نزدیك غروب ازرفیقش جدا شدوبجانب‌اطاق کاروانسرارفت‌که فرمانده قوادرآنجا استراحت‌کرده بود وپس از آنکه به‌پرسش فرمانده پاسخ داد در رت پنجم فوج تهران است با چشمان سرخ شده و بدون اینکه تزلزلی بخود راه دهد افزود:

ـ من ازکنکاشی که‌شده مطلعم‌وازقصدونیتی که درپی‌عزیمت ناگهانی قزاقهابتهران است باخبرم وهرچندشما میتوانید مراهمه‌گونه مجازات‌کنید وحتی‌همین لحظه بکشید... تصمیم گرفته‌ام تمنای خودرا بعرض برسانم و آن‌اینست‌حالاکه دست‌بچنین‌اقدام‌مهمی‌زده‌اید‌بمن‌هم‌که ازدستگاه‌حکومتهای سابق رنج فراوان‌کشیده‌ام اجازه دهیدکسانی رابرای گرفتاری ومجازات صورت دهم‌واستدعای دیگرآن است‌که موافقت فرمائید خودم‌بدستگیری‌این اشخاص اقدام کنم.

چندلحظه بسکوت گذشت، فرمانده ازلحن مظلومانهٔ‌فرخ متأثرشده و احساس میکرد که چه اندازه بایستی‌رنج ومرارت کشیده باشد ودرآن لحظه دردل اوچه طوفانی‌میگذرد. پس‌باملایمت پرسید:

ـ چه‌کسی را میخواهی‌نشان دهی‌وچه قصد ونیتی‌برای اوداری؟

فرخ باردیگرپاها رابهم‌زده وسلام نظامی‌داده وباحرارت تمام گفت:

ـ میخواهم‌انتقام رنج‌ومذلتی‌که چهارسال تمام‌کشیده‌ام بگیرم ونام شخصی راکه این زندگی‌تلخ وپر مشقت رابرایم فراهم‌ساخته در فهرست ستمگران بیاورم.

آنگاه تأملی‌کرد وافزود:

ـ اویکی‌ازوکلای‌مجلس است وف...السلطنه لقب داردالبته چندنفر دیگرهم دستیار اوبوده ودرآزاررساندن بمن شرکت داشته‌اند که هرچند

صاحب مقام مهمی نیستند ولی درجنایت دست‌کمی از ارباب بزرگوارشان ندارند .

فرمانده فکری‌نموده بفرخ اطمینان‌داد که ف... السلطنه جزو کسانی هست‌که بایستی‌بزندان برود واومیتواند شخصاً دستگیریش‌را بعهده‌بگیرد. سپس نزدیك میزرفته باسرعت این‌دوسطررا نوشت :

«هرشخصی‌راکه نایب‌دوم محمدرضاخان تحویل محبس‌بدهدبامراقبت زیاد نگاهداری کنید .»

بدیدن‌آن حکم درچهرهٔ‌تیره وگرفتهٔ فرخ نوری ازخوشحالی‌نمایان شد وبی‌اختیار گفت :

ـ اینك دیگرمیتوانم ادعاکنم‌که درراه‌گرفتن انتقام خود میباشم.

نیمساعت‌بعددستورحرکت داده شدوقزاقهابجانب تهران‌براه افتادند، هرچند فرخ باداشتن چنین‌حکمی دردست دیگرخود را نزدیك مهین میدید و ازاین‌رو بسی‌خوشحال‌بود ولی باز ازاضطراب درونی رهائی نمییافت ، درنزدیکیهای تهران فرخ مأموریت خود را برای دستگیری ف... السلطنه باطلاع صاحب منصب رفیقش رسانید و از اوخـواست‌که باوی دراین باره همراهی‌کند آنگاه افزود :

ـ درصورتیکه مقاومتی نبینیم و بآسانی شهر را اشغال‌کنیم فوراً باید بانجام‌این‌کارپرداخت ولی‌ورود ازدربزرگ خانهٔ ف... السلطنه صلاح نیست چه‌ممکن است اسباب سروصدا وهیاهو شود ومامیتوانیم ازدرکوچك عمارت که درخیابان خلوتی‌واقع‌است وارد منزل بشویم .

بعدازنیم شب قزاقهابشهر رسیدند، قوای مختصر بریگاد مرکزی‌که بزحمت جمع‌آوری شده بودبرای‌مقابله باآنان بیرون دروازه رفته بودولی زدوخوردی روی‌نداد ومتفقاًواردشهرشدند، قزاقهایکسربمیدان مشق رفتند وعمارت قزاقخانه‌را اشغال‌کردند وازآنجاعده‌ای‌را به‌نظمیه فرستادند واین دسته پس ازمختصرزدوخوردی‌آنجا را نیزتصرف نموده وسپس افرادی‌بسر وقت‌کمیسریها رفتند، فرخ هم‌باتفاق رفیقش ودوسه‌نفرقزاق با درشکه‌ای‌که بدست‌آورده‌بودند بجانب‌خانهٔ ف... السلطنه حرکت‌کردند وهمانطورکه در نظر داشتند درکوچك عمارت رابا مختصرفشاری باز کرده داخل باغ شدند آنوقت بدرشکه‌چی‌دستوردادند مقابل دربزرگ انتظارآنان‌را بکشد وچون فرخ‌آنجاراخوب‌میشناخت‌بهمراهی‌رفیقش‌ودوقزاق‌بجانب عمارت راه‌افتادند فرخ‌که قلبش‌بشدت می‌طپید بخود میخواند:

ـ اگرمهین هنوز درخانهٔ پدرش زندگی میکندبایستی بدون اینکه اوبفهمد پدرش رادستگیر کنم .

همینکه جلوی‌عمارت رسیدند فرخ ازرفیقش‌درخواست‌کرد اجازه‌دهد اوقبلاوارداطاق ف... السلطنه شودتا مطالبی‌را که داردباوبگوید، رفیقش‌هم تقاضای اوراپذیرفت ودرانتظارخبرازجانب فرخ درآن‌سرمامقابل درعمارت ماند، دیگر میدانیم چگونه فرخ باطاق خواب ف... السلطنه‌رفت وچطوردر عوض آنکه شخص‌خوش‌وخرم ومغروری راببیند پیرمردی‌را دربستربیماری‌در پیش‌خوددیدکه ازغم‌ازدست رفتن زن ودخترش درهم‌شکسته شده وچهاراسبه بسوی مرگ میرفت، درآن‌هنگام بودکه‌فرخ پی‌میبردهم‌وغم‌دائمی‌اوچه‌سببی داشته وچرامیبایستی‌هرقدربتهران نزدیکترمیشدنگران‌وناراحت‌ترمیگردید براستی زندگی‌درآن شهردیگربرای اوچه‌فایده‌ای داشت اوآن وجودی را که درتمام مدت چهار سال لحظه‌ای فکرش را از سرببیرون نساخته وچهرهٔ زیبایش را ازخاطر نبرده وتمامی‌قلب ومغزخودرا باووا گذاشته بودکم‌کرده واینك گوئی قلب ومغزش یکباره تهی‌شده بود و دیوانه میگردید :

سکوت عمیقی‌درمیان‌همه مهمانان خانهٔ عفت‌حکمفرماشده‌بود وهرچند بیشترآنان درزندگی‌به‌بدبختی‌ها وناکامی‌ها دچارشده بودند اما هیچکدام هرگزیك چنین وقایع سخت وجانگدازی‌که برفرخ گذشته به‌تصورنیاورده واینك نمیدانستند چه اظهارعقیده‌ای‌بکنند وچگونه اورا دلداری دهند،حالا علاقمندان‌به‌اومیفهمیدند که‌چرابایستی‌همواره دربارهٔ وضع‌اونگران وبدبین باشند وچرا همواره دردلشان میگذشت :

«یقین اوگرفتارشده وروزگارسیاهی‌را دربدبختی میگذراند»

براستی فرخ بدبخت‌وسیه روزشده بود وبزرگترین بدبختیش همان بودکه پس‌ازچهار سال تحمل مصائب وشداید بازهم دوران روزگارتلخ و ناگوارش بسرنیامده واکنون بدردی دچارشده بودکه دیگردرمانی برای آن وجود نداشت .

فرخ‌پس ازنقل‌سرگذشت خودسررا بزیرانداخته وقطرات درشت‌اشك درچشمانش‌حلقه‌زده‌بود، حاضرین هم‌چون توانائی‌تسلی‌دادن ودلداری اورا درخود نمیدیدند همه لب فروبسته و سکوت اورا محترم میشمردند .

عاقبت عفت بخودجرئت داده وباصدای ظریفی‌که همدردیش راحکایت میکرد روی بفرخ‌کرد :

ـ غصه و گریستن که نتیجه‌ای ندارد، چه‌میتوان کرد، هر کسی‌مقدری دارد !

ساعتی بعد شام آوردند ولی‌مگر آن عده دیگر اشتهائی‌برای خوردن داشتند فرخ‌همچنان دردریای هم‌وغم غوطه‌ور بود ولی‌نمیدانست دیگردربارهٔ چه فکرمیکند او آنچه راکه تا آنزمان بدان میاندیشید ازدست داده بود وهرچند میدید اندیشه‌هایش دیگرموضوعی ندارد اماچگونه میتوانست خود را بآسانی باین حقیقت تلخ قانع سازد!

باباحیدر آهسته بادایهٔ فرخ صحبت میکرد وباتأثرتمام‌میگفت:

ـ یعنی آقا تا این درجه عاشق بوده، من‌که هیچ‌باورم‌نمیآمد وهمهٔ این حرفها رابچگی میدانستم !

دایه بابا را سرزنش کرد:

ـ من ازاول میدانستم بچه‌ام عاشق شده اماهرچه دعا برایش‌ازسید اسمعیل گرفتم‌نتیجه نداد فکروخیالش‌آرام نشد.

احمد علیخان‌هم باصاحب‌منصب قزاق رفیق فرخ صحبت میداشت وبا تعجب میگفت:

ـ براستی آنچه برسرش‌آمده هم‌شنیدنی‌بود وهم بسیارعجیب .

درآن میان تنها جواد فکرش جای دیگربود، اودرهمانحال‌که از سرگذشت حزن انگیز ارباب چند روزه‌اش متأثر شده بود چشمان فتان جلالت را ازنظردورنمیداشت .

ناگهان فرخ سربرداشته روی به عفت نموده وگفت :

ـ خیلی ببخشید من باید بروم زیرا مأموریت دارم و بایستی همین امشب شخصی رادستگیر کنم!

چون حکومت نظامی برقرارشده بود جواد وباباحیدرباتفاق یکنفر قزاق روانهٔ منزل شدند وفرخ هم شخصاً احمد علیخان‌را بخانه‌اش رساند، ساعت بعد آن‌خانه در سکوت‌کاملی فرورفته بود ، عفت پس‌از آنکه دستور داد جای خواب طفل رادراطاق او درست کنند اینك برختخواب خود داخل شده ودرحالیکه هرلحظه سرگذشت غم‌انگیز ودلخراش فرخ رابنظرمیآورد وبخود میلرزید عاقبت بایکدنیا افکارپریشان بخواب رفت.

فصل بیست ودوم

عاقبت شیره‌ای

اگرخواننده بیاد داشته باشد علی‌اشرف خان‌را هنگامی گذاردیم که به‌اتفاق برادرش علی‌رضاخان وف... السلطنه وسیاوش میرزا برای‌دستگیری فرخ بدست صاحب منصب ژاندارم نقشه‌ای طرح میکردند. چند روزبعد از گرفتاری‌فرخ صاحب‌منصب ژاندارم که تبعیدشدگان راباخود میبرد بوسیلهٔ نامه‌مراتب خدمتگزاری‌خودرا برای ف... السلطنه نوشته ودستگیری‌فرخ‌را باوفهمانده بود، علی‌اشرف‌خان‌هم که‌ازاین خبرمطلع شده‌بود نفسی‌براحتی کشیده باخود گفته بود:

ـ الحمدلله خیالم آسوده شد !

براستی‌ازآن روزی‌که علی‌اشرف خان درشیره‌کشخانهٔ واقع‌در کوچهٔ بین بازارارسی‌دوزها وبازاربزرگ فرخ‌رادیده ودانسته بودکه اعمال‌زشتش ازپرده بیرون افتاده وجمعی ازآن باخبرشده‌اند دیگرخواب وخیال‌راحتی نداشت البته او گاهگاه فکرمیکردکه عاقبت روزی پدرومادر عفت ازآنچه برسردخترشان‌آورده بودمطلع خواهندشد ولی‌همواره باین‌امیدبودکه عفت آبروی خودرانخواهد ریخت وجزئیات وقایع‌سهمگین وننگین رابرای‌کسی نخواهدگفت بلکه‌بهمین قناعت خواهدکرد که بگویدنزدشوهرش سیاه بخت بوده وپس‌ازچندی اوراطلاق‌داده است، اماچون ازگفته‌های‌فرخ پی‌برده بود که‌آنچه برسرآن زن‌بدبخت‌آورده افشاء شده ودیگران ازآن‌مطلع‌شده‌اند بی‌اندازه نگران‌ومضطرب گردیده وهمان اضطراب‌وتشویشش‌اورابرانگیخته بود که درآنروزدرمنزل‌ف... السلطنه‌بطرحی که برای گرفتاری‌فرخ‌ریختند رأی بدهد وبسهم‌خود مسئولیت حبس‌جوان رابعهده بگیرد وهرچند بوسیلهٔ کارتی‌که صاحب‌منصب ژاندارم ازبین‌راه فرستاده بودازانجام‌کاراطلاع پیدا کرده وظاهراً آرامش‌خاطری یافته بودولی ازهمان‌شب ساعتی‌ازبندخوابهای موحش‌رهائی نداشت وهرشب دچارکابوس‌های ترسناکی میگردیـد، ازجمله جمعی را دراطراف خود میدیدکـه میخواستند اورا با اسبابهای ترسناك و وحشتناکی‌شکنجه‌کنند، پس‌باترس‌زیادازخواب میپرید وعرق سردی‌که‌روی پیشانی‌اش راگرفته بودبادست‌پاك‌میکرد ومدتی‌بعاقبت خودمیاندیشید،علی اشرف خان چندین‌باربفکرافتاده بود بمنزل ر... الدوله برود وبگناهانش

اقرارواعتراف بکند وپوزش بخواهد اماهردفعه احساسات شیطانی اورا ازاین اقدام بازمیداشت وبه این بهانه که اوکاری نکرده است ودیگران برای پیشرفت ورسیدن بهرمقصودومنظوری بوسایل قبیح‌تروشنیع‌تری متوسل شده ومیشوند خودش راپیش خود تبرئه میکرد وقانع میساخت .

ششماه ازمراجعت اصفهانش گذشته بود ولی وزارتخانه باوشغلی نداده بود زیراحامیان وطرفدارانش پراکنده شده بودند وبعلاوه سن زیاد وزرائی هم که برسرکارمیآمدند دیگراقتضای آن‌را نداشت که درخواستهائی نظیرآنچه وزرای سابق ازومیکردند بنمایند وشایدهم چون بعضی ازهمقطارانش بروش اوپی برده ودراین طریقت براوپیشی گرفته بودند دیگرکسی بسروقت او نمی‌آمد پس نومیدازاینکه شغل ومقامی باوبدهند روزگاری درخانه میگذراند وچون‌مانند برادرش نبود که حزب بازی وداد وفریادرادوست داشته باشدعلاوه برکشیدن تریاك وشیره بکارهای دیگرخودسرگرم بود که ظاهراً بوی عشق ومحبت ازآن برمیخاست وبه‌خود وعده‌میداد که بالاخره روزی خواهد رسید که بتواندتوجه وزیر وسایرمتصدیان رابار دیگربه متاع خودجلب کند وازتقدیم پول وقالی وقالیچه بعنوان رشوه بآنها برای گرفتن شغلی بی‌نیازشود.

اماکشیدن تریاك وشیره که هر روز برمیزان آن افزوده میشدنیرو و توانائی‌اش رابرای انجام‌هرکاری‌ازخوب وبدروزبروزبیشترمیکاست، اودیگر حوصله نداشت که تلاشی برای کارخود بکند وهرچند که هنوزجوان بود ودر سلك کسانی بشمارمیآمدکه چشم و چراغ مملکت محسوب میشدند بوقایع سیاسی توجهی‌نداشت واظهار عقیده‌ای دربارهٔ این مسائل نمیکرد وگاهگاه هم که ناچارمیشد حرفی‌بزند باصدای گرفته که ازتوی دماغش بیرون‌میآمد مظلومانه می گفت :

ـ البته اوضاع بداست ونبایستی‌اینطورباشد ولی‌چه باید کرد قسمت ما اینست که ایرانی‌باشیم ومقدرماهمین است که رئیس‌الوزراء مان‌یا خائن باشدویابیکاره ومتعصب !

آنگاه چون غصه‌دارمیشدآهی‌میکشید بلافاصله نوکری راصدامیزدو دستورتهیهٔ آتش منقل وافور راباذغالهای سینه کبوتری میداد وپس‌ازکشیدن چندبست بخواب سنگینی میرفت. تریاك کم کم حواس اوراهم دچار اختلال کرده بود اودیگربزحمت خاطرهٔ ازدواج خودرا باعفت بیادمیآورد وآنچه بین آندو گذشته بودچون خوابی‌درنظرش میآمدوچنان بدون قیدولاابالی‌شده بود که دیگرحتی نمیتوانست باورکند که اواساساً جرئت وجسارت چنین

کارهائی‌را داشته است!

برادرش علی‌رضاخان هرچندمایل بودخودش بمقام‌مهمی‌برسد وازبابت بیکاری‌برادرچندان تأثری‌نداشت اماچون‌امثال‌علی‌اشرف‌خان رابرای‌هوچی گری وداد وفریادکردن دور وبرخود میخواست وباضافه میدانست که‌هنگام تزلزل دولتها بایستی‌اقلاعده‌ای‌رادردست داشته‌باشندتادردرشکه‌ها سوارشده به‌ارگ‌یاصاحبقرانیه بروندوبقاویاسقوط‌کابینه‌رابعنوان خواستهٔ‌ملت‌بخواهند ویاجمعی‌باشندکه مأمورفتن به‌بازارشده وتودهٔ بیسواد ونادان‌راآلت دست نمایند پس هرچندی نزدبرادرآمده واورا بشرکت دراجتماعاتی که ترتیب میداد دعوت مینمود ولی‌همیشه جزدودتریاك برادرچیزی بمشامش نمیرسید وجزآنکه فرداخواهم‌آمدجوابی‌نمیشنید.

حقیقت هم این‌بودکه علی‌اشرف خان هربار‌بوعده‌های برادرکه‌برای اوچنین وچنان خواهد کرد تهییج‌میشد وباخود عهدمیکردکه روزبعدبدنبال اوبرود. ولی‌آیابرای تریاکی‌اراده وتصمیمی وجوددارد؟ اواگرگاهگاه‌هم بمجالس قماربازی میرفت وبردوباختی مینمود باین سبب بودکه میدانست در این محافل بساط تریاك هم فراهم است و ازکشیدن چند بست محروم نخواهد ماند.

حالاکه قریب چهارسال ازگرفتاری فرخ‌گذشته بودعلی‌اشرف خان بکلی‌قضایارا ازیادبرده بودبایستی‌آن شب به‌آن دورهٔ قماردرمحلهٔ دروازه قزوین برود وتصادفاً سیاوش میرزا راهم‌که سالها ندیده‌بود درآنجاملاقات کند و یکمرتبه همکاری جنایت آمیزشان رابخاطر بیاورد ولی چنانکه میدانیم اثر بست‌های تریاك و سرگرمی بازی زود او را از این افکار منصرف ساخته بود ودرپایان جلسه نزدیك صبح بدون خیال وآرام بجانب منزل میرفت.

علی اشرف‌خان مردقوی دلی‌نبود ودر سلك بدکارهای جسور بشمار نمیآمدکه بهرجنایتی‌دست میزنندآنراکارخوبی پنداشته وباسفسطه میخواهند درست وبجایش نشان دهند، اوبرعکس عنصری ضعیف وترسوبود وتنها حس جاه طلبی‌اش او را به‌آن‌کارهای زشت واداشته بود وهمان حس جاه‌طلبی هم دائماً باوتلقین مینمودکه اودرزندگی‌کاربدی نکرده ودیگران راههای‌بسی بدترو زشت‌تررابرای رسیدن بمقصودپیش گرفته‌اند هنگامیکه نزدیك‌خانه رسید ابتدا بدیدن قزاقی‌که درکوچه قدم میزدتکان خورد وبعدچون دانست صاحب‌منصب قزاقی‌هم درخانه‌اش انتظاراورا میکشد دیگربیشترمتوحش شد

در آن لحظه فکرش بجائی نمیرسید و بهیچوجه نمیتوانست علت وسبب آن را حدس زند زیرا در آن سالهای اخیر جز کشیدن تریاك وقماربازی کاری نداشته وباصدای گرفته وضعیف خودحتی درزوایای خانه‌اش هم اسم رئیس الوزراء را بدون عنوان حضرت اشرف نبرده بود، پس باترس ولرز تمام وارد اطاق شدو چون صاحبمنصبی در آنجا دید لحظه‌ای با دقت بچهره‌اش نگریست آنگاه سخت برخود لرزیده گفت :

ـ آه شما !

صاحب‌منصب هم پاسخ داد:

ـ بلی من .

لرزه براندام علی‌اشرف‌خان افتاد وبدون آنکه خودداری بتواند آهسته آهسته عقب رفته بدیوار تکیه‌داد، فرخ چند لحظه‌ای اورا بحال خود گذارد و چندباردرمیان اطاق قدم زد وفکرمیکرد عاقبت مقابل علی‌اشرف‌خان ایستاده با تندی گفت :

ـ حالاهم میتوانید بخندید!

علی‌اشرف‌خان توانائی جواب دادن را نداشت ودرهمان حال زار بخوبی حدس میزدچه روزگاری درپیش خواهدداشت، وچون در آنروزها شایع بود که بزودی داری برپاخواهدشد وهمهٔ خائنین را بمجازات خواهندرسانید گوئی در آن لحظه زبری طناب دارراروی گردن خوداحساس میکرد.

فرخ دردنبالهٔ گفته‌اش افزود :

ـ بیقین دراین‌مدت چهارسال هم خیلی خندیدید حالاهم میتوانید بخندید ولی البته این خنده‌ها باآن خنده‌ها تفاوت دارد !

سپس فرخ لحن تمسخرآمیزش را تغییرداد وباتشدد گفت:

ـ یقین هنوزهم به برادرتان وامثالش اتکاء دارید وهنوزهم تصورمیکنید آنچه مرتکب شده‌اید درست وصحیح بوده است !

کلمه‌ای جواب ازدهان علی‌اشرف‌خان بیرون نمیآمد، اوحالاسررا بزیر انداخته بود وپاهایش بشدت میلرزید، شاید اگرتوانائی حرف زدن داشت همانجا بگناهان خوداعتراف میکرد وپوزش میخواست، فرخ هم نخواست بیش از آن باسرزنش وشماتت‌های خود قلب حریف مغلوب راببازارد پس باواطلاع دادکه برای دستگیرکردنش آمده‌است، ولی علی‌اشرف‌خان چه میتوانست بکند وچه ایستادگی ممکن بود بخرج دهد، اومیدانست که بسی اشخاص بزرگتر و نیرومندتر ازاورا گرفته وبزندان انداخته‌بودند وسروصدائی برنخاسته وکسی

بدان اعتراض نکرده بود، پس از ترس مرگ که در پیش چشم خود میدید همچنان ساکت ولرزان بدیوار تکیه داده بود.

فرخ بار دیگر نزدیك اوشد ودرحالیکه معلوم بود نمیخواهد دست خود را به تن چنین وجودی آشنا کند باسختی گفت:

ـ خوب اگر حرف دیگری ندارید بفرمائید برویم.

این بار علی اشرف خان بخود قوت داده وبا صدائی گرفته ترسان و لرزان گفت:

ـ چه می‌توانم بگویم، اختیار در دست شما است هرچه بخواهید بکنید حرفی ندارم.

فرخ دربرابر حال تسلیم علی اشرف خان لحظه‌ای بفکر فرورفت ودر دل با خود میاندیشید:

ـ حالاکه مهین من ازبین رفته همه ازکرده های خود پشمیان شده و همه اظهار ندامت میکنند ولی آیا بایستی فریب ظاهر را خورد ویك چنین فرصت را برای انتقام گرفتن و گوشمالی آنان ازدست داد؟

آنگاه پس ازلحظه‌ای تأمل تصمیم خود را گرفت وباصدای بلند دوقزاقی راکه دردالان حیاط آمده بودند صدا زد ودستورداد علی اشرف خان را درمیان بگیرند ودرعقب او بیایند، علی اشرف خان هنوزساکت بود پاهایش همچنان بشدت میلرزید و طاقت راه رفتن نداشت پس آندو قزاق هریك زیریکی از بازوهای اورا گرفته وبجانب درخانه حرکتش دادند.

نوکرش که شبها آنجا میخوابید وبموضوع آمدن صاحب منصب قزاق و قزاقها پی برده بود درتمام آنمدت باچشمان بازومتحیر آن ماجرارا مینگریست اماجرئت وجسارت اینکه اظهاری بکند درخود نمیدید وتاهنگامیکه قزاقها وعلی اشرف خان ازسر کوچه دورنشده بودند زبانش بند آمده ویارائی حرفی رانداشت وتنها پس ازخارج شدن آنهاازخانه توانست بطرف اندرونی دویده فریاد برآورد:

ـ آقا را بردند. آقارا بردند!

براثرصدای اواهل خانه ازخواب بیدارشدند، درآن میان زن مسنی که درگذشته صیغهٔ علی اشرف خان بوده و اینك امورخانه‌اش را اداره میکرد سراسیمه بدون چارقد وچادری از اطاق بیرون جسته وازنوکرچگونگی را میپرسید. پیشخدمت هم بالکنت زیاد آمدن صاحب منصب قزاق وقزاقها را شرح داده وگرفتاری آقا راباطلاع آنهارسانید. همه اهل خانه مضطرب ومتوحش

شده بسرمیزدند وشیون‌میکردند، اشك چشمان زنهاجاری شده وبدون‌اینکه بدانند علت دستگیر شدن آقاچه بوده ومقصر کیست قزاقهارا لعنت‌کرده و لامذهب میخواندند وچون بیش ازنفرین ولعنت جرئت وجسارت‌کار دیگری رانداشتند قرار گذاردند صبرپیشه سازند وبرای خلاصی‌آقا ازدست‌کفار آش شله زرد نذری بپزند وچند دسته شمعی درسقاخانه روشن‌کرده و روضه‌ای هم بخوانند .

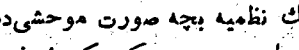

چون اواخر زمستان وروزهاکوتاه بودنزدیك پنج‌ساعت ونیم‌از ظهر گذشته شب میرسید والبته درصورتیکه شهردرتاریکی‌فرورود دیگرمیتوان حدس زدکه زندان تاریك نظمیه بچه صورت موحشی‌درمی‌آید، قریب دوازده ساعت بود که علی‌اشرف‌خان برحسب حکمی‌که فرخ دردست داشت وبرئیس نظمیه ارائه داده بود درمحبس تاریك میگذرانید.

برای علی‌اشرف خان پیش‌آمدهای‌آنروز صورت خواب ترسناکی‌را داشت، برخوردناگهانی‌اش بافرخ‌چنان فکراورا مختل ساخته‌بودکه بطور قطع نمیدانست آنچه به‌سرش‌آمده درحال خواب یا بیداری‌گذشته است ، همانطوریکه گفتیم او بکلی‌فرخ وحتی‌آنچه برسرعفت‌آورده فراموش‌کرده بود وآنوقت دیدارناگهانی‌جوان‌آنهم‌درلباس صاحب‌منصب قزاق مغزش‌راکه دراثرکشیدن تریاك وشیره ضعیف و مختل شده‌چنان تکان‌داده بود که بوضع خودپی‌نمیبرد وتنها چیزیکه باو میفهمانید درخواب نیست ودرحقیقت در زندان تاریك میگذراند همان تمایل شدیدش بزدن یك‌بست تریاك و فراهم نبودن وسایل‌آن‌بود، ساعتهائی‌ازموقع‌کشیدن تریاکش‌گذشته بود اماکسی بفکراونیفتاده واین دوای دردش راپیش اونگذارده‌که البته این‌قسمت‌دیگر مافوق قدرت تحملش بود .

او ازهوای مرطوب ومتعفن محبس متأثرنشده وفقط ازنداشتن‌تریاك نالان‌بود، اودرهمان حال بی‌رگی متوجه بودکه اگرتریاك یاشیره بزودی بصورتی باونرسد چه روزگار بدبخت و پرمرارتی درپیش خواهد داشت او کم‌کم می‌فهمید که در دنیا همیشه پول و ثروت حکومت نمی‌کند وگاهگاه هم ممکن است جمعی از مردم بی‌پول ومحروم پولدارها راعذاب وشکنجه بدهند .

چون گرسنگی درخود احساس نمی‌کرد ازنان جووکاسهٔ‌آش‌کشکی‌که درحوالی‌ظهرپیش‌اوگذارده شده‌نخورده بود وبدون‌اینکه‌دربارهٔ علت‌زندانی

شدن خود وراه نجات خود بیاندیشد فقط دراین فکربود که چگونه بدون مکیفی‌زندگی‌خواهد توانست وچگونه‌دست بگریبان‌خماری‌درآنجاروزگار خواهد گذرانید. علی‌اشرف خان بسان همدردانش حاضر بود چنانچه وعدهٔ گرفتن مختصر شیره یا اقلاتریاکی‌را میگرفت بزندگی درآن محل کثیف بسازد واز روزگارخود شکایتی‌نکند اومانندسایرمعتادان تنبل وبیکاره سالها بودقناعت دروغین را شعار کرده و بهمین لحاظ اگرتریاکی بدست میآورد بهمان زندگی خودرا خوش میداشت.

قریب سه ساعتی‌ازشب گذشته بودولی کسی‌بسروقت اونیامده بودآب بینی وچشمانش سرازیرشده میزان‌کسالت وخماریش بدرجهٔ اعلی‌رسیده بود گاهگاه سررا به‌دیوارمیزد وزمانی بینی‌را برزمین میگذارد وخارش میداد ولی هیچیك ازاین‌کارها نتیجه‌نمیداد وتمایل شدیدش بکشیدن شیره ذره‌ای ازمیان‌نمیرفت، باحال‌ضعف‌چندین بارخود را تانزدیك‌درکشانده وبادست و حتی‌سرش سخت بر درکوفته وآه و ناله‌کرده و کمك خواسته بود اماچون موقع‌آمدن زندانبان نرسیده واین‌قبیل سروصداها تازگی‌نداشت‌کسی‌وقعی به‌آه ونالهٔ اونگذارده بود.

ناگهان علی‌اشرف خان درآنحال‌خماری ازجای جست چه‌صدای‌پائی شنید وباین امیدکه شاید آژان‌یامأمورزندان‌آمده وممکن است بااوصحبت بدارد تا تریاك یاشیره برایش‌تهیه کند خوشحال شد، لحظهٔ بعد زندانبان قفل‌را بازکرده وارد شد و چون با نور چراغ فانوس‌کوچکی‌که در دست داشت‌کاسهٔ آش‌کشك و نان جوین را دست نخورده دید خنده‌ای کرد و با تمسخر گفت:

ـ معلوم میشود خوراك محبس بمذاق شما نیامده در صورتیکه سایر محبوسین امروزخیلی دعاگوبودند که غذای خوبی بآنها داده شده‌است.

آنوقت‌کاسهٔ آش رابرداشته وبجای‌آن غذای‌شب راکه عبارت ازنان و پنیری بود پیش‌زندانی گذارده وبجانب درراه افتاد.

حالاعلی‌اشرف‌خان بخودجرأت داده ونالان میپرسید:

ـ آیاممکن است ازشما استدعائی بکنم.

آژان بابی‌اعتنائی‌پاسخ داد:

ـ چه فرمایشی‌است؟

علی اشرف‌خان باترس تمام گفت:

میخواستم بدانم اگر محبوسی به تریاك وچیزهای دیگر عادت داشته باشد آیا ممکن است کمی تریاك باو داده شود ؟

آژان خنده سرداد ؛

ـ خدا پدرت را بیامرزد معلوم میشود هیچ ازروزگار این مملکت خبر نداری، این نان وآش راهم دولت باقرض تهیه میکند توپدر آمرزیده چه توقعاتی داری، بلی اگر محبوس سیاسی بودی ورئیس الوزراء ازتو میترسید ممکن بود از جیب مبارکشان پول تریاکت رابدهند ولی برای امثال توازاین خبرها نیست وازمن میشنوی دیگر اسم این چیزها رانیاور ؟

سپس دررا محکم بسته وقفل نمود وکم کم صدای پایش دورشد.

پاسخ زندانبان علی اشرف خان رامات ومبهوت ساخت، اوکه همه چیز را قابل تحمل میدانست اندیشهٔ زندگی بدون تریاك برایش غیرقابل تصور بود واینك که از بدست آوردن تریاك نومیده شده بود گوئی هر لحظه جانداده ودوباره زنده میشد، حالاهمهٔ دردها براعضای بدنش هجوم آورده ویکمرتبه ازسروپاوشکم می نالیداوجزتریاك وشیره دوائی نداشت وجزرسیدن به تریاك وشیره آرزوئی نمیکردودرآن حال زاری که دراثر نکشیدن تریاك پیداکرده بودکم کم پی میبردکه دیگران چگونه بدون گناه ازدست اورنج کشیده وچه روزهای دردناکی راگذرانده اند .

اوساعتها سرش رابدیوارزده وساعتها باصدای گرفته دادوفریادکرده وحتی حاضربود تمامی هستی ودارائی خود رابدهد تا اقلا مقدارکمی تریاك برای خوردن داشته باشدولی جوابی نشنیده بود عاقبت بی تاب وتوان شد و سرش را روی زمین کثیف ومرطوب زندان گذارد و اشك خونین از چشمان فرو ریخت .

فصل بیست وسوم

برخورد تازه

پنج روزازشبی که قزاقها به تهران آمده وپایتخت رااشغال کرده بودند میگذشت دراین مدت میان تودهٔ کنجکاو وتشنهٔ اصلاحات بیانیه های گوناگونی منتشر وهمه گونه وعده ونوید بمردم داده شده بود ولی بیانیهٔ رئیس الوزراء از همه جالب تر وامید بخش تر بود چه به آمدن قزاقها به پایتخت که موجب

تعبیرهای بدی شده صورت دیگری میداد وچنین می‌فهمانید که برای نجات ورهائی مردم ازاوضاع ناگوارناچاربااین اقدام شده وبالاخره آن دولت و آن‌نیرو داد ملت را اززمامداران‌بی‌کفایت وبی‌علاقه‌بمیهن‌خواهندستانید.

حکومت نظامی‌بشدت حکمفرمابود وعبورومرور درشبهادرشهرممنوع شده وتشکیل اجتماعات اکیداً قدغن گردیده بود.

شب پنجمین روزکودتا دریکی ازخانه‌های‌واقع‌درخیابانهای‌محلهٔ‌شمال غربی‌تهران نزدیك سفارت فرانسه دراطاق‌کوچکی‌که باذوق وسلیقهٔ خاصی تزیین شده بود دونفر باهم صحبت میداشتند، محلهٔ مزبورکه هنوز درآن زمین‌های زیادی بصورت بیابان مانده وخانه‌هاازهم‌دورافتاده‌بود درآنساعت بسیارخلوت وبی‌صدا بنظرمیآمد وچون درروزهم عبورومرور زیادی‌نداشت‌از جملهٔ پاکیزه‌ترین محلات شهرمحسوب میشد اطاق مزبورقسمتی ازبنای دو طبقه بودکه درطرف شمال باغچهٔ‌کوچکی‌ساخته شده بود وبیشترصورت دفتر ویا اطاق تحریری را داشت زیرا میزتحریر ظریف ودوصندلی دسته‌دار و یکی‌دوصندلی‌کوچك وچراغ پایه‌بلندی بالالهٔ سبزرنگ اثاثیهٔ‌آن راتشکیل داده بود.

یکی‌ازآن دونفرکه جوان وسفیدروی بود روی‌صندلی‌دسته‌داری فرو رفته ودیگری‌که مسن‌تروسروضعش‌اوراپیشخدمت‌نشان میداد دربرابرجوان نزدیك‌درمؤدب ایستاده بود وگوئی‌انتظارصدوردستورارباب خودرامیکشید. جوان سفید روی‌پرسید:

ـ خوب جعفر همه چیز برای پذیرائی مهمان من مهیا شده وکم‌و کسری ندارد ؟

پیشخدمت پاسخ داد:

ـ آنچه امرفرموده بودید تهیه‌شده، ننه‌آشپزهم وعده داده است تمام سررشته‌اش‌را امشب دیگربکاربرد وبهترین چلوها را ازآب دربیاورد.

اربابش خوشحال شد و خندان گفت :

ـ بلی‌مهمان امشب من‌خیلی عزیزاست وبعد ازسالها که اورا دیده‌ام بخانهٔ مامیآید.

آنگاه موضوع صحبت را عوض‌کرده وباکنجکاوی پرسید :

ـ خوب می‌گفتی‌که امروزبرای باردوم‌درعمرت بیك‌کار ونقشهٔ‌سری پی بردی، مقصودت رادرست نفهمیدم بگوببینم مطلب چیست؟

جعفر سرفه کرده سینه را صاف نمود ودرپاسخ اربابش شمرده شمرده گفت :

ـ خوب آقا بنده تاحال اسم ارباب سابق خودم رابشمانگفته‌ام ودر این‌مدت سه‌سال‌سرکارهم‌بصرافت نیفتادیدازبنده بپرسید قبلادرخانهٔ چه‌کسی خدمت میکردم...

صاحب منزل حرف جعفررا قطع کرده گفت :

حق باتواست خوشبختانه حدسی که دربارهٔ خوش‌اخلاقی وصحت عمل توزده بودم‌ازهمان روزاول درست درآمد وازتوخیلی‌راضی‌هستم.

جعفر تعظیم بالابلندی به‌نشانهٔ سپاسگزاری کرد و در دنبالهٔ گفته‌اش اظهارداشت :

ـ بنده چندین سال دردستگاه ف...السلطنه خدمت میکردم یعنی‌از پانزده وشانزده سالگی وارد آن خانه شدم وزیردست نوکرهای قدیمی‌تر کارمی کردم.

بشنیدن‌این اسم‌جوان صاحبخانه تکانی‌خورده درحالیکه برق غضب‌در سیمایش پدیدارشدپرسید:

ـ توخدمت اورامیکردی ؟

سپس خودرا آرام ساخت ومنتظرشنیدن بقیهٔ مطالب جعفرماند.

جعفرهم‌که متوجه تغییرحال ارباب شده باتعجب پرسید :

ـ معلوم میشود سرکارهم اورا میشناسید؟

صاحبخانه بالحن تحقیرآمیزی جواب داد :

ـ ازاوبگذریم‌آنچه را میخواستی‌نقل کنی‌برایم‌بگو.

جعفربارديگرسرفه کرده اضافه نمود:

ـ اگرسرتان‌رادردنیاورم‌باید اول‌آنچه‌روزی درخانهٔ او گذشت ومرا وادارکرد ازآن منزل بیرون بیایم برایتان شرح دهم.

جوان صاحبخانه حالاروی صندلی‌محکمتر نشسته وبا کنجکاوی وعلاقهٔ تمام گوش فراداده بود.

ـ قریب چهارسال پیش‌روزی دونفربملاقات‌آقای ف...السلطنه آمدند که برای‌اولین بارمیدیدم، رضافلی‌که پیشخدمت مخصوص‌آقا بودکارت اسم آنهارا پیش ارباب برد ازقضاشاهزاده هم‌که بنابود دامادآقابشودآنجابود وچهارنفری مدتی باهم گفتگو میکردند نمیدانم چه‌شدکه من‌بدیدن‌آن دو نفردردلم‌شوری افتاد وواقعهٔ شومی‌راحدس میزدم وبی‌اختیارمیخواستم‌بدانم

منظور آندو نفرازملاقات باف... السلطنه چیست پس بدون اینکه کسی مطلع شود به بهانهٔ اینکه ببینم چراغها نفت دارندولوله‌لامپاها پاك وتمیزندباطاق عقب طالار رفتم وبا دقت تمام بـه‌صحبت هایشان گوش دادم ومی‌شنیدم کـه برای گرفتاری یکی از بستگان آقا با دستیاری خود آقا وداماد‌ش نقشه‌ای می‌ریزند.

دراین هنگام کنجکاوی صاحبخانه بیشترشده پرسید:

ـ اسم قوم‌خویش آقا رامیدانی؟

ـ بلی آقا من ایشان را از پیش میشناختم و خیلی چیزها در بارهٔ رابطه‌اش باآن خانواده میدانستم اوبرادر زادهٔ خانم ف... السلطنه و فرخ نام داشت.

باردیگرجوان تکانی‌خورد آنگاه باعلاقهٔ بیشتری دنبالهٔ حکایت را از پیشخدمت خواست.

جعفرهم افزود:

ـ بنده هرچندخیلی‌چیزها در زندگی‌ام دیده‌ام اماهیچوقت‌آنچه را درآن روزشنیدم فراموش نمیکنم. زیرا باورم نمیآیدکه اربابم حاضرباین کارها باشدهمینطورکه‌عرض کردم شنیدم‌میخواهند بوسیلهٔ صاحبمنصب‌ژاندارم فرخ رادرمیان اسرائی‌بیاندازند که به‌کلات میبردند و آن جوان‌معصوم را ازبین‌ببرند بهمین جهت تصمیم گرفتم هرچه‌زودتر فرخ راازچگونگی‌مطلع سازم تامراقب‌کارخودش باشد اماساعتی‌بعدکه جلسه‌بهم‌خورد ومهمانهارفتند آقای ف... السلطنه مرااحضارکرد ودستورداد چون رضاقلی‌بمأموریتی‌میرود وحسینقلی‌هم‌مرخصی‌رفته بایستی‌حتماًشب درخانه‌بمانم، وهرچه خواستم‌یکی دیگرازهمقطارهارا راضی‌کنم جای مرابگیردنشد وناچارماندم وامیدداشتم روزبعد فرصتی‌پیدا خواهم‌کرد وجوان‌بیچاره‌راازدامیکه برایش گسترده‌اند باخبرخواهم ساخت اماازبخت بداوفردای آنروزهم تانزدیك غروب فرصت نشد. نزدیك عصر همان اشخاص روزگذشته بار دیگرباتفاق صاحبمنصب ژاندارمی آمدند واین دفعه هم بحرفهایشان گوش دادم چون فهمیدم جان جوان بی‌گناه درخطراست پس اوائل‌شب باشتاب تمام بخانهٔ برادرخانم‌رفتم تا اوراازنقشهٔ آنهامطلع سازم ونصیحتش‌کنم چندروزی ازخانه بیرون‌نیایدو از شهربیرون نرود ولی گویا مقدر این بودکه بختش یاری نکند زیرا بمن گفته شدکه ازخانه خارج شده وکسی‌هم نمیداندکجارفته است، پس نومید بخانه برگشتم وبخودوعده میدادم چون ازخانه بیرون رفته انشاءالله دیگر

نتوانسته‌اند اورا پیدا کنند و بلائی بسرش آورند فرداصبح باردیگر بخانهٔ فرخ رفتم گفته شد شب بخانه نیامده ولی اینطور معلوم بود که تشویشی ندارند وعلت نیامدنش‌را میدانند، خوشحال بمنزل برگشتم اماچون ارباب خودم راکه در آن اواخر خیلی گرفته بود در آن روز بسیار خوش و خرم می‌دیدم همین خوشحالی‌اش اثرغریبی درمن می‌کرد و گوئی ندائی در گوشم صدا میداد:

«بیچاره جوان گرفتارشده است» .

یکی‌دو روزبعدهم نتوانستم بخانهٔ فرخ‌بروم وبالاخره روزی که‌فرصت پیداکرده عازم خانهٔ برادرخانم‌بودم تاازحال جوان تحقیق کنم فراش‌پست آمد وکارت‌پستالی‌را که ازایوانکی‌برای‌آقارسیده بودبمن‌داد با کوره‌سوادی که بزحمت درمکتب ملاباجی‌درطفولیت یاد گرفته بودم چندسطرمطلب‌کارت را خواندم وفهمیدم سربسته ازگرفتاری شخصی‌صحبت‌است، دیگرحتم‌کردم که جوان بیچاره دستگیرشده است.

ازآنروز ف...السلطنه برایم‌قیافهٔ دیگری‌پیداکرد ودیگرنمیتوانستم درچشمهایش‌بنگرم هرچه فکرکردم خدمت دردستگاه چنین اربابی رابرای خود قابل تحمل‌نمیدیدم بخصوص‌که میدانستم بادختریگانه‌اش چه رفتاری کرده است چندبارهم خواستم بشمیران بروم وربودن فرخ را بمهین خانم بگویم ترسیدم در آن حال زاری که می‌دانستم دارد پس بیفتد بنابراین برای خلاصی خودم از آن خانه روزی نزد ف...السلطنه رفته گفتم دیگر حاضر به‌خدمت در خانه‌اش نیستم، بسیار تعجب کرد و با اعتقاد تمام به‌من می‌گفت :

«چرا از خانهٔ من میروی مگر نمیدانی بزودی وکیل میشوم و در آیندهٔ نزدیکی وزیرخواهم بود وبرای تودردستگاه خودم شغل مهمی درست خواهم‌کرد» .

ولی‌من به‌حرفها ووعده‌های اوقانع نشده چون نمی‌توانستم دیگر دیدارش‌را هم تحمل‌کنم ازآن‌خانه بیرون‌آمدم وهمانطوری که‌سابقاً عرض کردم قریب شش‌ماه هم بیکارماندم‌تاآنکه بالاخره درخدمت شماواردشدم.

صاحبخانه‌که بسیار متفکرو گرفته شده بودپرسید:

ـ دیگرازوقتی‌فرخ راگرفتارکردند اوراندیدی؟

جعفر سرش را باتأثر تکان داده در پاسخ گفت :

ـ خیر، جوان معصوم را گرفتند و یقین دارم اذیت و آزارش هم زیاد کردند وچون دوستش داشتم دلم برایش خیلی سوخت .

صاحبخانه این بار خندان از او سؤال کرد:

ـ حالا اگر فرخ را دوباره ببینی خواهی شناخت؟

جعفر با لحنی که بوی گله از آن برمیآمد پاسخ داد:

ـ چه فرمایشی است اگر داریم پیر می‌شویم خدا را شکر که چشممان هنوز نور کمی دارد ولی آیا دیگر دیدار او در این دنیا برای کسی میسر است؟

صاحبخانه از او پرسید :

ـ اسم آندو برادر را هم بیادداری؟

پیشخدمت فکری کرده گفت :

ـ درست مطمئن نیستم خیال میکنم وقتی آنجا آمدند به رضاقلی گفتند به آقا اطلاع دهد که «اشرافی» ها آمده‌اند .

بشنیدن این اسم جوان صاحب خانه بی‌اختیار از جای جست با خود زمزمه کرد :

ـ خوب حدس زده بودم.

جعفر از این گفتهٔ ارباب متعجب شد و پرسید:

ـ مگر سرکار آنها را میشناسید؟

در این هنگام صاحب‌خانه خندان افزود:

ـ بلی همه اینهائی را که آنروز در آنجا جمع بودند میشناسم و با فرخ هم از زمان مدرسه کمال دوستی را داشته‌ام و امشب هم اورا دعوت کرده‌ام اینجا بیاید.

چشمان جعفر بزرگ و باز شد و با تعجب پرسید:

ـ راست میفرمائید ؟ حقیقتاً آقای فرخ زنده است و امشب اینجا تشریف میآورند؟

ـ بلی چه اشکال دارد فرخ رفیق صمیمی من است و اینك که پس از چهار سال غیبت بتهران باز گشته قرار است امشب اینجا بیاید منتهی او حالا دیگر آن جوان گذشته نیست و صاحبمنصب قزاق میباشد.

برای جعفر دیگر تردیدی نماند و آثار خوشحالی در چهره‌اش پدیدار شد ودرحالیکه دستهارا بجانب آسمان میبرد گفت :

ـ پس معلوم میشود خداخودش بجوانی او رحم کرده است.

لحظه‌ای بسکوت گذشت و آنگاه ارباب از پیشخدمتش پرسید:

ـ اما آنطور که میگفتی امروز برای باردوم از یك کارسری مطلع شدی حالا بگو ببینم دومی چه بود؟

جعفر که از خبر زنده بودن فرخ بسیار خوشحال شده بود با لحن صادقی گفت:

ـ سرکار عالی امشب مرا خیلی خوشحال کردید براستی هروقت بفکر گرفتاری و بدبختی فرخ میافتادم خیلی دلتنگ میشدم والحمدلله که این بار غم را ازروی دلم برداشتید.

سپس باشوق فراوان اضافه کرد:

ـ امروز صبح موقعیکه مشغول جاروب کردن حیاط بودم دیدم درمقابل خانهٔ مشهدی رضای باغبان یك درشکهٔ شخصی ایستاد پهلوی درشکه‌چی پیشخدمتی نشسته بود و درتوی درشکه جوان سبزه روئی که کلاه کجی برسر داشت پاهارا رویهم انداخته بود، باخود میگفتم آمدن این اشخاص بادرشکه به باغچهٔ مشهدی رضابرای چیست اوکه دواطاق باغبانی برای سکونت خود بیشتر ندارد وازباغچه‌اش هم جزبرای گل و سبزی کاری استفاده نمیکند در این فکربودم که پیشخدمت مزبورازبالای درشکه پائین جست وسبدبزرگی راکه توی درشکه بود پائین آورد درست که به‌سبد نگاه کردم دیدم چندبطری مشروب ومقداری میوه ومرکبات درآنست جوان سبزه روی و نوکرش پشت سراو بدرباغچه آمدند آنگاه نوکر کلیدی ازجیب درآورده ودررا بازکرد و هردو واردباغچه شدند.

من خیلی کنجکاوشده بودم ومیخواستم بفهمم مشهدی رضاازکی‌بااین قبیل‌اشخاص مراوده‌پیدا کرده واگر گل‌وسبزی میفروشد دیگراین میوه ها وبطری‌های عرق‌وشراب‌چه‌معنائی‌دارد پس‌باعجله به‌آن‌اطاق‌مان که پنجره‌ای به‌باغچهٔ مشهدی رضا دارد رفتم و از آنجا جوان سبزه‌ای را میدیدم که در وسط باغچه ایستاده وبانوکرش صحبت میدارد اماهرچه باطراف نگاه کردم ازخود مشهدی رضااثری‌نبود ضمناً ازپنجرهٔ اطاق باغبان‌هم که بازبودمیدیدم که اثاثیهٔ اطاقهاهم عوض شده ودرعوض چادرشب رختخواب و گلیم رنگ وروی رفته وکاسهٔ بدل چینی‌لب شکستهٔ مشهدی‌رضا قالی‌وچند صندلی‌دارد وضع بکلی‌بصورت دیگری درآمده است، آندونفرهم بدون اینکه‌متوجه‌باشند کسی گفته‌هایشان را میشنود باهم‌صحبت میکردند واین سؤال جوابهایشان بگوشم خورد:

– تصورمیکنی امشب دیگر بمقصود برسم؟

– تاحال که کارها خوب پیش رفته واگر اشکالی پیش نیاید حتماً فردا صبح اواز رختخواب شما برخواهدخاست.

اربابش خنده‌ای کرد :

– من که دیگر طاقتم طاق شده؟

آنگاه نظری به‌اطاقها انداخت گفت:

– بد درست نکردی، بگو ببینم چطور صاحبش را راضی کردی از اینجا برود.

نوکرش هم جواب داد:

– تصورمیفرمائید کسی میتواند دربرابر پول خودداری کندوقتی برای یکی‌دوشب ده تومان به شخصی برسدقبول نمیکند؟ قرارشد اسبابهای خودشان را درآن زیرزمین کوچك بگذارند وچندشبی به‌شاهزاده عبدالعظیم بروند.

جوان سبزه روی خوشحال شده وتمجیدکنان گفت:

– بارك‌الله عقل توخیلی زیاداست اینجامحلهٔ ساکت وخوبی‌است‌منهم‌دو شب بیشتراطاقها را لازم ندارم‌اگراوامشب دررختخواب‌من‌بیایدفردادیگر خودش بامیل‌تمام‌خواهد ماند.

جعفر در دنبالهٔ گفته‌اش برای اربابش احمد علیخان رفیق قدیمی فرخ میگفت :

بعدازاین گفتگوپیشخدمت‌ابتداسبدبزرگ مشروب ومیوه هارا درآن اطاق گذاشت وسپس باربابش پیشنهادکرد :

– حالا بفرمائید برویم‌انشاءالله نزدیك ساعت دوازشب رفته همین که هواخوب تاریك شوداینجاتشریف خواهیدآورد وبه‌مقصودخودخواهیدرسید.

آنگاه هردوازباغچه بیرون رفتند ودرهمان درشکه‌که انتظارشان‌را میکشیدسوارشدند من‌باعجله دویدم تاآن جوان‌را ببینم وبشناسم ولی‌درشکه براه افتاده ودورشده بود.

احمد علیخان شانه‌بالاانداخت‌و فیلسوفانه گفت:

– از این قبیل چیزها درتهران روزی ده ها میگذرد ماجزاینکه در خانهٔ خودبنشینیم وبکارهمسایه‌کارنداشته باشیم وظیفه‌ای نداریم.

جعفرساکت مانده بود،احمد علیخان‌که سیگارش رابه‌آخر میرساند به ساعت خودنگریست :

– اوحالادیگرباید بیاید .

چند دقیقه بعد در را زدندوجعفر باعجله دوید تاهرچه زودتر صدق گفتار آقا را بفهمد وفرخ رابا چشمان خودببیند و همین‌که دررا بازکرد صاحب‌منصب‌قزاقی‌را دیدپس‌درروشنائی‌چراغ سردربدقت باونگریست آنگاه باخوشحالی‌تمام فریادبرآورد:

ـ پس آقا راست گفته‌بود ؛ الحمدلله شمادوباره آمدید.

فرخ متحیرشدوچون پس ازلحظه‌ای دقت‌جعفررا شناخت با دلتنگی پرسید :

ـ مگراینجا منزل احمدعلیخان‌نیست؟

جعفرکه بفکرفرخ پی‌برد اینك بکناررفته بود وباادب پاسخ میداد:

ـ چرا،بفرمائید آقامدتیست منتظرشمااست .

فرخ میخواست بگوید پس‌تواینجا چه‌کارمیکنی مگرهرجا من‌میروم باید یادگاری از مهین عزیز وپدر جنایت‌کارش ببینم،ولی همانموقع احمد علیخان که به‌پیشوازاومیآمد رسید ودست رفیقش‌راگرفته وبجانب اطاق‌برد درآنجافرخ دیگرخودداری نتوانست وبادلتنگی وتلخی پرسید :

ـ این دیگراینجاچه میگوید؟

احمدعلیخان خندهٔ بلندی سرداد:

ـ معلوم میشودبعدازصدماتی‌که درروزگارکشیدی‌به همهٔمردم بدبین شده‌ای اوچه تقصیری دارد ؟

آنگاه برای‌فرخ‌شرح دادچگونه‌تصادفاً یکساعت پیش‌جعفربدون‌اینکه ازموضوع‌آمدن اومطلع باشد نقشه‌ای راکه ف...السلطنه وسیاوش میرزا و علی‌اشرف خان وعلیرضاخان برای دستگیرکردن اوریخته بودند واوازآن باخبرشده بود شرح میداد.

فرخ بادلتنگی گفت :

ـ پس چرا مرا مطلع نساخت؟

دراین هنگام جعفرباسینی‌چای برگشت آنگاه بدستورارباب درحالی که هنوز اشك خوشحالی درچشمانش برق میزد بار دیگرآنچه در آن روز شوم شنیده بود برای فرخ به‌تفصیل شرح داد،فرخ که به گفته‌های اوبدقت تمام گوش فراداده بودلحظه‌ای بفکرفرورفت سپس سربرداشته زمزمه‌کرد:

ـ حالامیفهمم‌چه گفته وچه شنیده‌اند، البته‌وقتی‌سیاوش میرزاکاغذمرا نشان بدهد وبگوید بدون سابقه چنین نامه‌ای به‌او نوشته‌ام هرکسی‌حق‌دارد مرا دیوانه تصور کند ؟

فرخ که دراثراصرارزیاد احمدعلیخان وعده داده بودآنشب راآنجا بیاید وساعتی‌یادوست قدیمی‌اش بگذراند اینك بواسطهٔ دیدن جعفروپی‌بردن بشرکت علی‌اشرف‌خان وعلیرضاخان وسیاوش میرزا درامر گرفتاریش تغییر حال داده وبار دیگر بدریای فکرفرورفته بود وهمه‌زحمات احمد علیخان برای‌آرام ساختن‌وسر گرم‌داشتن‌او بی‌نتیجه می‌ماند، ربع‌ساعتی گذشت‌جعفر برای اعلام آماده بودن شام به‌اطاق‌آمد،در این هنگام فرخ سر برداشته از پیشخدمت پرسید:

ـ میدانی‌حالاسیاوش میرزا چه‌میکند؟

جعفرخواست‌جواب دهدکه‌چون‌سه سال‌ونیم‌است ازخانهٔ ف...السلطنه خارج‌شده دیگرشاهزاده راملاقات نکرده وخبری‌ازاونداردکه ناگهان‌فریاد زن جوانی برخاست وشنیده شد میگوید:

« امان ، امان ، مردم بدادم برسید... از دست این جوان نجاتم بدهید. »

باین صداکه زود قطع شدفرخ واحمدعلیخان ازجای جستند جعفرهم با عجله پنجرهٔ اطاق راباز کرد ولی‌چون دیگرصدائی نمی‌آمد نمیتوانستند جهت‌آن‌را تشخیص دهند ونزدیك بودحتی‌تصور کنند که خیال بوده ویاکسی تفریح وشوخی‌کرده است‌که باردیگرهمان صدا منتهی‌ضعیف‌تربلند شد واین دفعه جز«بدادم برسید» چیزی شنیده نشداماچون جهت صداروشن شده بود جعفر گفت:

ـ صدا ازباغچهٔ مشهدی رضای باغبان است!

فرخ و احمد علیخان اینك‌به میان حیاط جسته وباشارهٔ جعفر بطرف دیوارکوتاهی که فاصلهٔ خانه با این باغچه بود میدویدند فرخ بدون تأمل روی دیوار بالارفت وبآن طرف در باغچه پرید احمد علیخان هم‌که البته چابکی رفیقش را نداشت هرطوربودخودرا بالای دیوار رساند ودرعقب‌فرخ درباغچهٔ همسایه فرودآمد صدای فریاددیگرشنیده نمیشد اطاق‌های مشهدی رضاهم خاموش بودولی‌درآن تاریکی‌تشخیص داده میشدکه دریکی ازاطاقها هنوزبازاست وشخصی دروسط‌آن ایستاده است. فرخ هفت‌تیرخود را ازکمر کشید وباتفاق احمدعلیخان بجانب‌اطاق براه افتادند وهمینکه میخواستند از پله‌های ایوان بالا بروند صدای بهم خوردن در باغچه برخاست فرخ به رفیقش گفت:

ـ یکی فرار کرد بایستی‌دومی‌را بگیریم. در همین موقع‌آن دیگری

هم ازبالای ایوان باریك بلند مقابل اطاق باغبان به‌قصد فرار به میان باغچه پرید اما گوئی پایش پیچ خورد چه سخت روی زمین افتاد وصدای ناله‌اش برخاست.

فرخ فوراً هفت تیرخود را به‌احمد علیخان داده و به‌او گفت این را محافظت کن تا ببینم دراطاق چه خبراست وسپس کاردکمرش را ازغلاف کشیده ازپله‌ها بالارفت درمیان اطاق صدای نفس نفس موجودی شنیده میشد فرخ خیال کرد کسی‌راکشته‌اند ودرحال جان دادن است پس کبریتی روشن‌ساخت‌و برروی آن شخص نگاه‌کرد باتعجب دختر جوانی را دید که باچشمان نیم بسته نقش زمین شده ودستمال سفیدرنگی‌رادردهانش فروبرده‌اند باسرعت دستمال را از دهان دختر بیرون‌آورد آنگاه باخوشحالی تمام به‌صدای بلند به‌احمدعلیخان ندا داد:

ـ الحمدلله کسی‌کشته نشده است خوب اورا محافظت‌کن که‌آمدم،

سپس بجانب باغچه رفته‌کبریت دیگری روشن‌کرد وجوانی درحدود بیست وپنج ساله وسیه چرده را میدید که نیم رخ بر زمین افتاده است واز یکی‌ازکنده های پاوپیشانیش‌خون بشدت جاری است بادسردی میوزید فرخ بدیدن سرو وضع وآن حالت قابل‌ترحم اوبرقت آمد دست پیش برده وسر مجروح را بلند کرد وبطرف خود برگردانید ولی بی‌اختیار آنرا رهاکرد چنانکه ازبرخورد سرمجروح بازمین صدای سختی برخاست. آنگاه فرخ باتلخی گفت:

ـ اوه، شاهزاده؟

فصل بیست وچهارم

عاقبت اسم وپول فرنگی‌کار خودراکرد

جلالت ومادرپیرش را هنگامی گذاردیم که‌بطمع دریافت ماهیانه ده تومان‌کرایهٔ اطاق‌هاازپیشخدمت صاحب انگلیسی‌وباین تصور که بااین پول وسائل عروسی جلالت باجواد زودترفراهم خواهدشد جواد ومادرش راوادار ساخته بودندتااطاق‌هارا تخلیه‌کرده وبخانهٔ دیگری بروند. اجاره نشین‌های تازه اسباب واثاثیهٔ زیادی‌باخودنیاورده بودندوپیره زن‌برای اطمینان‌خاطر صاحبخانه‌ها چنین گفته بود:

ـ چون ما اینجا موقتی‌هستیم وپسرم خانهٔ دربست لازم دارد بیشتر اسباب واثاثیهٔ خودمان را درخانهٔ قدیمی گذارده‌ایم تامحتاج دوباره اسباب کشی نشویم .

جلالت ومادرش هم که نمیخواستندآنها را برای همیشه داشته باشند حرفی‌نزده وتوجهی‌باین وضع نکرده بودند.

جواد هـم در کوچهٔ پشت جلیل‌آباد دواطاق گرفته بود چون هر روز میبایستی‌بخیابان دروازه قزوین بـدکانش برود غالب روزها بعنوان اینکه مادرجلالت خاله‌اش میباشدآنجامی‌آمد وچند دقیقه باجلالت صحبت‌میداشت واینکه مادرجلالت خاله‌اش‌میباشدفکرخود مادرجلالت بودکه میخواست‌باین طریق حرفی درنیاید وآبروی دخترش نریزد .

اجاره نشینهای‌تازه مردم بسیار آرام‌وساکتی بودند بیشتر شب‌هاهم پیشخدمت صاحب بخانه نمی آمد و مادرش برای جلالت علت آنرا چنین توضیح میداد :

ـ پسرم ازبس‌صاحب مهمانی میکند ومهمانها دیرمیروندناچار شبها همانجا میماند .

آنوقت شرح مفصلی از مهمانیهای صاحب نقل میکردگاهی از تعداد شیشه های شامپانی وکونیاك‌که صرف میشود میگفت وزمانی‌ازپاکیزگی خانهٔ صاحب تعریف میکرد وباتأثرزیادی میافزود:

ـ راستی راستی اسباب تعجب و حیرت من شده هر وقت که به‌خانهٔ او رفتم بچشم خود دیـدم این فرنگی‌هـا هـزاران درجـه از ما مسلمانـان پاکیزه ترند!

مادر جلالت کـه بهیچوجه با اوهم عقیده نبود خواست تعرض کند و گفته‌های‌آقاشیخ جعفررا دلیل‌آورد وعقاید زن‌کرایه نشین راکفر بخواند که پیره زن فکرش را خوانده گفت:

ـ من دراین عمرم‌خیلی‌بیشترازشماپای‌وعظ رفتم وخیلی‌بیشترازشماها عقیده داشتم‌که فرنگی‌نجس است اما چندبارکه‌آنجا رفتم باین‌عقل ناقصم ثابت شدکه خیلی‌خیلی‌ازمامسلمان هاپاکیزه ترند!

دیگر مادر جلالت از جای دررفت وپرخاش‌کنان گفت :

ـ پاشو، پاشو زن این‌حرفهاچیه میزنی‌خاك بسرم مگرفرنگی مثل‌ما دست به آب میرساند مگر فرنگی‌مثل‌ما حمام باخزینهٔ‌کردارد مگرفرنگی هیچوقت روضه خوانی‌میکند، نه، نه دیگرازاین‌حرفها نزن زود بروسرحوض

دهانت را آب بکش و بدان که فرنگی نجس است نجس.

دراثر این گفتگوها چیزی نمانده بود که عقیدهٔ مادر جلالت بکلی از دین و ایمان زن اجاره نشین برگردد واورا پاك لامذهب ونجس بداند و حتی دیگر قلیانی که اودهان زده بود نکشد که آن زن دست پاچه شد التماس کنان گفت :

ـ امان دخیل باجی جان خدای نخواسته تصور نکنی من کافروبی‌دین شده‌ام والله من مسلمانم وچون پاکم همین الان‌هم حاضرم هفت قدم روبقبله بروم وبرایت قسم بخورم که دین وایمانم خراب نشده من فقط خواستم آنچه بچشم خود دیده بودم برای شما نقل کنم.

مادرجلالت باقرار آن زن بمسلمانی‌اش آرام شد ولی به‌اجاره نشین توصیه کرد استغفار کند وزبانش را کاز بگیرد ودیگر از این حرفها نزند که جهنم‌رفتنش حتمی‌خواهد بود. زن اجاره نشین‌هم ازترس آنکه کاربالانکشد وآنهارا جواب ندهند چندباراستغفار کرد و وعده داد دیگر دراین موضوع صحبتی نکند.

کم‌کم مادرجلالت گفتگوی آنروز را فراموش کرد وچون میدید مادر اجاره نشین همیشه تسبیح در دست دارد و ذکرمیکند وهروقت هم که اورا برای کشیدن قلیانی‌دعوت میکند عذرمیآورد که‌بایستی‌اول نمازش رابخواند و بعد بیاید یقین پیداکرد که هنوز پایهٔ دین وایمانش سست نشده وشیطان ملعون درجلدش نرفته است.

دوسه ماهی گذشت اجاره نشین‌ها نسبت به‌پرداخت‌کرایهٔ‌خانه منتهای خوش‌حسابی‌رانشان‌میدادندوهمیشه ده‌روزبآخرماه‌مانده کرایه‌رامی‌پرداختند مادر جلالت کـه از این کار آنها بسیار متعجب شده بود روزی خود داری نکرده پرسید:

چطوراست که شما ماهیانه‌را پیش‌ازموقع میدهید؟

مادراجاره نشین هم‌باسادگی‌پاسخ داد:

ـ آخر این رسم فرنگی‌هاست. صاحب هم حقوق نوکرها را پانزده روز پیش میدهد.

مادرجلالت دهانش‌بازماند ونزدیك بود بگوید اگرفرنگی‌باین‌خوبی وآسانی‌پول میدهد پس نجس نیست ولی‌خودداری‌کرد اماهمین موضوع‌پول کارخودراکرد چنانکه عقاید مـادرجلالت بکلی عوض شد اودیگر بهیچوجه تعصب بخرج نمیداد و حتی گاهگاه خودش از مـادر اجاره نشین میخواست

مطالبی دربارهٔ زندگی صاحب برایش بگوید، آن زن هم هردفعه شرحی راجع به فرنگی‌ها میگفت ودر گوش آن پیره زن ساده لوح وبی‌خبر ازهمه جامیخواند که گرچه مسلمان بدنیا آمده وبایستی مسلمان بماند ولی باید راه ورسم زندگی را ازاروپائیها یاد گرفت وحرف پیشروان نادان را باور نکرد ازجمله دست کم هر کسی هرچند روز دندانهایش را یکبار مسواك کند.

جلالت که جوان بود وطبعاً گوشش برای شنیدن این حرفها بیشتر آماده بود بهمین جهت هروقت که مادرش بامادر اجاره نشین صحبت میکرد نزدیك آن دو میشد و باکنجکاوی، تمام می‌خواست بداند فرنگی چگونه زندگی می‌کند ومخصوصاً میخواست بفهمد خرچنگ وقورباغه چطور از گلوی آنها پائین میرود.

گرچه مادر اجاره نشین آنروزها کمتر از خانه بیرون میرفت ولی معلوم بود اطلاعاتش دربارهٔ همهٔ این قضایا زیاد است از جمله روزی برای مادر ودختر نقل میکرد:

ـ صاحب تعدادزیادی عکسهای خنده دار اززندگی ما ایرانیها را از اینجا وآنجاخریده وگویا خیال‌دارد برای روزنامه‌های مصور اروپا بفرستد تاآنها راچاپ ومنتشر کنند.

بشنیدن این مطلب مادرجلالت سخت نگران شد وباتعصب گفت:

ـ خداکند که عکس زن بین آنها نباشد وفرنگی بچشم بد آنها را نگاه نکند!

اینگونه گفتگوها جلالت ومادرش را بدیدن زندگی فرنگی بی‌اندازه کنجکاو کرده بود.

آن زن هم که علاقهٔ آندو را میدید روزی باسادگی گفت:

ـ چه مانعی دارد ازقضا زن صاحب بسیارهم خوش اخلاق است وچون حالا کمی هم فارسی یاد گرفته خیلی میل دارد باما صحبت کند اگر شما بخواهید میتوانیم یك عصری آنجا برویم اما باید بدانید که کمی راه دوراست وواگن هم دراین خط نمیباشد.

همین دوری راه باعث شد مادرجلالت فکرملاقات بازن صاحب را از سر دور کند اما جلالت ازاین پیشنهاد بدش نیامد و باعلاقهٔ تمام میخواست هرطوری باشدعصر روزی آنجا برود.

دراین فاصله جوادمرتباً آنجا می‌آمد وچون می‌شنید مردهمسایه کمتر

خانه میآید خوشحال می‌شد و خیالش بیشتر آرام میگرفت و با خود می‌اندیشید :

الحمدلله کسی بفکر این نیست که جلالت را از دستش برباید!

جلالت هم هرچند وقت بمادرش با اشاره و کنایه میفهماند که بایستی هرچه زودتر اجاره نشین‌های تازه را جواب بدهد و وسایل عروسی اورا باجواد فراهم سازد مادرش هم هرچند درظاهر باو چنین وعده را میداد ولی دردل با خود میگفت:

«عروسی دخترم اگر یکی دوسال عقب بیفتد عیبی ندارد. جلالت که پیر نمیشود ودرعوض ثروت واندوخته برایش جمع خواهم کرد!»

عاقبت بواسطهٔ کنجکاوی زیادی که جلالت بدیدن خانهٔ فرنگی پیدا کرده بود قرارشد روزی عصر باتفاق مادر اجاره نشین بآنجا برود وتماشائی بکند و چون مادر جلالت هم بآن زن اجاره نشین عقیده واطمینان زیادی پیدا کرده بود دیگر بهیچوجه خیال ناراحتی بخودراه نداده وحاضرشد دخترجوانش را تنها بااو آنجا بفرستد اماچون نمیخواست پولی برای این کارخرج کند البته ازین بابت متأسف بود وغصه میخورد که دخترش بایستی پیاده تا نزدیك دروازهٔ یوسف آباد برود.

تصادفاً روز سوم حوت راهم در نظر گرفته بودند که البته باپیش آمد ورود قزاقها موضوع بتأخیر افتاد اماچند روزی که گذشت وکسانیکه باید دستگیرشوند گرفتار وبزندان رفته وسروصداها خوابید واوضاع بصورت عادی برگشت بار دیگر صبح روزی مادر اجاره نشین نزدجلالت آمده بامهربانی تمام گفت :

ـ الحمدلله دیگر شهرامن وامان شده ومقصود قزاقها هم که بگیر وببند غده‌ای از اشراف بوده انجام گرفته وبکسان دیگر هم کاری ندارند ومخصوصاً چون پسرم گفته خانم صاحب امروزمنزل میباشد وخیلی هم میل دارد تورا ببیند اگر حرفی نداری امروزمیتوانیم برویم. جلالت این پیشنهادرا پسندیده مادرش هم بدون تأمل رضایت داد وفقط بدختر نصیحت میکرد:

ـ دخترجان یکبار گول فرنگی را نخوری و رویت را جلوی صاحب باز نکنی که هم من نفرینت خواهم کرد وهم بآتش جهنم میسوزی وهم دولت ممکن است تورا جلوی نظمیه در توی کیسه بیاندازد وچوبت بزند وهر چه هم اصرار کردند چیزی بخوری نخور وبجز چائی چیزی ننوش وزودهم برگرد وبیا بخانه

جلالت وعده داد دستورهای مادر را کاملا اطاعت کند، در این هنگام مادر اجاره نشین بمیان آمد درحالیکه معلوم بود از نصایح مادر به دختر گله‌مند شده گفت :

ـ آبجی‌جان چه فرمایشها میفرمودید مگرخیال میکنید من دخترشما را یك دقیقه هم تنها میگذارم ما اگر نخوردیم نان گندم دیدیم دست مردم، اگر خدا نخواست بمن دختر بدهد عقل نگاهداریش راکه داده یعنی شما تصور میکنید من میگذارم صاحب حتی موی سفید سرمرا ببیند تاچه رسد به روی دخترشما که مثل دخترخودم میماند .

مادرجلالت زبان بعذرخواهی گشود:

ـ خیلی ببخشید مقصودی نداشتم حرفهائی که به جلالت زدم برای این بود که دخترجوان و بی‌تجربه‌ایست خدای نکرده یکمرتبه جوانی بسرش نزند وخندهٔ بلندی نکند ورویش را بصاحب یامردنامحرم دیگری نشان ندهد والامیدانم که جلالت مثل دخترخود شماست وخودشما ازاو مثل یك مادر نگاهداری خواهید کرد !

یك ساعت ونیم بغروب جلالت به‌اتفاق زن اجاره نشین ازخانه بیرون رفت مادرجلالت تانزدیك دردختررا مشایعت کرد وهرچه دعا درخاطرداشت خواند وباوفوت کرد آنوقت دلخوش ازاینکه بالاخره آنروز بعد ازمدتها دخترش گردشی خواهد کرد باطاق خود برگشت اماهمینکه وارد اطاق شد یکمرتبه دلش گرفت وبانگرانی تمام ازخود میپرسید :

ـ مرا چه میشود، چرادلم اینقدرشور میزند دخترم را دادم کجا ببرد.

پس باشتاب تمام بجانب دردوید وسررا بیرون آورده باینطرف وآنطرف کوچه نگاه کردوچون اثری ازدختروآن زن ندیدناچار باتشویش زیاد باطاق برگشت آنگاه یکمرتبه دودستی بسرش زده آه وناله سرداد :

ـ دیدی چه خاکی بسرم شد، دیدی چه کاری کردم، خوب اگر بلائی بسر دخترم بیاورند من چه خواهم کرد، من نمیدانم صاحب کیست من که نمیدانم کجامنزل دارد !

بیچاره زن ازبس به زن اجاره نشین عقیده واطمینان پیدا کرده بود نسبت باو اظهار بدگمانی نمیکرد وتنها ترسش ازصاحب بود وپیش خود فکرمیکرد مبادا دخترش را برداشته و درآئروپلان که آنروزها چندبار از بالای پشت بام خانه شان گذشته بود بگذارد وبه مملکت کفار ببرد وهزار بلا بسرش بیاورد .

چون‌کاری ازدستش برنمیآمد برای‌تسکین خاطرپی‌درپی دعا میخواند وبخود دلداری میداد بااین‌همه دعا هاکه اوخوانده اگر هزاران تیرآهن به تن وبدن دخترش بزنند یکی‌کارگر نخواهد شد وهمان ادعیه چون زره پولادین ازهرگزندی اورا حفظ خواهدکرد، عاقبت قلیانی‌برای خودچاق کردوسماورآتش‌نموده وچندپرچای‌درقوری‌ریخت وبا نوشیدن‌چای‌و کشیدن قلیان ظاهراً خودرا سرگرم ساخت .

اماجلالت هم بمحض‌اینکه به‌همراهی‌زن اجاره‌نشین وارد خیابان‌شد نگران گردید وباصطلاح‌دلش‌شورزد تاآنجاکه‌خواست‌به‌آن‌زن‌بگویدازرفتن بخانهٔ فرنگی چشم پوشیده است ولی‌چون خیال‌میکرد خانم‌صاحب منتظرش میباشدرویش‌نشد، همینکه به‌چهارراه حسن‌آبادرسیدند ناگهان زن اجاره‌نشین به جلالت گفت :

ـ ببین‌چه بختی‌داری، ازقضا پسرم اینجا ایستاده، بروم ازاوبپرسم برای رفتن‌ما بخانهٔ صاحب چه‌کاری میتواند بکند .

آنگاه جلالت راگذارده بجانب‌پسرش رفت که درسرچهارراه، پهلوی دواخانه ایستاده بود و بعد ازچندکلمه گفتگوبااوبرگشته وباسیمای‌بشاش بدختر مژده داد:

ـ میدانی خانم صاحب چه کرده،چون فهمیده است راه ما خیلی دور است پسرم را فرستاده‌که مارا بادرشکه ببرد اوهم عقب سرمابخانه رفته و وقتی مادرت گفته است در راه هستیم دوان دوان اینجاآمـده تاشاید مارا پیداکند حالاهم میگوید درشکه حاضراست ومیتوانیم سوار شده برویم .

جلالت ازبس‌ذوق‌کردکه درشکه سوار خواهد شد دیگر بدون اینکه پیشنهادکند حالاکه درشکه درکاراست میتوانیم‌برویم مادرم راهم‌برداریم و باخود ببریم پرسید :

ـ کودرشکه ، کودرشکه؟

زن‌اجاره نشین‌هم به پسرش‌که نزدیك آندوآمده بود اشاره‌ای کـرد اوهم درشکه‌ای‌را که جلوی قبرستان ایستاده بـود صدا زد ونشانی‌را بـه درشکه چی گفت‌درشکه چی‌هم‌پائین‌جسته‌کروك درشکه‌را کشید وسپس‌جلالت وپیره زن سوارشدند اما چند دقیقه ای که ازدرشکه سواری گذشت وتفریح آن‌برای جلالت پایان یافت بار دیگردخترمضطرب‌شد وبانگرانی‌ازپیره زن پی‌درپی‌میپرسید :

ـ آخرما دونفرزن بدون یك مرد محرم‌کجا میرویم شایددرشکه‌چی

عوضی‌جای دیگربرود وخیالات بدی برایمان داشته باشد ؟

هرچه زن‌اجاره نشین به او اطمینان میدادکه از این خبرهـا نیست خاطر جلالت‌آرام نمی‌گرفت وبا اینکه فکررفتن بمنزل فرنگی و دیـدن عجایب وغرایب وسوسه اش میکردولی‌باز خیالش‌راحت نمیشد، درشکه‌چی مسافتی را درجهت باغشاه طی کرد وبعد وارد خیابان باریك‌آقاشیخ هادی شد وتا انتهای‌آن رفت وبطرف چپ برگشت وپس‌ازچندین پیچ وخم دیگر درمحلهٔ خلوتی‌برابردرخانه‌ای ایستادکه‌به باغچه‌ای‌میماند، برای جلالت‌آن قسمت شهرتازگی‌داشت زیرا درآنجا دیگرکوچه‌های کج وتنگ وسراشیب محله خودرا نمیدید ودیوارهای گلی وچینه وکوتاه وبلند درجلوچشمش‌نبود پیره زن ازدرشکه پائین‌آمد جلالت هم‌که ازبودن دردرشکه نگرانی داشت باعجله در عقب سراو پیاده شد درشکه چی‌هم بدون اینکه انتظار دریافت پولی‌بابت پرداخت‌کرایه داشته‌باشد سراسبهارا برگردانده ودورشدآنگاه زن‌اجاره نشین‌نزدیك‌درخانه‌شد وسه باردستهٔ‌آنرا زد لحظه‌ای بعدپیشخدمت جوانی‌دررا بازکرد وپرسید :

ـ شما مهمان های خانم هستید ؟

زن اجاره نشین‌هم پاسخ داد :

ـ بلی‌مگرمنزل‌تشریف ندارند ومنتظرنیستند ؟

پیشخدمت تعظیم‌کرده وبا ادب تمام گفت :

ـ بفرمائید تو، اما بایدعرض‌کنم نیمساعت پیش‌ازآمدن شما یکی از دوستان ایرانی خانم که با اواسب سواری میکند اینجاآمد وبا اصرارتمام ازخانم خواست ساعتی‌باهم برای‌اسب سواری بروند. خانم هم بالاخره‌ناچار شد بااوبرود وبه‌من امرفرمودند وقتی‌شما بیائید عذر این‌تأخیررا بخواهم وخواهش‌کنم بمانید تابیایند .

پیره زن بدون اینکه اظهار تعجبی بکند روی را به جلالت نموده گفت :

ـ بیا دخترجان برویم‌توی‌خانه، مسئله‌ای‌نیست،خانم صاحب هروقت باشد می‌آید وباید منتظرش بنشینیم .

آنگاه بجانب‌دواطاق باغچه‌براه افتادند. بدیدن عمارت سادهٔ باغچه جلالت به شگفت‌آمد ودردل می‌گفت :

ـ اینهمه که ازخانه وزندگی‌صاحب تعریف میکردند همین‌بود !

پیره زن گوئی فکرش را خواند :

ـ خیال نکنی تمام خانهٔ صاحب همین دواطاق است چون اینها هم در مملکت مسلمانها زندگی میکنند مثل اعیان ما بیرونی و اندرونی دارند اینجا بیرونی صاحب است وعمارت اندرونی پشت همین باغچه است .

جلالت خواست بگوید پس چرا ما را در اندرونی نمیبرند که آن زن مهلتش نداده افزود :

ـ اما برای آنها بیرونی و اندرونی فرقی ندارد ویقین چون ازخانه رفته گفته است همین جا بمانیم تابعد با هم باندرونی برویم .

دیگر جلالت اظهاری نکرد ومدتی بـه تماشای اثاثیهٔ زیبای آن دو اطاق سرگرم بود دراین بین چای آوردند پیره زن بامیل فنجانی برداشت وباصرار فنجانی هم بخورد جلالت داد نیم ساعتی گذشت وخبری ازخانم صاحب نشد جلالت دوباره بیادمادرافتاده بانگرانی بآن زن گفت :

ـ ننه جان دارد غروب میشود اگرخانم صاحب نیاید وهواتاریك شود ما چطور این همه راه را میرویم ؟

ـ زن اجاره نشین بدلداریش پرداخت :

ـ غصه نخور، پسرم وعده داده برای برگشتن ما هم درشکه بفرستد بعلاوه خانم صاحب هم الان خودش را میرساند .

روی میزهائی که دروسط اطاق بود اقسام شیرینی های خوب که به شیرینیهای فرنگی معروفست مانند نان خامهٔ شوکولاتی دیده میشد وهرچند همهٔ آنها برای جلالت تازگی داشت وبی میل نبود امتحان کند ازخوردن خود داری میکرد وهرچهٔ آنزن هم اصرار میکرد بی اشتهائی را بهانه مینمود، پیره زن هم که میخواست اورا سرگرم کند برخاسته بار دیگر ظرف شیرینی را پیش جلالت آورد و گفت :

ـ دخترجان بخوراینقدر ناراحت نباش، تو هنوز بچه هستی و خیلی چیزهارا نمیدانی مـن خیلی پـای منبروعظ رفته ام ومیدانـم آدم میتواند همه چیزهائی را که احتیـاط هم دارد بخـورد منتهی بعد بایـد دهانش را کربدهد .

آنگاه خودش نان شیرینی بزرگی برداشته دردهان گذاشت و جلالت هم جرأت پیدا کرده به تبعیت اویکی ازنـان شیرینی های خامه دار را که برای اولین بار درعمر خود طعم آنرا میچشید دردهان گذارد وبااحتیاط تمام

مزه مزه کرده زیرلب گفت :

ـ اما فرنگی‌لامذهب چه چیزهای خوب وخوش مزه را میخورد ؟

چند دقیقه بعد پیشخدمت قلیانی را آورده پیش پیره زن گذارد جلالت متعجب شد میخواست بپرسد مگر فرنگی‌قلیان هم میکشد که پیره زن بازپیشدستی کرد :

ـ ببین‌تاچه اندازه خانم‌صاحب بفکرما بوده ومهماندوست است حتی دستورداده برای‌من قلیان‌هم حاضر کنند تارفع خستگی‌ام بشود وبمن بد نگذرد سابق هروقت اینجا میآمدم قلیان نبود کیفی نمیکردم .

مدتی گذشت جلالت که دید هوا تاریك میشود باین امید که خانم صاحب هرلحظه بخانه بازخواهد گشت خودراآرام میساخت اماچون‌تاریکی بیشترمیشد واثری‌ازآمدن خانم‌صاحب پدیدار نمیگردیدنگران‌شد وبالحن تضرع‌آمیزی پیشنهادکرد :

ـ آبجی جان شایدبرای خانم‌صاحب گرفتاری پیدا شده باین‌زودی‌ها نمی‌آید میدانی‌که راه ماهم دوراست و ننه‌ام منتظراست و دلواپس میباشد خوبست تا دیرنشده برگردیم بخانه انشاءالله اگرخدابخواهد روزدیگر بازخواهیم‌آمد .

اما پیره زن برعکس‌او اضطرابی نشان‌نمیداد وخندان میگفت :

ـ چرااینقدر عجله داری اولاکه خانم صاحب الان خواهد آمد و ثانیاً توخیال میکنی‌که او هرروز وقت ملاقات برای من‌وتو دارد ویااینکه هرروز پسرم حاضراست‌پول درشکهٔ مارا بدهد یك قدری باز صبر می کنیم اگرتانیمساعت دیگرنیامد بادرشکه زودبخانه برمیگردیم .

بازمدتی گذشت دخترهم که نه شهرونه راه را میشناخت چاره‌ای جز اطاعت نداشت ودقایقی‌درنگرانی واضطراب میگذراند چون بازهم اثری‌از آمدن خانم‌صاحب پیدا نشداین‌باردیگرخودپیره‌زن هم گوئی‌نگران شد چه یکمرتبه ازجای برخاسته گفت :

ـ خدای نکرده بلائی بسرخانم صاحب نیامده باشد ، از اسب پرت نشده باشد، توآرام بنشین من بروم تحقیق کنم ببینم چه پیش‌آمده است .

سپس ازدر اطاق‌خارج شد ، جلالت ناچاربا تشویش زیاد در انتظار بازگشت اوتنها ماند ربع‌ساعتی گذشت‌آنگاه پیره زن سراسیمه وارداطاق شده گفت :

ـ خاك‌بسرم دیدی چه شد، دیدی چه سقی‌داشتم، خانم صاحب ازاسب

زمین‌خورده ویکسره اورا به مریضخانه‌برده‌اند به پسرم گفتم زودبرود یك درشکه بیاورد بخانه برویم .

جلالت که ازپیش‌آمد زمین‌خوردن خانم صاحب بسیار متأسف شده بود سراسیمه پرسید :

ـ اگردراین‌نزدیکی‌ها درشکه پیدا نشود چه خواهیم‌کرد؟

پیره زن اورا آرام‌کرد :

ـ چطور پیدا نمیشود ؟

ربع ساعت دیگری گذشت حالا هواکاملا تاریك شده و پیشخدمت باطاق آمده وچراغ هارا روشن میکرد،در این هنگام آهسته بدر اطاق زدند پیره زن باعجله نزدیك در رفت وجلالت‌صدای مردی‌را شنید که‌بلند بلند باومیگفت :

ـ باجی‌جان هرچه دراین اطراف گشتم درشکه پیدانشد مثل اینکه حکومت همه درشکه هارا برای‌کارخود جمع‌کرده است.

بشنیدن این‌جمله جلالت ازجای جست وبااضطراب زیاد تضرع‌کنان گفت :

ـ آبجی‌ترا بخدا بیازودترپیاده برویم‌که دیرنشود .

ولی‌آنزن با یك تأثر مصنوعی اظهارکرد :

ـ من‌خودم این‌خیال راکرده بودم اما اینطور که پسرم میگوید چون حکومت نظامیست اگرپیاده هم‌برویم تانزدیك خانه‌برسیم ساعت سه میشود میترسم همانجا توقیفمان‌کنند .

جلالت بی‌اختیار دودستی بسرزد.

ـ خاك بسرم شد پس‌چه خواهیم‌کرد ؟

پیره زن بآرامی جواب داد :

ـ هیچ سرگردنه که‌گیرنکرده‌ایم امشب هرطورباشد این‌جا میمانیم وصبح زودبخانه میرویم. اماجلالت‌که نمیتوانست چنین تصوری‌را هم بکند آرام نمیگرفت درحالیکه میگریست پی‌درپی‌نالان میگفت :

ـ نه، ننه‌جان، این نمیشود مادرم دلواپس‌است از غصه میمیرد باید هرطوری هست برویم .

زن همسایه باملایمت سعی‌داشت خاطر دختررا آرام سازد :

ـ دخترجان وقتی میگویندنمیشودرفت چه‌کاری میتوانیم بکنیم‌آخر مگرنمیدانی‌وزیرالوزراء شهررا نظامی‌کرده وازساعت سه ازشب رفته‌رفته‌و

آمد قدغن است اگر پیاده برویم حتما درراه گیرقزاقهای بیدین میافتیم و هزار بلا بسرمان درمیاورند اما برای اینکه مادرت ازدلواپسی خارج شود پسرم که مثل من و تو چادر وچاقچور ندارد وتند تند میرود وزود خودش را بخانه خواهد رساند ومادرت را ازنگرانی درخواهد آورد والبته وقتی که او فهمید توبامن هستی چون به کیس سفید من اطمینان دارد چیزی نخواهد گفت و خوب میداند اگر یك شب دخترش بسا من بیرون بماند عیبی نخواهد کرد !

جلالت که نه راه را می‌شناخت ونه قدرت تنها رفتن داشت چاره جز اینکه خود راراضی سازد نمیدید پس بااضطراب تمام در گوشه‌ای نشسته پی در پی برخود لعنت میکرد که چرا خواسته است خانم صاحب وخانهٔ فرنگی را ببیند ، در این هنگام پیره زن که برخلاف جلالت آرام و بی‌خیال بنظر میآمد یکمرتبه گفت :

ـ خاك بسرم دخترجان می‌بینی چه شده ازبس بفکرتو ورفتن توبخانه بودم نزدیك بود نمازم ازیادم برود .

آنگاه ازجای برخاست وبرای گرفتن وضو ازاطاق خارج شد .

جلالت باردیگر با تضرع گفت :

ـ ننه جان اما تورا بخدا زیاد بیرون نمان و من را تنها نگذار که دلم ازترس خواهد ترکید !

پیره زن درحالیکه ازدرخارج میشد اورا دلداری میداد :

ـ ازچه میترسی، همین که وضو گرفتم برمیگردم وهمین جا جلوتو نماز خواهم گزارد .

جلالت تنها ماند. حالادیگر نگرانی‌اش بمنتهی درجه رسیده بود وهمه گونه افکار درمغزش میگذشت و گوئی ازترس هرچندی قلبش ازکار میافتاد، وقت چگونه میگذشت نمیدانست، چشمهایش را بدر دوخته بود تا ببیند کی پیره زن بالاخره باطاق بر میگردد و چون مدت وضو گرفتن مادرش را میدانست ازاینکه آنقدر باجی طول میدهد بیشتر نگران شده بود ناگهان در بازشد دخترخواست بگوید :

الحمدلله آبجی آمدی ومرا ازتشویش درآوردی که درعوض چهرهٔ پیره زن دو چشمان آتش بار را ثابت بروی خود دید، همان دیدگانی که ساعاتی اززندگی اورا تلخ وپریشان ساخته بود، بی‌اختیار فریاد ضعیفی بر آورد وازروی صندلی بزمین افتاد .

فصل بیست و پنجم

آخرین نیرنگ

چنانکه میدانیم غروب آنروزی که سیاوش میرزا درسبزه میدان نزدیك دکان عطاری به‌جلالت برخورده ودختررا تاخانه‌اش تعقیب‌کرده بود محمد تقی‌را احضارنموده وباردیگراز او کمك خواسته بود تاترتیب بدام انداختن‌دختررابدهد محمد تقی‌هم‌باو گفته‌بود بایستی قبلااطلاعات بیشتری دربارهٔ وضع زندگانی‌دختربدست‌آورد .

سیاوش‌میرزاآنشب‌را تمام باخیال چشمان فتان جلالت گذراندوقتی صبح زودازخواب برخاست ازکلفتی شنید محمدتقی میخواهد شرفیاب شود پس‌باشوق تمام بامیداینکه محمد تقی‌راهی‌پیداکرده لباس‌پوشید و بعمارت بیرونی‌رفت‌ودرآنجادیگرمنتظرتوضیحات‌محمدتقی‌نشده باعجله‌ازاو پرسید :

ـ خوب دیگرامیدوارباشم ؟

محمد تقی‌درپاسخ خندهٔ شیطانی کرد :

ـ اگرجسارت نباشد وبدتان نیاید باید عرض‌کنم حضرت والا خیلی عجول تشریف دارند بنده دیشب‌که خانه رفتم یکی‌دوساعت دراین‌باب‌فکر کردم بالاخره اینطور، فهمیدم‌که اگربخواهید به مقصود برسید پیش ازهر چیزباید قول‌بدهیدکه دیگرطرف خانهٔ‌آندختر نروید .

شاهزاده درسرجای خود تکانی خورده بادلتنگی گفت :

ـ چطور آنجا نروم، چطور درآن اطـراف نگردم،این غیر ممکن است ، من باید هر طوری هست گاهگاه اقلا او را در چادرهم شده ببینم

ـ محمد تقی لبخند تمسخر آمیزی زده اظهار داشت :

ـ باینطریق دیگربنده عرضی‌ندارم ولی‌آخرآنقدرکه‌ازبیانات‌حضرت والا فهمیدم این دختراز‌آن طبقهٔ ساده وچشم وگـوش بسته‌ایست‌که اساساً سلام وعلیك با مرد نامحرم را حرام میداند و از رفتن بـه جهنم میترسد بنابراین تصدیق میفرمائید با امثال اونمیشود آنطوریکه بازنهای دیگر برداشت مینمودیم رفتارکرد .

شاهزاده به گفتهٔ‌محمدتقی که میدانست‌آدم‌کهنه کاریست تا اندازه‌ای قانع شد :

ـ خوب اگرمن‌این‌قول‌را بدهم توهم قول میدهی‌که این‌کاررا خیلی

زود به ترتیبی برایم درست کنی؟

محمد تقی پاسخ داد :

شما باید قول بدهید ولی بنده سعی خود را خواهم کرد که ایندفعه‌هم منظور شما برآید تا ببینید که محمدتقی را بایك بارطلا هم نمیتوان عوض کرد !

در گوشهٔ لبهای سیاوش میرزا تبسمی پدیدارشد و بی‌اختیار از جای برخاست ودستی به پشت محمد تقی زد :

- تورا خوب میشناسم وهرچند برایم خیلی دشواراست اماقول میدهم به اطراف خانه و محلهٔ اوپای نگذارم .

آنگاه محمد تقی برای سیاوش توضیح داد :

- بافکرهائیکه دیشب کردم دیدم باید هرطوری هست ابتدا ازترتیب زندگانی وممرمعاشش تحقیقات بکنم وبفهمم شوهردارد یاخیر واقوام و خویشاوندشان چه کسانی هستند، البته همینکه اطلاعاتی دراین باره بدست آوردم بهترین راه ووسیله را برای انجام منظور پیش خواهم گرفت .

اما شاهزاده باوجود قولی که به محمد تقی داده بودکه طرف خانهٔ جلالت نرود بواسطهٔ دلباختگی زیاد بدختر نتوانست بعهد خود وفاکند و ازرفتن خودداری نمایدوچندباردزدکی بآن‌اطراف‌رفت‌ولی چون‌نتیجه‌ای بدست نیاورد بعلاوه محمد تقی‌هم از موضوع مطلع شدواعتراض کرد که اگرشاهزاده برخلاف قولش رفتارکند اودیگر در این‌کار دخالت نخواهد کرد ازرفتن به‌آنجا صرفنظر نمود و درانتظار نتایج اقدامات محمد تقی روز وشب درعشق جلالت میسوخت ومیساخت عاقبت شبی محمدتقی بخدمت ارباب جوانش آمده خندان گفت :

- اطلاعاتم دربارهٔ وضع دخترکامل شده حالانقشه‌ای درپیش دارم که امیدوارم به نتیجه برسد .

سیاوش میرزا بی‌اندازه خوشحال شد و میخواست هرچه زود تر چگونگی اطلاعات پیشخدمت را بداند محمد تقی هم زیاد شاهزاده را در انتظارنگذاشت وآنچه دربارهٔ جلالت وممرمعاشش‌وهمچنین ارتباط دختر باجوان همسایه‌بدست‌آورده بود به اطلاع شاهزاده رسانید ضمناً اضافه کرد که تا حال برای اینکار قریب بیست تومان خرج‌کرده است .

— خرج که اهمیتی ندارد این بیست تومان را در صورت حساب بنویس ولی میخواستم بدانم که بالاخره چه وقت او را دربغل من خواهی انداخت ؟

محمد تقی که معلوم بود نمی‌خواهد همه نقشه های خودرا افشاءکند با تمجمج افزود :

چندراه درنظر گرفته‌ام یکی‌یکی‌پیش‌خواهم گرفت وامیدوارم شمارا بمقصود برسانم .

سیاوش‌میرزا اصرار کرد محمد تقی‌تمام‌راه و وسایل را برایش‌شرح دهدولی‌محمدتقی‌به‌بهانهٔ‌اینکه‌هنوزکامل‌نشده‌سرباز زدوپس‌ازلحظه‌ای‌ارباب جوانش‌را دریك حالت یأس‌وامید گذارده ازاطاق بیرون رفت .

چند روز بعد بار دیگر محمد تقی‌نزد شاهزاده آمده تعظیمی‌کرده گفت :

حالا دیگرمیتوانم باطلاع حضرت والا برسانم که قسمتی ازکارانجام گرفته ....

شاهزاده ازشدت خوشحالی تنهاسکهٔ اشرفی‌را که‌درکیفش داشت در آورده درکف دست نوکر گذارد،محمد تقی‌هم در دنبالهٔ گفته‌اش توضیح داد که چگونه ننه سکینه دلالهٔ محبت معروف را باسم مادر خود واردخانهٔ آنهاکرده وچگونه مادرجلالت به دریافت ماهی ده‌تومان جواد ومادرش‌را ازآن‌خانه جواب داده است .

شاهزاده که بسیار ساده و سبك مغز بود از عقل وزیر کی محمد-تقی متحیرشده وچیزی نمانده بودمعتقد شودکه نوکرش با دستگاه شیطان رابطهٔ خاصی‌دارد .

بااین ترتیب دیگر بدست‌آوردن اطلاع اززندگانی روزانهٔ جلالت برای محمد تقی وشاهزاده بسیار سهل وآسان شده بود وهرروز سیاوش پیشخدمت رااحضارمیکرد ومیل شدید خودرا بگرفتن دختر هرچه زودتر در آغوشش شرح میداد، محمدتقی هم همواره آقا را به صبر وتحمل دعوت می‌نمود :

ـ تاحال‌که کارمان خوب پیشرفته اگرزیاد عجله نفرمائید حتما بمرادتان خواهید رسید .

سه ماه دیگرمحمدتقی شاهزاده را با این وعده هاسرگرم ساخت و بالاخره روزیکه شب‌آن‌کودتا شد به شاهزاده خبرداد :

ـ امیدوارم همین دو روزه دختر را درخانه‌ای آماده برای انجام مقصودتان ببینید ؟

به این مژده دیگرشاهزاده ازخود بی‌خود شد و باشتاب به اندرون

رفت وبرای مادرجانش شرحی دربارهٔ خدمات و صداقت محمدتقی بیان کرد و درپایان اضافه نمود :

ـ خانم جان حالاکه این بیچاره روبه پیری وضعف میرود آقا جانم نمیخواهد یك چیزحسابی به او واگذارد ؟

هرچند برای مادر شاهزاده مشکل بود بـه علت محبت فوق العادهٔ پسرش به‌محمد تقی پی‌ببرد ولی‌چون‌سیاوش‌را بسیارعزیزمیداشت‌برای‌رضایت خاطرش‌وعده دادکه مطلب‌را باشوهرش درمیان گذارد وترتیبی برای‌تأمین زندگی‌آتیه محمد تقی‌بدهند .

اماهمانطوریکه‌میدانیم‌شب‌آنروزکودتاشدوفردای‌آنروزشاهزاده‌ك... دستگیر گردید این‌پیش‌آمد نقشهٔ محمد تقی‌را بهم‌زد ولی‌چون یکی دوروز گذشت واتفاق دیگری رخ‌نداد وسروصداهـا خوابید وبعلاوه بواسطهٔ‌زندانی شدن شاهزاده ك .... سیاوش میرزاآقا وارباب خانه شده وآتش عشقش‌هم هردم بیشترشعله میکشید پس‌محمدتقی راخواسته وازاو خواست بیش‌ازاین انجام نقشه‌اش را بتأخیرنیاندازد،محمد تقی‌هم نزد مشهدی رضارفت‌که از سابق میشناخت واورا حاضرکرد باغچه ودواطاق محقرش‌را چند روزی‌باو واگذارد ودیگرمیدانیم‌ننه سکینه بدستور محمدتقی چگونه مدتی بودقصهٔ خانم اروپائی‌را ساخته بود وچگونه بالاخره توانسته بـود حس کنجکاوی دخترساده‌لوح را برانگیزد وبالاخره چگونه روزی دختررا فـریب داده و باین‌بهانه که بدیدن خانم صاحب میروند درواقع جلالت را ازدست مادرش ربوده بود .

وقتی‌جلالت درعوض‌قیافهٔ‌آبجی‌دوچشمان‌آتش‌بار شاهزاده را درمیان آن‌صورت سیه‌چرده دید قلبش‌فروریخت وازترس فریادی‌برآورد ویکمرتبه ازروی صندلی‌بزمین‌افتاد .

این‌فریاد دخترآنقدر بلند وسخت نبودکـه‌کسی بشنود، شاهزاده هم ابتدا آنرابه‌حجب وحیای دخترحمل‌کرد پس‌آهسته‌نزدیك‌اوآمد وجلالت‌را که ازوحشت ازحال‌رفته بود اززمین بلندکـردوروی‌نیمکت درکنار اطاق گذارد وخود بالای سرش نشست وبامحبت تمام بمالش بازوهایش پرداخت وآرام‌آرام اورا نوازش میکرد،چند دقیقه گذشت شاهزاده چندین بار سرو صورت دختررا باهیل‌زیاد بوسیده وهردفعه نفس‌گرمش‌راکـه نشانهٔ شهوت بی‌حد وحصرش بود بررخ زیبای دختردمیده بـود عـاقبت پلکهای چشمان

جلالت تکان خورد و دیدگان را بازکرد وچندبار باطراف نگریست آنگاه باصدای ضعیفی پرسید :

ـ خواب می‌بینم اینجاکجاست ازمن‌چه میخواهید؟

سیاوش‌میرزا بامهربانی‌تمام پاسخ‌داد :

ـ نه عزیزم خواب‌نمی‌بینی دربیداریست این‌عاشق‌دلدادهٔ تواست‌که اینجا نشسته وبرای‌خاطرتوآمادهٔ هرگونه فداکاری میباشد ،

بشنیدن این‌جواب دختربه‌قیافهٔ شاهزاده خیره شد وچون پی‌بردکه خواب‌نیست خواست دهان بازکند ودوباره فریادی بکشدکه شاهزاده فوراً دست خودرا روی دهان اوگذارده گفت :

ـ داد وفریاد برای‌چه، تو اول گوش‌کن ببین من‌چه میگویم آنوقت اگربد ومخالف میل‌توبود هرچه میخواهی‌داد وفریاد راه بیانداز .

دخترکه چاره نداشت درهمانحال که ازترس میلرزید ساکت ماند شاهزاده مصلحت را درآن دیدکه برای‌آرامش بیشتر خاطر او قدری خود را کنار بکشد پس‌برخاسته صندلی‌را پیشش‌کشید ودر جلـونیمکت نشست و باملایمت گفت :

ـ چرا بدون‌جهت‌اینقدرازمن میترسی وناراحتی،من‌ازهمان روز اول که تورادرخیابان ناصریه دیدم بتودل‌باختم من‌شاهزاده‌ام وآنچه توبخواهی میتوانم انجام دهم خیال‌بدی‌هم در باره‌ات ندارم و بزور وجبر هـم کاری نمیخواهم بکنم توفقط‌قول‌بده‌که‌اگرفرداآخوندی بیاید صیغهٔ من‌خـواهی‌شد تورا راحت وآسوده خواهم گذارد .

جلالت که‌حالابیشترمیلرزیدگوئی ازشدت‌اضطراب‌به‌گفته‌های‌شاهزاده توجهی‌نکرده‌بود ولی‌همین که‌جملهٔ‌صیغهٔ‌من‌خواهی‌شدرا شنیدسخت‌برافروخت وباصدای خفیف خود تعرض‌کنان گفت :

ـ خداآنروزرا نیاورد !

هرکس‌آنرا می‌شنید به تصمیم راسخ دخترپی میبرد ومـیدانست آن دخترجان خواهد داد وبخواستهٔ شاهزاده تن‌درنخواهد داد .

اما شاهزاده‌که از عشق جلالت میسوخت وآتش شهـوت درچشمانش شـراره میکشید باین اظهار دختر نـومید نشد پس این بار راه تهدید را پیش گرفت :

ـ گویا نمیدانی باکی‌سروکارداری ،من محاسنی‌که وصلت تو بامن دارد برایت گفتم حالااگر بخواهی مضاری هم‌که عقب زدن دست من‌برایت

داردشرح بدهم، اگرحرف مرا نشنوی اولا جبرا تورا درآغوش خواهم گرفت وثانیاً فرداهم باتوصیهٔ پدرم آن پسرهٔ لوطی راکه جرئت و جسارت کرده وبه توعشق ورزیده روانهٔ حبس نظمیه خواهم کرد ومخصوصاً خواهم خواست که در وسط میدان توپخانه دویست تازیانه هم باو بزنند !

جلالت که ازحبس وشلاق خوردن سابق جواد اطلاع داشت بی اختیار گفت :

ـ نه نه، ترا بخدا دیگراورا اذیت و آزار نکنید اودیگرطاقت حبس رفتن وچوب خوردن را ندارد .

شاهزاده که از حال جلالت میفهمید دختر تاچه اندازه به نامزدش علاقمنداست وچگونه نگران شده است بفکرافتاد ازهمین راه سوء استفاده کند پس باملایمت اظهار کرد :

ـ چراآنقدر ناراحت شدی، او که هنوز چوب نخورده اگرتو نمی‌خواهی چنین پیش آمدی بشود پس بآنچه من میخواهم راضی شو اوهم چوب نخواهد خورد .

دراین هنگام جلالت بفکر اینکه دارند جوادرا پای سه‌پایه شلاق میزنند بازاری وتضرع گفت :

ـ آخراویکبار زندان رفته وشلاق خورده است !

ـ شاهزاده که کنجکاو شده بود سابقهٔ نامزد دختر را بداند با تندی پرسید :

ـ اسم این پسره چیست؟

دخترهم باصدای گرفته پاسخ داد :

ـ جواد !

بشنیدن اسم جواد سیاوش میرزا بخاطر آورد که آنروزدرخانهٔ ف... السلطنه چنین اسمی برده شده ودربارهٔ شلاق خوردن شخصی علی اشرف خان شرحی گفته بود ، پس بادلتنگی باخود زمزمه کرد :

ـ اووبستگانش بایدهمیشه مانع کارهای من باشند ؟

جلالت که مقصودشاهزاده را نفهمید یکباره حال ووضع خود را فراموش کرد و با تضرع گفت :

ـ بخدا اوتقصیری ندارد باو صدمه نزن .

شاهزاده این گفته را نشانهٔ اقناع تدریجی او به تسلیم پنداشت پس سررا نزدیك جلالت برده در گوشش خواند :

ـ اگر نمیخواهی او صدمه ببیند پس تسلیم نظر من بشو .

آنگاه بتصور اینکه دختر دارد رام میشود یکمرتبه ازجای برخاست و سخت جلالت را در آغوش گرفته خواست ببوسد که دختر بیچاره از ترس فریاد سختی کشید واین همان فریادی بود که بگوش فرخ واحمد علیخان و جعفر نوکرش رسید . سیاوش میرزا که ترسید داد وفریاد دختر بیشتر بلند شود ورسوائی فراهم سازد یکدست خودرا بردهان او گذارد و درحالیکه با دست دیگر دختر را در بغل میفشرد بالحن آمیخته به تهدید ومحبت آرام آرام میگفت :

ـ می بینی آه وفریادت نتیجه ندارد وکسی بدادت نمیرسد بیا زودتر تصمیم بگیر و خودت و مرا خلاص کن تو خوب فهمیده ای که من جز دوستی ومحبت ازتو چیزی نمیخواهم وقصدی جز آن ندارم که هرچه تو بخواهی ومیل داشته باشی برایت انجام دهم .

براستی هم سیاوش میرزا کوشش داشت خشونتی نکند وبسیار مایل بود رضایت جلالت را جلب نماید وحتی حاضر بود چنانچه دختر قبول بدهد که بخواستهٔ او بعد هاتن درخواهد داد آنشب اورا راحت بگذارد ولی جلالت چگونه میتوانست چنین وعده ای را بدهد وهرچند بواسطهٔ ساده لوحی وبی اطلاعی خوددرست از گفته های شاهزاده ومنظورش چیزی سردر نمی آورد وهمینقدر حس کرده بود که نیت سوئی نسبت باو دارد پس چون نه میتوانست جوابی بدهد ونه خلاصی خودرا ازدست اومیسر میدید ساکت مانده بود .

سیاوش میرزا هم سکوت دختر را دلیل راضی شدنش دانسته دست را از روی دهان او به کنار برد جلالت هم فرصت را غنیمت شمرده این بار باقوت هرچه تمامتر فریاد کشید بدادم برسید، که فوراً سیاوش دوباره دستر را روی دهان او گذارد واین همان فریادی بود که جهت صدارا برای همسایگان روشن ساخت ، شاهزاده هم که ازملایمت نتیجه نگرفته بود اینك که آتش شهوتش سخت شعله میکشید وجز رسیدن به مقصود بهرطریق ممکن باشد چیزی نمیخواست بایك دست دهان دختر را گرفته وبادست دیگر اورا سخت بخود چسبانیده وبوسه های آتشین پی درپی بسروصورت جلالت آشنا میساخت. جلالت که دست وپا میزد وازخود دفاع میکرد کم کم خسته شده ونفسش به تنگی افتاد درهمین موقع صدای پای چند نفری که ازدیوار باغچه پائین جستند برخاست شاهزاده که فهمید اگر کسانی سر برسند اوقادر بمقاومتی نخواهد بود باعجله دستمال جیب خودرا دردهان جلالت فروبرد که تقریباً ازحال رفته بود آنگاه چراغ راخاموش کرد ودروسط اطاق ایستاد، اوباخود چنین اندیشیده بود که

چون سروصدا خاموش شده ممکن است دیگرکسی بآنطرف نیاید وچنانچه بیایند هم درتاریکی بهترخواهد توانست فرارکند اما همانطورکه میدانیم صدای برخورد درکه دراثرفرارمحمدتقی بلندشده بود بفرخ واحمدعلیخان فهماند که قضایای شومی درآن خانه میگذرد وبا شتاب تمام متوجه پلکانی شدندکه بایوان بلند مقابل اطاق میرفت سیاوش هم خواست پیش ازآنکه آنها ازپله بالابیایندبه وسط باغچه بپرد وفرارکند که پایش پیچ خورد وباسختی تمام نیم پهلوروی سنگ فرش جلوی اطاق افتاد وازپیشانی وکندهٔ زانویش خون جاری شد .

براثربرخورد سخت سیاوش ازحال رفته بود، فرخ که ازاطاق برگشته وبروی اوخم شده بود به حال زارش رقت کرد وسرشاهزاده را اززمین بلند ساخت اماچون باوجودتاریکی سیاوش میرزارقیب دیرینه راشناخت بی اختیار سراورارهاکرد چنانکه باردیگرسخت بزمین خورد.

فرخ چندلحظه دربالای سرسیاوش متفکرماند سپس دست احمدعلیخان راگرفته درحالیکه بجانب اطاق مشهدی رضا براه افتادندباتلخی گفت:

ـ با این مراکاری نیست باید هرچه زودتردید دراطاق چه گذشته.

جلالت بواسطهٔ دست وپاهای شدیدی که ازناچاری برای رهائی خود ازچنگال سیاوش زده بود بکلی خسته وناتوان دریك حال اغما وبیهوشی درمیان اطاق افتاده بود .

بدیدن اوفرخ قضیه راحدس زده وفهمید دختربیچاره ایست که در دام سیاوش افتاده است پس ابتدا چراغ را روشن کردندوآب سردی بصورت دختر زدند چندلحظه بعد جلالت چشمان راباز کرد وچون صاحب منصب قزاقی را بالای سرخود دیدترس وهراسش افزوده شدوباصدای خفیف ولرزانی پرسید:

ـ شمادیگرازمن چه میخواهید؟

فرخ تبسمی کرده بامهربانی تمام بدلداریش پرداخت :

ـ نترس اودیگرکاری نمیتواند بکند!

جلالت که ازلحن محبت آمیزفرخ فهمیدازدست سیاوش خلاص شده و دیگرخطری درکارنیست دامان گریه را رهاکرد ودرحالیکه چون سیل اشك فرومیریخت پی درپی میگفت:

ـ مادرم ازغصهٔ من هلاك خواهد شد من میدانم که او در چه دلواپسی میگذراند شمااگررحم دارید مرا زودترباوبرسانید مرا زودترباوبرسانید.

فرخ واحمد علیخان با تأثر بحال دختر مینگریستند ، آنگاه فرخ با مهربانی ازاو پرسید:

ـ گریه نکن بگو ببینم منزلت کجاست تاتو را همین امشب بمادرت برسانم .

باین مژده جلالت دیگر در پوست نمیگنجید اینك تبسمی در میان چهرهٔ اشك آلودش پدیدار شده بود و با کلمات بریده بریده جریان آمدن خودرا به آنجا باتفاق پیره زن اجاره نشین می گفت و نشانی خانه‌اش را می‌داد .

فرخ دیگر تأمل نکرد وباحمد علیخان گفت:

ـ اجازه بده من زودتر این دختررا بمادرش برسانم که می‌ترسم از غصه دق کند .

احمد علی خان خواست بگوید پس شام چه می‌شود و بهتر است بعد ازصرف غذا برود ولی فرخ قبول نکرد و وعده داد درفرصت دیگر به‌منزل دوستش بیاید .

آنگاه احمدعلی‌خان توجه فرخ رابحال رقت‌آورسیاوش‌میرزامعطوف داشت ولی‌باتندی جواب شنید:

ـ مرا بااوکاری نیست توهم دیگراینجا نمان !

دیگرجای صحبت نبود جلالت باعجله چادرسیاهش را مرتب کرد در حالی که قلبش باومیگفت باین‌صاحب‌منصب‌جوان‌بایستی‌اعتماد داشته‌باشدباشوق زیادی‌که از دیدار مادر داشت بدون تأمل درعقب سرفرخ بسوی مرکزشهر براه افتاد .

شاهزاده قریب نیمساعتی درآنحال درصحن باغچه‌ماند، خون زیادی ازپیشانی‌و کنده‌اش رفته بود ولی‌اینك دراثرسرما جریان‌آن بندآمده بود محمد تقی که بواسطهٔ برقراری حکومت نظامی‌جرئت رفتن بشهررا نداشت تامبادابدست قزاقها بیفتدمدتی‌درپشت چهاردیواری‌که‌روبروی باغچهٔ‌مشهدی رضابود مخفی‌شده وازدور بادقت گوش فراداده بود تابداند چه پیش‌خواهد آمد وچون پس ازمدتی صدای پای صاحب‌منصب قزاق راشنیدکه باجلالت بطرف شهرمیرفتند ودرپی آن سکوتی‌برقرارشدکم‌کم بخود جرأت داده‌برای اینکه‌بداند بالاخره چه برسرآقاآمده‌آهسته واردباغچه‌شدکه همچنان درش بازمانده بود سپس‌آرام آرام بطرف اطاق میرفت ناگهان پایش‌درتاریکی

به‌سیاوش میرزا خورد، محمدتقی بسیار ترسید و باخود تصور کرد که اربابش کشته‌شده‌است پس با نگرانی کبریتی روشن ساخت وهمین که سیاوش را زنده ولی مجروح و نالان دید آهی کشیده گفت :

ـ قسمت ومقدراو همیشه دعوا و مجروح شدن است !

دراین هنگام شاهزاده چشمان را باز کرده درحالی که از دردمی نالید گفت :

ـ سرم خیلی سنگین است .

محمدتقی دیگر تحمل نکرده زیر بازوی شاهزادهٔ مجروح را گرفته و آهسته آهسته اورا باطاق برد و درمیان تخت‌خوابی گذارد که برای عیش و خوشگذرانی شاهزاده درنظر گرفته شده‌بود، رنگ سیاوش بسیارزرد شده و هرچند دیگرازجراحاتش خون نمی‌آمد ولی محمدتقی ازآن نگرانی داشت و میترسید چنانکه تاصبح دکتری نرسد خطری متوجه او باشد اما چون چاره‌ای نبود چراغ راخاموش کرد وشاهزاده رابحال خود گذارد وخود درانتظار رسیدن صبح در گوشه‌ای خفت .

فصل بیست وششم

محبوسین

یك هفته ازشب کودتا گذشته بود اقدامات دولت جدید امیدبخش جلوه کرده ومتجددین وعلاقمندان بوطن آرزوهای خودرا یك‌یك برآورده میدیدند وبیکدیگر تبریك میگفتند وانتظاراصلاحات بزرگتروسیعتری رامیکشیدند آخوندها ازدخالت درکاردولت منع شده علمای سیاست باف به‌زندان رفته‌و رجال و بزرگانی که بمیهن علاقه نداشته و کوچکترین قدمی برای بهبود وضع مملکت پیش نگذارده بودند دستگیرشده وروزگاری بخواری درزندان میگذراندند، دیگرقلمها روی کاغذ برای نوشتن توصیه به‌نفع پسر بیکاره و بستگان جاهل بحرکت درنمی‌آمد واین قبیل عناصر هرروز تحت عناوینی سربار خزانهٔ دولت نمیشدند زیرا همه کسانی که شب و روز برای رضای خدا یادر اثر دریافت پول ورشوه چنین توصیه‌هائی میکردند وچنین فشارهائی به‌دولت وحکومت می‌آوردند دربند زندان افتاده وحتی شبح مجازاتهای سختی دربالای سرشان سایه افکنده بود .

اما انتظار مردم از حکومت جدید خیلی بیش از اینها بود ولی معلوم نمیشد چه عواملی رئیس دولت را از انجام آن بازمیداشت وهمه کسانی که دل بسته بزاد بومشان بوده و کوتاه شدن دست زمامداران بی کفایت را از کارها آرزو میکردند هر روز خود را برسیدن فردای بهتری دلخوش میساختند تامگر خواسته‌هایشان برآورده شود و شاید همین کوتاهی در مجازات رساندن زمامداران نالایق بزرگترین خبطی بود که دولت جدید کرد.

دریکی ازاین شبها جمعی که وجه مشترکشان خودخواهی وبی کفایتی درادارهٔ امورمملکت وبی‌علاقگی به‌مقدرات وطن بود درطالار فوقانی عمارت فزاقخانه گردهم نشسته بودند اینها همان کسانی بودند که درروز اول کودتا دستگیرشده ودرآن محل بصورت زندانی محترم روزگاری میگذراندند، در میان آنان ازهمه نوع سیاستمداران دیده میشد، وجه تمایز آن جمع بایکدیگر همانا آنچه بود که روی سرگذارده زیرا بعضی کلاه بزرگ معروف به نظامی وبرخی کلاه قیفی وجمعی عمامهٔ سیاه ویا دستارسفید داشتند.

سیدی مرتباً دعامیخواند واستغفارمیکرد وهرچندلحظه بالهجهٔ ولایتی خودقسم یاد مینمود که رئیس دولت خائن و قطعاً بی‌دین ولامذهب است آنگاه روی رابرفیقش میکرد که عمامهٔ سفیدی برسرداشت ومیگفت :

ـ این شاهزاده‌ها آنقدر گناه و معصیت کرده‌اند که مسلماً به‌بهشت نخواهند رفت فقط من وتوهستیم که غرفه برای خوددرآنجادست وپا کرده‌ایم بیاجالا که قراراست شهید بشویم ومسلماً یکسر بآنجا خواهیم رفت باهم دراین دنیا وداع کنیم ووعدهٔ ملاقات درآخرت رابا هم بگذاریم .

درپی این گفتهٔ سید مراسم وداع غم انگیزی بین سید وآخوند صورت میگرفت که بوداع دوطفلان بی‌شباهت نبود وموضوعی برای تفریح وخندهٔ سایر محبوسین فراهم میشد .

سید بسیارعصبانی بود وچون هنوز بانجام نقشه‌هائیکه برای فریب دادن مردم ریخته بود کامیاب نشده پی‌درپی قسم یاد میکرد که اگرازآن مرگ حتمی نجات یابد دیگر فرصتی به‌بیدینها نداده و نه‌فقط نخواهد گذارد که چشم وگوش مردم بیش این بازشود بلکه باتمام قوا ووسائل خواهد کوشید تا دنیا دنیاست ایرانی درجهل ونادانی بماند وحتی نسلهای آینده هم نتوانند ازجهان بزرگ وترقیات علمی وصنعتی دیگران بوئی ببرند.

درگوشه‌ای ازآن طالارشاهزادهٔ کوتاه قدی، باحالی مضطرب ومشوش طاسی رادردست گرفته بود وبابرادر وچندنفرازهم قطارهای محترم روی فرش طاس

میانداخت‌وهر باره‌ازعددی که می‌آمد برای خودتفألی‌میزد، بشاهزاده بسیار بدمیگذشت، البته زندگی خوشی‌که چندی‌پیش دراروپا گذرانیده و گیلاس شامپانی‌کـه بسلامتی ختم استقلال ایران در آن مجلس با شکوه در لندن نوشیده بود در خاطرش نقش بسته وچون گردش روزگار را درنظرمی‌آورد فیلسوفانه زمزمه میکرد:

ـ راست گفته‌اندکـه دنیا خیلی زیـرو رو دارد، رویش را دیدیم اینهم زیرش!

شاهزادهٔ دیگری که موهای سفیدی داشت وعینکی‌باعدسی‌های ضخیم برچشم گذارده بود پی‌درپی‌باصدای کلفتی هومیانداخت وبچه‌ها رانزدخود می‌خواند وچون کسی بسروقتش نمی‌آمدوصدای‌درشتش‌هم گوش سایرزندانیان را میخراشید عاقبت یکی ازمحبوسین طاقت نیاورد وبخودجرأت داد وبآن رفیق مزاحم یادآوری‌کرد:

ـ حضرت اقدس والاگویا فراموش فرموده‌اندکه اینجا دولت ارگ نیست بلکه اینجا راه رفتن به‌چوبهٔ داراست!

رنگ شاهزادهٔ پیرمردتغییر کرد وباتعرض گفت:

ـ خجالت‌نمیکشید حیانمیکنید، این‌دست‌مزد خدمات چندین‌سالهٔ‌من است، شمادیگرچرا بایدیك‌چنین حرفهائی بزنید راستی که همه‌چیزازمیان مردم این‌مملکت رفته است!

دراین هنگام یکی دیگراز رجال سالخورده که چند باری بحکومت ایالات‌رفته واینك درگوشه‌ای خزیده ومرتباًتسبیح میانداخت خودرا وارد مشاجرهٔ آندو کرده باافسوس تمام گفت:

ـ آقاجان، ماهرچه میکشیم ازدست خودمانست من همیشه می‌گفتم آنقدر منهیات نکنیدآنقدربا اروپائی‌نشست وبرخاست ننمائیدآنقدر بااین کفار دست نـدهید بگذاریـد همانطوریکه آباو اجدادمان رفتار میکردند خودمان‌بمانیم‌وخودمان، قبول‌نکردید وبحرف امثال‌من پیرمرد گوش‌ندادید به‌بهانهٔ دیپلماسی گرد اروپائیها گردیدید وباآنهـا نه‌تنها نشست وبرخاست کردید بلکه مهمانی وضیافت برایشان راه انداختید ودر سر میز شراب و شامپانی بـاهم نوشیدید ودادید درروزنامه‌ها برای‌گول زدن مردم‌بنویسند آب‌خوردید، درمقابل شرع‌قانون جزای عرفی‌درست‌کردید بدست وپائی که امثال ما می‌بریدند عیب گرفتید یقهٔ‌چرکین حضرت‌آقا...را دست انداختید مجلس بازی و مشروطه در آوردید میکرب برایمان خلق‌کردید و نوشیدن

آب جوشیده را توصیه نمودید، انژکسیون‌زدید تاکارما و مملکت را باینجا رساندید .

آنوقت باحرارت تمام اضافه‌کرد :

ـ حالا بکشیدکه همه تقصیرخودتان است .

لحظه‌ای‌همهٔ حضار سربزیر انداختند وگوئی در دل ازگناهان خود استغفار می‌کردند عاقبت سید سکوت را شکست وآن جمع را ازحالت‌مهموم ومغموم بیرون‌آورد :

ـ هرچه فرمودید صحیح است ولی‌فراموش‌نفرمائیدکه درحدیث‌آمده است زجر ومشقت برای‌کسانی است که باین دنیا وظواهرفریبنده‌اش‌نظری ندارند، معصومین هم مانند ما همیشه گرفتار عناد و ظلم و شقاوت‌کفار و بی‌دینان بوده‌اند !

بشنیدن این جمله اشك دیدگان محبوسین سرازیر شد و یکمرتبه دسته‌جمعی‌ازسیدپرسیدند:

ـ یعنی حضرت‌آقا... قول‌می‌دهند درعوض این‌زجرومشقت‌هاکه در این گوشهٔ زندان می‌کشیم‌همگی‌یکسر به‌بهشت خواهیم رفت ودرآنجا جاو مکان شایسته خواهیم داشت؟

سیدکه ازکارهای زشت‌آنان آگاه بود دیگرحاضرنشد وعدهٔ صریحی بدهد وفقط برای دلداری رفقاچند حدیثی‌خواند وآنها را به‌آخرت خوش امیدوارساخت .

براستی هم‌آن جمع اینك‌که برخلاف انتظارشان دربند افتاده بودند دلهای نازکی پیداکرده بودند یکی با چشم گریان گفت :

ـ این‌بی‌حیاهاحتی‌بمن فرصت ندادند به‌سرکشی‌اطفال‌صغیری‌بروم‌که درهمین امسال ازکوچه و خیابان جمع کرده‌ام ودر این سرمای زمستان از آنها نگاهداری میکردم وحالامیترسم درغیبت من نوکرهابی‌مراقبتی‌کنندو خدای نخواسته صدمه به‌بچه‌های بی‌گناه برسد!

دیگری که‌چندباروزیرشده ولی‌آرزویش‌رسیدن‌بمقام‌ریاست‌وزرائی‌بود وشهرت‌داشت هردفعه‌که دولتی‌سقوط میکردبه‌تکاپو می‌افتاد ودرقبال گرفتن فرمان رئیس‌الوزرائی‌حاضرمیشد ازطلب خود ازدولت صرفنظرکند بالحن مظلومانه میگفت :

ـ این مردم خیلی حق ناشناسند شما اگر خدمات و زحمات مرابنظر بیاورید ...

شاهزادهٔ کوتاه قد سررا بعلامت تصدیق پائین آورد ولی گوئی تصدیق او بعاشق ودلباختهٔ مقام ریاست وزرائی خوش نیامد چه باتعرض گفت :

شاهزاده جون، تو دیگر خود را مانند غوره داخل میوجات نکن تو آنوقت که من برای این مملکت شب وروز فداکاری میکردم بچه بودی وکسی ببازی‌ات نمی گرفت!

بشنیدن این جملهٔ آبدار وتوهین آمیز پدر شاهزادهٔ کوتاه قد چشمهای غضب آلودخودرا بجانب آن طلبکار دروغین ازدولت انداخت وباصدای کلفت خود باعتراض برخاست :

ـ آقا دیگرازحد خودخارج نشوید وبه نورچشم عزیزمن توهین نکنید اواززمان حکومت کرمانش هرچنددرآنوقت هم بیش‌ازهفده هجده‌سال نداشت جزء میوجات درآمد!

شاهزادهٔ کوتاه قد گوئی‌ازدفاع پدرخوشحال نشدچه‌بار دیگرسررا در پیش دلباختهٔ ریاست وزرائی‌فرود آورده باشکسته نفسی گفت :

ـ حق‌با شماست، شخصیت سیاسی من از زمان قرارداد برسر زبانها افتاد و لیاقت وکاردانی‌ام از آن تاریخ بپای مردم حسابی وچیز فهم معلوم‌شد !

عاشق مقام ریاست وزرائی‌هم‌دنبالهٔ هذیانهایش را گرفته بود:

ـ بلی‌اینهمه‌خدمات کردم، برای مردم‌مشروطه گرفتم، پول‌ارث‌پدری خودرا خرج کردم‌اینست قدرشناسی‌مردم!

دل سید بحال زاراوسوخت وبرای دلداریش گفت:

ـ چه غصه‌میخوری، اگررئیس‌الوزراء نشدی اماچون دراین‌راه سرت را ازدست خواهی‌داد درعوض باشهداء ومعصومین محشور خواهی‌شد!

اجتماع‌محبوسین‌دریکجابه آش شله‌قلمکاری شباهت‌داشت‌چه‌درمیان آنها نمونه از همهٔ رجال وسیاستمداران باصورمختلف دیده میشد بعضی‌قدیمی و بظاهرمتدین بودند وبرخی‌مشروطه طلب وداعیهٔ تجددخواهی‌داشتندوعده‌ای خودراهنوزپای‌بندبرژیم‌استبدادمیخواندند ودسته‌ای‌ازریشهای‌بلند وسبیلهای کلفت برخوردار بودندوچندنفری هم‌باصورتهای‌تراشیده بین آنهاوجودداشت وبالاخره‌عده‌ای‌ازآنهادرویش‌وار باآن‌روزگارنا گوارمیساختندوبعضی‌باافاده وتکبرزیاد ازکثافت وگردوخاک آن زندان مینالیدند. غالب شبها آن دسته که نمازشان‌ترک نشده وهمانهائیکه درسراسرعمرشان حق‌هیچکس راپایمال نکرده ونه‌فقط به‌رعیتی‌آزار نرسانیده بلکه همواره درفکرآسایش‌هم‌نوعان

بوده وفکر و ذکری جزلعن به‌خائنین وطن نداشته از معممین سیاه وسفید درخواست میکردند برای آنها روضه بخوانند تاشاید چون اشکهای خونین فرو میریختند وقلبشان پاك میگردید ائمه بخوابشان میآمدند وعلت این بی‌مرحمتی ازجانب درگاه خداوندرا بآنها میگفتند.

سیداین‌درخواست‌رامیپذیرفت ومرثیه‌میخواندآنگاه‌جمعی‌میگریستند وبسروپیشانی میزدند دراین‌میان هربارکه صحبت هفتادو دوتن پیش‌میآمد شاهزاده همانطوریکـه لیره‌های طلا را در سابق شمرده بود زنـدانیان را شماره میکرد وچون عدد به‌پنجاه وهفت بیشتر نمیرسید باتأسف وتأثرآهی می‌کشید :

ـ بدبختانه به‌هفتاد و دوتن‌هم‌نرسیده‌ایم !

گرچه این‌آرزوهم ممکن‌بود بزودی برآورده شود چه‌دولت متنفذین ایالات وولایات راهم‌ازنظردورنداشته بود وهم‌قطاران‌خراسانی وکرمانشاهی وزنجانی‌درشرف‌آمدن بتهران وتحویل‌شدن‌به‌محبس‌بودند وبان‌ترتیب تعداد هفتاد و دو بزودی تکمیل میگردید.

درپایـان این روضه‌ها یکی‌ازمحبوسین‌که ازرجال دربارمظفری بودو سمت خاصی‌رادرآن دستگاه داشت ودرآن اواخر والی ایالتی‌شده بود مشتی به‌کلاه نمدیش میزد وناله‌کنان میگفت :

ـ من دیگرچه تقصیرکردم که باین وضع گرفتارشدم من که جز این خیالی‌نداشتم که دولتی‌ائتلافی‌مرکب ازتمام رئیس‌الوزراء های‌سابق‌تشکیل دهم وکاراین مملکت را یکسره‌کنم!

این مطلب رادرست میگفت زیرا هردفعه‌که دولتی‌ازکاربرکنارمیرفت اوبه‌دست وپای‌میافتاد وبوسیلهٔ محارم وعدهٔ پرداخت سی‌هزارتومان‌آنهم‌بعد ازاحراز مقام رئیس‌الوزرائی‌برای مقام عالی‌میفرستاد وخودرا داوطلب‌پرو پا قرص وشایسته وزبر دست برای قبول مسئولیت میدانست. شاید هم حق بااوبود زیرا درمملکتی‌که جوانان تحصیل‌کرده ومفدودش هم تملق‌ورشوه‌خواری را پیشه سازند و حلقهٔ خدمتگزاری بـرجال نادان‌رابرگردن نهند میبایستی‌امثال اودعوی سیاست‌مداری رابنمایند!

هرچند مجمع محبوسین جمع بود وازبیشترمسئولین وضـع دلخراش مملکت نمونه‌بین خودداشت اماگوئی‌هنوزدرنظرمردمی‌که اززمامداری‌آنان به‌تنگ‌آمده بودند تعدادشان تکمیل نشده بود چه درمیان آنها همهٔ عناصر بی‌بو و خاصیت و پیشروان جاهل وحکام غدار و نمایندگان مجلس بیعلاقه

بسر نوشت مردم ومعاندین بامعارف ودزدان خزانه وبالاخره هوچی‌های بازاری دیده نمیشدند .

امارئیس دولت که به‌چنین اقدام خطیر دست‌زده بود چه گناهی داشت و چگونه می‌توانست بدون کمك وپشتیبانی ملت دفع شراین عده طفیلی رایکجا ویکمرتبه ازسرمردم بنماید ولی آیا ملت شش هزارساله آمادهٔ فداکاری و جانبازی بودیاچون در یکی دوقرن اخیر دریوزگی‌را پیشهٔ خود ساخته و همه چیزراازراه نذرونیازجستجومیکرد بآسانی حاضر نمیشد بخودتکانی بدهد وهنوز نمیخواست بالاخره باین‌حقیقت اعتراف کندکه خلاصی ازآن‌روزگار ناگوار وازجمله از رنج وزحمت مسافرت باالاغ وگاری‌درقرن بیستم جز بوسیلهٔ کارودانائی‌میسر نیست .

طبعاً هیچیك‌ازمحبوسین ازوضع سخت وغیرمترقبهٔ‌پیش‌آمده دل‌خوشی نداشت بخصوص که هرکدام‌ازیکی‌ازلذات‌خود محروم شده بودند یکی‌سیفهٔ شنگولش‌راکه هرشب چندین ساعت پایش‌را میمالید درکنارنداشت ودیگری که معتاد بود نمیتوانست باخیال راحت تریاك خودرابکشد وهردفعه دندان درد یاگوش درد رابهانه میکردوباطاق‌دیگری میرفت، سومی‌چون مجموعهٔ کتب دعایش رانگذارده بودند بزندان بیاورد شکایت مینمود وسیدازاینکه جل وپوست عوام‌فریب خودرا در زیرپای نمیدید متأثربود وشاهزادهٔ کوتاه قدهم چون صورت حسابهای بانکهای لندن ومنافع‌لیره راپیش چشم نداشت متأسف بود وبخود دلداری میدادکه خوشبختانه پیشکار مورد اعتماد و کاردانش را دستگیر نکرده‌اند واو همه را مرتب ومنظم درجای امنی نگاه خواهد داشت .

آن‌شب که باخواننده بسروقت محبوسین‌رفته‌ایم زندانیان معززومحترم بسیارآه وناله‌کرده واشکهای‌خونین زیادجاری ساخته‌بودند زیراسید روضهٔ غم‌انگیزوپرشوری برایشان خوانده‌بود وچنان‌دربارهٔ جزئیات واقعه موشکافی کرده ودادسخن داده بودکه دیگر برای هیچ سنگدلی‌طاقت تحمل نمی‌ماند تاچه رسدبآنها که هریك‌خودراامانند یکی‌ازشهداء مظلوم وبی گناه در پنجهٔ قهاری گرفتار میدیدند حق‌هم ظاهراً با آنها بود زیرا بعقیدهٔ خودشان چه گناه ومصیبتی‌را مرتکب شده بودندکه این‌سان‌بدبخت وبیچاره شده وچهار اسبه بجانب مرگ برونده‌مگرهمین‌ها نبودندکه درسال قحطی ازبس بحال زارمردم گریسته بودند ناچار شده بودند عینك دودی بچشم گذارند تابیش ازآن حال زارگرسنگان رانبینندومتأثرنشوند مگرهمین ها نبودندکه‌برای غمخواری باغارت زدگان ارومیه وحریق زدگان آمل آنچنان جانفشانی

کرده بودند تا تمام پولی که جمع شده بود در همان مرکز از میان برود، البته کسانی که برای کمك بمردم بی‌نوا و تأمین رفاه آنان یك چنین فداکاریهائی کرده بودند چگونه میتوانستند برای گرفتاری ناگهانی و بی‌علت و سبب خود متأثر نشوند آنوقت غفلتاً نیمه‌شبی سید ماجراجوئی بیاید و همهٔ آنها را در بند بیاندازد باین فکر دیگر از جای درمیرفتند و پایرا از دایرهٔ دین و مذهب اجدادی بیرون گذارده و بزمین و زمان لعنت فرستاده و کفر میگفتند، در یك چنین حالی شاهزادهٔ بزرگوار دو پسرش را در آغوش میگرفت و دستها را بجانب آسمان بلند میکرد :

ـ خدا نکند که مرا مانند مسلم از شما دو طفلان جدا سازند!

سید که دلش بحال شاهزاده میسوخت حالی میشد و برای تقویت روحیهٔ شاهزاده میگفت :

ـ آندو را بمن بسپار چون خودم مسلماً به‌بهشت می‌روم آنها را با خودم خواهم برد !

اشك پیرمرد بشنیدن این وعده از ذوق جاری میشد و درحالیکه دست سید را میبوسید باسپاسگزاری میگفت :

ـ خداوند بشما عمر دهد که خیالم را از این بابت آسوده کردید!

هرچه بیشتر از شب میگذشت و تاریکی فزونتر میگردید برمیزان حزن واندوه آن رجال سالخورده افزوده میشد حالا در آن طالار که باچند چراغ نفتی روشن شده بود هر کدام سر را به گوشه‌ای از دیوار تکیه داده روز جزا و چوبهٔ دار را پیش چشم آورده و در اندیشهٔ دور و درازی فرورفته بودند، سکوت کاملی برقرار شده بود که فقط گاهگاه باهق‌هق گریهٔ یکی از محبوسین و یا بینی بالا کشیدن دیگری برهم میخورد در این هنگام صاحب‌منصبی که کشیك را بعهده داشت وارد شد و آماده بودن شام را اطلاع داد و چون متوجه قیافه‌های گرفته وچشمان پر از اشك زندانیان شد خنده ای کرده باتمسخر گفت :

ـ معلوم میشود آقا سید در عوض همه چیز روضه خواندن را خوب بلد است !

سید باشکسته نفسی درحالی که سرش را از تأثر تکان میداد گفت:

ـ آقا چه فرمایشی میفرمائید بیان بنده قاصر و عاجز است این بیچاره‌ها خودشان خیلی دردمند ند!

هرچند بیشتر حضرت اشرفها زندانی شده بودند ولی پیشکارهای زبردستشان خود را از تك و تا نیانداخته هرروز درساعت مقرر بدرخانهٔ ارباب میرفتند و

بمستخدمین خانه دستورهائی میدادند وضمناً در گوش آنان میخواندند که دست حق ازسرار بابها کوتاه نخواهد شد ویك سیدماجراجو وچنددسته قزاق نخواهند توانست بر وجود مبارك حضرات اشرف کوچکترین صدمه بزنند بعضی روزنامه‌ها مخصوصاً باین قصد ونیت که موضوع درشهرشایع شود بگوش خدمه میرسانند که خودرئیس الوزراء شب پیش به قزاقخانه رفته واززندانیان معذرت خواسته است وعلت عمل ناشایستهٔ خود را حفظ جان زندانیان ازدست حمله وتعرض مردم بیان کرده ودرآخرهم وعده داده است همین که درآن چند روزه دولت بهتر مستقرشود باجاه و جلال هریك ازحضرات را به منزل‌هایشان بازگشت خواهد داد .

آشپزخانه‌های دولت ارگ‌ها هم همچنان بکارمشغول بودوهرشب چند نفرمستخدم مجموعه‌های مسی بااغذیهٔ گوناگون ورنگین را روی سر گرفته به قزاقخانه میبردند آنشب هم هنگامی که صاحب‌منصب وارد طالارشد وآماده بودن شام را اطلاع میداد مجموعه‌ها رسیده بود واینك قزاقها آنهارا روی سفرهٔ بالابلندی دراطاق دیگری چیده ومنتظر بودندکه حضرات بیایند وبا استشمام بوی خوش اغذیهٔ لذیذاشتهایشان بحرکت درآید.

پیش ازهمه سید خودرا برای رفتن سرسفره حاضرمیکرد اوابتدا با آستین چرکین لباده‌اش اشکهای خونین را ازرخ خود پاك نمود وچند بار بینی‌اش را بالاکشیدآنگاه عصازنان متوجه اطاق سفره خانه شدو بدیگران یادآوری میکرد:

ـ من بروم آنها راتبرك کنم تاشما بیائید!

همینکه برسر سفره رسید بی‌اختیار پاهایش سست شد ودربرابر قاب چلونشست وباشتاب تمام دستها رادرمیان دوری فروبرد وچند مشت بزرگ ازبرنج سفید در بشقابی ریخته هرمی ایجادکرد آنگاه بشقابی ازخورشت راکه ازخانهٔ شاهزاده آورده بودند روی آن سرازیرکرد سپس بااشتهای تمام بخوردن مشغول شد درپی اوآن رجل زندانی که همواره درغم فقدان کتاب دعایش میگریست برای اینکه مبادا قاب چلوکه‌دست خوردهٔ سیداست نصیب دیگری شود با عجلهٔ تمام ظرف خالی خورشت راکه چرب بود برداشته و مقداری چلودرآن ریخت ودرحالیکه ذکرمیکردآرام آرام ازحضرت آقاسید پیروی درخوردن مینمود .

حالایك‌یك محبوسین بکنار سفره آمده بودندوبا اینکه قلوب شکسته داشتند اما چون اغذیه بس لذیذ واشتها انگیز بنظرمیآمد دیگرنتوانستند ازخوردن خودداری کنند .

از دستگاه شاهزاده که در شرق شهر منزل داشت قاب بزرگی ازپلو آورده بودندکه سید وچند نفردیگرمقداری ازآنرا خورده بودند ولی‌هنوز باز قسمتی دست نخورده مانده بود شاهزادهٔ تنومندکه چهارزانو درکنار سفره نشسته بودبازحمت کفگیررا بمیان‌قاب رسانید ومقداری برنج‌برداشت وخواست در بشقاب خودبریزدکه ناگهان جسم کوچکی باصدای خفیفی در میان بشقابش افتاد شاهزاده باتعجب تمام به‌تصوراینکه آشپزدقت نکرده و شیئی‌خارجی دردیگ رفته است خشمناك دست‌را نزدیك‌آن برد ولی‌باتعجب قوطی مقوائی‌کوچکی بسان قوطی‌حب بدستش خوردپس چون رفقاراسرگرم خوردن دیدآرام قوطی رابرداشته ودرآنرا بلندکرد و در میان‌آن چشمش بکاغذافتاد، دراین هنگام‌شاهزادهٔ‌کوتاه قدکه‌سررابلندکرده وقوطی‌را در دست‌عموزادهٔ گرام میدیدباتعجب‌وکنجکاوی پرسید:

حضرت اقدس والا حب برای تقویت میل میفرمایند!

بشنیدن این گفتگو محبوسین‌که نزدیك بودند سررابلندکرده متوجه شاهزادهٔ تنومند شدند.

اوهم‌که قزاقهای مستخدم را دورمیدیدآهسته پاسخ داد:

– بنظرم بوی امید می‌آید!

دست سید که برای برداشتن خورشت‌آلو درظرف فرورفته‌بودهمانجا بی‌حرکت ماند، لقمهٔ بزرگی که‌داوطلب مقام ریاست‌وزرائی‌دردهان گذارده بود میان لپهایش گیرکرد.

آن‌کاغذ چه بود؟

فصل بیست و هفتم

آوارگی حاجی‌آقا

دربالای اطاقی که بافرشهائی ازجنس متوسط مفروش ودیوارهایش با گچ سفید شده بود کرسی بزرگی‌قرارداشت روی‌کرسی پارچهٔ قرمز رنگ خانه خانه مشهور بچادرشب گسترده شده ودرسه طرف‌آن تشکهائی‌ازپارچهٔ چرکتاب افتاده بود، پشتی یکی‌از اطراف‌کرسی برداشته شده و بصورت رختخواب پهنی‌درآمده‌بود، درآن هنگام دونفردر میان‌آن خوابیده بودند که فقط سرهایشان اززیرلحاف‌کرسی بیرون بود وبرمتکائی تکیه داشت‌یکی

از آنهامرد جاافتاده بود که موهای وسط سرش تاپشت گردن تراشیده شده و ریش توپی حنائی رنگش هم در آن لحظه از لحاف بیرون مانده بود اما سردیگر متعلق بزن جوان وزیبائی بود که درکنار آن مرد درطرف کرسی آرمیده ودر آن موقع گیسوانش پریشان روی متکا ریخته بود. با اینکه ازطلوع آفتاب چندساعتی میگذشت واشعهٔ زرین آن تاوسط اطاق پیش آمده بود گوئی آن ظاهر مسلمان دل از آغوش آن زن وجیه برنمیکند ودرفکر برخاستن ونماز گزاردن نبود گاهی بخواب میرفت وصدای خورخورش بلند میشد وزمانی چشمان را بازمیکرد وسررا نزدیك همخوابه برده وازتماشای رخ زیبای اوحظی میبرد وتبسمی در گوشهٔ لبهایش پدیدار میگردید آن مردکه حاجی وازاهل بازار بنظرمیآمد چهرهٔ زننده‌ای داشت که در آنساعت صبح زننده‌تر و کریه‌ترهم شده بود زیرا چشمان مریضش براثرخواب سنگین شب که درنتیجهٔ نوشیدن چند گیلاس عرق دست میدهد بیشتر رویهم افتاده وترشحات سربی رنگی اطراف آنهارا گرفته بود ودهان ودندانهای زردش که گوئی هیچگاه به مسواك آشنا نشده ناپاك‌تر وزشت‌تر جلوه میکرد.

حاجی بود ودرخانهٔ ملکی‌اش که پول آنرا بزحمت کاسبی کرده بود در آغوش زن حلالش آرمیده بود ولی گویا نه‌خانه خانهٔ او ونه آنزن درست زن شرعی وحلالش بود! کاروکاسبی وباصطلاح خودش تجارت حاجی بخوبی جریان داشت ودرعرض چندسال ثروت نسبتاً هنگفتی بدست آورده وبااهل وعیال متعدد روزگاری بخوشی میگذراند مقداری از سرمایه‌اش راهم به سکه‌های طلا و نقره درآورده درصندوق آهنی جای داده ودرهمان خانه پنهان کرده بود یعنی یك روزی برو بچه‌هارا بشاهزاده عبدالعظیم فرستاده بود تازیارت و گردشی بکنند وخود باکمك یکی ازشاگردان محرمی که درحجره داشت صندوق را بخانه آورده ودر صندوقخانه زیرخاك کرده بود. حاجی آقادر آنروزها بسیار نگران بودزیرا خیلی شهرت داشت که پولدارهارا میگیرند وهرچه اوبخود دلداری میدادکه بمصداق «پول حلال برای صاحبش میماند» کسی سروقت او نخواهدآمد ولی خاطرش آرام نمیگرفت حاجی آقا قریب سه‌سال بودکه خانهٔ قدیم‌اش را رهاکرده وبه‌محلهٔ جدید درشمال شرق طهران آمده بود وچون میترسید چشم مردم صدمه‌ای بخانهٔ نوساز وساکنینش برساند بسلیقه مخصوص خود ازدرویش مرهب وملا ابراهیم یهودی وسایردعا نویسان چندین دعا و طلسم خریده و بالای سردرخانه آویزان کرده ودوشاخ گاوهم روی پشت بام گذارده بود بعلاوه روزهای پنجشنبه هم به‌دوآخوندهر کدام دهشاهی میداد تابرای اهل وعیال وهمسایه‌هاروضه بخوانند وبهمین بهانه خانهٔ خودراحسینیه

لقب داده وچندی نگذشته بود که مادرمشهدی عباس نانوای محل وزن کربلائی جعفرمرحوم ازهمسایگان به صندلی شکستهٔ خانهٔ حاجی که معمولا منبر روضه خوانها میشد دخیل بسته بودند ویکی علاج سریع چشمان کورش را طلب کرده ودیگری درسرپیری برای خودشوهر سربراهی آرزو نموده بود، حاجی آقاهم این توسل دوزن را بصندلی خانه‌اش به‌ریش گرفته وخانه‌را مقدس خوانده وشبهای قتل درماه محرم منبری اجاره میکرد وبابکاربردن مقداری گل روی پله‌های منبر تعدادی شمع ونیازازمؤمنین جمع آوری مینمود وبافروش شمعهای نیمه سوخته سالیانه چندین تومان برسرمایه‌اش میافزود، بروبچه‌های حاجی آقاهم روی تمام درودیوارحیاط واطاقها عکس کشیده ازجمله غلامعلی پسر بزرگ حاجی که بتازگی مکتب میرفت واسم خودرا بزحمت بلدشده بود بنویسد همه جا باخط بد «این یادگار غلامعلی است» نوشته بود حاجی آقاهم هربارکه چشمش به خط کودکانه ونه‌پختهٔ آقازاده میافتاد چون خودش بهتر از آن نمیتوانست بنویسد حظ میکرد وخندان میگفت :

ـ راستی خوب گفته‌اند که هوش وذکاوت تابوده وهست مال مازندرانیها است .

حاجی آقا مازندرانی بود واهل نور، حاجی فراموش کرده بود که سالها درجوانی باهیزم شکنی روزگار گذرانده وچطور روزی به‌عقلش رسیده بود که بهترین راه ووسیله برای فریب دادن مردم جاهل همانا آخوند ویاحاجی شدن است آنوقت چگونه بتهران آمده وچطور بامختصرپولیکه داشت خود را آقا مهدی ازتجار معروف مازندران معرفی کرده وچگونه باگوش‌بری و کلاهبرداری سرمایه‌ای بهم زده وبالاخره چطور آقامهدی کم کم حاجی آقا مهدی شده ورفعت التجار بخود لقب داده بود .

حاجی آقازن‌های متعدد وبچه‌هایش را بسیاردوست داشت وهروقت میدید غلامعلی اسم خودرا یاد گرفته ومینویسد تیشش بازشده میگفت :

بابا جان اینکه نمیشود توباید نوشتن اسم بابات رایاد بگیری و یادگارهای مرا هم پهلوی مال خودت بنویسی!

وچون کودك میخندید حاجی آقاهم ازته جیب دراز لباده‌اش صددینار درآورده دردست طفلش میگذارد وبه‌مادربچه میگفت :

ـ اگرخروس قندی آمد برایش بخرید ویااورا ببریدسر گذر یك ظرف هل وگلاب بخورد !

حاجی آقا ایمان وعقیده‌ای جزبه‌پول نداشت ومدتها بود به‌ارزش سیم

وزرپی برده بوداوازوقتی شنیده بود حاجی برازجانی باتمام خلق تندوکراهت منظرش توانسته بود بواسطهٔ داشتن پول دختر وجیه ودرس خواندهٔ آقای ا...الدوله را بعقد خود درآورد و نه فقط خود از مصاحبتش محظوظ شود بلکه برای اینکه سایرمردم حتی ساقهای ظریف پای زن جوانش را نبینند رئیس الوزراء بی خاصیت را وادارساخته بودچاقچور پوشیدن زنهارا اجباری کند قدروقیمت پول رافهمیده بود اووقتی سال قحطی پیش آمده وبچشم خود دیده بود که هرکس پول نداشت درکلبهٔ محقریادرکوچه وخیابان جان داده وهرپولداری درخانه وقصر مجلل خود خوابیده وچاق ترشد واز آنچه برسر فقرا آمدخم برابرو نیاورد قدراین وسیلهٔ مبادله را بهترفهمیده بود وازوقتی که اتومبیل درتهران پیدا شده وراه رفتن به اروپا آسان تر گردید چون میدید هرپولداریعنی هر کسی که ازراه خیانت ووطن فروشی وغارت اموال دیگران پولی بدست آورده پارکی ساخته واتومبیلی خریده گاهگاه راه اروپارا پیش میگیرد به اهمیت پول زیادتر واقف شده بود وبواسطهٔ همین تجربه ها دائم ذکر میکرد :

ـ ای والله باباخوب گفته اند اول پول وآخرپول !

ازهمهٔ اینها گذشته هروقت جوانی وپیری خودش رادرنظرمیآورد ومیدید با اینکه درجوانی قیافهٔ بدی نداشت هیچکس باو اعتنا نمیکرد وحتی دست دخترعمویش را بملت همین بی پولی ازاودریغ کرده بودند وبرعکس حالاکه مال ومنالی بهم زده نه فقط سه زیبارخسار درآغوش دارد بلکه هردخترجوان دیگری راهم که بخواهد میتواند خواستگاری کند آیا نمیبایستی به مقام ومنزلت پول وثروت پی ببردا

حاجی آقادوست پول بود ودشمن علم ودانائی زیرااولاپول داشت وازدانش بی بهره بود ودرثانی بچشم خود میدید که درمحیط اطرافش هرباپولی همه چیزدارد وهر با علمی درگوشه ای روزگاری بخواری میگذراند بنابراین نصیحت پیشروان جاهل راکه میگویند « اطفال خودتان را بمدارس جدید نفرستید زیرا بهپایهٔ دین وایمانشان خلل وارد می آید» به کاربسته بود وخیال نداشت بگذارد غلامعلی پای ازدایرهٔ مکتب ملاباجی بالاترنهد.

آنروزکه ماوارد اطاق خواب حاجی آقاشدیم قریب هشت روز ازشب کودتا گذشته بود وچون قرائنی پیش نیامده که نشان دهد توجهی بخانهٔ او مخصوصاً صندوقخانه اش دارند حاجی آقا ازحال نگرانی تا اندازه ای بیرون آمده بودولی چندروزبود که قیافهٔ آشنائی را درنزدیك خانه اش میدید اماهرچه

بخود زحمت داده بخاطر نیاورده بود که چه وقت باصاحب منصب قزاقی رابطه و آشنائی داشته است صاحب منصب مزبور هم چندین بار نزدیك حاجی آقا شده و مثل این بود که میخواهد چیزی بگوید ولی هر دفعه خودداری کرده بود .

شب آنروزیکه صبح حاجی آقا در کنار همخوابه‌اش میگذرانید حاجی خوابهای موحشی دیده بود که در بیشتر آنها همان صاحب منصب قزاق نقش مهمی را بعهده داشت ازجمله در آن بهاریکه بگفتهٔ شعرا گلها روئیده و بلبلان نغمه سرائی آغاز کرده بودند حاجی آقا بی‌خانمان شده وبدون هیچ علت وسببی بروبچه‌ها واسباب وابزارش رادر کوچه ریخته وحتی وادارش ساخته بودند که برای تعمیر ومرمت یادگارهائیکه غلامعلی به‌درو دیوار نوشته بود مبالغی هم بپردازد حاجی ازوحشت ازخواب جسته وعرق سردی روی پیشانیش احساس کرده بود وچون بخاطر نمیآورد خانهٔ ملکی اومدعی داشته باشد بهیچوجه تعبیر آنرا نمی‌فهمید پس باخودشرط کرد که دیگرشب‌ها آش رشته وکشك لبو را باهم نخورد !

چنانکه گفته شد بااینکه آفتاب مدتی بود برخاسته واشعهٔ زرینش تا وسط اطاق آمده بود حاجی آقا ازجای برنمیخاست وهردم بابوسه‌هائی که از همخوابهٔ زیبایش میگرفت افکار پریشانش راازسرخود دور میساخت وخاطر مشوش راتسکین میداد. ناگهان صدای درخانه بلند شدکه بسختی میکوفتند حاجی آقا بی‌اختیار تکان خورد وغرغرکنان گفت :

ـ ببین جانم یك روزهم که میخواهیم کمی استراحت کنیم نمیگذارند یقین بازاین فراش پست یاتلگراف لعنتی‌است وپاکتی آورده است !

چون حاجی آقا باتمام ثروت ومکنتش نوکری نداشت وازتاجرهائی بودکه شب آش کشك میخورد و روز برای اینکه اعتبارش بیشتر شود برای مردم ازطعم ولذت ته‌چین بره که خورده بودصحبت میکرد ناچارخواهر کوچك یکی ازمتعلقات حاجی که ظاهراً برای کمك بکارهای خانه آنجا آمده وهروقت هم حاجی آقا فرصتی پیدا میکرد دستی به‌سرو گوشش میکشید به‌پشت دررفت وباصدای ظریف خود پرسید:

ـ کیه، چرا اینوقت صبح اینطور درمیزنید مگرسرآوردید ؟

خواهرزن حاجی آقاباخود خیال میکردکوبندهٔ درقطعاً معذرت‌خواهد خواست وچنانچه فراش پست یاتلگراف باشد چون انعامی‌باونخواهند داد متنبه‌خواهدشد امابرخلاف انتظارش صدای خشنی برخاست که باتشدد میگفت:

ـ باجی‌زود زود در را بازکن که بایداسلحه‌ها را ببریم!

حاجی آقا حالا با تنبان چلوار سفیدش از جای برخاسته وعبای نجفی آهارداریش را روی دوش انداخته باهمان سروصورت نشسته نزدیك در آمده بود تا خود نامه وتلگراف را بخواند وچون اسم اسلحه را شنید سرفه‌ای کرده در حالیکه به‌شیطان لعنت میفرستاد باملایمت گفت :

ـ آقاجان گویا اشتباه کرده‌اید اینجا خانهٔ حاجی‌مهدی است!

اما صدای آن شخص که پشت در کوچه بود دوباره بلند شد:

ـ طبق راپورتهائیکه رسیده همان حاجی آقا مهدی مقداری اسلحه مخفی کرده وبایستی هرچه زودتر تحویل بدهد !

باین گفته رنگ ازروی حاجی آقا پرید ناچار با ترس ولرز دررا باز کرد، اوباخود اندیشیده بود بازبان الکن خود مأمورین دولت را قانع خواهد ساخت که اوهرچند بهمه نوع مال دنیا علاقه داشته ودارد ولی هیچگاه طالب اسلحه نبوده وازاین متاع چیزی درخانه‌اش نیست که یکمرتبه صاحب‌منصب قزاق راکه شب گذشته درخواب دیده بود بادونفرقزاق دیگر درمقابل در خانه ایستاده‌دید، رنگ حاجی که پریده بود زردترشد وچون میدانست که درآنروزها مخالفت وایستادگی دربرابر قزاقها واحکامشان چه‌عواقبی‌دارد باخضوع وخشوع تمام گفت:

ـ سرکارنایب تصور نمیفرمائید اشتباهی‌شده باشد، آخر بنده‌را بااسلحه چه‌کار، من حاجی‌تاجرهستم وتجارتم هم معاملهٔ روده است!

ولی‌صاحب‌منصب قانع نشده با سختی گفت :

ـ من مأمورم وارداین خانه شده وتفتیش‌کنم وبایستی مأموریتم را انجام‌دهم درعوض این‌حرفها بهتراست زودتر به زنهای خانه بگوئیدچادر سر کنند تامابتوانیم بکارتفتیش خود مشغول شویم !

حاجی هرچندکه مطمئن بود اسلحه درخانه نیست اماچون می‌ترسید درنتیجهٔ این تفتیش پولها وجواهراتش کشف شده ازمیان برود باردیگرقسم وآیه‌خورد وحتی‌به کنایه‌فهماندکه اجرزحمات‌قزاقها راچنانچه‌دست ازسرش بردارندبنحوشایسته‌خواهدداد، ولی‌ازبخت‌بداو درتصمیم‌و ارادهٔ صاحب‌منصب که باتحقیر اورا مینگریست خللی وارد نشد ناچارحاجی‌آقا ازترس اینکه توقیف شود سررا بطرف حیاط برگردانده بادلتنگی‌تمام دادبرآورد :

عزیزآقا ، سکینه خانم، خودتان و دیگران چادرتان را سرکنیدکه نمیدانم کدام بیدین ولامذهبی خبرچینی‌کرده و گفته است‌که من بدبخت و بی‌نوا درخانه‌ام توپ وتفنگ دارم !

عزیز آغا وسکینه خانم ودیگران باعجلهٔ تمام‌خود راجمع وجور کرده هرکدام چادری بسر انداختند صاحبمنصب قزاق هم درجلو ودو نفرقزاق در عقب سرش وارد حیاط شدند اماحاجی آقامتحیرومتعجب‌میدید که‌صاحبمنصب قزاق احتیاجی به‌راهنمائی ندارد ومثل اینست کـه همهٔ قسمتهای عمارت را میشناسد چه‌یکسر بجانب اطاق وصندوقخانه میرود، ازاین بابت‌حاجی‌بیشتر نگران شد ودر دل گفت :

ـ معلوم میشود خبرچین‌ها همه سوراخ وسمبه‌های خانه راهم به‌آنها گفته‌اند .

پس باعجله عقب سرصاحبمنصب دویده باچشمهای گریان گفت :

ـ خودتان‌خواهید دیدکه من‌اسلحه ندارم وبعدازتفتیش‌ها هم‌خواهید فهمیدکه مرد مسلمان باخدائی رااذیت وآزارکرده‌اید!

صاحبمنصب اعتنائی به‌گفتهٔ حاجی نکرد وهمچنان بجانب اطاقی‌که محل نشیمن وخواب حاجی‌آقا بود میرفت، دیگر طاقت‌حاجی‌تمام شد باین فکرکه‌مردان‌نامحرمی‌رختخواب وآثارغلط وواغلط اوراخواهنددیدوعصمت وناموس خود وهمخوابه‌اش برباد خواهدرفت دوان‌دوان جلورفته مقابل در آن اطاق ایستاده باعتراض برخاست :

ـ آقاترا بخدااینجا تشریف‌نبرید اینجادیگرمرد نامحرم نبایدبرود آخرما وشما مسلمانیم پس مسلمانی کجارفته است ؟

این‌بارصاحبمنصب‌روی‌خودرابجانب اوبرگردانده نگاه تحقیرآمیزی به‌حاجی انداخته خشمناك گفت :

ـ ساکت شو!

حاجی آقا بدیدن چشمان غضب‌آلود صاحب منصب برخود ترسید و بی‌اختیارآرام‌آرام عقب رفته راه راباز گذارد صاحبمنصب هم‌وارد اطاق‌شد آنگاه به‌دوقزاق‌امرکرد درحیاط انتظاراورا بکشندوخود باحاجی‌که‌لرزان درکناری ایستاده وبه دیوار تکیه داده بود تنها ماندآنوقت پس ازمختصر تأملی روی را بحاجی‌آقاکرده بالحن‌تمسخرآمیزی ازاوپرسید:

ـ خیلی ازمسلمانی دم میزنی یعنی تومسلمانی ؟

حاجی‌آقاکه بواسطهٔ رفتن دوقزاق جانی گرفته بود پاسخ‌داد :

ـ سرکاراستغفرالله‌چه فرمایشهامیفرمائید دیگردرمسلمانی این بندهٔ خدا شك نکنیدکه سزاوار نیست البته‌که من مسلمانم !

صاحبمنصب درچشمان‌حاجی‌خیره‌خیره نگریست وپس‌ازلحظه‌ای‌پرسید:

ـ معلوم میشود خیلی کودن هستی وهنوزمرا نشناخته‌ای ؟

حاجی آقا بدون اینکه توهین صاحبمنصب را بروی خود بیاورد با چاپلوسی پاسخ داد :

ـ خیال میکنم سابقهٔ ارادتی داشته‌باشم ودریك‌جائی‌خدمتتان رسیده باشم اماهرچه فکرمیکنم بیادم نمی‌آید !

صاحبمنصب دیگرخودداری نتوانست وباتشدد گفت:

ـ حاجی‌تعارفات دروغین راکنار بگذارتوخوب مرا میشناسی .

این بارحاجی آقا بچهرهٔ صاحبمنصب جوان دقت بیشتری کرد گوئی یکمرتبه سوختگی وتیرگی سیمای صاحبمنصب به کنار می‌رفت و کم‌کم رخسارشاداب فرخ چنانکه‌دراولین روز درمنزل حضرت آقادرمقابلش‌دوزانو نشسته بود پیش چشمش ظاهرمیشد، قلب حاجی آقا فرو ریخت زبانش از حرکت افتاد بعد ازسه سال صاحب خانه را درآنروزهائیکه هرچه قزاق و نظامی میگفت واجب الاطاعه بود در لباس صاحبمنصب قزاقی دربرابر خود میدید، حاجی‌لحظه‌ای متحیر ماند اما چون خیلی‌کهنه‌کاروبه‌اصطلاح پوست کلفت ودیزی ازکاردرآمده بود باین خیال‌که قبالهٔ پابمهر وامضای‌حضرت آقا دردست دارد بخود جرأت داده آرام گفت :

ـ حالاآقا رابجاآوردم راستی این‌مدت‌کجاتشریف داشتید اینطورکه خوب نبود یاد دوستان وارادتمندان‌کنیدحق‌بود خبری میدادید تااقلاتهیه برای پذیرائی‌سرکارمیدیدیم .

فرخ‌که میدید حاجی‌آقاخیلی پاردم سائیده‌است وباصطلاح میخواهد خود را بکوچهٔ علی‌چپ بزند با بی‌حوصله‌گی گفت :

ـ حاجی دست از این تعارفات بردار دیگر نمیشود مرافریب داد دوروئی وتقلب راکنار بگذار !

بشنیدن‌کلمات دروئی وتقلب حاجی سخت برآشفت و یکمرتبه فریاد برآورد :

ـ ایهاالناس بدادم برسید دین ومذهب رفت بیائید ببینید این جوان نپخته و جاهل‌که وظیفه‌دارد جان ومال مامسلمانان را حفظ‌کند باین‌حاجی خانهٔ خدا رفته چه میگوید!

آنگاه با شتاب بطرف پلکان دویده خواست به وسط حیاط برود و فریاد را بلندتر کندکه فرخ خود را باو رسانیده یقهٔ‌لباده‌اش راگرفت وبا خونسردی تمام گفت :

ـ حاجی داد وفریاد راه نیاندازکه هیچ‌فایده ندارد گفتم دوروئی و تقلب راکنار بگذار !

اما حاجی آرام نمیگرفت و دست از داد وفریاد بر نمیداشت و حتی میخواست بافرخ گلاویزشودکه فرخ دهانهٔ موزرخودرا روی قلب پرازتزویر او گذارد، حاجی که وضع‌راسخت دید ساکت شد وازترس جان به‌عجز ولابه افتاد فرخ‌هم که نمیخواست وقت‌خودرا بااوزیاد تلف کند باتشددافزود:

ـ گوش کن، سه‌سال‌است‌شش‌دانگ‌خانهٔ‌ملکی‌مرا در ازاء مبلغ‌دویست تومان‌که قرض دادی تصاحب‌کرده‌ای وبابا حیدر ودایه‌ام راازخانه بیرون انداخته‌ای...

حاجی‌آقا گفتهٔ فرخ را قطع کرد :

ـ خیر آقا خـلاف عرض کردند خانـه را بمن فروختند قباله بمهر حضرت... آقاحاضراست میخواهید...

ولی‌فرخ باواجازهٔ حرف بیشتررا نداد :

ـ از قباله دیگرحرف نزن تو خودت بهتر میدانی بچه طریق آنرا تهیه کرده‌ای ؟

توهین تلویحی که به‌حضرت آقا شد به‌حاجی‌آقا گران آمد وبغیرتش خیلی برخورد پس‌تو بیخ کنان گفت :

ـ دیگر به‌حضرت‌آقا... تهمت نزنیدکه روانیست،ایشان مرد پاك و مسلمان تمام عیاری هستند !

فرخ که حوصلهٔ مباحثه نداشت دردنبالهٔ گفته‌اش افزود:

ـ حاجی،همانطوریکـه گفتم دوروئی وتقلب را دیگرکنار بگذار و بایستی همین امروز خانـه را خالی‌کنی و جل وپوست واهل وعیالت را از اینجا ببری !

بشنیدن این مطلب‌چشم حاجی‌سیاهی‌رفت اماپس ازلحظه‌ای‌اصل «سرو جان‌فدای پول» بیادش‌آمد ودردل گفت یعنی‌من بگذارم باین‌آسانی‌خانهٔ‌مرا ببرند پس‌لوله موزر را که‌همچنان دردست فرخ بودفراموش کرد وباردیگر باهرچه قوت داشت فریادبرآورد :

ـ راستی حیا نمیکنید خجالت نمیکشید خیال میکنید قـزاق شدید دیگرجان ومال مسلمانان دراختیارشماست ومیخواهید بااین‌حرفها مرا از سرخانه وزندگیم بیرون کنید !

اهل وعیال حاجی‌آقا که چندبارصدای گفتگو وحتی‌فریادهای حاجی

راشنیده بودند این‌دفعه که صحبت‌از آنان میشدبه‌غیرت درآمدند ودسته‌جمعی بطرف اطاق فوقانی‌راه افتادند وچون تصورمیکردند صاحبمنصب قصدکشتن حاجی را دارد میخواستند برسر او بریزند حاجی آقا هم که آنها را دید جرأت و جسارت بیشتری پیداکرده باین امیدکه زنهایش قشقرقی راه خواهندانداخت واورا ازدست فرخ‌خلاص‌خواهندکرداشك ریزان ومظلوم‌وار ناله برآورد :

ـ ببینید چه عهد و زمانه‌ای شده‌این‌صاحبمنصب‌اینجا آمده ومیگوید همین ساعت من‌وشما بایستی‌ازخانهٔ ملکی‌مان بیرون برویم !

زنان‌حاجی‌بشنیدن این جمله دسته‌جمعی گفتند :

ـ ای وای خاك بسرم چه حرفها !

فرخ همچنان‌آرام ایستاده وباین‌منظره تماشامیکرد وبه‌حقه‌بازیهای حاجی‌دردل میخندید امازنان حاجی‌که ابتدامیخواستند برسرفرخ بریزندو اگرممکن باشد باسوزن وسنجاقهای چارقدشان هم شده نیشهائی بدست و صورتش بزنند گوئی بدیدن لولهٔ موزر صاحبمنصب به‌سرعقل آمده بودند بخصوص‌که به‌ندای فرخ اینك دوقزاق هم‌باطاق برگشته وحاجی رادرمیان گرفته بودند.

حاجی‌آقاکه‌میدید زورخود وزنهاوهمهٔ حیله‌هایش پیش‌نمیرود دوباره بگریه افتاده بود وزنها هم‌برای همدردی با اوگریه وناله سرداده بودند. غلامعلی هم هرچند درست به موضوع پی‌نمیبرد زار میزد،حاجی‌آقا بدیدن‌گریهٔ پسر دیگر سخت منقلب شد وروی را بفرخ‌کرده و با تضرع درخواست‌کرد:

ـ آقاجان اگربمارحم نمیکنی‌اقلاباین طفل معصوم رحم‌کن!

اما قیافهٔ جدی وسخت فرخ باو فهمانیدکه شوخی‌درمیان نیست ولی حاجی‌چطور میتوانست‌خودرا راضی‌کندکه ازآنخانهٔ قشنگ، خانه‌ای‌که‌بدان بیش‌ازدوچشمهایش علاقه داشت دست بردارد اوتازه بخیال افتاده بود دختر دکترن...الملك رابرای خودخواستگاری‌کند وبرتعداد اهل وعیال بیفزاید اوامید داشت همین که غلامعلی شانزده ساله‌شود عروسی اورا درهمان خانه راه بیندازد واینك یکمرتبه میدیدکه همیشه زور وتزویربحق‌ودرستی‌پیروز نشده وآنطور که‌اوتصور کرده‌بآسانی‌امکان‌نداشت‌خانهٔ‌ملکی دیگری‌رابردا‌ما حاجی‌هرچه فکر میکرد حاضر به‌تسلیم نمیشد و دائماً سر را تکان میداد و استغفرالله استغفرالله میگفت ودراین میان یکمرتبه شنید فرخ تکرارمیکند:

ـ حاجی آقا نفهمیدی چه گفتم باید همین امروزخانه راخالی کنی و از اینجا بروی !

حاجی گریه میکرد واشك خونین جاری میساخت آخرچطور آن خانهٔ نقلی‌وزیبا را رها کند وچطوردوباره بمنزل‌محقرش‌درمحلهٔ‌ملك‌آباد بر گردد مگراو قبالهٔ پابمهر حضرت آقا... رانداشت مگر درعدلیه مدعی‌را محکوم به بی‌حقی‌نکرده‌بود،حاجی با اعتماد واعتقاد تمام‌خانهٔ فرخ را از آن خود میدانست وپی‌درپی‌لااله الاالله میگفت وازخودمی‌پرسید آخرچطورتسلیم‌شود وچگونه‌قبول کندکه این‌خانه خانهٔ اونیست اگرروزی‌هم‌درتصرف اونبوده یقین درگذشته به‌اجداد مازندرانی‌اش تعلق‌داشته‌است،پس آخرین وسیلهٔ‌خود را بکاربرد وباتلخی گفت :

ـ خوب اگر زور است‌که شما مرا بیرون خواهیدکرد والااین خانه طبق قباله خانهٔ من است وما ازاینجا نخواهیم رفت !

فرخ دیگرسخت برآشفت :

ـ خجالت نمیکشی‌صحبت‌ازقباله میکنی،تومیدانی‌که قبالهٔ‌حقیقی‌خانه نزد من است واگرخیال میکنی‌ازعدلیه حکم دردست داری باچشمان‌کورت این رابخوان .

آنگاه ازجیب خود حکمی‌رادرآورد وپیش‌چشم‌حاجی آقانگاهداشت.

حاجی آقاباز قانع نشد وتمجمج‌کنان گفت :

ـ اینها همه ساختگی‌است !

فرخ‌خواست بامشتی‌دهانش را بکوبد وشراورا ازسرمردم ساده‌لوح و بی‌گناه دورسازد ولی‌خودداری‌کرد وباتمسخر گفت:

ـ توکه بهترمیدانی‌کدام جعلی‌است حالاهم یابی‌سروصدا میروی ویا خودرا مفتضح خواهی ساخت زیرا اگرجرأت داری قباله‌ات را این روزها نشان بده تاخودت وعاقدآن وپیشروان قوم رابهتربمردم بشناسانی !

حاجی‌که میدید فرخ‌ازهمه جزئیات‌مطلع است ومقاومت وایستادگی هم جززسوائی‌و افتضاح وحتی‌مرگ چیزی درپیش ندارد وچنانچه بی‌سرو صدا ازخانه دست‌بردارد اقلابه‌آبرو واعتباروحیثیتش دربازارصدمه نخواهد خورد یکمرتبه لحن صدا راتغییرداده باملایمت پرسید:

ـ ممکن است بفرمائید فرمایش‌آخرآقاچیست ؟

فرخ‌که فهمید حاجی برای تخلیهٔ خانه آماده می‌شود با خشکی پاسخ داد :

ـ خانه راکه بایستی بدون معطلی تخلیه کنی ولی باید بدانی رفتن از خانه کافی نیست بلکه باید اولا کلیه مخارج تعمیر حیاط واطاقها ودیوارهائی که پسرت روی آنها یادگاری نوشته قبول کنی وثانیاً کرایهٔ سه ساله خانه را هم همانطوریکه با باباحیدر قرار گذارده بودی یکجا بپردازی !

این شرائط دیگر مافوق تحمل حاجی آقا بود وکمرش را می‌شکست بخصوص که حاجی باخود خیال کرده بود اگر ازخانه برود فرخ اقلادویست تومانش را مستردخواهد داشت وحالادرعوض شنیدکه مبالغی هم بایستی بابت اجاره خانه وتعمیرات بپردازد، حاجی دوباره به گریه افتادوزار زارمیگریست وعجزولابه مینمود ولی چه نتیجه داشت فرخ بی حرکت ایستاده بودواعتنائی بحال زارحاجی نمیکرد مگرخود اودرآن عمرکوتاهش آنهم بی گناه وبی تقصیر خیلی بیش ازاونگریسته بود وبه‌ستمکاران نفرین نکرده بود اماچه کس به آه ونالهٔ اوتوجهی نشان داده بود !

چون وقت میگذشت فرخ باردیگرباتشدد یادآور شد !

ـ بیش ازاین نمیتوانم تأمل کنم بایدهرچه زودترحمال بیاید وخانه را خالی کند.

حاجی به‌تصوراینکه برای رفتن به‌کوچه وخیابان وآوردن حمال باو اجازهٔ خارج شدن ازخانه داده میشود خوشحال شد وباخودفکر کرد همین که بکوچه قدم گذارد جنجالی براه خواهدانداخت ومردم وکسبه وبخصوص مشهدی احمد راکه سابقاً مهرحضرت آقا... راشناخته بود باستمداد خواهد طلبید و آشوب وغوغائی آخوند وار وتاجرمآب برپای خواهدکرد اما فرخ اندیشهٔ شیطانی اورا خواند چه دردنبالهٔ گفته‌اش افزود :

ـ یعنی قزاقها میروند وحمال میآورند!

حاجی درسرجایش خشك شد وباردیگرسربگریبان فروبرد او اثاثیه درآن خانه نداشت هرچه بود متعلق بفرخ بود وفقط مختصراسبابی باخود آورده بودکه مهمترازهمه همان آفتابهٔ معروفش بود، چنددقیقه بعد قزاقها چند حمال با خود آوردند و فرخ هم به‌حاجی امر داد زنهایش‌را زودتر از خانه بیرون بفرستد واسبابهای متعلق بخودش را بحمال‌ها نشان دهد.

حاجی بازهم دست از تقلب برنمیداشت و میخواست هرچه بتواند از اثاثیهٔ فرخ باخود ببرد ولی فرخ مانع شد اما نگرانی بزرگ حاجی راجع به‌صندوق پولی بودکه کف صندوقخانه زیرخاك پنهان کرده بود ومیترسید اگرموضوع‌را بفرخ بگوید پولها ازمیان برود. عاقبت چون‌چاره‌ای نبودبا تضرع گفت :

ـ حالا که خانه را از دستم گرفتید اقلا میگذارید سرمایه‌ام را همراه ببرم ؟

فرخ باو اطمینان داد درصورتیکه اجاره خانه سه‌ساله ومخارج تعمیر راپردازد باقی‌هرچه دارد میتواند ببرد.

حاجی حالاکه میبایستی برای تعمیر ورنگ دیوارها مبلغی بپردازد میفهمیدکه دادن پول خروس قندی به‌غلامعلی و تشویق و ترغیب پسرش به‌نوشتن یادگاری چقدر برایش گران تمام شده است ولی‌چاره نبود پس‌در دل گفت :

ـ بگذارعجالتاً ازشراوخلاص شوم بعد میدانم‌چطورخانهٔ حضرت آقا... بروم وبست بنشینم وچه غوغائی درشهربرپا کنم !

آنگاه با هزاران زحمت اجارهٔ سه ساله و مخارج تعمیرات راکه فرخ برآوردکرد پرداخت و صندوق پول و اثاثیهٔ خودش را بکمك حمالها برداشته برد.

فصل بیست و هشتم

چگونه تعداد محبوسین ازهفتاد و دوهم تجاوز کرد

این بارهم‌صبح‌بود این‌بارهم‌آفتاب برخاسته بود اما این‌بار دراطاقی که میرویم زن وشوهری مانند حاجی‌آقامهدی وعزیزآقادرکنارهم‌نمی‌بینیم این‌بارصدای خورخور ازچندطرف اطاق‌بلنداست این‌دفعه درفضای‌بسته‌ای‌که هوایش‌بواسطهٔ تنفس عده‌ای‌کثیف وسنگین‌شده وارد میشویم این‌جا هم‌کرسی بزرگی گذارده شده ودراطراف‌آن چند نفری که ظاهراً بهم شباهتی‌ندارند آرمیده‌اند یکی سرتراشیده وریش توپی دارد ودیگری دارای موهای مجعد پرپشتی است سومی جوان است وریش وسبیل درستی‌ندارد چهارمی ریشش را تراشیده است ولی‌سرش طاس وچون آئینهٔ زردی میدرخشد وپنجمی در جلوپیشانی وپشت گردن باتیغ‌خطی‌انداخته است اینهاهم خیال نمازگزاردن ندارند وفقط یکی ازمیان‌آنهاساعتی‌پیش برخاسته ودورکعت نمازی بجای آورده ودوباره برختخواب رفته بود اوطبق وظیفهٔ دینی‌اش رفقاراهم صدا زده ووقت ادای فریضه رابه آنان یادآورشده بود ولی جوابی جز این یا نظیرش نشنیده بود «باباجان یك روزنماز قضاشودکه کفر نمیشود» که البته

این گونه پاسخها باعث تعجب او شده وایمان وعقیده‌اش دربارهٔ رفقا سست گردیده وباخود گفته بود:

ـ اینها مذهب که اساس کاراست ندارند دیگرچه رسدبوطن!

نمازخوان همان‌مردبازاری بودکه ابتدا ازحبس وزندانی شدن‌رجال وزمامداران گذشته ابرازخوشوقتی کرده واینك دراثر گفته واستدلالات رفقا متوجه خبطش شده ودهانش راگاز گرفته بود و بخود لعنت میفرستاد.

نزدیك سه ساعت به‌ظهرمانده صاحب‌خانه ازحیاط اندرون بیرون‌آمد وچون مهمانان را هنوزدرخواب دید متعجب شد وباتأثر بیکی‌ازمهمانان که زیرلحاف تکان میخورد خطاب‌کرد :

ـ آقامیرزاراستی که‌شماورفقاخیلی‌میخوابیداگربخواهیدموقع کارهم اینطورتن پروروتنبل باشید وآنقدردر رختخواب‌بمانیدکه‌بایدخیلی‌امیدوار به پیشرفت بود !

آقامیرزا... سرراازز یرلحاف‌بیرون‌آورد ولحظه‌ای‌چشمانش را بهم مالید آنگاه خمیازهٔ بزرگی‌کشید وبا صدای بریده در همان حال خمیازه کشیدن گفت :

ـ شماهنوزمرا نشناخته‌اید من وقتی‌کابینهٔ قرارداد افتاد درعرض دو ساعت شصت وچهارنفرراجمع کردم وباسی‌درشگه به‌صاحبقرانیه رفتیم وبنام ملت ازدرگاه همایون بقای دولت رادرسرکار درخواست‌کردیم!

صاحب خانه‌که از بجوش‌آمدن غیرت‌آقا میرزا خوشحال شده‌بود با خنده گفت:

ـ من میدانیم وکمال اعتقاد و اطمینان را دارم که وجود شما برای متزلزل ساختن ویا مستحکم کردن وضع هر دولتی مؤثراست ولی میترسم خدای نخواسته حالاکه بما رسیدید دچار ضعف شده باشید ونتوانید بااین خواب زیاد وسستی‌باردیگر کارمهمی انجام دهید !

آقامیرزاکه روی تشك رختخواب نشسته بود باخنده‌باواطمینان داد:

ـ نه جانم اینطور نیست خیالت آسوده باشد آقا میرزا . . . هنوز آقا میرزا است !

علی‌رضا خان خوشحال شد وبرای تشویق وترغیب میرزا افزود:

ـ خداکندکه اینطورباشد من که جز این نمیخواهم؟

دیگرموقع خواب سرآمده بودومهمانان یك یك ازجای برمیخاستند

وهر کدام برای قضا شدن نمازشان بهانه‌ای میآوردند وسعی داشتند همدیگررا فریب دهند. ربع ساعتی بعد دورهم در کنار سفرهٔ سفیدی چای و ناشتائی خوردند آنگاه علیرضاخان روی را بمهمانان کرده خندان گفت :

ـ باید عرض کنم که تصادفاً دیشب خوابهای خوش زیادمیدیدم وازهمه مهمتر وجالب‌تر آزادی محبوسین بود که خوب میدیدم چگونه همه آنها در عمارت بزرگی مجتمع شده وجمعی گردشان را گرفته شادی می‌کردند البته ماهم بین آن جمع بودیم و کلهائی برسرو روی بزرگان قوم میریختیم .

آنگاه علیرضاخان با ایمان واعتقاد تمام دردنبالهٔ نقل خوابش افزود:

ـ من معمولاکم خواب می‌بینم ولی تاحال هرچه دیده‌ام تعبیرش درست درآمده ویقین دارم اینهم بزودی حقیقت پیدامی‌کند.

آقاشیخ محمد حسین که ر... الشریعه لقب داشت باسر تصدیق گفتهٔ اوراکرد وبرای اطمینان خاطرعلی‌رضاخان قسم‌یاد نمود:

ـ درحدیث آمده که خواب‌های شب چهارشنبه همه رؤیای صادقه‌میباشد.

وقتی خوردن صبحانه پایان یافت علی‌رضاخان برفقا با لحن رسمی خطاب کرد :

چون آقایان دیشب همگی توافق وهم فکری خود را در لزوم نجات دادن محبوسین محترم ومعظم بیان کردند بنابراین عقیده دارم دیگرنباید وقت را ازدست داد وبایستی هرچه زودتر باقدامات اساسی بپردازیم!

آقامیرزا... گفتهٔ علی‌رضاخان را تأیید کرد آقای ر... الشریعه هم که وعدهٔ ریاست محکمهٔ عالی... راگرفته بوداهمیت اقدام راازجنبهٔ مذهبی مورد بحث قراردادوعجله درآنرا ازمواردی دانست که نه‌تنها مستحب بوده بلکه واجب هم‌میباشد. بازاری بیچاره هم که به آقاشیخ محمدحسین عقیده داشت به‌تبعیت آقاشیخ پیشنهاد علی‌رضاخان رابدون گفتگوپذیرفت، محصل مدرسه هم که از خود رأی نداشت ویك پارچه آتش واحساسات بود، داش تقی‌هم که پیشکی کیف ولذت حکومت ساوه را زیر دندان میبرد این تصمیم را شایسته دانست پس‌چون مخالفی دراصل موضوع نبود به‌پیشنهاد آقامیرزا... قرارشد هرطورمیسرباشد علیرضاخان هرچه زودترمحبوسین راازتصمیمات این‌جلسه مطلع سازد تادلگرم شده وچند روز بقیه دوران زندان خود را بآسودگی خیال بگذرانندوخدای نخواسته بوجودهای عزیزشان صدمه نرسد واز غصه تلف نشوند .

علیرضاخان هم‌قلم دردست گرفته وچند سطری را مسوده نموده آنگاه

آنرا برای رفقایلند خواند :

حضرات اقدس. حضرات اشرف. زاید است بعرض مبارکتان برسد از زمانی که اشعهٔ آن‌خورشیدهای منیر برما بندگان حقیر نتابیده وسایهٔ بلندپایه آن وجودهای مقدس ورعیت پرور برسرما بیچارگان سراپا تقصیر افکنده نشده است براین فدویان چه میگذرد وبراستی میتوان ادعا کرد که در این روزهای تاریك واندوهناك که سید ماجراجوئی‌ظالمانه به‌آن مقامات اسائهٔ ادب کرده‌است ابواب سعادت ازهرطرف برمامسدود شده وسلامتی‌وآسودگی فکروخیال بکلی ازبین‌ما رخت بربسته است وتعجبی هم ندارد زیرا برای مردمی که شما آنهاراچون جان درجسم‌ومانند خون درعروقیداین وضع‌باور نکردنی تحمل ناپذیروبسی‌ناگواربوده ودرحقیقت ادامهٔ زندگی برداعیان ازهرجهت صعب ودشوار گردیده است ویقین تاحال بعرض مبارکتان رسیده که افراد میهن‌پرست چگونه میخواستند ازهمان روزاول پیراهن عزا دربر کرده وعاشورائی‌ثانی‌برپانمایند ولی‌چه‌کنند که سید ناخوانده همه‌مردم‌را شدیداً زیرفشارمأمورین ستمکار خودگذارده وملت شش هزارساله راهم با صدماتی‌که‌کشیده دیگر طاقتی برای جنب وجوش نمانده است معهذا افراد دلسوخته وکسانیکه بآن وجودهای مقدس وستونهای دین و مملکت علاقمند میباشندیعنی‌همان‌عناصرمحدودی که همواره‌خدمتگزاراین‌آب وخاك بوده‌اند بی‌کار نه‌نشسته وچون دیگرنمیتوانستند خود را راضی‌کنند که بیش ازاین ناظر این وضع دلخراش باشند بخصوص‌که از بباد رفتن سروجانشان هم هراسی دردل راه نداده ونمیدهند بهرترتیب بوده گردهم جمع شده ونه‌تنها برای‌نجات حضرات اقدس واشرف اززندان بلکه درواقع‌برای حفظ‌آبروی ملت‌کهن سال ایران و اعتلای دین دست باقداماتی زده‌اند و اینك سربسته میتوانیم بعرض‌مبارك بزرگواران قوم‌برسانیم‌که بوی امیدمیرود وهرلحظه عدهٔ بیشتری بماکه سروجان دردست گرفته وبرای اقدام اساسی‌کمربسته‌ایم می‌پیوندند پس‌آسودهٔ خاطرباشید که روزموفقیت بزودی میرسد .

جمعیت فولادآب کن

طرزنوشتن‌وانشاء علیرضاخان‌همهٔ‌حاضرین راتحت تأثیرقرارداد وهر یك شرحی‌دائربه‌تحسین وتمجیدایراد نمودند وسراسرنامه رابدون جرح و تعدیلی تصویب‌کردند .

علی‌رضاخان هم‌که بادی در غبغب‌انداخته بود بار دیگر برفقا دربارهٔ لزوم اقدام سریع ومؤثرتأکیدنمود وخود وعده داد بهرصورتی میسرباشد

عریضه را زودتر بمحبوسین برساند.

چون مطلب دیگری برای بحث نداشتند وآن افراد مبرز وبرجسته هرکدام میبایستی برای تهیهٔ نان وگوشتی تقلاکنند مجلس پایان یافت و پس ازآنکه هر یك مدتی از مهمان نوازی علیرضاخان تشکرکرده پی‌کار خود رفتند وفقط آقای ر... الشریعه چون ایام روضه خوانی نبود ومجالس زیادی نداشت‌ماند، همین‌که تنها ماندند علی‌رضاخان خندان گفت:

ـ دیدی چطور همه رفقا برای مساعدت وکمك حاضرند و اگرتمام اینها به‌مقاصدی‌که دردل برای خود فکرکرده‌اند نرسند دیگرموفقیت شما ومن‌که قطعی ومسلم خواهد بود!

سپس صدایش را پائین‌تر آورده‌آهسته بطوریکه آقای ر... الشریعه بزحمت میشنید افزود :

ـ من نمیخواستم که همه‌آنهاکاغذ را امضاءکنند وبهمین جهت امضای جمعیت رادرپای‌نامه گذاشتم‌ولی‌عقیده‌ام‌اینست که‌باید مادونفراسامی‌خودمان را در ذیل‌آن بگذاریم تا حضرات بفهمند نجات خود را مرهون چه‌کسانی میباشند وبه چه اشخاصی‌باید اجرومزدحسابی بدهند .

آقای ر... الشریعه بفکرعلیرضان آفرین گفته زیرپاکنویس نامه را باگذاردن احقردرپیش اسمش امضاءکرد ودرهمانحال به‌علیرضاخان توصیه مینمود که برای فرستان‌آن احتیاطهای لازمه‌را بکند که مبادابدست‌غیر بیفتد واهل و عیالش علاوه برمحرومیت ازآب و هوای خنك شمیران بی‌بانی و سرپرست هم‌بشوند علیرضاخان‌برای اطمینان خاطرآقای شیخ امضای‌خوانای خودرا درزیرنامه باونشان داد:

ـ من اگر برای جان خودم هم باشد منتهای دقت و احتیاط را خواهم‌کرد !

آقاشیخ برخاسته نعلین ها را بپاکشید و رفت ، علی رضاخان مدتی فکرکرد عاقبت چنین بنظرش‌رسید که‌چون باغالب پیشکارهای حضرات‌اقدس واشرف آشنائی دارد زیرا هربارکه یکی ازآنها رئیس‌الوزراء میشد اوبین اولین‌کسانی‌بود که برای عرض‌تبریك میرفت وچنداشرفی به‌پیشکارمیداد با خود اندیشید شاید بوسیلهٔ یکی از آنها بتواند نامه را به‌محبوسین برساند ضمناً میخواست‌آنکه ازهمه‌محترم‌تر ومطمئن‌تراست واسطهٔ‌انجام این‌کاربشود عاقبت پیشکارشاهزادهٔ محله شرقی‌را مناسبترازهمه دید پس ازجای‌برخاست ودردرشکه سوارشد وبخانهٔ شاهزاده رفت ازحسن تصادف پیشکار درجلو در

ایستاده و به‌مستخدمین دستوراتی‌میدادوهر چنداو علی‌رضاخان راشناخت اما چون بهیچوجه نمی‌توانست به‌منظورش پی‌ببرد باکمال تعجب دردل‌میاندیشید درآنروزها که دیگرریزه خواران وکاسه لیسان از چند صد قدمی آنخانه‌ها نمیگذشتندچگونه اوبصرافت دیدار پیشکارافتاده‌است، علیرضاخان‌که فکراو راخواندآهسته در گوشش گفت :

ـ مطلب مهمی‌است‌که باید باشمادرآن‌باره صحبت کنم !

ناچارپیشکار بجلوافتادواورا باطاقی‌درعمارت بیرونی بردوپس‌ازلحظه‌ای موضوع را پرسش نمود، علی رضا خان چون بصداقت وخدمتگزاری پیشکار نسبت به‌اربابش اطمینان داشت ومیدانست‌که اگرتمام محاکم صالحه حکم دهندکه اموال حضرت اقدس از راه ظلم و غارت ورشوه بدست آمده پیشکار مزبورهرگز زیربار نخواهد رفت وباایمان واعتقاد محکم تمام بازقسم‌یاد خواهدکردکه‌آن مال ومنال ازراه حلال نصیب اربابش شده بی‌پروا مطلب را باوی درمیان گذارده گفت:

ـ جمعی دلسوخته ودلتنگ از اوضاع فعلی ونگران ازمقدرات وطن تصمیم گرفته‌اند حضرات‌اشرف را باایجادبلوائی درشهر ازین مخمصه نجات دهند و چون لازمست عریضه‌که نمونه‌کوچکی از احساسات صادقانه و چاکرانه‌شان می‌باشد هرچه زودتر بعرض مبارك حضرات برسد میخواستم بدانم آیا ممکن‌است‌برای فرستادن عریضه به‌محبس‌سرکارکمك و مساعدتی بفرمائید یاخیر ؟

پیشکارسرفه‌ای‌نموده ودست‌هارابسوی‌آسمان‌بعلامت تشکربلندکرد:

ـ من همیشه میگفتم‌ایرانی‌نمك ناشناس نیست وروزی به‌قدر وارزش خدمات ارکان مملکت پی‌برده وخواهدفهمیدکه حبس و زندانی شدن‌آنها چه توهینی بعالم اسلام میباشد الحمدلله خدا را شکر که آنچه فکرمیکردم بحقیقت پیوست وروی ایرانی‌درمقابل‌اجنبی‌ها سیاه نشد !

آنگاه تأملی‌کرد وباتأسف اضافه کرد :

ـ اماعیب‌کاردراین‌است‌که بهیچ وسیله نمیتوان‌باحضرات تماس‌گرفت وهروقت هم‌به‌کسی‌اجازهٔ ملاقات داده شود بایستی درحضور صاحب‌منصب‌قزاق صورت گیرد.

علیرضاخان گفت :

اینها را میدانم مقصود ماهم‌صحبت و گفتگونیست فقط میخواهیم‌نامه را بدست‌شان برسانیم .

پیشکاردستی بهم مالیده اظهار کرد :

ـ مقصود شمارا که فهمیدم اما درصورتی که ملاقات وصحبت کردن با آنها سخت باشد دیگرچگونه میتوان کاغذ برایشان فرستاد .

علی‌رضاخان که چند جلداز ترجمهٔ رمانهای اروپائی‌را خوانده بودبا خنده گفت :

ـ معلوم میشود هیچوقت رمان وحکایت نخوانده‌ایدازاین قبیل‌وقایع در عالم زیاد روی داده وخیلی از مردم توانسته‌اند با محبوسین حتی‌اگر زندانشان خیلی‌سخت بوده مکاتبه کنند ورابطه برقرارنمایند بنده خودم‌در کتابی خواندم درمیان نانهای‌قندی مثل خودمان برای محبوسین «باستیل» زندان معروف کارد وطناب فرستاده بودند ماهم میتوانیم مثلا دروسط قاب پلوکاغذی بگذاریم!

پیشکارکه مبهوت ومتحیر از هوش وفکرعلی رضاخان مانده بود گفت :

ـ راست میفرمائید شاید ممکن باشد در میان قاب پلوئی که هرشب برای حضرت اقدس میرود قوطی کوچکی بگذاریم که درونش نامه باشد.

علیرضاخان ازاینکه پیشکاررا موافق‌کرده بودبسیارخوشحال شد و خودپیشکارهم‌باین امیدکه اگرحضرت اقدس زودتربرسرکاربیایند اوخواهد توانست ثروت‌نامشروع خودرا دوبرابرکند ازاین پیش‌آهددرباطن‌بی‌اندازه خوشوقت شده بودآنگاه علیرضاخان عریضه رابدست پیشکارداداوهم نامه‌را مرورکرده و نمك شناسی و جان نثاری نویسندگان وهمه اعضای جمعیت فولادآب‌کن را تمجید وتقدیس‌کرد و وعده داد همانشب‌آنرا برای‌حضرات بفرستد .

علیرضاخان بار دیگر به‌پیشکار تأکیدکرد نهایت حزم واحتیاط را بکاربردتامبادا‌خدای نخواسته موضوع‌کشف شود که نه‌تنهاموجب‌گرفتاری اعضای‌جمعیت خواهد شد بلکه دوران زندان محبوسین طولانی‌ترخواهدشد.

پیشکار اورا مطمئن ساخت وقول داد :

ـ حتی‌نخواهم‌گذارد فراشهائی‌که مجموعهٔ پلوخورشت‌رامیبرندبوئی ازاین‌کاربرند!

عصرآنروز پیشکارآشپزمخصوص را احضارکرده با تشدد باوگفت:

ـ از قراریکه شنیده‌ام حضرت اقدس والا ازغذاهائی‌که تهیه میکنی شکایت فرموده‌اند معلوم میشودتوهم ازغیبت حضرت‌اقدس سوء استفاده‌میکنی

وحق ناشناسی نشان میدهی !

آشپز بیچاره دست پاچه‌شد و بالکنت تمام گفت :

ـ خیرقربان چه فریشها میفرمائید بسر خود حضرت اقدس هیچگونه کوتاهی ازطرف بنده نشده است .

پیشکارهم که نمیخواست خودرا قانع نشان دهد باتلخی‌اضافه کرد :

ـ خیلی‌خوب امشب موقعی‌که میخواهی شام را بفرستی قاب پلو و خورشت‌ها را بفرست امتحان‌کنم ببینم چطوراست .

شب آنروز یکی ازمستخدمین سینی‌حاوی قاب پلو وخورشت وسایر مخلفات رانزدآقای پیشکارآورد اوهم بدون اینکه کسی ببیندقوطی‌کوچك راکه‌محتوی‌کاغذ بود درمیان پلو گذارد وباخود گفت:

ـ مگربخت یاری نکند و الایکی‌ازحضرات‌آنرا خواهد دید !

دیگر میدانیم چگونه دست شاهزاده‌که در قاب پلورفته بود به‌قوطی خورد وچطور در جواب به‌شاهزادهٔ‌کوتاه قد گفته بود «بوی امیدی‌میرود».

آنگاه سید که همچنان دستش‌درمیان ظرف خورشت مانده بودسکوت راشکسته وباشتاب تمام‌کاغذرا ازدست شاهزاده گرفته‌ابتدا باطراف‌نگاه کرد وچون قزاقها رفته بودند بلند بلندآنرا خواند وبهریك ازجملات وعبارات تملق‌آمیزکه میرسید مکثی‌میکرد ومحبوسین‌هم برخود بالیده بخصوص دو نفراز آنان که تاپیش از رفتن بزندان عنوان حضرت اشرفی نداشته بسیار خوشحال شده بودند ویکی ازآنها باخود زمزمه میکرد:

ـ الحمدلله اگر این زندانی شدن هیچ نتیجه برایمان نداشته اقلاما راهم در ردیف حضرت اشرفها قرارداد !

محبوسی‌که همواره در فقدان‌کتاب دعایش میگریست سر را بطرف آسمان برده وشکرمیکرد وبرفیقی که درکنارش نشسته بود میگفت:

ـ من با این مردم سالهای سال است سروکاردارم ومیدانستم که مؤمنین نمك‌خورونمکدان شکن نیستند وهرچه باشدقدرخدمات مارامیدانند ووجود امثال مارا لازم میشمارند !

رفیقش هم‌که عنوان پرطمطراق جمعیت فولاد آب‌کن را شنیده بود ضمن تأیید گفتهٔ اواظهارکرد :

ـ دراین مملکت‌که اسم بی‌مسمی وجود ندارد ببین چه مردمان قوی ومحکمی‌هستندکه لقب فولادآب‌کن هم بخود داده‌اند!

همینکه قرائت نامه تمام شد ولوله درمیان محبوسین افتاد یکی از

شوق دست میزد و دیگری از خوشحالی قهقهۀ خنده‌اش بلند شده بود و سومی خود را همان دم از حبس رهائی یافته تصور میکرد و بنابر عادت پی‌درپی هومیانداخت و بچه مچه‌ها را صدا میزد، دیگری با غرور زیاد میگفت دیدید شهید نشدیم و این سیدهم جرأت نکرد بما دست بزند، در این میان محبوس مسنی با ایمان تمام اظهار عقیده کرده میگفت ملاحظه فرمودید عطسه‌های حضرت اشرف بی‌معنی نبود و شما اصرار داشتید بگوئید سرما خورده‌اند و من میگفتم خبر خوش میرسد آنوقت سجده کرده و زمین را بوسید و افزود :

ـ الهی شکر که بندگان تو گمراه نشدند و خون جمعی بیگناه را نریختند .

این ولوله و هیاهوی محبوسین بگوش صاحبمنصب کشیك رسید که معمولا در اطاق پهلوئی میماند او بسیار متعجب شد و با خود گفت :

ـ قرار نبود که این آقایان جز گریه وزاری و دشنام دادن کاری بکنند پس موضوع دیگری پیش آمده ؟

چون دستور داشت هر موقع سوء ظنی ببرد و یا در میان محبوسین اختلاف و نزاعی روی دهد بسر وقتشان بیاید در را باز کرد و باتفاق دو نفر قزاق داخل شد، نامه حالا دست بدست میگشت و درست در آنموقع در دست یکی از محبوسین بود که کلاه بزرگ وریش بلند وسبیلهای پرپشتی داشت بدیدن صاحبمنصب سر و صدا خاموش شد او هم نگاهی باطراف انداخته و به قیافۀ یك یك محبوسین با دقت نگریست و چون حال محبوس ریش بلند را مشوش دید نزدیك آمد و همینکه چشمش بنامه خورد که در دست زندانی مزبور بود پرسید:

ـ این چیست ؟

محبوس خواست نامه را در جیب گذارد و آنرا کاغذ عادی بگوید ولی از ترس زبانش یاری نکرد و با تمجمج بیانات نامفهومی روی لب آورد صاحبمنصب هم دیگر تأمل نکرده کاغذ را از دست او باشدت در آورده و با سرعت خواند سپس با تمسخر گفت :

ـ خوب حالا کاغذ پرانی هم باخارج میکنید؟

در این هنگام شاهزادۀ محله شرقی بمیان افتاد و با تندی گفت:

ـ توهین مکن ما کاغذ پرانی برای کسی نکردیم دیگران برای ما عریضه فرستادند می‌بینی که چگونه ملت غمدیده در فراق ما عزا دار شده و چطور حزب و جمعیت درست کرده و چطور میخواهند دست ظلمه را کوتاه کنند!

صاحبمنصب ازخنده خودداری نتوانست وبا استهزاء گفت :

ـ گویا حضرت والا اشاره تان باحزاب وجمعیت هائیست که بعضی ازآقایان هرچندروز درستمیکردند واعضاءآن ازدوسه نفرتجاوز نمینمود!

اینجا دیگرنوبت شاهزادهٔ کوتاه قد بودکه سرخ شود چه اوبود که هرچندی حزبیدرست میکرد و هرروز تعدادی فوقالعاده بنام ملت توزیع مینمود و بدنیا میفهمانید که مملکت اوهم بی حزب و جمعیت نیست و مردمش درمواقع حساس وخطیر ازابراز احساسات وطن پرستانه خودداری ندارند!

چون بیشتر محبوسین چنین اندیشیده بودندکه انتشار خبر ارسال عریضهٔ حزب فولاد آبکن برای آنها درشهر اثرخوبی خواهد داشت وقیام ملت را نزدیکترخواهد ساخت ودرنتیجه دوران زندانیشان کوتاه ترخواهد شد بهمینطور ازاینبابت که بدست صاحب منصب افتاده بود چندان نگران نشدند وهیچکدام به عواقبی که این کار برایجمعیت مزبور ومخصوصاً امضاء کنندگان نامهداشت توجهی ننمودند فقط یکیازآنجمع که جبون وترسوتر بود باتأثریادآوری میکرد :

ـ هیچمیدانیدکهاینامهممکناستازبینبردن ماراهم نزدیکتر کند؟

بشنیدن اینمطلب محبوسین سخت برخودلرزیدند وگوئی طنابدار را روی گردنشان احساس مینمودند .

همانشب رئیس دولت ازموضوع کاغذ مطلع شد وازفردا ملاقات با محبوسینا کیداًممنوع گردید وبه نظمیه دستوراکید داده شد هرچه زودتر علیرضا خان و....الشریعه را دستگیرنمایند .

فرداصبح هنگامیکه علیرضاخانازخواب برخاسته وباخودمیاندیشید بایستی هرچهزودتر خوابهائیرا که دربارهٔ آنشبدیدهبودبرای ر...الشریعه نقلکند وتعبیرآنرا بخواهد نوکری بدر اندرونآمده وکلفتیرا صدا زد وازاو خواست بهآقا اطلاعبدهد که یك صاحب منصب پلیس ودونفر آژان آمدهاند ومیخواهند باآقا صحبتکنند .

خدمتکار همباطاق علیرضاخان واردشد و به اربابش که به شانهکردن موهایش میپرداخت موضوعرا اطلاع داد .

رنگ علیرضاخانپرید وازکنار میزآرایشعقب عقب رفت وبرروی صندلی دستهداری افتاد، دنیا درنظرش تیره وتارشد وزندانی شدن خود را درنظمیه مسلم وقطعی میدید اودرست حدس زده بودکهآمدن صاحب منصب

پلیس آنهم درآنساعت صبح بمنزلش چه معنی دارد وچگونه حب جاه و طمع گرفتن شغل عالی اورا رهسپار زندان ساخته وچه مجازات هائی برایش تحفه آورده بود بهرصورت چون چاره نبود بخود جرأت دادو کلاه را برسر گذارد ودرحالی که باهل خانه دلداری میداد :

ـ متوحش نشوید چیزی نیست .

بجانب دررفت، صاحب منصب هم باخشکی باو گفت کـه بایستی همان دقیقه همراه آنها به نظمیه برود سپس درخیابان دروازه قزوین اورا دردرشکه نشاندند صاحب منصب درکنارش قرار گرفت ویکی ازآژانها درمقابل آندو وتفنگ بدست ایستاد ودیگری پهلوی درشکه چی نشست . ربع ساعت بعد علیرضا خان دریکی ازاطاقهای نظمیه برابر مستنطقی نشسته بود وچون خود آشنا برموزکاربود ابتدا سعی فراوانی بکاربرد تا همه را انکار کند وبرگه بدست ندهد ناچار مدتی او راآرام گذاردند نیم ساعت بعد مستنطق نظمیه برگشت وباوخاطرنشان ساخت انکار بیش ازاین فایده ندارد زیرا رفیقش همهٔ مطالب را اقرار کرده است !

علیرضا خان با تعجب پرسید کدام رفیق؟ و چـون پاسخ شنید ر... الشریعه، باز ازمیدان درنرفت وهمچنان مدتی بانکارادامه داد درین موقع ر... الشریعه را برای مواجهه با اوآوردند وشیخ باگردن افتاده باردیگر جریان کنکاش را که به تشویق وترغیب علیرضاخان انجام گرفته مفصلا بیان کرد وچگونگی ارسال نامه را توضیح داد چون برای علیرضاخان امکان نداشت درروبهٔ خود پافشاری کند پس درحالیکه دردل میگفت :

ـ شیخ این بار هم جهل ونادانی خودرا نشان داد وموجب گرفتاری خود ورفقاشد. ناچار باعتراف گردید. ر... الشریعه هم همان صبح زوددستگیر شده بود اووقتی خبرآمدن پلیس بخانه اش را شنیده بود چنان نگران ومشوش شده که دیگر بدون آنکه جوراب کوتاه وپشمی خودرا بپوشد نعلین هارا بپا کشیده وباتفاق آژانها راه نظمیه را پیش گرفته بود ودرآنجا درمقابل میز مستنطق باترس ولرزتمام همه جریانات راگفته وبعد مانند همه مـردمان ضعیف به عجز ولابه افتاده وچند بار قسمهای غلاظ وشداد یادکرده بودکه او تقصیروگناهی نداشته ودخالت دراین کارهارا نمیخواسته منتهی علیرضاخان اورا بطمع انداخته و بوعدهٔ اینکه ریاست محکمهٔ عالی... را برایش خواهد گرفت اورا اغوا وفریفته بود چون صدق گفتار آقا شیخ جاهل ازبیان ساده اش برمیآمد به امردولت فقط علیرضاخان درمحبس تاریک ماند وبقیه رفقاکه

توقیف شده بودند درقزاقخانه زندانی شدند آقا شیخ که هم نشین حضرات اشرف شده واززیارت جمال آنها محظوظ وتسلی یافته بود بی کار نمانده وهمان شب اول روضهٔ پرشوری برای حضرات اشرف خواند وگریزی به محرومی اهل وعیالش از آب خنك شمیران نیزد ودل نازك محبوسین را بیشتر خون کرد ودر پایان تلویحاً نفرین هائی به مسببین حبس رجال وخودش نثار کرد ودق دلی اش را خالی نمود .

دراثر این پیش آمد دولت بمراقبت بیشتر برخاست وچون درسر راه انجام کارها ونقشه های خودجمعی را مانع ورادع میدید دستور دستگیر کردن عدهٔ زیادی ازمخالفین دولت و کسانیکه درفرصت هائی برعلیه اقدامات دولتها برخاسته بودند صادر کرد وهمه آنانرا درباغی درخارج شهرزندانی ساختند که دربین آنها ازهمه طبقات دیده میشد وبعضی جزدرموارد بجا و مناسب قیامی نکرده وباعتراض برنخاسته بودند ولی این دیگر گناه رئیس دولت نبود که تروخشك باهم میسوختند زیرا هرقائد و رهبری که بخواهد دست باقدامات بزرگ واصلاحی بزند نمیتواند و نباید به نظرات و اظهار عقاید همه مردم ازجمله بازاریهای طمع کار وآخوند های جاهل وریا کار و مشهدی احمدهای بی خبر ازدنیا اعتنائی بکند چه بآسانی ممکن نیست چنین مردمی را قانع ومعتقد ساخت که چه قسم زندگانی بهتراست وچه روشی برای رسیدن باین مقصود لازمست پیشه کنند وشکی نیست که اگر بنا باشد هرکس با میزان فکر واطلاعات خود دربارهٔ هرکار دولت اظهار نظر کند سالیان درازآزادی حقیقی درمملکت حکمفرما نخواهد شد وبخصوص نیمی ازاعضای جامعه هیچگاه آزادی نخواهند یافت !

فصل بیست ونهم

لحظاتی شیرین پس ازدورانی رنج ومشقت

دوماه ازکودتا گذشته بود، ماه دوم بهاری اردیبهشت آغازشده، بارقهٔ امیدبخش همچنان درافق تهران بچشم میخورد ومردم ستمدیده هنوز بخود وعده هائی درباره پیدایش اصلاحات وتحولات میدادند عصریکی ازروزها که صبح آن باران ملایمی باریده و هوا و درختان طراوت خاصی پیدا کرده بود در اطاق زیبائی که بااثاثیهٔ مناسبی تزیین شده ودوپنجره ازآن روی به باغچهٔ

باصفائی باز میشد پهلوان حکایت مافرخ روی نیمکت عریضی که در کنار دیوار گذارده شده لمیده بود اودرآنموقع سررا میان دودست گرفته بفکر میپرداخت در کنارش کمی فاصله عفت باآن چهرهٔ جاذب وچشمهای فتان و گیرنده نشسته بود اوهم بیکی ازپشتی‌های کوچك تکیه داده وسکوت فرخ‌را محترم‌شمرده بود و گاهگاه نظرپرازعاطفه ومهرش‌را متوجه کودکی‌میساخت که درآن هنگام دروسط اطاق روی زمین نشسته وسرگرم بازی با اسباب بازیهای خودبود، حالافرخ دوماه بودکه درتهران بسرمیبرد همان شهری که چهارسال‌ازآن دوربود وهردقیقه بلکه ثانیه آرزوی برگشتن بآنجارا درسرمیپروراند اما حالاکه به‌مقصود خود رسیده آیا میتوانست تهران را دوست داشته باشد اوهرچند ازهمان شب اول‌که ازمرگ مهین باخبر شده بود دیگرانتقام گرفتن ازمسببین بدبختی خود را بی‌نتیجه دیده بود ولی برای‌اینکه اقلا هریك ازآن ستمگران تاحدی طعم زندگانی سخت‌رابچشد برای هرکدام‌آنها تاحدودی که محیط دون پرور پایتخت اجازه میداد مجازات وتنبیهی درنظر گرفته بود .

اینك دوماه بودکه ف ..... السلطنه باآن حال زار وناتوان نالان وگریان درتوقیف‌میگذراند وبا اینکه درچنین‌وضعی‌تنهاآرامش‌و استراحت ممکن بود اورا ازمرگ نجات دهد درمیان جنجال سید وشاهزادگان و هو انداختن‌سایرهم‌قطاران روزگارتلخی‌را بسرمیبرد و هرلحظه شکسته‌تر میشد وقدمی‌به نیستی‌نزدیکترمیگردید .

حالادوماه بودکه علی اشرف خان همان شخص‌بی‌عاطفه وبی وجدانی که برای رسیدن به مقام روزگار زن جوانی‌را آنسان تیره ساخته وبآن حدهم اکتفا نکرده وبمنظور پنهان نگاهداشتن عمل زشت خود حتی حاضر شده بود جوان بیگناهی‌را بدست ژاندارم بسپارد وآن چنان روزهای سخت وناگوار برایش فراهم سازد خود درزندان تاریك نظمیه خوابیده وازوضع سخت تحمل ناپذیرخویشتن‌بخصوص دراثرنرسیدن تریاك وشیره هردم سررا بدیوارناصاف وکثیف محبس مالیده وازآن برخوردهاکیف تریاك وشیره را انتظارمیکشید . فرخ به‌سیاوش‌میرزا باتحقیرمینگریست وبعد ازآنکه حال قابل ترحم اوراآنشب درباغچهٔ مشهدی رضادیده باخود گفته بود :

ـ اوکسی‌نیست‌که مبارزهٔ با او ارزشی داشته باشد طبیعت خود او را تربیت خواهدکرد!

اما حالا باوجودیکه هرکدام بطریقی گرفتار شده و زجر میکشیدند

فرخ آرامش ورضایت خاطری درخود احساس نمیکرد اودر آن دقایق درهمان حال که سررا میان دودست گرفته بودپی درپی ازخود پرسش مینمود بعدچه خواهندکرد وهمه این کارها چه حاصلی برای اوآورده بود زیرا تمامی آن انتقامها که کشیده بود نه مهین را باو بازگردانده و نه به قلب پرخون و جریحه‌دارش التیامی بخشیده بود .

هرچند حاجی آقا ازخانه رفته بود ولی فرخ دیگر آن منزل را دوست نداشت زیرا درآن خانه روزهائی بایك دنیا امید زیسته بود واینك میبایستی نومید و مأیوس روزگاری بسر برد عفت که باین فکر فرخ پی برده ازاو با اصرار تمام خواسته بود که در منزل آنها اقامت گزیند ولی فرخ چگونه می‌توانست درمحیط فاسد تهران ومحیطی که آمادهٔ بدگوئی وتهمت بهرکس بود درمنزل زن‌جوانی بسر برد!

درآنعالم بدبختی وناراحتی تنها خوشی که فرخ داشت همان نجات دادن جلالت دخترجوان بود که درچنگال سیاوش میرزا افتاده چیزی نمانده بود که عصمت وعفتش برباد رود وبدون شك براه بدبختی وبدنامی سوق داده شود.

آنشب هنگامیکه دختررا بمنزلش رسانیده ودستش را دردست مادر گذارد که از غیبت او دیوانه شده و نزدیك بود ازغم وغصه قالب تهی کند ناگهان فرخ جواد را دیده بودکه روی پایش افتاده ودرحالیکه اشك شوق ازدیدگان جاری میساخت ازاو سپاسگزاری میکند:

ـ شما ناجی جلالت من هستید شما محبوبهٔ عزیزمرا بخانه آوردید.

فرخ که ازدیدارجواد متعجب شده بود موقع را برای خواستن توضیح زیاد مناسب ندیده وآنهارا بحال خود گذارد وآهسته آهسته بجانب منزل میرفت، شب تاریکی بود وسکوتی مرگ‌آسا درشهر حکمفرمائی میکرد فرخ سخت متفکر بود اودرآنحال یأس وبدبختی ازاینکه دختری را نجات داده بخصوص که آن دخترچنانکه فهمیده بودمحبوبهٔ مستخدم وفادارش بود لحظه‌ای غم ودردخودرا فراموش کرده بود ودرآنحال رضامندی وخوشحالی که ازکار خودداشت پی‌درپی ازخویشتن میپرسید:

آیا نمیشدکه یك‌چنین اتفاق وتصادفی‌هم‌در دوران زندگی من‌ومهین روی میداد واوبرای همیشه درآغوش من افتاده ومیماند.

ـ فرخ درپی این اندیشه چشمان را بسوی آسمان میبرد ودقایقی جو لایتناهی را مینگریست آنگاه سربزیرانداخته وباتلخی زمزمه میکرد:

ـ به‌یقین اگرمن‌هم‌درفهرست خوشبختان‌عالم‌آمده‌بودم چنین‌سرنوشتی

نمیداشتم‌ومهین باین‌صورت مرا تنها نگذارده ونمیرفت !

فردای آنشب فرخ‌ازروابط جوادوجلالت وحیله‌ای که شاهزاده بدستور محمد تقی برای بدام انداختن دختربکاربرده بودمطلع شد. جوادکه هنوز اشك شادی دردیدگان داشت مرتباً ازارباب سابقش میخواست بگذارددست وپای اورا ببوسد ومراتب سپاسگزاری خودرا بهترنشان دهد ولی‌فرخ‌اورا مانع‌میشد وبامهربانی‌میگفت :

ـ تواگرهیچگاه فکرنکنی که من درحبس وشلاق خوردن توگناهی داشته‌ام بهترین قدرشناسی راازمن‌نموده‌ای !

چه وجودی بود فرخ، قابل شرح وتوصیف‌نیست، اوباآن همه زجر و مشقتی‌که‌کشیده بود بازهم خودرا نمیتوانست راضی سازدکه کسی برای او رنج دیده باشد !

آنگاه جواد بازبان الکن خود بفرخ‌اطمینان میدادکه هرگزلحظه‌ای هم او را مقصر ندانسته و هیچگاه هم درآتیه چنین اندیشه‌ای‌را در سرراه نخواهد داد.

فرخ‌حالانگرانی‌دیگری هم‌داشت‌که غالب اوقات اورا سخت‌اندیشناك میکرد جوان بیچاره‌که مهین‌را ازدست داده بودحفاظت ونگاهداری‌یادگار عزیزاورابرعهده داشت اماچه یادگارشیرینی که جامعه نه‌تنها حرامزاده‌اش میدانست بلکه او را به‌جرمی‌که‌کوچکترین سهمی درآن نداشت در ردیف دزد وجانی‌بشمارمی‌آورد ولی‌آیافرخ‌هم‌میتوانست پسرعزیزوگرامی خودرا باچنین نظری بنگرد ولی‌چه‌کند درمحیط تهران میزیست وبالاخره بایستی درمیان هموطنها روزگار بگذراند ومیدانست که نه‌توانائی او بلکه قدرت صدها وهزاران نفرامثال اوقادرنبود بآسانی‌این چنین عقاید وقضاوتهارا از مغز جامعه دور سازد فرخ یقین داشت‌که دایه‌اش وبابا حیدر هم باآنهمه محبت وعلاقه نسبت باوپسرش را درباطن جز حرامزاده‌بیش نمیدانند، چرا باید علاقهٔ او به‌مهین با آنهمه استحکام وصمیمیت حرامزاده ببارآورد و حاصل هزاران وصلت غیرمناسب وناجور که موجب زوال وبدبختی نسل‌های آینده است کودکان شایسته وسربلند شمرده شود مسائلی است‌که شایدقرون بعد دراین‌باره قضاوت‌کند!

فرخ باقلب حساسی‌که داشت به‌علاقهٔ عفت نسبت بخود نیزپی‌برده‌بود فرخ درد ورنج زن بدبخت رادرچهار سال غیبتش همواره پیش خود مجسم مینمود، فرخ روزملاقات و وضعی‌که‌عفت اورا پذیرفته بیاد داشت وهمچنین

ضربات شدید قلب زن جوان را شنیده و لرزش وحرارت دست اورا در دست خود احساس کرده ومکرر باخود گفته بود:

ـ اوهم رنج میکشد!

فرخ هم عفت را دوست داشت ونسبت بهمحبتی که ازاو دیده قدردان بود ولی با آن امید وانتظاراتی که بهتهران آمده بود چگونه میتوانست در میزان بستگی وعلاقهٔ خود بعفت پای را از روابط دودوست ویاخواهرنسبت بهبرادری بالاتر نهدامافرخ باین نکته هم پی برده بود که بااین حرفها نمیتواند نهعفت را قانع سازدونه بخود دربرابر اونیروی ایستادگی بدهد چه هربار که دست عفت دردستش قرار میگرفت احساس میکرد بی‌اختیار ضربان‌قلب خودش هم شدیدترمیشود و گفته‌های گرم وساده وپرازمحبت زن جوان اورا دگرگون میسازد فرخ که باخود اندیشیده بود جز مهین زن دیگری رادر دنیا دوست نخواهد داشت وجز برای دخترعمه‌اش قلبش برای دیگری نخواهد طپید اینك احساسات غریبی درخود میدیداوهردم که باعفت تنها میماند در همانحال که بدریای هم وغم فرومیرفت همین که زن جوان نزدیك اوشده و سروی را درسینهٔ خود میگرفت وبا دستان لطیف خودآنرا نوازش میداد و بهدلداری وغمخواریش می‌پرداخت وبررنج ومشقات فرخ صمیمانه تأسف میخورد سخت منقلب میشد و گوئی مهین را دربرابرخود میدید وبی‌اختیارمیخواست احساسات گرم خودرا بابوسه‌های آبداری بهشبح محبوبه نشان دهد آنوقت چون بخود می‌آمد ومتوجه میشدکه دیگری در برابرش میباشد چشمان را رویهم‌میگذارد وبا آرامی عفت‌راعقب میراند ومانندکسی که ازخواب ناراحتی برخاسته عرق‌پیشانی‌اش راپاك میکرد وباشتاب ازجای برمیخاست وببهانه‌ای خودرا ازآن محیط خلاص میساخت. بارها این مجلس تجدید شده وبارها عفت را با ملایمت ازخود رانده بارها افکار شیطانی را ازسر دورکرده و بارها روح مهین را پیش‌چشم آورده وبارها خواهری عفت را درنظر گرفته بود اما نتیجه‌ای‌حاصل نمیشدوبخوبی میدیدکه هردفعه‌بیشترمقهور احساسات درونی‌شده وهردفعه آرام‌ترو ملایمتن عفت رابعقب زده است. فرخ رنج‌میبرد فرخ درد دیگری علاوه بررنج‌پیشین پیداکرده‌بود او معشوقه‌ای‌که در روی زمین‌برای خود برگزیده بود گم کرده واینك باکمال تعجب وحیرت‌احساسات خاموش شده‌اش را در برابر زن دیگری برافروخته میدید فرخ سعی داشت قیافهٔ مهین رابه‌پیش چشم‌آورد وازخاطرهٔ اوبرای رهائی خود ازبند این احساسات تازه استمداد نماید فرخ بخصوص شب خوشی‌راکه دراوین گذرانده

بود بیادمی‌آورد ویادگارهای شیرینی که ازدوران کودکی خودبامهین‌داشت درنظرمجسم مینمود تا شاید بتواند ازخویشتن جلوگیری کند و تسلیم نشود ولی‌همهٔ آنها نتیجهٔ عکس می‌بخشید گوئی همان یادگارهای فراموش‌نشدنی او را بیشتر تحریك وتهییج مینمود و چنان بنظرش میرسید که هروقت‌با عفت تنها میماند محیط آن زمان را در اطراف خود تجدید شده می‌بیند.

عفت هم متوجه حال پریشان فرخ بود وبدست و پائی‌که جوان برای خودداری ازابرازمحبت بیشتر نسبت باومیزد پی‌برده بودبهمین‌جهت گاهی‌سر خودرانزدیکتربسر فرخ‌میبردوزمانی‌بخودجرأت‌داده دولب‌را به گونه‌یاپیشانی فرخ آشنامی‌ساخت‌فرخ‌میلرزید بوسهٔ عفت‌به‌قلبش‌مینشست‌وازحرارت و گرمی آن تمام بدنش‌آتش میگرفت ومیسوخت مبخواست اوهم‌آن زن جوان نیکو اخلاق‌وبامحبت رادرسینهٔ خودفشار دهد وبابوسه‌های گرمی‌که بسروصورتش خواهد زد شعلهٔ‌آتش درونی‌خود رافرونشاند ولی‌بازخود داری میکرد.... خودداری میکرد اماتاکی وتاچند این‌کار امکان‌داشت، فرخ میسوخت ودر اثر این منازعه درونی‌که درقلب ومغزش همواره میگذشت هر روز بیشتر خود را خسته وناتوان میدید عفت هم میسوخت عفت هم نمیدانست چرا تا این حد شیفته وفریفتهٔ فرخ شده وچگونه جسارت میکند وسرش را بیش‌از اندازه‌ای‌که ازیك دوست‌وخواهرپسندیده‌است نزدیك سرفرخ‌میبرد اوهم در ابتدا فرخ را جزبچشم ناجی خودننگریسته وبرای علاقه‌ای‌که هرروزنسبت باوبیشتر دردل احساس مینمود همه‌گونه تعبیرپیداکرده بود ولی حالا دیگر اوهم شاید بدون‌آنکه خود متوجه باشد باحرکات ورفتارش منظورحقیقی‌خود را نشان میداد.

چنانکه‌گفته شد بارها فرخ درپی‌یك چنین وضعی ازجای برخاسته و ازاطاق بیرون رفته وباشتاب تمام ازخانه دور شده وآن افکاررا ازسر دور ساخته بود درطول مدتی‌هم‌که دورازعفت‌گذرانده ظاهراً درانجام قصدونیت خود توفیق هم‌پیداکرده وازبندآن افکارتا اندازه‌ای درامان مانده‌بود ولی همینکه دوباره ناچارمیشدبدیدن عفت بیاید هرچندکه تصمیم میگرفت‌آرام بماند امابمحض اینکه دیدگانش‌بچشمان فتان عفت میافتاد وعطرگیسوان مشگین زن‌بمشامش میرسید حالش دگرگون میشد ودوباره مقهوراحساسات تازه‌اش‌میگردید ودیگرهرچه‌کوشش‌میکردودرواقع دست وپامیزد نه‌خاطرهٔ مهین‌ونه‌یاد روزهای گذشته اوراازبنداین افکاررهائی نمیداد بخصوص‌که‌هر بارسیمای زیبای مهین‌که سالها پیش ازدنیارفته بود ازخاطرش محوترمیشد وکم‌کم جزخطوط کلی‌ازچهرهٔ دخترعمه‌اش‌چیزی درحافظه‌اش باقی‌نمی‌ماند.

عفت که ناراحتی جوان را میدید بی اختیار بارها بقصد دلجوئی و غمخواری نزدیك شده و باکلمات و جملاتی نظیر :

عزیزم، برادرم، غصه مخور، غصه نتیجه ندارد، دنیا همیشه اینطور بوده است، من هم مثل تو رنج کشیدم من هم روزهای سختی را گذراندم باید صبر و تحمل کرد باید دنیا و پیش آمد های ناگوار را زیر پای گذاشت و بدان بی اعتنائی کرد باید بزندگی ادامه داد، آنقدر دلتنگ مباش حق داری مهین ازدست رفت ولی آیا تصور مینمائی با این گریستن ها او بازخواهد گشت.

نه نه او رفت برای بسیاری ازمردم چنین حوادثی پیش آمده اگر خیال میکنی تو کسی را نداری من هستم ، کوچك تو هستم آنچه ازدستم برآید برای خوشبختی تو میکنم، پسرداری در تربیت پسرت به تو کمك خواهم کرد او یادگار خوبی است باید اورا نگاهداشت تو باید بفکر او باشی و باید با او خود را خوش داری....

بفرخ دلداری میداد واز بارهم وغم جوان تا اندازه‌ای میکاست فرخ هم سکوت را میشکست وآهسته وآرام زمزمه میکرد:

ـ میدانم راست میگوئی، میدانم مهین رفت، میدانم دیگر فکر دربارهٔ او نتیجه ندارد میدانم که دراین دنیا تورا دارم تنها تو با من صمیمی هستی تنها تو که میتوانم با تو دردهای خودرا بگویم، تنها تو هستی که درروزهای سخت مرا فراموش نکردی حق با تو است نباید آنقدر محزون باشم نباید هر دفعه تورا هم دل تنگ سازم پسر دارم باید بفکر او باشم و بایستی او را بزرگ کنم و تربیت خوب بدهم و نگذارم درمحیط فاسد تهران هم کام دیگران بشود.

آنگاه فرخ سرعفت را میگرفت میخواست بپاس محبت‌های صمیمانهٔ او بوسهٔ تندی بر گیسوان زن جوان بزند اما همینکه لبهایش موهای معطر عفت را حس میکرد بوسه طولانی ترمیشد و ناگهان جوان پس ازچندثانیه بدون آنکه بخواهد ناچار سرعفت را رها میکرد ودرهمانحال احساس میکرد چه شعلهٔ آتشی دردلش زبانه میکشید !

فرخ ابتدا در صدد برمی آمد برخاسته برود واین بار نه از آنخانه بلکه ازآنشهر فرار کند تاشاید این احساسات خاموش شود ولی چنین قدرتی را درخود نمیدید پس سررا این بار روی دستهای لطیف عفت می‌نهاد و دیوانه وار انگشتان باریك و ظریف زن جوان را با بوسه‌های آتشین خود می‌پوشاند عفت هم سراورا بلند کرده وبسینهٔ خودنزدیك میساخت حالاصورت جوان باسینهٔ لطیف وپرازاحساسات خروشان عفت اصطکاك پیدا میکرد فرخ

صدای ضربان شدیدقلب عفت را میشنید وحرارت بدن زن جوان اورا بیشتر تهییج وتحریك‌مینمود ودردل پی‌درپی باسادگی ازخود میپرسیدکه تنهادر برابرعفت دچار چنین وضعی‌میشود یادرمقابل سایرزنان هم‌چنین احساساتی راپیدا میکند؟

هربارکه فرخ درپایان این‌جلسات برخاسته ومیرفت عفت تاچندی‌در یك حال قابل ترحمی درسرجای خود میمانـد، زن جوان هردفعه خود را بانجام مقصود نزدیکتر میدید اما بافرار فرخ باردیگر نومید میشد ولی بخود دلداری میداد :

ـ هنوزازبند فکراو رهائی‌نیافته است .

عفت‌که جزخوشی‌وسعادت فرخ نمیخواست بدون‌آنکه ازرفتار جوان گله‌مند شود وباواشاره‌ای‌درین‌باب‌بکندساعتهای‌متوالی‌خودرا باتجسم‌دقایق شیرینی‌که درکنار فرخ گـذرانده خوش میداشت‌حالا کسالت‌های جسمانی و روحی‌عفت بکلی‌ازبین رفته بود مادرش‌که متوجه تغییرحال دختربود ازاین بابت بسی خوشحال بوداوبخوبی پی‌برده بود که دخترش فرخ رادوست‌دارد وچون درآن اواخر چند بار فرخ رابا چهرهٔ برافروخته دربرابر عفت دیده حدس زده بودکه جوانهم‌کم‌کم به‌عفت علاقه‌مند میشودوبهمین جهت هردفعه که فرخ‌آنجا می‌آمد تامیتوانست‌آندو را تنهامیگذارد.

آن‌روزهم فرخ روی نیمکت متفکرنشسته بود وچنانکه گفته شدعفت هم سکوت اورا محترم شمرده وبرهم نمیزد ناگهان مادرعفت‌کودك را صدا زد و اطلاع دادکه‌کاظم پسر مشهدی مصطفی باغبان برای بازی‌کردن بـا او آمده است، فرخ سررا بلندکرد وطفل را درآغوش گرفته‌بوسید وباواجازهٔ رفتن دادآنگاه چون تنها ماندند عفت‌که گوئی دیگرنمیخواست وضع‌چند دقیقه پیش یعنی سکوت وتفکر تکرار شود نزدیك فرخ آمد وبا مهربـانی تمام زمزمه‌کرد :

ـ بازکه امروز گرفته ودلتنگ میباشی؟

فرخ پاسخی‌نداد، عفت هم سررا نزدیك‌تربرده بالحنی پرازملامت و سرزنش گفت :

ـ جواب مرا نمیدهی؟ چندباربگویم وبه‌توبفهمانم‌که حزن و دلتنگی توبدل من‌خون میکند آخرمگر توحس نکرده‌ای‌که تو برادرمن، ناجی‌من دوست من وهمه چیزمن‌هستی‌آخرمگرنمیدانی که چهرهٔ غمزدهٔ تو چه‌آتشی دردل من میافروزدآخرتومگرنمیخواهی روزی باین افکارپایان دهی ودر

این دنیای درگذر خودت ومرا دمی‌خوش بداری، آری خودت‌ومرا زیرا تو میدانی وقلبت مسلماً بتو گفته وفهمانیده است که خوشی توخوشی من است توخود میدانی چه رشته وچه علقهٔ محکمی‌مرا به‌توبسته است !

آنوقت زن جوان تأملی‌کرده سپس با لحن سوزناکی در دنبالهٔ گفته‌هایش افزود :

ـ گرچه شایدتونمیخواهی بدانی، تونمیخواهی احساسات‌مرا بچیزی بگیری زیرا من زن بدبختی‌هستم من‌لکه دارهستم وتوپاکی وبهمین جهت حاضرنیستی خودرا بامعاشرت بامن لکه‌دارسازی تو نمیخواهی یا نمیتوانی گوشه‌ای ازقلب صاف وپاکت را بمن واگذاری، تونمیخواهی، نمیخواهی، حق‌هم با تواست ...

عفت بایکدنیاتأثراین جملات راگریان وهق هق‌کنان میگفت‌صدایش دلخراش بود هرقلب سختی را تکان میداد اشکهای درشت ازچشمان فتانش سرازیرشده بود فرخ‌که صدای نافذ عفت را میشنید وقطرات اشك اورا بر روی‌آن سیمای زیبا میدید بی‌اختیاربادو دست سرعفت راگرفت ودر برابر چشمان خود نگاهداشت‌ودرحالیکه بااشعهٔ‌آتشین دردیدگان عفت‌مینگریست ازاودرخواست‌کرد :

ـ نه نه‌گریه‌برای چه، اینهاچیست‌که میگوئی‌من‌تورا خوب میشناسم توهم رنج‌کشیدی، توهم بدبخت بودی تودرنظرمن گناهی‌نداری نه‌نه اشتباه کرده‌ای‌من هیچگاه‌تورا لکه‌دار ندانسته‌ام‌آلودگی‌جسمی‌همیشه قابل زوال است‌اصل صافی‌وپاکی روح است‌که توداری‌توخوبی توفرشته‌ای من‌جامعه‌ای که تو را تحقیرکند تحقیر میکنم جامعه‌ای که پسرم را حرامزاده بداند نادان می‌شمارم !

عفت آرام آرام همچنان میگریست فرخ هم بی‌اختیار برای اولین بارصورت اورا میبوسیدوبادستهای‌نیرومندخود بازوان عفت رانوازش‌میکرد وباجملات مقطع میگفت :

ـ گریه مکن من‌طاقت دیدن‌گریهٔ تورا ندارم... مدتها گریستم... سالها رنج‌کشیدم دیگربس نیست... تودیگرچرا گریه میکنی... نه... نه اگرمیخواهی از دهان من بشنوی خوب ... خوب... میگویم‌آری میگویم من هم میسوزم... من هم دیگر تحمل ندارم... من تورا بچشم خواهری نگاه نمیکنم... تو... تومحبوبهٔ من‌خواهی‌بود زن عزیز من‌خواهی شد طفلم پسرتو خواهدبود میفهمی پسرتو...

سیل اشکهای عفت حالا ازشوق بر رخسار زیبا وبرافروخته‌اش فرو میریخت فرخ هم‌هرلحظه بیشترازحال طبیعی خارج میشد بی‌اختیارعفت را بخودنزدیکترمیساخت وسینهٔ زن راکه همچنان بشدت می‌طپید به‌سینهٔ خود بیشترمیچسبانید حالانفس آندو زیادتربهم مخلوط میشد هردو میسوختندهر دومقهور احساسات درونی بودند عفت مثل‌کسی‌که هنوزباور ندارد باصدای گرفته بی درپی میپرسید :

راست میگوئی، راست میگوئی؟ مرا دوست داری؟ مرا بهمسری‌خود قبول میکنی؟ گذشتهٔ مرا فراموش کرده‌ای؟ میدانی چه میگوئی، درست‌فکر کردی، راست است باورکنم؟

فرخ برتعداد بوسه ها میافزود ودرچشمان عفت عمیق‌تر مینگریست و بدن زن جوان را هرلحظه بخود نزدیك‌تر میساخت وبا حرارت زیاد در پاسخ اومیگفت :

ـ هیچ چیزرا فراموش نکردم همه را یاد دارم گناه توچه بود توچه کردی آنها گناه‌کارند آنها حالا همگی گرفتار شده ورنج میکشند بگذار بکشند . من‌وتوهم سالها رنج کشیدیم من‌تورا دوست دارم توزن من‌خواهی بود تومادرپسرمن خواهی‌بود !

دیگربرای عفت شك وتردیدی نبود پس‌همچنان درآغوش فرخ ماند برای جوان هم تحمل‌دیگر امکان نداشت اومدتها بود میسوخت، عفت‌هم‌که پس‌ازسالیان دراز چنین جملات شیرین و دلنوازی‌را درگوش می‌شنیداینك ازذوق‌بشدت میلرزیدودرزیربوسه های‌آتشین‌که فرخ پی‌درپی بسروسینه‌اش میزد هرلحظه ناتوان‌تر میشد هیچکس‌درآن اطاق زیبا نبود هیچ‌کس‌خوشی آن دو وجودی‌راکه سالها رنج ومحنت‌کشیده بودند درآن دم بهم نمیزد بوسه ها پی‌درپی ازدوجانب تجدید میشد ولی‌بوسه های‌آبدار عطش‌آندورا ازمیان نمیبرد فرخ بکلی دگرگون شده وگوئی‌احساسات خاموش سالیان درازش یکباره‌پدیدار میگردید خودرا سراپاشیفته وفریفتهٔ عفت میدیدعفت هم تسلیم بود دراین میان فرخ برای باراول‌دهان خود را روی لبهای نازك زن‌جوان گذارد وبوسهٔ طولانی‌که‌آلام‌آندورا برای لحظه‌ای‌تسکین‌میداد از دهان قشنگ‌عفت گرفت آنگاه باصدای لرزان وچهرهٔ برافروخته وبدون اینکه بخواهد لبهای عفت‌را رها کند دوباره ازاوپرسید :

ـ زن من‌خواهی‌شد؟ پسرم را به پسری خود می‌پذیری ؟

عفت هم آهسته تا آنجا که دریك چنین وضعی امکان‌دارد درپاسخ اوبا تصمیم راسخ گفت :

ـ آری عزیزم، آری شوهرم!

بوسه طولانی‌ترشد هردو مقهوراحساسات شدید خود بودند پس‌هردوهم احساسات درونی‌رابیکدیگر نشان دادند ...

ساعتی بعد فرخ وعفت هریك روی صندلی دسته داری برابرهم‌نشسته بودند وشاید ازاینکه نتوانسته بودند طبع سرکش‌را دهانه زده واحساسات درونی‌راآنچنان بیکدیگر نشان ندهند نادم وپشیمان بودند ولی‌دیگرکار ازکار گذشته بود ورشتهٔ محبت وعلاقهٔ آن دوبهم دیگرمستحکم‌تر گردیده و راه زنا شوئی‌آنان بهترباز وهموارشده بود .

فرخ چندی ساکت و متفکرماند آنگاه گوئی به حقیقت پی‌برد از جای برخاست و نزدیك در اطاق رفت و کودك را صدا زد و همین‌که پسرش واردشد او را اززمین بلندکرد و دردامان عفت قرارداد وبا اعتقاد تمام گفت :

ـ ازاین‌ساعت تودیگرطفل‌مرا چون مادری وامیدوارم ازوظیفهٔ‌مادری خود دربارهٔ او کوتاهی‌ننمائی ؟

عفت میخواست ازتردید او گله‌کند ولی‌چیزی نگفت وپسر فرخ را چون مادر مهربانی درآغوش خودگرفت وبا بوسه های پراز مهر و محبتی که بسرو روی‌کودك میزد میزان علاقهٔ خودرا باو نشان میداد. آنگاه فرخ ازمادر عفت خواست‌که باطاق بیاید وباکمال ادب باو اطلاع دادکه اگراجازه بدهد عفت را خواستگاری‌کند ، مادر عفت‌که جز خواستهٔ دختر چیزی نمیخواست و در برابر ارادهٔ او رأی نداشت وبعلاوه ازسرخی روی دخترمیدیدکه میل‌وآرزوی سالیان درازعفت برآورده میشودمبارك‌باد گفته وآندورا باردیگرتنها گذارد .

قرارشد مراسم عقد و عروسی‌بی‌سرو صدا انجام گیرد زیرا فرخ‌هنوز ازبند افکار مشوش خلاص‌نشده وهنوزفقدان مهین وپدرش را فراموش‌نکرده بود وهرچند شاید روزهای سخت وناگواردیگر برایش سپری شده بودولی چگونه‌ممکن‌بودآن دوران‌پرمشقت بآسانی ازخاطرش‌برود، فرخ‌که‌میدانست سالها گریستن مهین را باوباز نخواهدگرداند و برای نگاهداری وتربیت پسرخود را ناچار بادامهٔ زندگی میدیدکجا بهترازعفت همسر و همنشینی

میتوانست پیداکند همان زن جوانی که درجهٔ علاقه ومهرش را نسبت بخود اووکودك آنسان نشان‌داده بود، چون هردو رنج کشیده وهردو روزگاری به بدبختی گذرانده بودند وهمین موضوع توافق روحی بیشتری بین آنها ایجاد کرده بود تصمیم داشتند زندگی آرام وبی‌سروصدائی را پیش گیرندو کم کم خاطرهٔ آلام گذشته را ازیاد ببرند بخصوص که مجازات ستمگران بیش‌ازآن حد میسر نبود وطبیعت ومحیط زیادتر ازآن اجازهٔ انتقام بآنـدو نمیداد . دوهفته بعد مراسم عقد وعروسی فرخ وعفت دریکی ازشبهای بهاری انجام گرفت‌فرخ درآن‌شب‌هم ازبند غم رهائی‌نمییافت، فرخ آنشب‌هم نمیتوانست ازگریستن‌خود داری‌کنداما نوازشهای‌عفت باومی‌فهمانیدکه خاطرهٔ‌محبوبه ازمیان رفته دیگرنباید موجبات‌غم وغصهٔ شریك‌کنونی‌عمرش‌را فراهم سازد فرخ‌که این اندیشهٔ همسرش را صحیح ومنطقی می‌یافت کوشش میکـرد هر طور باشد خودرا آرام‌کند ولی‌آیا میتوانست خاطرهٔ مهین را بکلی‌ازذهنش دورسازد ...

فصل سی ام

چگونه خواب علیرضاخان رؤیای صادقه درآمد

حالا سه ماه ازشب‌کودتا گذشته بودحالا قریب صدروزبود که هرچند درمملکت بلادیده جریان‌کار صورت تازه بخودگرفته ولی‌انتظارات مـردم برآورده‌نمیشد، ماه رمضان بود وچون دولت تشکیل مجامع‌را قدغن کرده بود بنابراین مجالس معروف به‌دوره که صرف‌بازی قمارمیشد باترس‌ولرز شرکت‌کنندگان برگذار میگردید ودرایـن دوره هـا همینکه صـدای در برمیخاست مهمانان ازترس سررسیدن مأمورین پلیس باعجله اوراق‌بازی‌را جمع‌وکتـاب‌دعاهائی‌که‌برای احتیاط‌آماده داشتند بین‌حضار تقسیم‌میکردند آنگاه یکی‌ازمؤمنین معمم برمیخاست وروی صندلی مینشست وعظ یـا روضه آغاز میکردآنوقت اگرتازه وارد ازحرفا بود مدتی به‌توبیخ اومیپرداختند که چراآنسان دررا کوفته ورفقارا متوحش ساخته است واگرآژان پلیـس بودکه به‌گریه وزاری‌ساختگی همچنان ادامه میدادند، بارها این پیش‌آمد شده وغالباهم آژانها به حقیقت پی‌برده بودند ولی هربار ازترس‌آنکه‌اگر آنجمع‌را متفرق وعده‌ای‌را به کمیساریا ببرند ممکن‌است روز بعدآخوندها

وروضه خوانها بیانیه داده دولت‌را تکفیرومو‌جب زحمت و درد سر شوند باصطلاح موضوع را زیرسبیلی‌درکرده ومطلب‌را بروی خود نیاورده‌بودند.

جمعی ازمحبوسین‌هم که درباغی درشمال‌شهر آنطرف خندق زندانی بودند غالب شبهارا دراین‌ماه به بهانهٔ اینکه میخواهند عبادت‌کنند و روی بخدا بیاورند تاپاسی ازشب گردهم‌میماندندو نزدیك نیمه شب‌ختم میگرفتند وسقوط دولت وپایان‌دوران حبس‌خودرا ازدست های‌غیبی زودتر میخواستند چه‌کم‌کم بن‌آنها هم‌روشن شده بودکه‌آن‌کابینه ورئیسش هم جرأت وجسارت آنرا ندارندکه شرآنها را ازسرمردم دورسازند وایران‌وایرانی‌را ازمذلت رهائی‌بخشیده درراه پیشرفت بگذارند.

مردم‌کوچه وخیابان هم‌که درروزهای اول‌بخود امیدواریهائی داده کم‌کم ازبهبودی اوضاع وسروصورت گرفتن‌کارمملکت نومید شده بودند چه باتأسف وتأثرتمام میدیدند باوجود موافقت‌علنی وضمنی آنان‌رئیس دولت‌از محاکمه ومجازات محبوسین یعنی مسئولین وضع دلخراش کشور خودداری دارد.

دریکی ازشبهای همین ماه رمضان هنگام مغرب ووقت افطار روزه‌داران سیاوش‌میرزا دراطاقی درعمارت بیرونی روی نیمکت درازی آرمیده بود درهای‌آن اطاق روی باغچه بازبود ونسیم فرح‌بخش‌وملایم شب بهاری بدرون اطاق‌هم رخنه‌کرده وهوای‌لطیفی‌بآنجا داده بود درطرف راست‌صورت شاهزاده زیرچشم چپش اثرزخم بزرگی‌پدیدار بود روی چشم راستش راهم لکه گرفته بود شاهزاده پس‌از دوماه بستری بودن بتازگی از رختخواب برخاسته وبدون اینکه‌علت علاقه‌ومحبت ناگهانی‌خودرا نسبت به‌پدر بفهمد شاید برای باراول برای حبس شاهزاده ك ... والدش متأثرومغموم بود.

چنانکه میدانیم سیاوش درآنشب درباغچهٔ مشهدی رضا سخت بزمین خورده ومدتی‌نالان ومدهوش‌درجای مانده بودتابالاخره محمدتقی سررسیده واورا بزحمت باطاق برده ودررختخواب گذارده بودچون درآنساعت‌کاری ازدست محمد تقی برنمیآمد ناچار در انتظار صبح شبی گذرانده بودند اما سیاوش هنگامیکه فرخ ازروی ترحم ودل نازکی بدون اینکه اورابشناسد سرش رابلندکرده بودنیمه حواسی داشت وبهمین جهت گفتهٔ فرخ راکه مرا بااوکاری نیست شنیده وصداهم بگوشش‌آشناآمده بود پس فردا صبح همین که چشمان راباز کرد درهمانحال‌که ازدرد همه‌جای بدن گوفته‌اش مینالید ازمحمدتقی‌پرسید:

ـ من خواب دیدم یااینکه حقیقتاً فرخ دیشب آنجا آمده بود؟

محمد تقی که درتاریکی‌شب فرخ‌را نشناخته بودالبته نتوانست‌تصدیق یاتکذیبی کند ولی‌شاهزاده اصرار میورزید که صداصدای فرخ وآنچه‌شنیده بوده جزازدهان اواززبان دیگری بیرون نمی‌آمده است !

عاقبت همین‌که آفتاب درآسمان بالارفت وجنب وجوش مردم درشهر بیشترشد محمدتقی درپی‌وسیله رفت ودرشکهٔ‌کرایهٔ رابدرباغچه‌آورد وسپس سرشاهزاده رابا دستمال سفید بزرگی بست وزیر بغلش راگرفت واورا در درشکه جای داد وخود درکنارش نشست وعازم منزل شاهزاده‌ك....شدند.

درطول راه محمدتقی باشاهزاده مشورت می‌کردکه در جواب سؤال خانم مادرش چه خواهدگفت تا او هم از همان قرار بگوید و اختلافی در گفته‌هایشان نباشد .

سیاوش هم باتکبر وغرور پاسخ داد :

ـ نترس و واهمه نداشته باش بهر صورت تو را مسئول پیش آمد نخواهم‌کرد !

اما محمدتقی قانع نشده گفت :

همانطوریکه‌عرض کردم‌بنده بهتراست بدانم‌چه خواهید فرمودهمانرا! بگویم تا خدای نخواسته فرمایشات حضرت والانادرست بنظرنیاید .

شاهزاده بابی‌حوصله‌گی گفت :

ـ خیلی خوب اگرخیلی اصرارکردند وخواستند جزئیات را بدانند خواهم گفت درحال‌مستی‌دریکی‌ازباغهای شاهزاده عبدالعظیم ازبالای‌ایوانی روی سنگ فرش‌پرت شدم .

چند دقیقه بعد درشکه مقابل‌منزل شاهزاده ك... ایستاد، نوکری‌که نزدیك دربود بدیدن سردستمال‌بسته ورنگ زرد وپریده وحال زارآقازاده متوحش شد وپیش دوید وزیر بازوی سیاوش راگرفت ودر همان حال چپ چپ نگاه تحقیرآمیزی به‌محمدتقی انداخت‌که مسئول حادثه‌اش میدانست اما محمدتقی بروی خودنیاورد وهمگی‌بجانب اندرون رفتند. دراندرون‌هم به‌محض دیدن حال زارسیاوش غوغائی برخاست خانم وکلفت‌ها همه ازاین پیش‌آمدمتأثرومتأسف‌شده بودند وهمه‌بنظروچشم‌های شومی‌که باعث‌مجروح شدن پسرو ارباب جوان بی‌گناه ومعصومشان‌آنهم‌آنچنان سخت شده‌نفرین ولعنت میکردند، آنگاه یکی ازنوکرها رادرپی طبیب خانوادگی فرستادند دکترهم پس ازمطالعه وضع جراحات دستوراتی داد ودربیرون اطاق بمادر

شاهزاده که با نگرانی زیاد چگونگی جراحات وحال پسر را میپرسید سری تکان داده اطلاع داد :

ـ چیزی نیست خوب میشود باید سعی کنیم جراحاتش زودتر التیام یابد ولی یکقدری از بابت چشم راستش نگرانم میترسم دیگر بصورت اول در نیاید !

مادرش بسرزد وباطاق خود رفت وآه وناله سرداد.

سیاوش هم که تا آنساعت درست بمیزان صدمه وجراحت پی نبرده بود چون میدید خون زیاد چشم راستش را گرفته و بزحمت باز میشود کم کم باهمیت پیش آمد واقف میشد ومیفهمید که زمین ناهموار وقلوه سنگهای باغچهٔ مشهدی رضا چه آسیبی ومخصوصاً بچشمهایش وارد ساخته است .

سیاوش میرزا گوئی برای اولین بار بخود میآمد، او بسیار دلتنگ و افسرده شده بود وحالا میفهمید که همیشه میل وهوس امثال او بآسانی برآورده نمیشود او و رفقایش هروقت بخواهند نمیتوانند ناموس دیگران راپایمال کنند اوبدون آنکه ازجانب کسی آسیبی دیده باشد دچار قهر طبیعت شده بود و جز تصادف روزگار عامل دیگری رانمیتوانست مسئول این پیش آمد بداند. طبیب زخمهایش را شسته وسرش را با تنظیفی بسته وباو آرامش واستراحت را توصیه کرده بود. شب آنروز شاهزاده دچار تب شدیدی شد مادرش که در بالای سر پسر نشسته بود آرام آرام میگریست وباتأثر ازروزگار گله میکرد:

ـ پدرت کجاست تاحال تورا ببیند چرا بایستی خداوند مارا اینطور بدبخت کند، اوباید بحبس برود وتوباید اینطور مجروح شوی آخرمن زن بیچاره چه گناهی دارم وچقدر باید تحمل داشته باشم؟

حق هم بااوبود اوهرچند همخوابهٔ شاهزاده ك... ومادرسیاوش میرزا بود ولی چه تقصیری متوجه زن نادانی مانند وی میشد اوکه ازمیزان حرص جاه وپول شوهر اطلاع نداشت وعلاقهٔ زیادش باولاد هم مانع بودکه باخلاق زشت پسرچنانکه باید پی ببرد بعلاوه ازدوران کودکی همواره جزاین نشنیده بودکه شوهر هر کس وهرطورباشد زن بایستی اطاعتش کند وپسر هراخلاق زشتی داشته باشد چون فرزند دلبند است بایستی طرف مهر ومحبت مادر باشد اگراوهم معلومات واطلاعاتی داشت ازروی دوستی وعلاقه هم بود پسر راآنچنان بارنمیآورد ونمیگذارد باکارهای زشت وناپسند خود خویشتن را بچنین عقوبتی دچارسازد.

درجهٔ تب شاهزاده بالا میرفت و کم کم بهذیان گفتن افتاده ودرآن

میان شنیده میشد بیشتروقت این جمله راروی زبان میآورد :

ـ مرا بااوکاری نیست! مرا بااوکاری نیست!

مادرش معنای این جمله را نمیفهمید وچون آنرا هذیان و نامربوط میدانست سعی‌هم نداشت حقیقت رابداند.

عـاقبت پس از چند روز تب شاهزاده پائین آمـد ولی حالاکابوسی گریبان‌گیرسیاوش‌میرزا شده بود اوتمام شب‌هادرخواب فرخ رادرلباس‌پاره پاره دربرابرخود میدیدکه باو سرزنش‌کنان میگوید:

ـ مرا بدست ژاندارم می‌سپاری، مرا پای پیاده‌بکلات میفرستی !

آنگاه درنظرش می‌آمدکه فرخ نزدیك اوشده وقصد داردگلویش را بگیرد وباپنجه‌های نیرومند خودآنرا فشاردهد ولی‌درآن لحظهٔ‌آخر روی رابرمیگرداند وباتحقیر میگوید:

ـ نه‌نه دست خود راکثیف نمیکنم،خون ناپاك اومراهم‌آلوده خواهد ساخت، مرابااوکاری نیست! مرا بااوکاری نیست!

بشنیدن این جمله شاهزاده‌نالهٔ ضعیفی سرمیداد واز خواب میپریـد مادرش‌که بیشترشبها درکنارش بود متوحش میشد وبه‌تصور اینکه پسرش‌درد دارد ازحالش استفسارمینمود ولی سیاوش پاسخی‌نمیداد وازترس سررا زیر لحاف برده وازنظرمادر می‌پوشانید .

این کابوس‌هـا او را رها نمی‌کـرد وگـاهگاه زن سیاه پوش جوانی را هم‌می‌دیدکه‌نزدیك‌آمده وبا سیمائی‌بس‌گرفته‌ومحزون باشماتت‌میگوید:

ـ توکـه مرا نمی‌شناختی، توکه از عشق او نسبت بمن مطلع بودی، توکه به‌من علاقه ودلبستگی نداشتی پس چرا مرا باو وانگذاردی چرامرا باو وانگذاردی ؟

آنوقت سیاوش میدید که زن جوان و سیاه پوش‌کم‌کم از نظرش محو میشود وفقط دست وبعدانگشتش پیداست که‌بطرفی درازشده وچون درامتداد آن مینگریست باردیگرفرخ را میدیدکه گفته‌های سابق را تجدیدمینماید: مرا بااوکاری نیست! مرا بااوکاری نیست !

شاهزاده از ترس میلرزید ونالـه‌های سخت سرمیداد واز هرطرف در رختخواب غلط میزدتاشاید باری راکه روی بدنش افتاده ازخوددورسازد.

مادرش‌که نالـه‌ها و تقلاهای او را میدید روز بعد بدکتر جریان را میگفت اماجزاین پاسخی نمی‌شنید:

ـ چیزی نیست شاید در اثر شدت درد وتب وقایع موحشی در نظرش

می‌آید! مادر که ازکارهای زشت پسر درست اطلاعی نداشت متحیرمیماند و پیش خود میگفت :

ـ حرفهای این دکترهم مثل گفته‌های سایر تحصیل‌کرده های بیدین نامربوط است !

شاهزاده غالب‌شبهادچارکابوس‌میشد و گاهی‌هم درخواب میدیدجلالتی راکه اوخواسته بود باکمك محمد تقی بی‌ناموس کند ودرنتیجه زن دیگری را برتعداد روسپی‌های بدبخت تهران بیفزاید آرایش‌کاملی نموده پیراهن سفیدی‌دربرکرده وملیله‌هائی روی سرانداخته ودرمیان‌جمعی‌اززنان‌ایستاده است،آنگاه دربرابر او جوادرا میدیدکه مراد بیگی ازفاستونی‌آبی رنگ برتن‌کرده وباسیمائی‌باز وروشن که حکایت ازراستی‌وصداقتش مینمودخندان بجانب دختر میرود وسپس زن مسنی دست‌آندو را در دست هم میگذارد و زنان دیگربرسرجلالت وجواد سکه‌های پول‌سفید و گل میریزندآنگاه‌عروس وداماد دست دردست یکدیگردور میشوند وازنظرمحومیگردند.

شاهزاده درهمان حال خواب میپرسید: کجا میروند! کجا میروند! و جواب میشنید حجله‌حجله!

دلش بشنیدن این کلمه خون میشد آنگاه ابتدا هیکل‌حجله رامیدید که‌کم‌کم پیش میآید و هرلحظه واضح‌تر و بزرگتر میشد وبالاخره همینکه بجلو اومیرسید یکمرتبه چون بنائی‌که دستخوش زلزله شده برروی سرش فرود می‌آید .

شاهزاده ناله سرمیداد و از خواب می‌جست، سیاوش هنوز جلالت را دوست داشت وهنوز با یك عشق مقرون بهذیان ودیوانگی اورا می‌پرستید وفقط آن حالزار و قابل ترحمش مانع شده بودکه موقتاً دست از تعقیب دختر بردارد.

روزها گذشت پدرش درمصاحبت‌ف... السلطنه بیمار ورنجوردرزندان میگذراند وپسراینك‌که زخم‌سروسایر جراحاتش‌کم‌کم التیام می‌یافت‌از درد قلب می‌نالید وازهمه‌بدتر همانطوریکه طبیب گفته بود چشم راستش معیوب مانده بود سیاوش میرزا حالا موجود بیچاره شده غرور وخود خواهیش تا اندازهٔ زیادی فرونشسته بوداما آتشی که درگوشهٔ قلبش‌فروزان بودهمچنان شعله میکشید شاهزاده نمیتوانست بهیچ قیمتی‌جلالت رافراموش‌کند وچهرهٔ ساده وزیبای دختررا‌که درآنشب ازنزدیك بهتردیده بود ازنظردور بدارد بنابراین‌میخواست بهرنحوی ممکن باشد ازحال اوبا خبر شود وهرچند در

نتیجهٔ عشق‌اودرچشمش اثرمحونشدنی‌باقی‌مانده مصمم‌بودبرای‌بدست‌آوردن دختر حتی‌اگربصورت زن عقدی هم باشد اقدام کند پس‌صبح یکی ازروزها که حالش بهتربود محمدتقی‌را احضارکرد. محمد تقی‌که درآن‌مدت‌مورد طعن وسرزنش نوکرها وکلفتهای خانه‌بود باخجالت وشرمندگی‌نزد ارباب جوانش‌آمد وسررا بزیر انداخت وگوئی‌جرأت نمیکرد یادکار چنان شب وحشتناکی‌را درصورت سیاوش میرزا ببیند .

شاهزاده بفکراوپی‌برد وباملایمت گفت :

توکـه تقصیری نداری ، توکه چنین پیش‌بینی را نمیکردی، بی‌جهت مضطرب نباش خیال توبیخ وملامت‌کردن تورا ندارم .

محمد تقی‌سررا بلندکرد وبالکنت ودرحالیکه اشکهای ساختگی در چشمانش ظاهرمیساخت گفت :

ـ نمیدانم چه خدمتی برای حضرت والا بکنم کـه جبران این خبط وخطای بنده‌بشود، هرامری دارید بفرمائید تامراتب بندگی‌وچاکری‌خود را ثابت کنم .

شاهزاده خوشحال شد :

ـ آفرین، خوب فهمیدی، میخواستم مأموریتی‌بتوارجاع کنم.

محمد تقی‌چاپلوسانه پاسخ‌داد :

ـ چه فرمایشی‌است بفرمائید سروجانم‌فدای حضرت والاست .

آنگاه شاهزاده ناراحتی‌خیال خودرا ازبابت حال جلالت شرح داده درآخر گفت :

ـ میل‌دارم هرطوری شده هرچه زودترمرا ازحال اومطلع‌سازی ؟

محمدتقی متعجب شدوخواست چیزی بگوید ولی‌شاهزاده فرصت‌نداد واضافه‌کرد:

ـ محمدتقی، سیاوش‌میرزای امروزدیگر سیاوش میرزای دوماه پیش نیست من‌احساس میکنم‌جلالت رابیش ازآنچه میتوان تصور کرد دوست‌دارم وخیال هم‌ندارم ازراه‌نامشروع اورا بدست‌آورم .تواگربتوانی‌بفهمی‌کـه او سلامت وهنوزشوهرنکـرده است هرطورباشد مادرم را راضی‌خواهم‌ساخت او رابرای من بزنی‌بگیرد .

حدقهٔ چشمان محمدتقی‌بازشد وباتعجب‌پرسید :

ـ چه فرمودید یعنی میفرمائید حضرت والامیخواهند بادخترفراشی ازدواج کنند؟

شاهزاده دیگر نگذاشت محمد تقی به گفته‌اش دنباله دهد:

ـ اینها دیگر به‌تو مربوط نیست فقط بوعده‌ای که دادی وفا کن ومرا ازحال دخترهرچه زودتر مطلع نما.

محمد تقی که تصمیم راسخ شاهزاده را می‌دید دیگر چیزی نگفت ودر حالیکه دردل شاهزاده را دچار اختلال حواس میدانست ازدربیرون رفت.

شاهزاده هم مدتی متفکر ماند آنگاه سربرداشته باخود زمزمه کرد:

ـ حالا موقعی است کـه مادرم راهم ازموضوع مطلع سازم واورا برای ازدواج با جلالت راضی کنم ؟

پس برخاسته آرام آرام نزدمادر رفت، مادرش کـه ازبهبود پسر بسیار خوشحال بودچون اورامتفکردید سبب پرسید سیاوش هم حکایت برخورد خود را باجلالت وعشق سوزانی که بآن دختر پیدا کرده برای مادر نقل نمود ودرپایان شرح داد که چگونه برای بدست آوردن اوبا کمك محمدتقی نقشه‌ای ریخته بود وچطورهمسایگان دراثرداد وفریاد دختر بسروقت آنها آمده وچگونه ازترس رسوائی وگرفتارشدن ازبالای ایوان بلندبه‌باغچه پریده پایش پیچ خورده وسخت روی زمین ناهمواره افتاده بود .

مادرش پیش ازهرچیز به‌محمد تقی نفرین زیادی کرد وقسم یاد نمود که اورا بیرون خواهد کرد.

ولی شاهزاده مادرش راآرام ساخت وگناه کاررا خود برعهده گرفت واظهار کرد محمدتقی بی‌تقصیراست وتنهاعشق سرشار وسوزان خودش بجلالت اورا باین‌وضع دچارساخته‌است .

آنوقت مادرش پس ازلحظه‌ای پرسید:

ـ خوب حالاچه میخواهی بکنی؟

سیاوش هم باصدائی که تصمیم راسخش ازآن برمیخاست پاسخ داد:

ـ میخواهم اورا بزنی بگیرم ا...

مادرشاهزاده ازجای جست وآهی کشید، اوهم جزاینکه پسررا دیوانه پندارد فکری درسرش نیامد، سیاوش هم دردنبالهٔ اظهاراتش اضافه کرد:

ـ ورضایت شمارا برای این وصلت جداً میخواهم .

این بارمادرش میدید که سیاوش دیوانه نیست ومثل این میماند که برای چنین کاری تصمیم قطعی گرفته است پس باتأثر گفت :

ـ میدانی چه‌میگوئی؟ یعنی توشاهزاده میخواهی دخترفراشی راآنهم بصورت عقدی بگیری، خیلی خوب اگـر به‌سینه کی مایلی الان دایه‌ات را

میفرستم برود ازمادرش خواستگاری کند وبایستی خیلی هم باعث افتخارشان باشد که دخترشان صیغهٔ جوانی مثل توبشود واماعقدی که امکان نداردمردم و مخصوصاً عموزادگان توچه خواهند گفت!

شاهزاده بابیحوصله گی اظهار کرد:

ـ اگرمنظورصیغه کردن بود که دیگرلازم برضایت شما نبود وازشما چنین درخواستی رانمیکردم.

مادرش که چاره نمیدید بفکر افتاد امرار وقت کند پس گفت:

ـ خیلی خوب صبرکن پدرت که ازحبس درآمدبا اوصحبت کن من که درغیبت اواجازهٔ عروسی کردن برای تورا ندارم وانگهی مردم بماچه خواهند گفت، آخر نخواهند گفت پدرش درحبس بود درعوض دلتنگی و عزاداری برای پسرشان عروسی راه انداختند!

سیاوش هرچند بحرف مادرقانع نشد امامصلحت درآن دید که آنروز دیگراصراری نکند وبعدکه خبرسلامتی وآزادبودن جلالت برسد آنوقت هر طورباشد مادرش راراضی کند، پس چون سخت شیفتهٔ جلالت وگرفتار گیسوان اوبود باحالی مقرون بهم وغم ساعتهائی را دراندرون گذراند، نزدیك غروب محمد تقی خبرداد میخواهدشرفیاب شودسیاوش باعجله بعمارت بیرونی رفت وازمحمدتقی که باقیافهٔ گرفته ایستاده بود پرسید:

ـ چه خبرآوردی آیا جلالت هنوزتهران است آیاشوهرنکرده است؟

محمدتقی که معلوم بود خبرخوشی برای شاهزاده نداردباتمجمج گفت:

بلی درتهران است ولی...

شاهزاده بیشترمضطرب شد وپرسید:

ـ ولی چه، زود بگو؟

محمدتقی باز باتمجمج پاسخ داد:

ـ آخرچه عرض کنم میترسم حضرت والادلتنگ شوند، بلی دختردیگر آزاد نیست ومدت یکهفته است بعقدآن پسره درآمده.

این خبرچون صاعقه برسرشاهزاده فرودآمد وبدون اینکه دیگرچیزی بگوید یکسربطرف اطاقش رفت وروی نیمکتی افتاد مادرش که هرچندی بسر وقتش میآمدخود را ببالین اورسانید وبا اینکه باخود عهدکرده بود دیگر آنروزبا پسرصحبت نداردهمینکه حال زاراو رادید منقلب شد، سیاوش چون سیل ازدیدگان اشك فرومیریخت.

محمدتقی راست گفته بودجلالت شوهر کرده بودچه فرخ همین که فهمیده

بود جواد جلالت را میخواهد وتنك مایهٔ جواد مانع انجام کارشده بود فورا وسایل ازدواج آندو رافراهم ساخته واینك یك هفته بود که عروسی صورت گرفته وجواد وجلالت بیکدیگر رسیده بودند، دیگرخانهٔ ملکی پدرجلالت چند روزی محل تعیش آخوندی که هرشب صیغه میآورد نشده وچند وقتی مسکن آذربایجانی نگردیده که درعهد استبداد صغیر عیال گرفته واینك بهم جنسان جوان خود توجه داشت بلکه جواد وجلالت روزهای خوش وشیرینی را در کنارهم درآن میگذراندند وآن زن ومردجوان باخود عهدکرده بودند تا بتوانند از مردمان زمانه بپرهیزند ونه دیگر بهحرفهای عمامه سری اعتماد کنند ونه باغوای پیره زنی هرچند نمازخوان وصلوات فرست باشد بخانهٔ فرنگی یا مکان دیگری بروند.

محمدتقی این اطلاعات راهم بزحمت بدست آورده بودزیرادیگرجرأت نمیکرد نزدیك خانهٔ جلالت برود وبالاخره هنگام ظهرکه میدانست جواددر دکانش میباشد باترس ولرزسر گذررفته واز بقال محله ازحال واحوال جواد پرسیده بود بقال هم که محمدتقی را ندیده وازجریان کار جلالت مطلع نبود باخنده باوپاسخ داده بود:

ـ معلوم میشود ازهمه جا بیخبری حالا یکهفته است که آقاعروسی کرده ماهم شیرینی اش راخوردیم!

محمدتقی که میدانست این خبرموجب ناراحتی ودلتنگی سیاوش میرزا رافراهم خواهدساخت مدتی تأمل داشت وباخود میگفت شایدبهتر باشد مطلب راکتمان کند وبازچندی شاهزاده راسر گردان نگاهدارد اما عاقبت ترجیح داد اگر بقیمت اخراجش ازآنخانه هم تمام شودحقیقت را بگوید.

سیاوش دوباره بیمارشد امااین باردرعوض دردجسمانی بهکسالت روحی دچار گردیده بود، مادرش سخت نگران شد ودوباره ازطبیب معالج استمداد کردند اوهم پس ازمعاینه وامتحانات جزخستگی دماغی مرضی برای سیاوش تشخیص نداد و هرچند اطمینان میداد که تب شاهزاده بزودی قطع خواهد شد ولی توصیه میکرد برای بهبودی روحیه اش بهترین وسیله همانامسافرت وگردش میباشد.

سیاوش قریب دوهفتهٔ دیگر دربستر بیماری ماند و هنگامیکه براه افتاد چون ازطرفی پدرش هنوز درزندان میگذراند وازطرف دیگر مادرش نمیتوانست خودرا بدوری اوراضی کند ازمسافرت موقتاً صرفنظر کرد.

درآنشب ماه رمضان هم شاهزاده دراطاق عمارت بیرونی روی نیمکتی

آرمیده وهمچنان چهرهٔ زیبای جلالت را درپیش چشم داشت و دراندوه و تفکر میگذراند که ناگهان محمد تقی ازدر خانه وارد شد وباشتاب تمام بجانب شاهزاده دوید .

سیاوش که حدس زده بود مطلب مهمی روی داده با کنجکاوی تمام پرسید:

ـ چه شده چه خبراست ؟

محمد تقی هم نفس زنان پاسخ داد:

ـ مژده! مژده !

آنگاه اضافه کرد:

ـ کابینه متزلزل شد سیدرفت .

شاهزاده بی اختیار ازجای جست و پرسید:

ـ راست میگوئی؟ حقیقت دارد؟ ازکی شنیدی؟

محمدتقی هم توضیح داد که همان موقع درخیابان دونفررا دیده بود که بـا سرعت میرفتند و بلند بلند میگفتند چون دولت سقوط کـرده است میروند تازودتر بخانواده های محبوسین مژده بدهند.

شاهزاده برای اینکه صدق گفتارمحمدتقی را بفهمد باکمك پیشخدمت ازدرخانه خارج شد وبادرشکهٔ کرایه بمیدان توپخانه رفت درآنجامردمی در حال گردش بودند وهمه ازسقوط کابینه گفتگومیکردند پس باخوشحالی زیاداز این بابت که چون پدرش آزاد خواهدشد مسافرت فرنگش عملی خواهدشدبخانه برگشت اهل منزل هم ازخبر رفتن سید خوشحال شده بودند وتانزدیك سحر درحیاط نشسته وازمزایا وصفات حسنهٔ شاهزاده ك... میگفتند ودرآن میان بین رقیه سلطان و کـوکب السلطان مشاجره درگرفته بود که دعا و نذر و نیاز کـدام یك از آنـدو در بارهٔ خلاصی حضرت والا از محبس مستجاب شده بود !

پایان

عصرماه رمضان بود خبرسقوط کابینه تأییدشده ودستخط مقام همایون باردیگر لیاقت وکاردانی ومیهن پرستی محبوسین رابمردم خاطرنشان میساخت، همان رجالی که سه ماه قبل همگی آنها بیعرضه وبیعلاقه خوانده شده بودند،

زندانیان هم نزدیك ظهر از وقایع مطلع شده و درحوالی عصر کالسکه‌ها و درشکه‌های متعدد به‌قزاقخانه رفته بود تارجال معظم‌را به‌باغ نگارستان ببرد ودرآنجا ختم‌کابینهٔ سیاه وبازگشت دوران آزادی و مشروطیت جشن گرفته شود. یك مشت مردم بی‌خبر ازهمه جاهم در صحن باغ جمع شده بودند و خلاصی وقدوم‌رجال وزمامداران گذشته‌را به دژآزادی بیکدیگر تبریك گفته وآنروز را بسان عیدی بـرای خود گرفته وباطل رارفته وحق را بازگشته میخواندند، عاقبت‌نفاق‌کارخودرا کرده‌بودوباردیگردشمنان آزادی ازچنگال مجازات نجات یافته بودند وسرنوشت مملکت دوباره دوچار ابهام شده بود میهن‌پرستان وعلاقمندان‌به‌آزادی ومشروطهٔ حقیقی‌چاره‌ای جزتحمل‌نداشتند ومیبایستی‌فقط چشم‌بخدا بدوزند چه‌کوشش بندگانش برای ازمیان‌برداشتن خارهای راه ترقی وپیشرفت ووجودهای بیکاره وپرمدعی‌بجائی‌نرسیده بود وباردیگرمردم ستمدیده روزگار سه ماه پیش راازسرمیگرفتند.

حاجی‌آقاکوشش‌زیادی‌کردتاشایدباکمك‌وپشتیبانی‌حضرت‌آقا... دوباره خانه رادرحیطهٔ تصرف‌آورد ولی باکمال تعجب میدید حضرت‌آقا... وقتی ازجریانات امرمطلع‌شد به‌شماتت وملامت اوپرداخته ومیگویدکه چراهنگام مشاجره باقزاق اسم اورابرده است وچرابرای آن مقام مقدس ایجاد زحمت وبلکه خطرفراهم ساخته است!

درپی‌این توبیخ‌ها حضرت‌آقا... ازحاجی‌خواست‌که قباله راباویدهد تا ببیند طبق مفادآن از چه راهی میتوان وارد شد، حاجی‌هم بدون اینکه منظورآقا رابداند باسادگی‌قباله رابدست ایشان داد حضرت‌آقا هم‌بلافاصله جای مهرخود راپاره کرد ودرعوض به‌حاجی اندرزودلداری داد:

ـ تونمیدانی‌که بودن مهروخط من‌زیرچنین سندی دراین دوره‌چقدر ممکن است برای خودم واهل‌دین گران تمام شود حالادیگرموقع این‌کارها نیست قدری حوصله‌کن انشاءالله همین‌که وضع برگردد قبالهٔ نوئی برایت خواهم نوشت!

حاجی‌که سخت متأثر شده بود با چشم گریان آه وناله‌سرداد و دراین میان میگفت:

ـ چکار کردید چرامهرمبارك را پاره فرمودید من دیگرقباله ندارم

میخواستم باستنادآن درعدلیه اقامه دعوی کنم واقلادویست تومان خودم را ازفرخ مسترد بدارم !

چون حضرت‌آقا... آنروزها نمیخواست سروصدائی درخانه‌اش بلند شود بیکی ازنوکرها دستور داد از محرر بپرسد حاجی چه مبلغ‌حق محضر پرداخته‌است معادل آنرا ازاندرون گرفته به‌حاجی‌بدهند برود پی کارش!

حاجی که ازحضرت‌آقا... مأیوس شدناچار بخانه رفت وبه‌بدبختی خودگریست وبعدهاهم که کابینه افتاد ودوباره بساط حضرت‌آقا... وامثالش رونق گرفت بازآقا... بعذراینکه طرف‌صاحب‌منصب قزاق‌است حاضرباقدامی نشد حاجی‌هم که دیگرازبدست‌آوردن خانهٔ فرخ مأیوس شد درصدد برآمد ازضعف وساده لوحی دیگران استفاده کند و کلاهی سرآنها بگذارد.

سیاوش میرزا پس‌ازآنکه پدرش بخانه برگشت چون طبیب مسافرت دوربخصوص‌اروپا رابرای اوتجویز کرده بود عازم فرنگستان شد وشایددر مصاحبت مهوشان آزاد اروپائی عشق جلالت راکم‌کم ازسر بدربرد.

ف...السلطنه پس ازخلاصی ازمحبس چنان شکسته ورنجورشده بود که یکی‌دوهفته بعد شبی بزندگانی پراز حرص و دسائس خود پایان داد و بزن جاهل ودخترش‌که قربانی حرص اوشده بود پیوست .

علی‌اشرف‌خان درمحبس‌نظمیه‌صدمهٔ زیادی کشید وبعدازآنکه‌بالاخره آزاد شد جزیك وجود ضعیف وناتوانی نبود.

تنها علی رضاخان بودکه پس ازخلاصی اززندان هم دوباره به‌تکاپو افتاده وآقای ر...الشریعه راهم‌باین‌عنوان‌که گرفتاریشان‌اتفاقی‌بوده‌دوباره راضی‌ساخته بود جمعیت راتشکیل دهند وبرای احراز شغلهای مهم فعالیت نمایندبخصوص‌که بیشترزندانیان دوباره برسرکارآمده وازلحاظ قدرشناسی هم‌بود میبایستی‌تلافی‌زحمات علی‌رضاخان و ر.. الشریعه رابنحوی بنمایند. جواد همانطوریکه میدانیم با جلالت عروسی کرده بود و چون فرخ کمك پولی‌هم باو نموده اینك به‌کسب وکارش رونقی داده وبدکان بزرگتری در خیابان ناصریه منتقل شده بود.

فرخ هم باعفت زندگی آرامی میگذراند وچون خانهٔ ملکی خودرا دوست نداشت درهمان منزل‌عفت بسر میبرد، فرخ ازسقوط دولت ورهائی زندانیان بی‌اندازه متأثر و متأسف شد وساعتهای متوالی بوضع ناگوار و ناپسند وطن میاندیشید ولی‌آیانجات یك ملت تنها با احساسات واقدامات

یکی دو نفر مانند او میسر بود؟ فرخ جز اینکه درخانه بنشیند و بسرنوشت تلخ مردم این سر زمین بیاندیشد کاری نمیتوانست ، آری افرادیك ملت همه باید بنوبهٔ خود درصدد اصلاح خویش و جامعه بر آیند والا یکنفر بایکمشت مخالف چه میتواند بکند، فرخ امیدوار بود که منتقم حقیقی خودش عاقبت کسی را خواهد فرستاد وشر دشمنان آزادی واصلاحات را ازسراین ملت محروم دورخواهد ساخت وباین امید وآرزو باتصمیم راسخ همواره بخود تلقین میکرد:

اگر پسرم را بتوانم تربیت کنم ونگذارم که فسادجامعه اوراهم مانند دیگران لاابالی وتنبل وبیعلاقه به زاد بومش ببار آورد شاید بسهم خود برای اعتلای وطنم خدمتی کرده باشم .